سفرنامهٔ
قفقاز و ایران

تألیف
ارنست اورسل

مترجم
علی اصغر سعیدی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سفرنامه‌ی
قفقاز و ایران

تألیف
ارنست اورسل

ترجمه
علی‌اصغر سعیدی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
تهران ۱۳۸۲

اورسل، ارنست، -۱۸۵۸	Orsolle, Ernest

سفرنامه‌ی قفقاز و ایران / تالیف ارنست اورسل؛ ترجمه علی اصغر سعیدی. ــ تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۲.

ده، ٤٥٣ ص. ــ (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی؛ ۱۹)

ISBN 964-426-000-7

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Le Caucase et La perse.

کتابنامه.

نمایه.

۱. قفقاز ــ سیر و سیاحت. ۲. ایران ــ سیر و سیاحت. ۳. اورسل، ارنست، ۱۸۵۸ ــ Orsolle, Ernest ــ سفرها. ٤. سفرنامه‌ها. الف. سعیدی، علی اصغر، مترجم. ب. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. ج. عنوان.

۸۷الف ۷ق / DK ٥۱۱	۹۱٤ / ۷۹۰٤٥۸
۱۳۸۲	
کتابخانه ملی ایران	۸۲-۱٦۹۷۲ م

سفرنامه‌ی قفقاز و ایران

تألیفِ ارنست اورسل

ترجمه‌ی علی‌اصغر سعیدی

ناشر: پژوهشگاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی

مدیر نشر: رحمت‌الله رحمت‌پور

چاپ اوّل: ۱۳۸۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناظر چاپ: سید ابراهیم سیدعلی

چاپ و صحافی: چاپ فرشیوه

ردیف انتشار: ۱۹-۸۲

شابک ۷-۰۰۰-۴۲۶-۹۶۴ ISBN 964. 426. 000. 7

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۱۹ـ۱۴۱۵۵، تلفن: ۳ـ۸۰۴۶۸۹۱، فاکس: ۸۰۳۶۳۱۷

تقدیم به استاد آزاده‌ی گرانقدر
جناب دکتر محمد امین ریاحی

ع.ا. سعیدی

فهرست

مقدمه‌ی مترجم

به نام خداوند جان و خرد

در میان جهانگردان و بیگانگان بی‌شماری که از دیرباز به ایران و سرزمین‌های همسایه آمده‌اند، ارنست اورسل[1] دارای ویژگی‌های خاصی است و همین ویژگی‌ها سفرنامه‌ی او را از اغلب سفرنامه‌هایی که درباره‌ی این سرزمین‌ها نوشته شده است، ممتاز می‌سازد و بر ارزش و اعتبار کتابش می‌افزاید.

اورسل با توجه به شرح حال مختصری که از او در آرشیو کتابخانه‌ی ملی پاریس موجود است، در سال ۱۸۵۸ در مونس[2] یکی از شهرهای کوچک بلژیک به دنیا آمده و تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانده و در این رشته به اخذ درجه‌ی دکتری از دانشگاه نیز نایل گردیده است. او قبل از سفر به مشرق زمین و تألیف کتاب قفقاز و ایران[3] ابتدا سفری به کشور پرتغال انجام داده که حاصل آن سفرنامه‌یی با عنوان سیری در سرزمین پرتغال، یادداشت‌های یک جهانگرد است. این سفرنامه در سال ۱۸۸۱ ــ یعنی یک سال پیش از عزیمت او به سوی ایران ــ در بروکسل چاپ شده و سال‌ها است که به کلی نایاب گشته است.

بنابراین با آنکه بعضی از محققان ارجمند ایرانی در آثار خود او را فرانسوی دانسته‌اند، ارنست اورسل مسلماً جهانگردی بلژیکی است؛ از مردم کشوری که به شهادت تاریخ مسئولان حکومتش در آن سال‌ها، برخلاف بسیاری از سردمداران دولت‌های مقتدر آن عصر، چشم طمع ــ دست‌کم ــ به این منطقه از جهان ندوخته بودند و اورسل نیز، آن‌گونه که نوشته‌اش نشان می‌دهد، به تبعیت از بی‌نظری زعمای کشورش

---

1. Ernest Orsolle 2. Mons 3. *Le Caucase et La Perse*

و به اقتضای ذات تحقیق از شائبه‌ی هرگونه غرض یا حب و بغض خاص نسبت به مردم و تاریخ و فرهنگ این سرزمین به کلی دور بوده است.

مطلب مهم دیگر اینکه اورسل در این سفر نه فرستاده‌ی سیاسی است و نه مأمور موظف نظامی و یا مستشار حکومتی. او حتی مانند شاردن یا تاورنیه به هوای تجارت و سوداگری به مشرق‌زمین نیامده است، بلکه پژوهشگری است کنجکاو که صرفاً به سائقه‌ی سیر آفاق و انفس و فقط به انگیزه‌ی تحقیق و تفحص قدم در این راه گذاشته است و همان‌طور که قبلاً اشاره شد، ابتدا در پرتغال و بعد در قفقاز و ایران به سیر و سیاحت پرداخته و هرچه را که با چشم باز و باریک‌بین خود دیده، همه را بی‌کم‌وکاست در سفرنامه‌اش آورده است. البته در یکی دو مورد، شاید به علت منابع و مآخذ بی‌اعتباری که در اختیار وی بوده، مطالب خلاف حقیقت و احیاناً تعصب‌آمیزی را نیز عنوان کرده که به سهولت قابل تشخیص است و برای رفع هرگونه شبهه‌ی احتمالی در مورد هر کدام آنها توضیحات کافی داده شده است.

نکته‌ی آخر اینکه اورسل علاوه بر داشتن آخرین مدرک دانشگاه و اطلاعات عمیق و پردامنه در زمینه‌های ادبی و تاریخی، با چند زبان آشنا بوده و پیش از آهنگ سفر به مشرق‌زمین اغلب منابع تاریخی و سفرنامه‌های مربوط به ایران و آسیا را به دقت مطالعه کرده بود. ضمناً او از شمّ دورنگری و روشن‌بینی و از قدرت تجزیه و تحلیل مسائل سیاسی و اجتماعی هم بهره‌ی کافی داشته و پیشگویی‌هایی که در زمینه‌ی سیاست بین‌المللی و جابه‌جا شدن قدرت‌های بزرگ جهانی کرده، بعد از گذشت یک قرن، تقریباً همه به حقیقت پیوسته است.

آگاهی‌هایی که نویسنده درباره‌ی مردم و آداب و سنن و آثار تاریخی و اوضاع روز مناطق مختلف قفقاز، گرجستان، ارمنستان، و داغستان، یا ایران خودمان می‌دهد، همه دست‌اول، آموزنده و خواندنی است؛ تا آنجا که نویسنده‌ی خودخواه و بلندآوازه‌یی مانند «لرد کرزن»[1] در کتاب مهم و پرمطلب خود ایران و قضیهٔ ایران، بعد از چندین بار استناد به مطالب این کتاب، یک جا به صراحت می‌نویسد:

بهترین تعریفی که در باب قصرها{ی سلطنتی قاجار} دیده‌ام شرح اورسل در

---

1. Lord Curzon

کتاب قفقاز و ایران است.[1]

نویسنده‌ی این سطور یقین دارد بسیاری از خوانندگان آگاه و صاحب‌نظر نیز پس از خواندن دقیق این کتاب، جمله‌ی آن دولتمرد معروف و روزنامه‌نگار کهنه‌کار انگلیسی را در موارد مختلف نه یک‌بار، بلکه چندین‌بار بر زبان خواهند آورد. از این رو است که هر پژوهشگر و جهانگرد خارجی که بعد از اورسل درباره‌ی ایران و قفقاز مطلبی نوشته، ناچار بوده است مطالب کتاب او را به عنوان مأخذی معتبر مورد توجه قرار دهد.

کتاب حاضر از روی نسخه‌ی نادری که از سوی کتابفروشی پلون[2] در سال ۱۸۸۵ در پاریس به چاپ رسیده و با عنایت بزرگوارانه‌ی جناب استاد دکتر محمدامین ریاحی در اختیار این‌جانب گذاشته شده بود، ترجمه شده و قسمت مربوط به ایران آن، در فروردین سال ۱۳۵۳ توسط انتشارات زوّار در تهران چاپ و منتشر گردید و در فاصله‌ی کوتاهی نایاب شد. شاید مقدر چنین بود که ترجمه‌ی متن کامل آن، بعد از تجدیدنظر لازم در ترجمه‌ی فصل‌های مربوط به ایران، مقارن با ایامی به دست چاپ سپرده شود که به علت تحولات سیاسی سال‌های اخیر در این منطقه، نام سرزمین‌های واقع در آن سوی رود ارس، بیش از پیش بر سر زبان‌ها است و وقوف به اوضاع و پیشینه‌ی تاریخی تک‌تک آنها مورد توجه و علاقه‌ی عمومی است. همان‌طور که می‌دانیم به رغم تعویض نام‌های اصیل جغرافیایی و گذاشتن اسم‌های ساختگی روی شهرها و مناطقی که عمری به قدمت تاریخ دارند، سرزمین قفقاز سرانجام به چند جمهوری جداگانه تقسیم شد، ولی با تأسف فراوان باشندگان اغلب جمهوری‌ها به جای احساس امنیت و آسایش و تلاش برای بازسازی خرابی‌های گذشته و جبران عقب‌ماندگی‌های دیرباز، به تحریک دست‌هایی نامریی، بی‌رحمانه به جان هم افتاده‌اند. در حالی که اگر شرایط مناسب بود، عقل چنین حکم می‌کرد که آنان بعد از سال‌ها دوری از اصل و ریشه‌های فرهنگی خویش، با واقع‌بینی و دوراندیشی، به روزگار شیرین وصل و رفاه و تنعمی که در انتظارشان بود، بیندیشند ... .

* * *

---

۱. ر. ک: ایران و قضیهٔ ایران. ۱۳۶۲. جرج. ن. کرزن. ترجمه‌ی غ. وحید مازندرانی، ج ۱، ص ۴۴۳. تهران: مرکز انتشارات علمی و فرهنگی.

2. Librairie Plon

با تشکر از مسئولان محترم پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی که چاپ و نشر کتاب قفقاز و ایران را جزو برنامه کار انتشاراتی این مؤسسه وزین و پرسابقه قرار داده‌اند، ترجمه‌ی این کتاب را با آنکه:

همی ترسم از ریشخند ریاحین　　　　که خار مغیلان به بستان فرستم

به نشانه‌ی ادای دین و عرض سپاس به استاد آزاده‌ی ایران‌دوست، جناب دکتر محمدامین ریاحی، که سالیان دراز چه از افاضات حضوری و چه تحقیقات گرانسنگ و آثار پرارج قلمی‌شان بهره‌های فراوان برده‌ام و خدمات ارزنده‌شان به اشاعه‌ی فرهنگ و نشر دانش در این آب و خاک بر کسی پوشیده نیست، تقدیم می‌کنم.

علی‌اصغر سعیدی

فصل اول

مقدمه

قفقاز و الکساندر دوما ـ قفقاز در زمان‌های گذشته و حال ـ کراکوی، اودسا ـ سواستوپول ـ باغچه‌سرای ـ بالاکلاوا ـ دره‌ی بایدار ـ ساحل کریمه ـ آلوپکا ـ یالتا ـ تئودوزیا ـ کرچ ـ ساحل ابخازی ـ مطلب مختصری درباره‌ی جغرافیا و نژادشناسی ـ نقشه‌ی مسافرت ـ پوتی.

از سراسر مناطق آسیای خاوری، قفقاز تنها منطقه‌یی است که خیلی کم مورد بازدید اروپاییان قرار گرفته است، هر سال سیل عظیم و روزافزونی از جهانگردان و سیاحان به سوی سوریه و فلسطین سرازیر می‌شود، اما به‌ندرت پنج یا شش اروپایی را سراغ داریم که برای رفتن به داغستان و ماورای قفقاز جان خویش را به خطر انداخته باشند. اگر حقیقت را بگوییم گناه آن تا حدی به گردن الکساندر دوما است. بر اثر خواندن داستان‌های هیجان‌انگیز این پادشاه داستانسرایان، چشم و گوش همه پر شده بود از اینکه قفقاز یعنی سرزمین دزدی و آدمکشی و عبارت از منطقه‌یی است که در جای‌جای خاک آن مسافر باید از ترس جان قدم‌به‌قدم مراقب راهزنان بی‌رحمی باشد که کارشان منحصراً بریدن سر و دست آدمیان است. نیاز به گفتن ندارد که چنان روزگار پرخطری دیگر به قلمرو افسانه‌ها پیوسته است. در حدود سی سال پیش، در آن ایامی که آن نویسنده‌ی معروف از قفقاز گذر می‌کرد، هنوز روسیه بر این منطقه تسلط کامل پیدا نکرده بود و آوارها[1]، لزگی‌ها[2] و چچن‌ها[3] در گرد [شیخ] شامل[4] جمع شده بودند و از

1. les Avars 2. les Lezghiens 3. les Tchetchenes

۴. شیخ شامل (۱۲۱۲-۱۲۸۷ هـ ق)، رئیس فرقه‌ی نقشبندیه و سرکرده‌ی مجاهدان قفقاز بود که در اواسط ←

کوهستان‌های خود دفاع می‌کردند و حتی گاهی آنها تاخت و تاز خونین خویش را تا دامنه‌ی دشت‌ها گسترش می‌دادند و تاتارها نیز هنوز در جنوب کشور به کلی رام و مطیع نشده بودند. ولی در حال حاضر، روس‌ها به پیروزی کامل و قطعی رسیده‌اند و شورش‌ها به‌سرعت سرکوب شده است. جاده‌های فراوانی جهت لشکرکشی از میان استپ‌ها کشیده شده است که از دل کوه‌ها عبور می‌کند و پاسگاه‌های نظامی دایمی در آغل‌ها و زاغه‌هایی در میان قبایل آشوب‌طلب دایر گردیده است. چندین خط راه‌آهن، ولادی قفقاز را به مسکو و پوتی و باطوم را به تفلیس و باکو پیوند می‌دهند. افراد شورشی و سرکش به کشور ترکیه مهاجرت کرده‌اند. اینک «آرامش روسی» در سراسر قفقاز حکمفرما است و جهانگردان و کاوشگران معدودی، به خاطر مسائل متنوع نژادشناسی و عجایب دیگر، به این سرزمین روی آورده‌اند.

البته نمی‌توان به کسی توصیه کرد که بدون در نظر گرفتن احتیاطات لازم در سرزمینی که حتی ناچیزترین فرد از نوک پا تا فرق سر مسلح است، جان خود را به خطر بیندازد. بومیان محلی هنوز هم میان مال خود و دیگران فرقی قایل نیستند. دزد و جیب‌بر از زمین و زمان می‌بارد. سرگذشت ده‌ها مسافر حکایت از آن دارد که هنوز امنیت دلخواه به منطقه بازنگشته است. اما اگر من به سرنوشت جانگداز سیاحان دیگری که شرح آن در سفرنامه‌ها آمده است، گرفتار نشده‌ام، آن را باید به حساب بدبیاری مداوم خود بگذارم که در بسیاری از مسافرت‌ها دامنگیرم بوده است. با وجود این باید اعتراف کرد که با در نظر گرفتن سهم مبالغه و اغراق‌گویی یا اگر بهتر بگوییم جنبه‌های شاعرانه و خیال‌پردازانه‌ی داستان‌هایی که جهاندیده‌ها از سفرهای دوردست با خود سوغاتی می‌آورند و گوش‌ها معمولاً با چنین ماجراهایی پر است، با دلهره و هیجان خاصی در صبح زود یکی از روزهای گرفته و بارانی ماه ژوئیه سال ۱۸۸۲ [= ۱۲۹۹ هـ ق] از پدر و مادرم خداحافظی کردم و با سلاح‌ها و اسباب و اثاثیه‌ی سفرم به سوی ایستگاه راه‌آهن شمال ــ که محل قرار ما با همسفر راهم ستوان اوئیلن[1] بود ــ راه افتادم. باران و طوفان

←
قرن سیزدهم میلادی در داغستان، برای استخلاص قفقاز از تجاوز و استیلای روسیه، علیه سپاهیان تزار مبارزه و جنگ نمود. بعد از ۲۵ سال مبارزه و ابراز رشادت عاقبت در سال ۱۸۵۹ مقهور سپاه عظیم تزار گردید و بعد از دستگیری وی، قفقاز یکسره به دست روس‌ها افتاد. م.

1. Ad. Uihlein

توأماً خیابان‌های خالی و خلوت شهر را به باد شلاق گرفته بودند و ابرهای تیره و ضخیمی در آسمان سربی رنگ آن سپیده‌دم سحری از این سوی به آن سوی آسمان حرکت می‌کردند. برای لحظه‌ی عزیمت چنین هوایی بسیار غم‌انگیز می‌نمود، خوشبختانه روحیه‌ی شاد و پرنشاط همراهم که طبعاً در روحیه‌ی هر کسی اثر می‌گذارد، خیلی زود این ملال نابهنگام را از دل من زدود.

قطار تا برلین یک نفس راه رفت و بعد از آنکه به برلین رسیدیم در همان شب به سوی اودسا[1] حرکت کردیم. چند ساعتی که در کراکوی[2] بودیم، برای دیدن قصر و کلیسا، مقبره‌ی پادشاهان لهستان، کلیسای عجیب سنت ماری[3]، توشو[4] و فلوریانر ـ تور[5] کفایت می‌کرد. اگر برای رفتن به کراکوسبرگ[6] و کوه کوسیوسکو[7] وقت کم داشتیم، در عوض با اغتنام از فرصت توانستیم در حومه کازیمیرز[8] گردش کرده و زلف‌های پیچ‌درپیچ را که روی گونه‌ها افتاده بود یا لباس‌های کثیف و کبره‌بسته و کلاه‌های عجیب یهودیان را که ساکن کوچه پس‌کوچه‌های آن محله بودند، از نزدیک تماشا کنیم. حرفه‌ی اغلب آنان صرافی بود. حرفه‌یی که در همچو شهری که فعالیت تجاری آن به صفر رسیده و شهر دارای ظاهر مرده‌یی بود، حرفه‌ی پر آب و نانی به شمار نمی‌آمد.

از کراکوی تا اودسا با قطار چهل‌وهشت ساعت راه بود. ترن فاصله‌ی میان دشت‌های حاصلخیز ولی یکنواخت گالیسی[9] و پودولی[10] را با چنان آهنگ آهسته‌یی حرکت می‌کرد که حوصله‌ی آدم سر می‌رفت. توقف‌های بی‌پایان در ایستگاه‌های کم‌اهمیت به ما مجال می‌داد که باقیمانده‌ی وقت خود را به تماشای لباس‌های عجیب و غریب روستاییان بگذرانیم: چکمه‌های چرمین به رنگ سیاه یا سرخ، شلوارهای قرمز رنگ، لباده‌های درازی از پوست گوسفند که با کمر سرخ رنگی تنگ به بدن چسبیده بود. رنگ سرخ قطعاً رنگ باب طبع در این سرزمین است.

---

۱. Odessa: یکی از بنادر روسیه در اوکراین، در ساحل شمالی دریای سیاه. م.

۲. Cracovie: یکی از شهرهای تاریخی و باستانی کشور لهستان. این شهر اولین کانون مسیحیت در لهستان بوده و جای‌جای آن پر از آثار هنری و تاریخی ارزنده‌یی است. م.

3. Sainte Marie
4. Tuchaus
5. Florioner-Thor
6. Krakusberg
7. Kosciusko
8. kazimirz
9. Galicie
10. Podolie

در ولوشیسکا[1] بازدید مأموران گمرک روسی به خلاف انتظار ما بسیار کوتاه و سطحی بود. بعد از نگاه ساده‌یی به‌گذرنامه‌های ما که روادید قفقاز را داشت، مسئول مربوطه بدون آنکه به تفنگ‌ها و تپانچه‌های ما توجهی بکند، که ما سخت وحشت توقیف و ضبط آنها را داشتیم، به ما اجازه‌ی عبور داد.

بعد از گذراندن چهار روز و چهار شب در واگن سرانجام با شادی خاص گنبدها و صلیب‌های طلایی کلیساهای اودسا را از دور مشاهده کردیم. درشکه‌یی که راننده‌ی آن لباس گشاد و پف‌کرده‌یی از پارچه‌ی مویین به تن کرده بود ما را به‌سرعت از دشت پرشنی که میان شهر و ایستگاه راه‌آهن قرار داشت، گذراند. اودسا سه یا چهار هتل درجه یک دارد که ما با توجه به گفته‌ی موری[2] هتل لندن را انتخاب کردیم که از غذاهای عالی آن بسیار تعریف می‌کرد و از این جهت پشیمان هم نشدیم.

اودسا به رغم اهمیت بازرگانی‌اش، شهری نیست که برای جهانگردان چندان جالب و گیرا باشد. کوچه‌های مستقیم که در کنارشان به ردیف درخت کاشته شده و خانه‌های سنگی‌اش منظره‌ی یکنواختی به شهر داده است و با بسیاری از شهرهای روسی تفاوت دارد. درواقع این شهر، بیش از آنکه یکی از شهرهای روسیه باشد، یک شهر بین‌المللی است. اسامی کوچه‌ها اغلب به زبان فرانسوی و روسی نوشته شده است. در آن شهر همه‌ی زبان‌های اروپایی و بسیاری از زبان‌ها و لهجه‌های آسیایی دائماً به‌گوش می‌رسد. برای دیدن کلیسای بزرگ شهر، دانشگاه، موزه، قصر امپراتور، بازارهای یهودیان و یونانی‌ها و بازار بورس، فقط یک روز وقت کافی است. بنای یادبود شاهزاده وُرونتسوف[3] و مجسمه‌ی دوک دو ریشلیو از نظر هنری آثار شایان تحسینی نبودند. مجسمه‌ی ریشلیو را در بولواری مقابل پلکان عظیمی که این گردشگاه را با قسمت پایین شهر و بندر پیوند می‌دهد و عصرها جمعیت زیادی دور آن گرد می‌آیند، قرار داده‌اند. در فاصله‌ی دو کیلومتری شهر یک حمام آب معدنی به نام چشمه‌ی نو ساخته‌اند که ظاهر آن بسیار غم‌انگیز است. تراموایی که به آنجا کشیده‌اند از دشتی می‌گذرد که در سرتاسر آن درختان اقاقیا کاشته‌اند و با کوچک‌ترین وزش باد، طوفانی از گردوخاک همه جا را

---

1. Volochiska

۲. Murray: جان موری نام ناشر معروف انگلیسی است (۱۷۷۸-۱۸۴۳) که برای راهنمایی جهانگردان مجموعه‌ی با ارزشی منتشر کرده بود. م.

۳. Woronzoff: اسم شاهزاده‌یی که از ۱۸۴۵ تا ۱۸۵۴ نایب‌السلطنه‌ی قفقاز بود. م.

فرامی‌گیرد. با وجود این ویلاهای ثروتمندان شهر در آن قسمت واحه قرار دارد و مردم مرفه شهر در تابستان‌های طاقت‌فرسا از فرط گرما به آنجا پناه می‌برند.

شهر مرکزی خرسون[۱] چیزی نداشت که برای آن مدت زیادی در آن شهر بمانیم. پس‌فردای روز ورودمان به آن شهر در عرشه‌ی کشتی ژنرال کوتسزبو[۲] که یک کشتی بخاری قدیمی و کثیف بود، برای خود جا گرفتیم. حرکت‌های متناوب کشتی تا بندر سواستوپول[۳] به وضع ناراحت‌کننده‌یی یکریز ما را تکان داد. فکر می‌کنم کم‌تر دورنمایی به اندازه‌ی منظره‌یی که از خرابه‌های این شهر دیدیم، خرابه‌هایی که مربوط به سی سال قبل و فردای روز محاصره‌ی آن می‌شد، این‌قدر عظیم و تأثرانگیز باشد. در قسمت ورودی لنگرگاه بعد از گذشتن از دو برج و بارویی که محل نگهبانی قسمت ورودی بود، دیوارهای ساختمان‌های خرابه‌ی بسیار بزرگی با پنجره‌های باز و در برابر این جایگاه یک مجسمه‌ی بزرگ که ظاهراً مجسمه غول تخریب بود، مشاهده می‌شد.

همه جا تا چشم کار می‌کرد خرابه بود و خرابه و باز هم خرابه. گه‌گاه تک‌تک خانه‌ی تاتاری با طارمی‌ها و جلوخان پررنگ در میان مجموعه‌یی از مناظر پر حزن و اندوه، جلوه‌ی شاد و زنده‌یی داشت. سایه‌ی محو کوهستان‌های آبی رنگ کریمه نیز در انتهای دور افق قد برافراشته بود.

صاحب هتل وتسل[۴] راهنمایی در اختیار ما گذاشت که به کمک او از مالاکف[۵]، ردان[۶]، انکرمن[۷]، قبرستان‌های انگلیسی‌ها و روس‌ها و فرانسوی‌ها دیدن کنیم. ما همچنین از موزه‌ی توتلبن[۸] و از مقبره‌یی که به یادبود دریادار کاسارسکی[۹] در بولواری ساخته‌اند که تنها قسمت نسبتاً آباد شهر است و هنوز آثار حیات در آن باقی است، بازدید کردیم. این مقبره از ارزش هنری و معماری چندانی برخوردار نیست. یک روز هم برای دیدن باغچه‌سرای، پایتخت خان‌های تاتار، اختصاص دادیم که دارای کاخ‌های عجیب، مسجدها و کلاه‌فرنگی‌های پراکنده‌یی در باغ‌های زیبا بودند. ما همچنین از قبر

---

۱. Kherson: شهری در جنوب غربی اوکرائین. خرسون در جنگ جهانی دوم به تصرف ارتش آلمان درآمده بود. م.

2. Général Kotzebue
3. Sepastopol
4. Wetzel
5. Malakoff
6. Redan
7. Inkermann
8. Totleben
9. Kasarski

اسیر زیباروی گرجی، دلیارا ـ بیکه[1] نیز بازدید کردیم که سروهای کهنسالی روی قبرش سایه انداخته بود، و خاطره‌ی آن را هرگز فراموش نخواهیم کرد.

شب، هنگامی که از این سیر و سیاحت به هتل بازگشتیم، در آنجا با یک افسر پروسی ملاقاتی دست داد که با فصاحت تمام فرانسه صحبت می‌کرد و او به ما پیشنهاد کرد که فردای آن روز به همراه وی به دیدن یالتا[2] برویم. چون اطلاع حاصل کردیم که او زبان روسی را هم به همان خوبی فرانسه صحبت می‌کند با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتیم.

فردای آن روز، صبح زود، دو ارابه‌ی روسی دم در هتل وتسل در انتظار ما بود. در ارابه‌ی اول اسباب و اثاث خود را گذاشتیم و هر سه کنار هم کیپ در ارابه دوم نشستیم و به سوی یالتا راندیم. این نوع وسیله‌ی نقلیه روسی که ناراحت ولی سخت مقاوم و قابل اطمینان است، معروف‌تر از آن است که درباره‌اش مطلبی بنویسم. جای نشستن ارابه‌ها عیناً شبیه چوگان حصیری است و درواقع خود مسافر هم به مثابه گوی آن چوگان است. هنوز مسافت زیادی طی نشده بود که حقیقت تازه‌یی برای ما کشف شد: و آن اینکه این نوع وسایط نقلیه حتی از هر وصفی که تاکنون درباره‌اش شنیده بودیم نیز بسیار بدتر و ناراحت‌تر است.

از شهر که خارج شدیم افرادی از همه طرف با عجله و شتاب به سوی دشت پهناور پرشنی که در آنجا سربازان مشغول تمرین تیراندازی بودند، هجوم می‌آوردند. با آنکه ارابه‌ی ما نسبتاً تند حرکت می‌کرد، ولی دوست آلمانی ما با ناراحتی زیاد متوجه گردید آدمک‌هایی که به منظور هدف‌گیری درست شده بودند، همگی به شکل سربازان پیاده‌نظام پروسی هستند. لحظاتی بعد ما از کنار خرابه‌های شهر یونانی خرسونسوس[3] گذشتیم که سرزمین غنی و پرقدرت مهاجران دوران افسانه‌های هرکول است و بعد از

---

1. Diliarah-Bikeh

۲. Yalta: نام این بندر ـ که در جنوب شبه جزیره‌ی کریمه واقع است ـ به علت برگزاری کنفرانس سران متفقین در سال ۱۹۴۵ در یکی از قصرهای قدیمی آن که سرنوشت دنیا را تا حدی تعیین و خاک پاره‌یی ازکشورها را مثل گوشت قربانی میان خود تقسیم کردند، به تاریخ پیوسته است. اما گذشت زمان نشان داد همان‌طور که نه عمر نوح بماند و نه ملک اسکندر، تندباد حوادث آن قول و قرارها را مانند صاحبانشان به دست بطلان و نابودی سپرد و نسل ما که با تأسف فراوان شاهد مرزبندی‌های آهنین و دیوارکشی‌ها در میان کشورها بود، با خوشحالی فروریختن آن دیوارها را هم به چشم خود دست‌کم در صفحه‌ی تلویزیون‌ها دید ... . م.

3. Khersonesus

خرابه‌های خرسونسوس، میدان جنگ معروف بالاکلاوا[1] را پشت سر گذاشتیم و آنجا روی سنگ سفید یادبودِ چهارگوش کوچکی این کلمات به زبان انگلیسی نوشته شده بود:

این یادبود از طرف ارتش انگلستان
برای زنده‌نگهداشتن خاطره‌ی آن کسانی که
در جنگ بالاکلاوا جان باختند، بنا گردید
۱۸۵۶
تاریخ مرمت ۱۸۷۵

و این لوحه نشانه‌یی از جایگاه ابراز شجاعت و مأموریت‌های قهرمانانه و پرآوازه‌ی سواره‌نظام انگلیسی بود. روبه‌روی ما کوهستان‌های خوش‌تراش قله‌های بلندشان را پشت ابرها از چشم ما پنهان کرده بودند.

بعد از شکالکی[2] که اولین استراحتگاه بود به جاده‌یی رسیدیم که به هزینه‌ی شاهزادگان وورونتسوف[3] ساخته شده بود و جاده‌ی بسیار خوبی بود.

این جاده از میان تپه‌های پر بیشه‌یی می‌گذشت و تا دره‌ی بایدار[4] امتداد داشت. مناره‌های دهکده‌ی تاتارها از ورای درختان بلند جنگل‌ها از همه سو سر برافراشته بود و در دامنه‌ی تپه‌ها، از همه جا ریزش آب، آبشارهای سیمگون به راه انداخته بود. کمی جلوتر از آبادی، زن جوانی را در راه دیدیم که خود را سخت پوشانده و بر پشت اسب کوچک یورغه‌یی سوار بود. او با کلاه فینه‌ی ابریشمی گلی رنگ، نیم‌تنه‌ی آبی، شلوار گشاد بنفش که تا روی پاپوش‌های چرمی نارنجی‌رنگش افتاده بود روی زین بلندی با رکاب‌های کوتاه محکم نشسته بود و دیدار او اولین منظره و یکی از باشکوه‌ترین مناظری بود که از مشرق‌زمین به چشم خود می‌دیدیم.

بایدار یک آبادی به کلی آسیایی است. در این آبادی با خوشحالی خیلی‌ها را دیدیم که عمامه‌های بزرگ سفید و سبز بر سرشان و کلیجه‌های گلدوزی شده و تنبان‌های گشاد

---

۱. Balaklava: این شهر یکی از بندرهای ماهیگیری و تفرج‌گاهی اتحاد جماهیر شوروی در ایالت اوکراین بود. جنگ «بالاکلاوا» که در ۲۵ اکتبر سال ۱۸۵۴ اتفاق افتاد، از این لحاظ معروف است که طی جنگ‌های کریمه سربازان روسی به فرماندهی ژنرال لیپراندی معاون منچیکوف، در نزدیکی همین شهر می‌خواستند ده‌هزار نفر از افراد ارتش انگلیسی و ترک را که شهر سواستوپول را به محاصره‌ی خود درآورده بودند، به دریا بریزند. ولی حمله‌ی روس‌ها توسط اسکاتلندی‌ها متوقف شد و بعد به ضدحمله‌یی علیه خودشان مبدل گردید. م.

2. Chekalki 3. Woronzoff 4. Baidar

به تنشان بود و حیف شد که عثمانی‌های قسطنطنیه این لباس‌های رنگارنگ را با کلاه فینه و رِدَنگُت ترکیه‌ی جوان عوض کردند. چاپارخانه در آن سوی آبادی بود و آن را زنی اداره می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که او روزهای خوش را پشت سر گذاشته است، چون علاوه بر زبان‌های آلمانی و روسی، به راحتی انگلیسی و فرانسه هم صحبت می‌کرد. تا ما وارد شدیم شامی که چندان تعریفی نداشت، جلوی ما گذاشت و بلافاصله سروکله‌ی یک‌دوجین سگ گنده در دور و بر ما پیدا شدند که خیلی خودمانی روی زانوان ما و از آنجا به روی میز جست‌وخیز کردند و ما مجبور بودیم مرتب با آنها گلاویز شویم. بعد به علت خستگی و کوفتگی ناشی از تکان‌های مداوم ارابه با لذت تمای روی نیمکت‌های بالش‌دار که آنها را به جای تختخواب گذاشته بودند، تخت دراز کشیدیم. ولی مدت استراحت ما بسیار کوتاه بود، چون دشمنان بی‌رحم و دست‌نیافتنی ما دوباره در دوروبر ما به جست‌وخیز پرداختند و تقریباً نگذاشتند تمام شب لحظه‌یی بخوابیم.

حوالی ساعت ده صبح توانستیم دو ارابه کرایه کنیم. بعد از خارج شدن از تونلی کوچک که درواقع دروازه‌ی بایدار به حساب می‌آمد و بالای کوه ساخته شده بود، یک‌دفعه در برابر خود با آن‌چنان منظره‌ای روبه‌رو شدیم که حتی از منظره‌ی دیروزی هم بسی زیباتر و دل‌انگیزتر بود: در سمت چپ ما کوهستان‌های بلند یکپارچه پوشیده از جنگل‌های انبوه و در سمت راست، در عمق دوارانگیزی آب آرام دریا که زیر تابش آفتاب گرم مشرق زمین به رنگ شیر دیده می‌شد، تا بی‌نهایت همه جا را فراگرفته بود. هر از چندگاهی یکبار نوک مناره‌ی باریک و بلند مسجدها از میان شاخ و برگ سرسبز درختان نمایان می‌شد و نشان از دهکده‌ها و آبادی‌هایی می‌داد که در این بهشت روی زمین از نظرها پنهان بودند.

از بیرون دروازه‌ی بایدار جاده سراشیبی بود و از کرانه‌ی دریا می‌گذشت، خیلی زود به چاپارخانه‌ی کی‌کی‌نئیس [1] رسیدیم. بعد از آن به دره‌ی باصفای سی‌مئیس [2]، که یک سوی آن دریا بود و سوی دیگر، در سمت جنوب دره، کوه‌هایی با شیب تند قرار داشت. از هر سو نگاه می‌کردیم چشم‌انداز روبه‌رو بسیار خیال‌انگیز و زیبا دیده می‌شد. درست در همان لحظه‌یی که مؤذن با بانگ الله اکبر مؤمنان را به نماز دعوت کرد، ما وارد آبادی

1. Kikinéis 2. Siméis

آلوپکا[1] شدیم. با آنکه سخت گرسنه بودیم، اما این ندا و بانگ مسلمانی حس کنجکاوی ما را به‌شدت تحریک و توجه ما را جلب کرده بود. در مهمانخانه‌یی که ساختمان آن را از چوب ساخته بودند و ظاهر بسیار ساده‌یی داشت برای خود منزل گرفتیم و طعم اولین غذای روسی را آنجا چشیدیم:

سوپ ماهی یخ‌زده، قیمه‌ی سرخ‌کرده از گوشت گوسفند و مقداری خیار.

بعد از صرف غذا از قصر شاهزاده وورونتسوف که بنای باشکوهی بود با سبکی مخلوط از معماری مغربی و گوتیک دیدن کردیم. دربان قصر تاتار غول‌پیکری بود و سرتاپای بدن خود را با زر آراسته بود. اتاق‌های قصر را ــ دست‌کم قسمت عمده‌ی آن را ــ به ما نشان داد. قصر متجاوز از دویست اتاق داشت. به برکت محبت خاص دربان حتی توانستیم در میان آثار گرانبهای قصر، از تابلوهای روبنس[2] و رامبراند[3]، و فرش‌های نفیسی که هدایای پادشاهان ایرانی بود و از دو گلدان چینی که با پرداخت ۸۰,۰۰۰ روبل آنها را از چین خریداری کرده بودند نیز دیدن کنیم. از وسط بعضی از تالارها، جویبارهایی جریان داشت که هوای محیط را مطبوع و خنک نگاه می‌داشت. جلوخان باشکوهی به سبک ایرانی در قسمتی از کاخ ساخته بودند و با پلکانی به دریا اتصال پیدا می‌کرد و از آنجا منظره‌ی بسیار زیبایی از باغ‌ها و اقیانوس دیده می‌شد. باغ‌های محوطه‌ی قصر نیز انصافاً در خور این‌چنین بنایی بود. از دامنه‌های کوه آی-پیتروس[4] تا ساحل دریا، طبقه به طبقه باغ بود با انواع و اقسام درختان مخصوص متناسب با آب و هوای شمال و جنوب.

متأسفانه وقت بسیار کم بود و کشتی از بندر پوتی[5]، شاید همان شب، به سوی یالتا حرکت می‌کرد و آن کشتی را نمی‌بایست از دست می‌دادیم. به این جهت در مراجعت عجله کردیم و از دیدار ویلاهای سلطنتی اوریاندا[6] و لیوادیا[7] گذشتیم. سواحل کریمه[8] را

---

1. Alupka

۲. Rubens: پترپول روبنس نقاش و دیپلمات معروف فلاماندی (۱۵۷۷-۱۶۴۰). م.

۳. Rembrandt: رامبراند نقاش معروف هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹). م.

4. Ai-piétros

۵. Poti: پوتی یکی از شهرهای گرجستان در کرانه‌ی شرقی دریای سیاه است. این شهر سابقاً جزء قلمرو ترک‌ها به شمار می‌رفت ولی از سال ۱۸۹۲ به تصرف روسیه در آمد. م.

6. orianda 7. livadia 8. Crimée

گاهی با سواحل کورنیش[1] قابل مقایسه می‌دانند. ولی این نواحی به خاطر سرسبزی و فراوانی گل و گیاه، همچنین اصالت و زیبایی آبادی‌های تاتارها و ساکنان تماشایی‌شان، در نظر ما جلوه‌ی بیش‌تری داشت.

در میان مراکز آب‌های معدنی و حمام‌های طبی کریمه، گرمابه‌های یالتا نظیف‌تر و پرمشتری‌تر از همه است. این وجه امتیاز نیز بیش‌تر مربوط می‌شود به موقعیت جغرافیایی خاص آن که در دامنه‌ی سلسله جبال کریمه و در کنار خلیج کوچک و بی‌نهایت زیبایی که در مقیاس کمی کوچک‌تر، عیناً شبیه خلیج ناپل است، واقع شده. با وجود این، یالتا چند سال بیش‌تر نیست که یکدفعه شهرت پیدا کرده است. در سال ۱۸۷۲ یک جهانگرد آلمانی به نام بارون دوتیلمان[2]، ــ که باید کلیه جهانگردانی که قصد مسافرت به قفقاز را دارند، حتماً کتاب زیبای[3] او را همراه داشته باشند ــ در یالتا جز یک مهمانخانه ییلاقی بسیار کثیف جای دیگری پیدا نکرده بود. در حالی که امروز هتل‌های مجللی، از جمله هتل روسیه، در آن شهر بنا گردیده که عموماً از لحاظ راحتی و زرق‌وبرق انگشت‌نما هستند. کشتی عازم پوتی فردای آن روز حرکت می‌کرد و تا ساعت حرکت کشتی، برای ما مجال بسیار مطبوعی بود که یک شبانه‌روز تمام در شهر گرمابه‌ها، خاصه در رختخواب‌های راحت هتل، به تلافی تکان‌های آزاردهنده‌ی ارابه استراحت کامل بکنیم. فردای آن روز، صبحگاه، تمام وقت ما به سیاحت و تماشای آبشار اوخان‌سون[4] گذشت. این گردشگاه از جاهای دیدنی یالتا است، ولی متأسفانه مدت درازی بود که سخت دچار کم‌آبی شده و آب باریک آبشار نشان از خشکسالی شدید می‌داد.

کشتی تزاروونا[5] که در میان یالتا و پوتی رفت‌وآمد می‌کند، از کشتی ژنرال کوتزبو بسیار مجلل‌تر و در بین کشتی‌های شرکت‌های دریانوردی از همه معروف‌تر است. این کشتی از تجهیزات تجملی و رفاهی فراوانی که در روسیه نادر است و همچنین از نظافت و تمیزی

---

۱. Corniche: سواحل دریای مدیترانه در قسمت نیس، موناکو، مونت کارلو. م.

2. le Baron de Thielman

3. *Streifzüge im Kaukasus in Persien und in der asiatischen Turkei*. Leipzig, Dunker, 1875.

این کتاب که به زبان آلمانی نوشته شده است، توسط بارون ارنوف (Ernouf) با عنوان قفقاز و ایران به فرانسه تلخیص و در سال ۱۸۸۰ چاپ شده است. [توضیح از نویسنده است.]

۴. Ukhan-Son: احتمالاً «آخان‌سو» یعنی آب جاری. م.

5. Cesarowna

بی‌نظیری برخوردار بود. غذاهـای کشـتی، حتـی مشکـل‌پسندترین و خـوشخوراک‌تـرین مشتری‌ها را هم ارضاء می‌کرد. فرمانده‌ی کشتی نیز نسبت به ما خیلی محبت کرد، به‌طوری که بر اثر توجه او ما سه نفر پیش همه‌ی مسافران شهرت پیدا کرده بودیم.

فردا صبح کشتی در بندر تئودوزیا[1] توقف کوتاهی کرد و دیدیم که در ایـن بـندر از دوره‌ی تسلط کافاهای[2] ایتالیایی جز یک برج و خـرابـه‌های یک قـلعه کـه بـا مـنظره‌ی نیمه‌آسیایی شهر تباین آشکاری داشت، اثـر دیگـری بـر جـای نـمانده است. کـلیسای اسقفی باشکوه شهر که مناره‌های زیبای آن توسط جنوایی‌ها[3] ساخته شده بود، از بن ویران گردیده است. بناهایی که ترک‌ها احداث کرده بودند و نمونه‌ی ستایش‌انگیزی از آثار معماری شرقی به‌شمار می‌آمد، به بهانه‌ی تـوسعه‌ی مـیدان‌هـای تـمرین عـملیات نظامی با کلنگ ویرانگر روس‌ها با خاک یکسان شده است.

از تئودوزیا تا کرچ[4]، که آبادی ساحلی پست و کم‌اهمیتی است، چند ساعت بیش‌تر فاصله نیست. به این جهت بعد از مدت کوتاهی کشتی تزاروونا در فاصله‌ی نسبتاً زیادی از استحکامات مهمی که در کنار لنگرگاه قسمت ورودی دریـای آزوف[5] سـاخته شـده است، لنگر انداخت. آن‌گاه کشتی بخاری کوچک برای حمل مسـافران و کـالاها بـه آن ساحل به کشتی ما نزدیک شد. چون توقف کشتی ما در هر حال سه یا چهار ساعتی طول می‌کشید از این فرصت برای دیدن شهر، با آنکه از روی دریا بسیار ناچیز دیده می‌شد، استفاده کردیم. اما از نزدیک حتی ناچیزتر از آن بود که ما از دور تصور کرده بودیم. شهر قدیمی پانتی‌کاپه[6]، مرکز پرافتخار کشور پادشاهی بوسفور[7]، اینک جز دو کوچه‌ی دراز

---

۱. Théodosia: یکی از شهرهای ساحلی بسیار قدیمی اوکراین که بنای اولیه آن در حدود پانصد سال پیش از میلاد مسیح توسط یونانی‌ها گذاشته شده است و بعد هون‌ها آن را ویران کرده‌اند. در قرن پانزده جنوایی‌ها برای اسکان کافاها نسبت به بازسازی آن همت گماشته‌اند. این بندر در قرن هجدهم به تصرف کشور روسیه درآمده است. م.

۲. Kaffa: کافاها یا کفاها قومی قدیمی که در قسمت شرقی افریقا در جنوب حبشه سکونت داشتند و برای خود دارای ترتیبات حکومتی خاصی بودند. م.

۳. اهالی شهر Genes یا به تلفظ ایتالیایی جنوا، یکی از بندرهای بسیار قدیمی ایتالیا که روزگاری دارای جمهوری خاص و مرکز فعالیت و شهرت فراوانی بوده است. م.

4. Kertj　　5. Azof

۶. Panticapoea: یکی از شهرهای قدیمی که توسط پادشاهان بوسفور فتح شد و در قرون چهارم و سوم پیش از میلاد به اوج شکوه و شهرت رسید. م.

7. Bosphore

موازی با دریا هیچ چیز دیگر ندارد؛ دو کوچه‌ی کثیف سنگفرش نشده‌یی که در میان گل و لای آن خوک‌ها و جوان‌های شهر خوش‌خوشک گردش می‌کنند. یک کلیسا که نمونه‌ی شایان توجهی از معماری روم شرقی در قرن هشتم بود و میدانی که چهار گوشه‌ی آن را اتاق‌هایی احاطه کرده بودند به‌علاوه یک موزه‌ی اشیاء قدیمی، ظاهراً تنها جاهای دیدنی شهر شمرده می‌شد ولی آن روز موزه‌ی شهر بدبختانه تعطیل بود و ما فقط خود را به بالا رفتن از تپه‌ی مهرداد[1] راضی کردیم. از دوران آن شهریار پرآوازه خدا می‌داند که شهر کرچ چقدر عوض شده است!

شب هنگام بود که تزاروونا به حرکت درآمد و ما سحرگاهان در نزدیکی‌های سواحل آبخازیا[2] در فاصله‌ی کمی از لنگرگاه بندر کوچک نوو- روسیسک[3] از خواب بیدار شدیم. کشتی مدت بسیار کوتاهی در آن لنگرگاه توقف کرد و بلافاصله به حرکتش ادامه داد. اگر گفته‌ی فرمانده‌ی کشتی درست باشد، این بندر آینده‌ی بسیار درخشانی در پیش دارد. او می‌گفت: یک شرکت فرانسوی برای استخراج منابع سرشار نفتی که اخیراً در این نواحی کشف شده، دست به کار شده است. سواحل آبخازیا، آن‌طور که ما می‌دیدیم، از کوه‌های کم‌ارتفاع پوشیده از جنگل‌های انبوه احاطه شده بود و دامنه‌ی آن تا لب دریا ادامه پیدا می‌کرد، اگرچه کشتی در فاصله کوتاهی با خشکی راه می‌پیمود، ولی مدت‌ها طول می‌کشید تا ما با دوربین‌های خود آبادی‌های محقری را با چند کلبه‌ی چوبی در آن دوردست‌ها تشخیص دهیم.

از نوو- روسیسک به آن طرف، کوهستان‌ها در امتداد جنوب‌شرقی به‌تدریج مرتفع‌تر و مناظر اطراف پرابهت‌تر می‌شود، اما همه جا کرانه‌ی دریا فقط پوشیده از جنگل و درخت است.

ساکنان این مناطق، که مسلمانان متعصبی بودند، نتوانستند به یوغ روس‌ها گردن نهند. آنها به وعده‌های اغواگرانه‌ی حکومت ترک دل بستند و به آسیای صغیر مهاجرت کردند. اما بسیاری از آنان از فرط فقر و فاقه جان خود را از دست دادند و بقیه نیز مورد حمله‌ی راهزنان ترک و عرب که چون حیوانات وحشی جای‌جای به دنبال آنان بودند، قرار گرفتند. در حال حاضر نسل این بومیان چرکسی در این منطقه، اگر هم به‌کلی از بین نرفته

---

۱. Mithridates: پادشاه سرزمین بوسفور حدود ۱۱۰ قبل از میلاد. م.

2. Abkhasie

3. novo-Rossiske

باشد، در شرف از بین رفتن است.

علی‌رغم عنوان بدشگون دریای سیاه، در این مرحله از مسافرت خوشبختانه از بدبیاری خبری نبود و اوضاع بر وفق مراد بود: کشتی به‌سرعت مسیر خود را ادامه داد و تکان آن به خاطر موج‌های آرام و ناچیز، بسیار ملایم بود. شب هنگام نمی‌دانم در کدامین بندر چند لحظه‌یی توقف کردیم و یک شاهزاده‌ی ابخازی به همراه دو «نوکر» در آنجا سوار کشتی شدند. این سه نفر نمونه‌ی بارزی از قوم جنگجو و پرخاشگر ابخاز بودند که هر سه لباس چرکسی بلند و مجهز به چند قطار فشنگ به تن کرده و از سر تا پا غرق اسلحه بودند و در مجموع گروهی گیرا و بی‌کم و کاست را تشکیل می‌دادند.

بدبختانه هوا یکدفعه ناجور شد و فردای آن روز در تمام روز آن‌چنان باران شدیدی از آسمان فرو ریخت که مطلقاً نگذاشت ما مناظر اطراف و کوهستان‌های باشکوهی را که قسمت ساحلی را احاطه کرده بودند، ببینیم. اگر هوا خوب و مساعد بود، ما به‌راحتی می‌توانستیم قله‌ی رفیع البروس[1] را تماشا کنیم. توقف در بندر سوخومی کاله[2] یک روز تمام طول کشید و از این فرصت برای مطالعه‌ی دقیق نقشه‌ی قفقاز و خط سیر مسافرت آینده‌مان استفاده کردیم.

این کار ظاهراً کاری بسیار آسان و در وهله‌ی اول خالی از هر نوع اشکال و دشواری به نظر می‌رسد چون نقشه‌های جغرافی معمولاً قفقاز را به صورت رشته‌کوه‌هایی یکنواخت واقع در میان دریای آزوف و دریای خزر نشان می‌دهند، در حالی که واقعیت غیر از این است.

درواقع قفقاز از جایی که جاده‌ی نظامی داریال[3] عبور می‌کند با فرورفتگی عمیقی به دو قسمت مجزا تقسیم می‌شود. آنجا سلسله جبال جمع‌وجورتر می‌شود و فاصله‌ی طول آن در میان دو دشت به بیش از صد کیلومتر نمی‌رسد، در صورتی که ضخامت قسمت غربی آن دو برابر، و ضخامت قسمت شرقی‌اش در حدود سه برابر است. قفقاز غربی بلندتر است؛ آغاز شیب‌های آن در مجاورت شبه‌جزیره‌ی تامان[4] چندان محسوس

---

۱. Elbrous: البروس یا البرز بلندترین کوه‌های قفقاز و اروپا، که از دو مخروط آتشفشانی خاموش به ارتفاعات ۵۶۳۲ متر و ۵۵۹۵ متر تشکیل می‌شود. م.

۲. Soukhoum-kaleh: شهر مهم ابخازستان. م.

۳. Darial: داریال یا داریل [راه باریک] در قدیم تنگه‌ی قفقاز نامیده می‌شد و راه نظامی تفلیس به ولادی قفقاز از آنجا می‌گذشت. م.

4. Taman

نیست، اما از آنجا به بعد سربالایی‌ها یکدفعه تندتر شده و ارتفاعات آن به طور متوسط به ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ متر می‌رسند، بعد حتی ارتفاع قله‌های با عظمت آن از ارتفاع مون‌بلان (۴۸۱۰متر) تجاوز کرده و با قله‌ی کوه‌های آند[1] و تقریباً با هیمالیا رقابت می‌کند: البروس، مرتفع‌ترین قله‌ی این سلسله جبال، به ارتفاع ۵۶۴۶ متر می‌رسد. بعد به ترتیب کوشتان ـ تائو[2] (۵۲۱۱متر)، دیختائو[3] (۵۱۵۸متر) کازبک[4] (۵۰۴۵متر)، اوشبا[5] (۵۰۳۰ متر) و آدیش ـ تائو[6] (۴۸۷۶متر).

قفقاز خاوری یا داغستان کم‌ارتفاع‌تر از قفقاز باختری است. بلندترین قله‌ی آن تبولوس ـ متا[7]، از ۴۵۰۰ متر تجاوز نمی‌کند ارتفاع متوسط آن ۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ متر است. با وجود این قله‌های متعددی دارد که همیشه روی آنها پوشیده از برف است، مانند: ساری‌داغ[8]، ویتزیری[9]، بازار دیوز[10] تخفان‌داغ[11]، باباداغ[12] و در شمال آلاخون داغ[13]، شالبوزداغ[14] قزل‌قیه[15]، شاه‌داغ[16].

به موازات قفقاز بزرگ، میان دره‌ی کورا [کر][17] و ارس[18]، کوه‌های دیگری نیز وجود دارد که به کوه‌های پادقفقاز[19] معروف‌اند. ارتفاع متوسط این رشته‌کوه‌ها در حدود ۳۰۰۰ متر است. اما ارتفاع دو کوه آلاگوز[20] و آرارات اولی به ۴۱۹۰ متر و آرارات بزرگ به ۵۱۶۰ متر و آرارات کوچک به ۳۵۹۶ متر می‌رسد.

دریاچه‌های نسبتاً بی‌شماری که در قسمت پادقفقاز مشاهده می‌شود، وجه تمایز خاص این ناحیه را نسبت به محدوده‌ی خود قفقاز به خوبی نشان می‌دهد. دریاچه‌ی

---

1. Andes

۲. در اصل Kochtaou-Tan.

3. Dikh-taou

۴. Kazbek: قله این کوه همان است که در متون قدیمی به قاف معروف است. م.

5. L'ouchba
6. L'Adich-Taou
7. Teboulos-Mta
8. Sari-Dagh
9. Vitziri
10. Bazardiouz
11. Tkhfan-Dagh
12. Baba-Dagh
13. Alakhoun-Dagh
14. Chalbouz-Dagh
15. Kizil-Kaya
16. Chah-Dagh

۱۷. Koura: نام رودخانه‌یی است که از کوه‌های آسیای صغیر سرچشمه می‌گیرد و بعد از عبور از گرجستان به دریای خزر می‌ریزد. طبق تحقیق ر. ش. کسروی تبریزی، کورا مخفف کورو یا کوروش، نام شهریار بزرگ هخامنشی است. م.

18. Arax
19. Anti-Caucase
20. Ala-Goz

گوک‌چه[1] بزرگ‌ترین این دریاچه‌ها است، بیش از هزار و سیصد و هفتاد کیلومتر مربع مساحت ندارد، یعنی دو و نیم برابر مساحت دریاچه‌ی ژنو.

با وجود بلندی کوهستان‌های قفقاز قله‌های آن به نسبت کوه‌های آلپ کم‌تر از برف دائمی پوشیده است. البته این کم برفی نه تنها به علت آب و هوای ملایم و معتدل‌تر این کوه‌ها است، بلکه بیش‌تر ناشی از آن است که قله‌ی کوه‌های بلند این منطقه کم‌عرض‌تر و در نتیجه محوطه‌یی که باید توده‌ی برف و یخ روی هم جمع شود، کم‌وسعت‌تر است. کوه‌هایی که همیشه پوشیده از برف‌اند، با آب و هوای برابر، ارتفاع متوسطشان، ششصد متر از ارتفاع کوه‌های پیرنه بلندتر است. در سطح شمال‌غربی کوهستان آرارات بزرگ در ارتفاع بالاتر از ۴۳۷۰ متر، برف جمع می‌شود. شاید علت آنکه از آن آبشارهایی که یکی از افتخارات آلب به‌شمار می‌آیند، در قفقاز مشاهده نمی‌شود، همین موضوع باشد.

به علت فقدان تل برف و یخ، تعداد یخچال‌های طبیعی هم در مقایسه با سرزمین‌های مشابه، بسیار معدود است. با وجود این آقای تیلمان در بلندی‌های گردنه‌ی لاتپاری[2] در سوآنتی[3] سی یخچال بازشمرده است. تعداد یخچال‌ها در حوالی البروس حتی از این هم بیش‌تر است. می‌گویند در فاصله‌ی میان جومان ـ تائو[4] و کالتبر[5] می‌توان مسافتی در حدود دویست کیلومتر روی یخ‌ها راه رفت.

معروف‌ترین یخچال‌های طبیعی این نواحی دردوراکی[6] نام دارد و یکی از هشت یخچالی است که در کوه کازبک به وجود می‌آید. در سال ۱۸۳۲ بهمنی از کوه جدا شد که حجم آن در حدود شانزده میلیون متر مکعب تخمین زده شده است و بزرگی آن به اندازه‌یی بود که دره‌ی تِرِک[7] را در محوطه‌یی به عرض دو کیلومتر و ارتفاع صدمتر به کلی مسدود ساخت. اغلب این یخچال‌ها در حال حاضر در حال عقب‌نشینی هستند و آنها به طور متوسط در ارتفاع دو هزار و چهارصدمتری متوقف می‌شوند، یعنی چند صدمتر پایین‌تر از محل به‌وجود آمدن یخچال‌ها در آلپ.

باز شمردن نام رودهای قفقاز که بعضی به دریای سیاه و بعضی دیگر به دریای خزر می‌ریزند، طولانی است. بسیاری از این رودخانه‌ها آب سیل‌آسایی دارند و بعضی نیز

---

1. Gok-Tchai
2. Latpari
3. Suanétie
4. Djouman-Taou
5. Kaltber
6. Derdoraki
7. Terek

مانند کورا و ریون تا مسافتی در مصّب قابل کشتی‌رانی هستند. ولی در روزگار قدیم وضع این چنین نبوده است و در گذرگاه ساده‌یی در سورام[1] که این دو رودخانه از هم جدا می‌شدند، حمل‌ونقل کالاهای تجاری در میان آسیای مرکزی و اروپا از طریق همان رودخانه‌ها انجام می‌گرفته است.

اگر منطقه‌های پوشیده از برف و یخ در قفقاز در ارتفاعات بلندتری از آلپ قرار دارند، در عوض رشد و نمو درختان جنگلی به نسبت کوه‌های آلپ در ارتفاعات بالاتر یعنی تقریباً ۲۲۳۰ متر مشاهده می‌شود. شمشاد، تاک وحشی، انواع مختلف درختان میوه در جنگل‌های نواحی پست قفقاز بسیار فراوان می‌رویند. دامنه‌ی کوه‌ها را جنگل‌های انبوهی از درختان گردو، افرا، زیزفون، زبان گنجشک، کولکن، آلش، شاه‌بلوط پوشانده‌اند. در جاهای بلندتر این درختان جای خود را به درختان قان داده‌اند و در آن سوی درختان قان نیز، آزالیا، دنلی، خرزهره و گیاهان دیگر دیده می‌شود. در سال‌های اخیر باکشت و زرع برنج هندی که مدتی است در مزارع قسمت پست و باتلاقی آستارا و لنکران معمول شده، بذر این نوع غلّه‌ی غیربومی نیز در منطقه کاشته شده است.

قفقاز از لحاظ داشتن انواع مختلف حیوانات نیز سرزمین غنی و سرشاری است. بزکوهی در دره‌های مرتفع‌تر فراوان است. گاو وحشی کوهان‌دار از آن نوعی که در غرب امریکا پیدا می‌شود، هنوز هم در جنگل‌های البروس دیده شده است. خرس، گرگ، گراز، سیاهگوش، آهو، گوزن در دامنه‌ی کم‌ارتفاع کوه‌ها مأوا دارند. در دشت‌های پست رود کورا غزال، کفتار، شغال، پلنگ کم نیستند، اما ببر که از حیوانات نسبتاً عادی جنگل‌های آستارا و لنکران در مجاورت ایران است، کم‌تر پایش به آن سوی رود کورا می‌رسد. عقاب، کرکس و انواع مختلف پرندگان شکاری را انسان در آسمان فلات‌های مرتفع‌تر در هر قدم مشاهده می‌کند. قرقاول که از پرندگان بومی قفقاز شمرده می‌شود، در بیشه‌های مناطق باتلاقی بسیار فراوان است. ضمناً از رده‌ی خزندگان نیز انواع عقرب‌ها و مارهای وحشتناک که بسیاری از آنها سمی هستند یا مردم فکر می‌کنند که سمی هستند، در این منطقه فراوان یافت می‌شود.

در هیچ سرزمینی از دنیا کسی نمی‌تواند مانند قفقاز با مخلوطی از انواع نژادها،

1. Souram

تیره‌ها و قوم‌های انسانی برخورد کنند. عرب‌ها آنجا را کوه زبان‌ها می‌نامند. پلین[۱] می‌گوید که در بازارهای مکاره‌ی بندر دیوسکوریاس[۲] (سوخومی کاله؟)[۳] مردم به یکصد و سی زبان صحبت می‌کرده‌اند، استرابون[۴] که محتاط‌تر از او است، این رقم را به هفتاد زبان و لهجه‌ی ناحیه‌یی کاهش داده است.

حتی در زمان ما نیز می‌توان این تعداد از زبان‌ها را صحیح تلقی کرد. شاید هجوم‌ها و یورش‌های مختلف و تغییرات و تبدلاتی که پای تعداد زیادی از مردم آسیا را به اروپا کشانده است، موجب گردیده باشد که دسته‌های مجزایی از مهاجمان از ترس افراد دشمن یا از دشواری موانعی که بر سر راهشان بوده است در پیچ‌وخم این کوهستان‌ها از راه‌رفتن بازبمانند و برای همیشه در این سرزمین ماندگار شوند.

میان مردم قفقاز چرکس[5]ها یا آدیگه[۶]ها ــ که نسل‌شان در شرف انقراض و نابودی است و به‌زودی به‌کلی ناپدید خواهند شد ــ از همه معروف‌ترند. آنها در قفقاز شمالی در جلگه‌های مرتفع مصب رودخانه‌ی کوبان[7] ساکن هستند.

هنوز به‌درستی معلوم نشده است که آنها را باید از نژاد آریایی به‌شمار آورد یا با ریشه‌ی گرجی‌ها و لزگی‌ها یکی دانست. آنها اسماً مسلمان و پیرو دین محمدی محسوب می‌شوند ولی به این دین مبالغی از آیین مسیحیت و حتی مظاهر بت‌پرستی را افزوده‌اند.

چرکس‌ها از آنجا که به زیبایی و آزادی و آزادگی و پردلی خود سخت می‌بالند مدت‌های دراز به دلیل استقلال سرزمین‌شان در برابر روس‌ها از خود دفاع کردند. اما سرانجام کاری از پیش نبردند و در سال ۱۸۶۴ مغلوب آنان شدند و آنگاه به فرمان گراندوک میشل[۸]، به آدیگه‌ها اخطار گردید که در ظرف حداکثر یک ماه از زمین‌های خود خارج شوند و الّا با آنان مانند اسیران جنگی رفتار خواهد شد. و در پایان مهلت

---

۱. Pline: طبیعی‌دان معروف رومی که در سال ۳۲ میلادی به دنیا آمده است. م.

۲. Dioscurias: شهر سرزمین باستانی کولخیس که در افسانه‌های یونان، یاسون در جستجوی پشم زرین به آنجا رفت. م.

۳. مطلب داخل پرانتز و علامت تردید از نویسنده است و ظاهراً جای اصلی دیوسکوریاس را نمی‌دانسته است. م.

۴. Strabon: جغرافی‌دان معروف یونانی، متولد ۵۸ پیش از میلاد و درگذشت حوالی ۲۵ بعد از میلاد. م.

5. Circassiens

۶. Adighes: آدیگه یا آدیغه.

7. Kouban

8. Grand duc Michel

پیش‌بینی شده، این تصمیم ظالمانه موبه‌مو به مرحله‌ی اجرا درآمد. چهارپنجم جمعیت، یعنی تعدادی متجاوز از چهارصد هزار نفر مجبور به ترک خاک و دیار خود شدند و در بین راه عده‌ی زیادی از فرط گرسنگی و بدبختی از پای درآمدند و بقیه نیز در کشور عثمانی بنا به عادت دیرین، به آدمکشی و چپاول پرداختند و این خصلت موجب گردید ساکنان منطقه در مدت زمانی کوتاه علیه آنان به‌طور علنی به جنگ و جدال برخیزند. بعد از این ماجراها اکثر آدیگه‌ها مورد قتل و غارت قرار گرفتند و آنهایی هم که توانسته بودند از گیرودار حوادث جان سالم به‌در برند، روزبه‌روز به زوال و نابودی کشانده شدند.

در جنوب سرزمین چرکس‌ها، در کوهستان‌های پردرخت و جنگلی که به موازات دریای سیاه امتداد دارد، تعداد تقریباً هفتاد هزار نفر ابخاز یا آبسوا[1] ساکن هستند. لهجه و زبان آنان از بسیاری جهات شبیه زبان آدیگه‌ها است. آنها نیز مانند چرکس‌ها، از نوعی اسلام خاص که آثار مسیحیت و حتی کفر در آن زیاد وارد شده است، پیروی می‌کنند. ابخازها چون در گذشته دزدان دریایی قهاری بودند و سال‌ها به صورت چریک، تعداد زیادی از افراد قشون بیگانه را تشکیل می‌دادند، سرسختانه با روس‌ها جنگیدند و در سال ۱۸۷۷ نیز بار دیگر شورش کردند تا آنکه نیروی اعزامی ترک‌ها در نزدیکی ساحل پیاده گردید. علی‌رغم عنوان آبسوا یعنی ملت نخبه که با فروتنی تمام روی تیره‌ی خود گذاشته‌اند، آنان در همه جا بیش‌تر به دزدی و کلک‌بازی شهرت دارند.

از نژاد آدیگه تیره‌ی دیگری به نام کاباردی[2]ها وجود دارد که به تعداد سی‌ودو هزار نفر به صورت پراکنده در دشت‌ها، در دامنه‌های شمالی قفقاز مرکزی، مابین البروس و کازبک زندگی می‌کنند. در میان آنان زمین برای استفاده‌ی همگان مشترک است و جنگل‌ها و چراگاه‌ها نیز به صورت یکپارچه و تقسیم نشده در اختیار تمامی ساکنان آن منطقه قرار دارد. «کاباردی»ها اگرچه از پیروان اسلام خالص هستند، ولی مدت‌ها است که به تبعیت روس‌ها درآمده‌اند و از رعایای وفادار تزار[3] به شمار می‌روند. حتی تعداد زیادی از نجبای آنان افسران عالی‌رتبه‌ی ارتش روسیه را تشکیل می‌دهند.

---

1. Absouas   2. Les Kabardins

۳. تا سال ۱۸۸۱ که مصادف با مسافرت نویسنده به آن نواحی است، امپراتور روسیه الکساندر دوم و از سال ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۴ الکساندر سوم بوده است. م.

گرجی‌ها (۱،۱۵۰،۰۰۰ نفر) یا گروزی‌ها[۱] که از نسل ایبریایی‌های[۲] قدیمی هستند، به نژاد جداگانه‌یی به نام نژاد کارتول[۳]، که این نژاد هم به چند تیره‌ی کوچک‌تر که همه آنان به یک زبان ولی با تفاوت لهجه‌های متعدد تکلم می‌کنند، تقسیم می‌شوند: گرجی‌های خالص ایمرتیایی‌ها[۴]، مینگرلی‌ها[۵]، سووان‌ها[۶]، غوری‌ها[۷]، و لازها[۸]. لازها که در مرزهای مشترک روسیه و ترکیه سکونت دارند، عموماً مسلمان هستند و زبانشان که سخت تحت نفوذ کلمات یونانی و ترکی قرار گرفته است، به‌کلی با زبان‌های تیره‌های هم‌ریشه‌ی دیگر تفاوت دارد. گرجی‌ها از لحاظ تعداد جمعیت از سایر تیره‌ها بیش‌تراند. در قرون‌وسطی آنها دولت مقتدری تشکیل داده بودند که در دوران ملکه تامارا[۹] در قرن دوازدهم به اوج جلال و شکوه رسید. تقسیمات درونی و جنگ‌های بدفرجام علیه ترک‌ها و ایرانی‌ها موجب شکست آن دولت و کشمکش‌های پایان‌ناپذیری شد که سرانجام در آغاز قرن حاضر [قرن ۱۹] به تسلط روسیه به گرجستان انجامید.

سووان‌ها به تعداد دوازده هزار نفر در دره‌های علیای چنیز چالی؟[۱۰] و اینگور[۱۱] که در پناه یخچال‌های طبیعی و گردنه‌های تقریباً صعب‌العبور قرار گرفته‌اند، سکونت دارند. آنها از نوعی دین مسیحیت بسیار خشن پیروی می‌کنند. عده‌یی نیز مسلمانند ولی سووان‌های آدیش[۱۲]، هنوز هم از کیش بت‌پرستی دست نکشیده‌اند. انتقام و خونخواهی در نهاد همه‌ی آنها به شدت عجین شده و برایشان بالاترین قانون است. روس‌ها صرفاً به تحمیل خود به آنان با اخذ مالیات سرانه‌یی از هر نفر پنجاه کوپک[۱۳]، قانع هستند و کار دیگری به کار این کوه‌نشینان ندارند. آنها آزادند حتی در میان خود نیز دست به قتل و غارت بزنند.

پشاو[۱۴]ها (۸۰۰۰ نفر) که در جنوب‌غربی باربالو[۱۵]، در دره‌های وورا[۱۶] و آرگوای[۱۷] شرقی ساکنند، به شهرهای دیگر مهاجرت می‌کنند و به انجام‌دادن حرفه‌های مختلف می‌پردازند. ظاهراً آنان با قوم کارتول‌ها بستگی‌هایی دارند. رده‌بندی دو قبیله دیگر، به

---

1. Les Grousiens
2. Les Iberes
3. kaztevel
4. Les Imeretes
5. Les Mingreliens
6. Les Souanes
7. Les Gouriens
8. Les Lazes
9. Tamara
10. Tzchenis-Tzchali
11. L'Ingour
12. Adisch
۱۳. Kopeck: واحد پول روسی. م.
14. Pchave
15. Borbalo
16. Vora
17. Aragova

نام توش‌ها[1] (۵۰۰۰ نفر) و خوزورها[2] یا شوزورها[3]؛ یعنی مردمان گردنه‌نشین دشوارتر از دیگر قبایل است.

خوزورها (۷۰۰۰ نفر) در دو طرف دامنه‌ی قفقاز، در نزدیکی داریال سکنی گزیده‌اند و به غلط خود را از بازماندگان مجاهدان جنگ‌های صلیبی می‌دانند. آنها به روش خاص خویش مسیحی هستند: گوشت خروس و خرس را مکروه می‌دانند، خداوند جنگ را می‌پرستند و برای فرشته آب‌ها، جنگل‌ها و باد و باران قربانی نذر می‌کنند و به جای یکشنبه‌ها، جمعه‌ها را به عنوان روز عبادت و تعطیل به رسمیت می‌شناسند. این کوه‌نشینان هنوز هم زره نیم‌تنه به تن می‌کنند و با سپر و کلاه‌خود در انظار عمومی ظاهر می‌شوند. علاوه بر خنجر و تفنگ و تپانچه، به دستکش‌هایی با پنجه‌ی آهنین مسلح هستند. از روی زره نیز معمولاً جامه‌ی سیاه‌رنگی که در متن آن صلیب سرخ‌رنگی نقش بسته و یا جامه‌ی سرخ‌رنگی با متن صلیب سیاه می‌پوشند.

علاوه بر آدیگه‌ها و کارتول‌ها، از نژادهای بومی، تیره سومی نیز وجود دارد که معمولاً با نام لزگی‌ها[4] شناخته می‌شوند.

لزگی‌های خالص به تعداد پانصدوشصت هزار نفر در جنوب داغستان در حوضه‌ی آلازان[5] و کر[6] سفلی سکونت دارند. آنان نسلی زیبا، جسور و درستکار هستند، منتهی همواره در معرض جنگ و چپاول قرار دارند. دینشان اسلام و مذهبشان سنی است، ولی پیرو فرقه‌ی خاصی از نقشبندیه[7] هستند که به اندیشه‌ی مذهبی وهابی‌های عربستان مرکزی بی‌شباهت نیست. نیرومندترین و معروف‌ترین قبایل لزگی قبیله آوار[8]ها است و

---

1. Touche

۲. Hossour: در مقاله‌ی «نژادهای مختلف در قفقاز» مندرج در شماره ۱۵ مجله کاوه، مورخ ۵ صفر ۱۳۳۵ هجری قمری، مطابق اول دسامبر ۱۹۱۶، که ظاهراً به قلم مرحوم تقی‌زاده است، اسم این قبیله منحصراً «خوزور» Khesours نوشته شده است. م.

3. Chevsour

4. Lezghien

5. Alazan

6. Kour

۷. در این جمله نویسنده از کلمه Muridisme که از مأخذ مرید ساخته شده و وارد زبان فرانسه گردیده، استفاده کرده است به مفهوم نوعی نهضت سیاسی و مذهبی فرقه‌ی نقشبندی‌های قفقاز در آغاز قرن نوزدهم به رهبری شیخ شامل است و از اندیشه‌یی کاملاً زاهدانه و پر ریاضت سرچشمه می‌گیرد و خواهان مساوات و برابری و نوعی جمهوری‌طلبی است. البته در این مفهوم نمی‌تواند شبیه فرقه‌ی وهابی حاکم در عربستان کنونی باشد. م.

8. Avar

با آن جنگجویان پرآوازه‌یی که چندین قرن در سرتاسر ایتالیا و بیزانس ترس و وحشت آفریده بودند، از یک ریشه و قبیله‌اند. آوارها در شمال داغستان ساکنند: [شیخ] شامل هم از افراد این قبیله بود و آوارها آخرین قبیله‌یی بودند که تسلیم روس‌ها شدند ولی در آخرین نبرد میان عثمانی‌ها و روس‌ها دیگر سر به شورش برنداشتند.

در داغستان هنوز هم آبادی‌ها و دهکده‌هایی هستند که ساکنان آن قیافه‌یی کاملاً مشخص و جدا از قیافه‌ی سایر اهالی دارند و به زبانی صحبت می‌کنند که حتی در نزدیک‌ترین آبادی‌ها هم کسی از زبان آنان سردرنمی‌آورد. از این گروه‌اند کاباچی[1]ها ــ که ادعا می‌کنند از نسل «فرنگی»ها یعنی اروپاییان هستند ــ و همچنین اوبی‌ها[2] که زبان و لهجه‌شان به زبان مصری قدیم شباهت دارد و گروه و طوایف بسیار دیگر. اشکالی که کوه‌نشینان مناطق دوردست در فهمیدن زبان همدیگر دارند، آنها را وادار کرده است زبان‌های عربی و ترکی آذربایجانی را به عنوان زبان مشترک بپذیرند.

چچن‌ها[3]، گروه سومی از قوم لزگی هستند که عده‌شان در حدود یکصدوپنجاه هزار نفر تخمین زده می‌شود و در داغستان غربی تا مناطق پایین دشت‌ها که سرزمین چچن کوچک نام دارد، پراکنده‌اند. آنها برخلاف لزگی‌ها و آوارها از درستکاری و صداقت بویی نبرده‌اند و کارشان راهزنی و دزدی دریایی است. از این قبایل افراد قبیله‌ی اینگوش‌ها[4] که در نزدیکی ولادی‌قفقاز[5] زندگی می‌کنند، در شرارت و بدنامی از همه معروف‌ترند.

رقم مجموع کل لزگی‌ها و سایر کوه‌نشینان به‌طوری‌که می‌گویند، بالغ بر یک میلیون و پانصد هزار نفر می‌شود.

از نژاد هند ـ اروپایی، فاتحان اسلاوها[6] (۱۵,۰۰۰,۰۰۰ نفر) و چهار تیره از ریشه‌ی ایرانی: اوست[7]ها (۱۱۰,۰۰۰ نفر)، ارمنی‌ها (۷۲۰,۰۰۰ نفر)، پارسی‌ها (۱۲۰,۰۰۰ نفر) و کردها را باید نام برد.

کردها که عده‌شان در خان‌نشین‌های قدیم ایروان و در حول‌وحوش آرارات زیاد است، هنوز هم به صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند. آنها مسلمانان بسیار معتدل و بی‌تعصبی هستند و ظاهراً شیطان را بیش از خدا عبادت می‌کنند. چون از حمله به

---

1. Kabatschi
2. Oubi
3. Tchetchéne
4. Ingouche
5. Vladiskavkaz
6. Slave
7. Osséte

تک‌تک مسافران در قلمرو روسیه تاوان بسیار بدی داده‌اند با غارت دهکده‌های ارمنی‌نشین و ایرانی آن سوی مرز، آتش انتقام خویش را خاموش می‌کنند. چندی پیش کم مانده بود که سردسته‌شان شیخ عبیدالله[۱]، بعد از ویران‌کردن قسمت زیادی از آذربایجان با یک یورش گستاخانه تبریز را هم به تصرف خود درآورد.

ایرانی‌ها (تات[۲]‌ها، تاتیش[۳]‌ها و تاجیک[۴]‌ها) به صورت گروه‌های متراکم در کرانه‌ی دریای خزر، از باکو تا قوبه[۵] ساکن هستند. مردم ایالت ایروان را هم که از سال ۱۸۲۸[۶] به کشور روسیه منضم گردید، اقوام ایرانی تشکیل می‌دهند. مردم نواحی آستارا و لنکران نیز به قبیله‌های ایرانی طالش‌ها تعلق دارند که چندان متمدن نیستند و زبانشان شباهت‌هایی به زبان‌های پشتو[۷] و زند[۸] دارد.

اوست‌ها در منطقه‌ی مرکزی قفقاز علیا از آدائی ـ لخ[۹] تا کازبک پراکنده‌اند. یکی از صفات شاخص آنان این است که دینشان را زودزود عوض می‌کنند. پیش از سال یک‌هزار میلادی آنان مسیحی بودند؛ بعد مسلمان شدند، در دوران ملکه تامارا دوباره به دین مسیح برگشتند؛ در قرن پنجم از نو به پیروی از دین اسلام پرداختند و بعد از تسلط روس‌ها بر این منطقه، برای سومین بار باز به مسیحیت روآوردند. این مؤمنان عجیب از گرفتن چند زن در آن واحد ابایی ندارند و به محراب‌هایی که با خشت خام و خالی از هر نوع ظرافت و زیبایی ساخته شده و با شاخ‌های بزکوهی زینت یافته است، شیر و نان نثار می‌کنند. بعضی از آنان مسلمان، و بعضی دیگر نیز از ستایشگران آتش [زرتشتی] هستند. اما همه‌ی آنان در نهانخانه‌ی دل سائوبرگ[۱۰] خدای راهزنی را می‌پرستند و سعی می‌کنند حتی‌الامکان افعال و کردارشان با آیین وی تطبیق کند. اوست‌ها سابقاً در قشون ایران یا روم شرقی و گرجستان به صورت مزدور خدمت می‌کردند ولی خیلی راحت به

---

۱. شیخ عبیدالله، یکی از سرکردگان کرد، در دوره‌ی ناصرالدین شاه به بهانه‌ی اختلافات مذهبی و به تحریک عثمانی‌ها سر به شورش برداشت و تعداد زیادی از مردم آذربایجان غربی بر سر این ماجرا جان خود را از دست دادند. م.

2. Tate　　3. Tatiche　　4. Tadjick

۵. Cuba: قوبه که روس‌ها آن را کوبا می‌گویند از شهرهای قدیمی و در فاصله‌ی ۱۶۰ کیلومتری غربی باکو واقع شده و از سال ۱۸۶۰ به تصرف روس‌ها درآمده است. م.

۶. مطابق پنجم شعبان ۱۲۴۳ ﻫ‌ق و به موجب عهدنامه‌ی منحوس ترکمن‌چای. م.

7. Poushtou　　8. Zend　　9. Adai-Lokh

10. Saoubarg

تسلط روس‌ها گردن نهادند و از آن تاریخ به این طرف همیشه از آنان جانبداری می‌کنند.

کم‌تر مردمی هستند که مانند افراد این قوم حس کنجکاوی و باریک‌بینی علمای نژادشناسی را تا این حد به‌کار انداخته باشند. بعضی از آنان اوست‌ها را از نسل آلان‌ها و بعضی دیگر از آسی‌ها، یعنی از هم‌نژادان آنهایی که به جزایر اسکاندیناوی مهاجرت کرده‌اند و بعضی نیز آنها را از نژاد سامی می‌دانند. از آنجایی‌که اوست‌ها از تختخواب و صندلی و میز و به‌طور کلی از وسایلی که در میان افراد اقوام همسایه آنان ناشناخته است، استفاده می‌کنند، دانشمندان نژادشناس چنین نتیجه‌گیری کرده‌اند که میان آنان و اقوام غربی ارتباط و خویشاوندی خاصی موجود است. علاوه بر این، در زبان آنان مقداری لغت هست که در زبان آلمانی هم از آن لغت‌ها پیدا می‌شود. ضمناً آنها می‌توانند از جو کوبیده و له‌شده آبجو بسازند. دیگر دلیلی بیش از این لازم نیست که برادری آنان را با آلمانی‌ها ثابت کند. تحقیقات نشان می‌دهد که این لغات آلمانی، مانند بسیاری از لغات دیگر، در زبان فارسی هم پیدا می‌شود. از سوی دیگر اوست‌ها را ایرون[1] و سرزمین‌شان را ایرونستان[2] می‌نامند و به استناد این مدارک قوم مزبور را در زمره‌ی تیره‌ی ایرانی به‌شمار می‌آورند.

ارمنی‌ها یا هایک[3]ها به صورت گروه‌های کم‌وبیش زیاد در تمامی سرزمین‌های ماورای قفقاز متفرق هستند و جز در برابر قدرت و نفوذ روس‌ها، در برابر سایر قدرت‌ها، سرفرود نمی‌آورند. آنها قومی دوستدار آبادی و سازندگی، مستعد دادوستد و صرافی و در دین خود تزلزل‌ناپذیر هستند و همگی با مجموعه‌یی از خاطرات سنن ملی و یاد روزهای درخشان و پرقدرت تاریخ گذشته‌ی خویش زندگی می‌کنند. تاریخ ارمنیان کاملاً مشخص و برای همه شناخته است، به این جهت دیگر نیازی نیست که درباره‌ی آن در این کتاب مطلبی نوشته شود. آنها به‌طور قطع در روسیه‌ی آسیا، آن‌طور که دانش و دارایی‌شان ایجاب می‌کند، به مقام و موقع ممتاز دست خواهند یافت.

در این سرزمین عده‌یی از اقوام «هند ـ اروپایی» هم ساکن هستند که هنوز افراد آنان را تعدادی از مهاجران یونانی و بلغاری و آلمانی تشکیل می‌دهند. دو دسته از مهاجران

---

1. Iron 2. Ironestan

۳. در متن Haikan: هایک اسم قهرمانی است که ارمنیان را به کشورگشایی کشانید. ر. ک. دایرةالمعارف فارسی مصاحب. ذیلِ ارمنستان. در بعضی متون این اسم را به تلفظ ارمنی «حایغ» می‌نویسند. ر.ک. لغتنامه دهخدا.

اسکاتلندی هم در سابق بودند که در حال حاضر کلاً به صورت ژرمن‌ها درآمده‌اند.

از نژاد ترک و تاتار[1] متجاوز از یک‌میلیون و سیصد و سی هزار نفر در این نواحی هستند و عمدتاً در اطراف رودخانه‌های کر و ارس[2] و در قسمت‌های پاشانشین قدیمی قارص[3] زندگی می‌کنند. از ایل‌های چادرنشین تاتار عده‌یی هنوز هم در جلگه‌های علفزار مغان از جایی به جای دیگر کوچ می‌کنند و عده‌یی دیگر در داغستان، در کرانه‌های ساحلی دریای خزر و همچنین در دره‌های کوهستان البروس دیده می‌شوند. تاتارها به زبان ترکی آذربایجانی حرف می‌زنند و افرادی کاری، قانع و باگذشت هستند و در دهکده‌هایی مخلوط با ارمنیان یکجا زندگی می‌کنند، اما طبق قراری که با توافق عمومی گذاشته شده است، کدخدا به تناوب از افراد هر دو نژاد انتخاب می‌شود. سنی‌ها و شیعه‌ها، برخلاف آنچه در ایران می‌گذرد، در این سرزمین زندگی بسیار مسالمت‌آمیزی با یکدیگر دارند. متأسفانه در عوض این همه صفات خوب، آنها خیلی راحت تن به دزدی و راهزنی می‌دهند. البته این عیبی است که دامنگیر تمامی نژادهای ساکن سرزمین قفقاز، اعم از مسیحی یا مسلمان، شده است.

قفقاز بالغ بر ۵,۵۷۲,۱۵۰ نفر جمعیت و ۴۶۵,۷۷۸ متر مربع مساحت دارد. از لحاظ تقسیمات اداری شامل این سوی قفقاز[4]، یعنی سرزمین‌های کوهستانی و ایالات شمالی و ماورای قفقاز[5] نیز عبارت از نواحی واقع در میان قفقاز و دریای سیاه و دریای خزر و سرحدات ترکیه و ایران است. تفلیس مرکز ماورای قفقاز و حاکم‌نشین این ایالات است. قفقاز مجموعاً به چهارده ایالت به شرح زیر تقسیم می‌شود:

استاوروپول[6]، ترک[7]، کوتائیس[8]، دریای سیاه، سوخومی[9]، کوبان، تفلیس، زاکاتالی[10]، ایروان، یلیزاوتپول[11]، باکو، داغستان، باطوم، قارص.

---

1. Turco-Tatare
2. Aras
3. Kars

۴. Ciscaucasie: خواننده‌ی ارجمند توجه دارد که عبارت این‌سوی قفقاز از دیدگاه اروپاییان شامل قسمت‌های شمالی قفقاز است، ولی از دیدگاه ما که از ایران به قفقاز نگاه می‌کنیم، باید آن قسمت‌ها را آن‌سوی قفقاز بنامیم. م.

۵. Transcaucasie: عبارت ماورای قفقاز نیز از دیدگاه اروپاییان بیان شده، ولی از نظر ما ایرانی‌ها، منظور سرزمین‌های این‌سوی قفقاز و پاره‌یی از شهرهای اران قدیم و ارمنستان است. م.

6. Stavropol
7. Terek
8. Koutais
9. Soukhoum
10. Zakatali

۱۱. Elisabethpol: این همان ایالت گنجه مسقط‌الرأس شاعر معروف ایرانی نظامی گنجوی است که ←

البته چون وقت ما محدود بود و هر دو موظف بودیم روز اول ژانویه در بروکسل حاضر باشیم، به این جهت فرصت آن را نداشتیم که تمامی پیچ و خم‌های دیدنی کوه‌ها و افراد قبایل مختلف را از نزدیک ببینیم. ضمناً ورود به دو منطقه برای ما ناممکن بود و آن دو منطقه عبارت بودند از سرزمین سووان‌ها به ملاحظه حساسیت روس‌ها و آذربایجان که در نتیجه‌ی گرفتاری و درگیر بودن ساکنان آن با دو آفت وحشتناک آسمانی و زمینی یعنی شیوع بیماری طاعون و تاخت و تازکردها در واقع ویران و خالی از سکنه شده بود.

بنابراین تصمیم گرفتیم از تفلیس به سوی الکساندراپول[۱] و قارص رهسپار شویم و سر راه خود از ویرانه‌های آنی[۲] نیز دیدن کنیم؛ آنگاه به ایروان و آرارات و از آنجا به شماخی[۳] و باکو برویم. در آن بندر به عزم رشت سوار کشتی می‌شدیم و بعد از بازدید شهرهای قزوین و تهران و اصفهان، دوباره برای سوار شدن به کشتی به قصد دربند[۴] چاره‌یی جز عزیمت به استرآباد نمی‌ماند. از شهر دربند راهی پطروفسک[5] می‌شدیم و از آنجا تا گونیب[۶] در داخل داغستان گردش می‌کردیم و از طریق ولادی قفقاز و داریال به کشور خویش بازمی‌گشتیم. اگر این خط سیر از پیش طرح شده، طی می‌شد؛ ما می‌توانستیم تقریباً تمامی دیدنی‌های قفقاز و ایران را از نزدیک ببینیم.

ساعت شش صبح روز ۱۴ اوت کشتی تزاروونا در لنگرگاه بندر پوتی[۷] توقف کرد. از خلال مه غلیظی که سراسر ساحل را فراگرفته بود، جز یک پلاژ پست و پردرخت و شبح سفید فام یک فانوس دریایی و چند کشتی بادبانی که در پایین سد خطرناک مقابل دهانه‌ی رودخانه‌ی ریون لنگر انداخته بودند، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

برخلاف کشتی آرگو[۸] با آن همه یادبودهای حماسه‌آمیزش، تزاروونا هرگز قادر نبود

→

بعدها چون در جنگ اول روس با ایران روز تولد الیزابت پتروونا ملکه روسیه قشون روس قلعه گنجه را تسخیر نمود به نام او الیزابت پول یا با تلفظ روسی یلیزاوتپول و بعد از انقلاب روسیه روی ملاحظاتی کیروف‌آباد نامیده شد. اما خوشبختانه بعد از به‌وجود آمدن فضای باز و وزیدن نسیم آزادی در قلمرو کمونیسم نام آن دوباره به گنجه تغییر یافت. م.

۱. Alexandrapol: اسم این شهر بعد از انقلاب روسیه به Leninakan تغییر یافته است. م.

۲. Ani: از پایتخت‌های قدیم ارمنستان که ویرانه‌های آن در ولایت قارص ترکیه و در قسمتی از کناره‌ی رود آرپاچای باقی است. نام آنی به قولی از نام آناهیتا، الهه‌ی ایرانیان گرفته شده است. م.

3. Schemakha 4. Derbent 5. Petrofsk

6. Gounib 7. Poti

۸. Argo: نام یکی از کشتی‌های اساطیری است که با نظر [آتنا] دختر زئوس و یکی از خدایان معروف

←

از این گذرگاه دشوار و وحشت‌انگیز بگذرد و خود را به آن سوی جریان آب برساند. مسافران و کالاها، بدون نظم و ترتیب خاص، بر عرشه‌ی کشتی بخاری دیگری که اسم شاعرانه‌ی قمری را روی آن گذاشته بودند، انتقال داده می‌شدند. کشتی قمری دل به دریا زد و دلیرانه وارد قسمت لبه‌ی بزرگ سد شد و ماهرانه توانست از این مهلکه‌ی خطرناک به سلامت خود را به سوی جریان آب پر از گل‌ولای رودخانه‌ی ریون بکشاند و سرانجام در یکصدمتری بالای رود، در نزدیکی یک بارانداز چوبی که دستخوش ویرانی شده بود، توقف کند.

پنج یا شش دستگاه درشکه با رانندگانی همه از نژاد مینگرلیایی، یعنی از همان مردمی که خنجرهای نوک بلند حتی لحظه‌یی هم از کمرشان دور نمی‌شود، در چندقدمی بارانداز توقف کرده بودند. با یکی از این درشکه‌چی‌های پرخاشجو طی کردیم، هر طور که دلش می‌خواهد، در عرض دو یا سه ساعتی که تا موقع حرکت قطار وقت داشتیم ما را در بندر پوتی بگرداند و دیدنی‌های شهر را به ما نشان دهد.

ولی چه بندری؟ نفرت‌انگیزتر از این محل باتلاقی ــ که نام پرطمطراق شهر هم به خود گرفته است ــ جایی در تصور نمی‌گنجد. بوی گند خاک آن، زمانی که زمین‌تر و پر از گل‌ولای متحرک بود، تمامی فضا را می‌آلود. سرتاسر آن ناحیه را برکه‌های آب فاسد پر کرده بود و صدای آواز و شادی قورباغه‌ها از هر سو به آسمان می‌رفت. گرمای سنگین و طاقت‌فرسای هوا از لجن‌ها، بو و بخارات تعفن‌انگیزی در هوا متصاعد می‌کرد.

خلاصه، در یک کلام باید گفت پوتی در همان نگاه اول باطن خود را نشان می‌داد و یکی از ناسالم‌ترین و ناپاک‌ترین سوراخ سنبه‌های مشرق زمین بود. خانه‌های این شهر نیز در حقیقت متناسب و در خور چنین محل بسیار دلپذیری ساخته شده بودند. اغلب آنها ساختمان‌های تخته‌یی محقری بودند که روی تیرهای چوبی فرورفته در آب احداث شده بود. بازار نیز یک بنای کاملاً معمولی بود و هیچ مزیتی نداشت که به تماشایش وقت تلف کنیم. در فاصله‌یی نسبتاً دور یک برج قدیمی قرار داشت، که بازمانده‌ی قلعه‌یی از

←

یونان ساخته شده بود و هر تکه‌ی آن اعجازها می‌کرد و با آن به جستجو و بازپس‌گرفتن «پشم زرین» که در چنگ یک اژدها بود، رفتند و در موقع بازگشت آن کشتی به پوزئیدن [Poŝeidon] ــ خدای دریاها ــ تعلق گرفت ولی آتنا آن را در آسمان به مجموعه‌ی ستارگانی تبدیل کرد که هنوز هم یکی از صور فلکی معروف آسمان به نام کشتی آرگو نامیده می‌شود. م.

دوران تسلط ترک‌ها و نشانه‌یی از باغ گیاه‌شناسی شهر بود. ما تا دم در آن رفتیم، اما از درشکه که پایین آمدیم، از همان قدم اول معلوم شد اگر برای تماشای باغ پیاده راه بیفتیم به یادبود این دیدار قطعاً چکمه‌هایمان را گل‌ولای سمج زمین از پاهای ما بیرون خواهد کشید و به رسم یادگار پیش خود نگاه خواهد داشت، به این جهت مطالعه‌ی گیاهان بومی قفقاز را به فرصت مناسب‌تری موکول کردیم و دوباره راه رفته را بازگشتیم.

تقریباً تمامی ساکنان این بندر غم‌انگیز حتی بومیان قدیمی آن مبتلا به تب‌هایی هستند که معمولاً ناشی از وضع خاص چنین شهرها است. این تب‌ها در سرتاسر مشرق‌زمین شهرت خاصی دارند، به‌طوری‌که محال است آدم یک شب در پوتی بخوابد و صبح فردا تب و بیماری دامنگیرش نشود. به مصداق یک ضرب‌المثل ایتالیایی که «انسان به نان و شراب زنده است»، در اینجا باید گفت ساکنان پوتی تنها به گنه‌گنه زنده‌اند و بس. اولین مراقبت از کسانی که در معرض ابتلای این بیماری قرار می‌گیرند، اگر میسّر باشد، عبارت از خوراندن مقدار زیادی گنه‌گنه به آنها در صبح‌ها هنگام برخاستن از خواب است و اسم این را گذاشته‌اند صبحانه‌ی سرد.

عجیب به نظر می‌آید که چرا روس‌ها چنین لنگرگاه ناسالم و دور از دسترسی را به عنوان شهر بندری عمده و ابتدای خط راه‌آهن قفقاز انتخاب کرده باشند. افسانه‌یی تمام گناه و مسئولیت این انتخاب ناسنجیده را به گردن یک خطای املایی می‌اندازد.

پیمان آندرینوپل[1] خط سرحدی میان روسیه و ترکیه را رودخانه‌ی کوچکی تعیین کرد به نام چوروک[2] که در جنوب شهر باطوم جاری است. ولی منشی‌هایی که نامه را می‌نوشتند، اسم آن را چولوک[3] که اسم رودخانه‌ی دیگری است که در شمال باطوم جریان دارد، ثبت کردند و در نتیجه نواحی مزبور در دست ترک‌ها باقی ماند. ولی بعدها، در موقع تنظیم ماده‌های پیمان برلن[4]، در صدد رفع اینَ اشتباه برآمدند و در حال حاضر

---

۱. Andrinople: نام قدیمی ادرنه و یکی از شهرهای باستانی ترکیه است. در سال ۱۸۲۹ پیمانی در این شهر به امضا رسید و به موجب آن استقلال یونان به رسمیت شناخته شد. م.

2. Tschorok 3. Tscholok

۴. بعد از عقد قرارداد سان‌استفانو که در سال ۱۸۷۸ در دهکده‌یی به همین نام در نزدیکی استانبول به امضاء رسید و به آخرین جنگ از جنگ‌های روس و عثمانی پایان داد، در همان سال یک کنگره‌ی مهم سیاسی از ۱۳ ژوئن تا ۱۳ ژوئیه برای تجدید نظر در قرارداد سان استفانو که در آن دولت روسیه امتیازات بسیار مهمی به چنگ آورده بود، در برلن تشکیل شد و به صدور پیمان برلن منجر گردید که در نتیجه کشور فاتح طبق معمول به امتیازات برجسته‌یی دست یافت. م.

بندر باطوم به روسیه تعلق دارد و خطی از راه‌آهن آن را به تفلیس متصل می‌کند. به این جهت می‌توان پیش‌بینی کرد که در آینده‌یی نه چندان دور پوتی قسمتی از همان جنگل‌هایی خواهد بود که حول‌وحوش آن را فراگرفته‌اند و منحصراً به دست کرم‌ها و قورباغه‌هایی سپرده خواهد شد که لایق زندگی در چنین جایی هستند. اما آنچه مربوط به ما می‌شود: چون دیگر هیچ علاقه‌یی به توقف بیش‌تر در این شهر نداشتیم و از دیدنی‌های شهر تا آن مقدار که توانسته بودیم بازدید کنیم برای هفت پشتمان کافی بود، به راننده دستور دادیم ما را به ایستگاه راه‌آهن که در آن سوی رودخانه‌ی ریون قرار داشت، برساند.

ایستگاه با وجود ساختمان کاملاً ساده و ابتدایی‌اش دارای رستوران نسبتاً خوبی بود و در همانجا ناهار خوردیم. غذاها همه محلی بود. اگرچه ظاهرشان چندان خوشایند و باب طبع نبود، ولی در مجموع طعمشان خوب بود. حتی شراب کاخت[1] با وجود آنکه از خیک قطران‌مالی شده‌یی کمی بوی نفت گرفته بود ولی در آن لحظه بسیار چسبید.

تعداد زیادی از مسافران دیگر نیز در انتظار حرکت قطار بودند. از جمله چند افسر روسی که همه یا دست‌کم اغلب آنان لباس چرکسی بر تن و کلاه‌های محلی بر سر داشتند و روی لباس هم چندین قطار فشنگ، یک خنجر، یک قبضه شمشیر، چند قبضه تپانچه، تجهیزات لباس آنان را تکمیل می‌کرد. تمامی جماعتی که از همه رنگ و همه نژادها در آنجا گرد آمده بودند، مرتب و پشت سر هم شراب می‌نوشیدند، جز ترک‌ها و چرکس‌های مسلمان که لابد ملاء عام مانع از میخوارگی آنان بود و آنها هم تنها با دودکردن سیگارهای بسیار تند و غلیظ و انداختن نگاه‌های حسرت‌آلود به آن پیمانه‌های شرابی که در دست هم‌میهنان مسیحی‌شان دائماً پر و خالی می‌شد، صرف وقت می‌کردند.

حدود ساعت ده قطار به راه فتاد، ما با احساس نوعی خوشی و شنگولی ایستگاه پوتی را ترک گفتیم و این احساس باعث شد که دست‌کم علت آن همه شور و شوق را که مدیا[2] در هنگام ترک همین سواحل به همراه یاسون[3] داشت، خوب درک کنیم.

---

۱. Kakhetie: اسم تاریخی یکی از نواحی گرجستان که در مشرق تفلیس، میان رود کر و آلازانی واقع است و تاکستان‌ها و شراب معروفی دارد. م.

2. médée

۳. Jason: مطابق اساطیر کهن مدیا دختر پادشاه کولخیس یکی از کشورهای قدیمی واقع در کنار دریای

←

انسان‌های اخلاقی و سخت‌گیر در خلال این سخنان احتمالاً بویی از بدگویی و غیبت خواهند شنید ـ اما مگر می‌شود کسی را پیدا کرد که دارای آن‌چنان روحیه‌ی قوی و نیروی استقامتی باشد که بتوان او را، ولو مدتی کوتاه، در پوتی نگاه داشت؟

→

سیاه و قسمت غربی گرجستان کنونی که جادوگر و از چهره‌های افسانه‌یی است، عاشق یاسون [یا ژازون] قهرمان معروف می‌شود و به همراه وی راه فرار پیش می‌گیرد و بعد از ازدواج و ماجراهای بی‌شمار فرزندانش را می‌کشد و به همسر خویش خیانت می‌ورزد. افسانه‌ی مدیا و یاسون، الهام‌بخش شاعران و نویسندگان و هنرمندان بی‌شماری در خلق آثار و اشعار و نمایشنامه‌ها و اپراهای ارزنده‌یی گردیده است.

ر.ک. دایرةالمعارف فارسی مصاحب و فرهنگ اساطیر یونان و روم، تألیف پیر گریمال، ترجمه‌ی دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران، جلد اول، ۱۳۳۷، جلد دوم ۱۳۴۱. م.

فصل دوم

از پوتی به تفلیس

سرزمین مینگرلیای سفلی ـ راه‌آهن قفقاز ـ ایمرتیا ـ کوتائیسی ـ زنان گرجی ـ صومعه‌ی غلاتی ـ مشقات و محذورات گردش‌های شبانه ـ سورام ـ ورود به تفلیس

راه‌آهن پوتی به تفلیس اولین راه‌آهنی است که در قفقاز احداث گردیده است. ساختمان آن در سال ۱۸۶۷ آغاز شده و در سال ۱۸۷۲ به انجام رسیده است. این راه‌آهن تا باکو امتداد دارد و دو خط فرعی آن را به شهرهای باطوم و کوتائیسی[1] متصل می‌کند. به مجرد حرکت و خروج قطار از محوطه‌ی ایستگاه، آشکارا معلوم شد که احداث چنین راهی سهل و آسان انجام نگرفته است. در مسافتی به طول پنج فرسنگ هر دو سوی مسیر پوشیده از باتلاق و جنگل‌های نفوذناپذیری بود که در آن انبوهی از نی و درختان تنومند با عشقه‌ها و پیچک‌های بالارونده درهم‌آمیخته و کار راه‌سازی را سخت دشوار کرده بود. یک چنین آب و هوای دم‌کرده و سرزمین پر از درخت و گیاهی محیط بسیار مناسبی برای زیست و زاد و ولد انواع و اقسام حیوانات و پرندگان ایجاد کرده است: در هر قدم اردک‌ها، پارت‌ها، لک‌لک‌ها، کلنگ‌ها و هزاران پرنده‌ی آبی دیگر دسته‌دسته پرواز می‌کردند. گاهی به صدای قطار گرازهای وحشت‌زده هر کدام به سویی پا به فرار می‌گذاشتند و از میان درختان تودرتوی جنگل، عقاب‌ها با جیغ و داد گوشخراشی به آسمان بلند می‌شدند.

غنای طبیعی جنگل‌های پهناور مینگرلیای سفلی، دست‌نخورده و تماماً غیرقابل

1. Kotais

بهره‌برداری باقی مانده است. دست هر گستاخی که به سوی آن دراز و نزدیک شود، در همان لحظه تب بی‌امان به حسابش خواهد رسید. به این جهت به جز یک ایستگاه به نام چلودیدی[۱] ــ که خدا می‌داند به چه منظوری درست در وسط زمین باتلاقی بنا گردیده است ــ هیچ خانه و تأسیسات دیگری در این حول‌وحوش مشاهده نمی‌شود.

یک مهندس روسی به عنوان رفیق سفر همراه ما بود. او موانع و دشواری‌هایی را که در سر راه کشیدن این خط آهن وجود داشت، برای ما تعریف کرد و گفت خاک‌های سستی را که تازه بالا می‌بردند، یکدفعه فرومی‌ریخت و چون هیچ کارگری حاضر نبود در این نواحی کار کند، سربازان مأموریت یافته بودند کار خاکبرداری را شخصاً انجام دهند: صدها نفر از آنان، همچنین مهندسان به علت ابتلا به تب، جابه‌جا مردند و بسیاری دیگر نیز در حملات راهزنان جان خود را از دست دادند. ضمناً ما از طریق همین همسفر روسی‌مان با خبر شدیم که اغلب آن مهندسان، انگلیسی بودند و مواد اصلی راه‌سازی که در احداث زیربنای راه‌آهن به‌کار رفته و این پل‌های آهنی که روی رودخانه‌های متعدد سر راه ساخته شده تماماً از فروشگاه‌های لندن تهیه شده است.

به‌تدریج جنگل‌ها کم‌درخت‌تر و باتلاق‌ها در مسیر ناپدید شدند. آن سوی ایستگاه نووسناکی[۲] و بعد از عبور از نواحی تکور[۳] و آباتچا؟[۴] قطار به جلگه‌های مینگرلیا[۵] رسید. در هرسو، ساختمان‌های بزرگی ساخته بودند و اطراف هر ساختمان را ایوانی با ستون‌هایی از تنه‌ی درختان ــ که سعی کرده بودند ستون‌ها را به شکل چهارگوش درآورند ــ احاطه کرده بود. کمی که از رود چنیز ـ چالی[۶] (نهر آسیاب) دور شدیم، منظره‌ی اطراف بیش از پیش خرم‌تر و دلگشاتر گردید. اینجا مسیر راه‌آهن از کنار تپه‌های مشجری می‌گذشت و این تپه‌ها در فاصله‌هایی قرار گرفته بودند که نمی‌گذاشتند در افق دوردست، قله‌ی پربرف تتنولد[۷] و تمامی کوهستان عظیم شخارا[۸] نمایان گردد.

ایالت مینگرلیا در دهکده‌ی سامتردیا[۹] که سرحد ایالت ایمرتیا[۱۰] است، به پایان می‌رسد. در آن روزگاری که این دو ایالت ــ هر دو از نژاد گرج ــ هرکدام برای خود کشور

---

1. Tchelodidi
2. Novo-Senki
3. Tekour
4. Abatsha
5. La Mingréli
6. Tzchenis-Tzchali
7. Tetnuld
8. Scharah
9. Samtrediya
10. L'Imérétie

مستقلی به شمار می‌رفتند و دو شهر زوگدیدی[1] و کوتائیسی[2] پایتخت هر یک از آنها بود، سامتردیا از اهمیت به‌سزایی برخوردار بود، ولی در زمان ما تمامی این سرزمین‌ها به یک استان ساده‌ی روسی تبدیل شده است. در ایستگاه بعدی که ایستگاه ریون نام داشت خط [راه‌آهن] کوتائیسی به خط تفلیس متصل می‌شد. این خط فرعی از کرانه‌ی چپ رودخانه ریون و از میان دشت‌های حاصلخیزی می‌گذشت که آبادی‌های سر راه هیچ فرقی با آبادی‌ها و دهکده‌های مینگرلیا نداشت. ایستگاه راه‌آهن کوتائیسی طبق معمول در فاصله‌ی دوری از شهر بنا شده بود. این از آداب و رسوم روسیه مقدس است که به روش مذهبی به قفقاز نیز صادر گردیده است و شاید جز از طریق یک ایمان قوی و اعتقاد به نیروی گسترش و آینده درخشان شهرها ــ که درباره‌ی بسیاری از شهرها این چنین آینده‌نگری هرگز تحقق‌پذیر نیست ــ به روش دیگری قابل توجیه نباشد.

خوشبختانه در آن ایستگاه به تعداد کافی درشکه پیدا می‌شد. دو درشکه کرایه کردیم و در یکی از آنها اسباب و اثاث خود راگذاشتیم و تا هتل کولخیس[3] لحظه‌یی آن درشکه‌ی دوم را از نظر دور نداشتیم.

هتل کولخیس، علی‌رغم نام افسانه‌یی و پرآوازه‌اش که بهترین هتل کوتائیسی نیز به‌شمار می‌رفت، کوچک‌ترین خاطره‌یی از جویندگان پشم زرین[4] در ذهن ما بر نیانگیخت. تمام هتل با ظاهر و باطنش عبارت بود ــ احتمالاً هنوز هم عبارت است ــ از دو بنای یک‌طبقه‌ی چوبی که از گوشه‌ی راست به حیاطی اندرونی باز می‌شد و آن حیاط عرصه‌ی پیکار دایمی دسته‌یی از مرغان پا بلند با یک بچه خرس بود که کله‌اش از طرفی ضربات دشمنان بالدار و از طرفی دیگر لگدپرانی غیرمنصفانه‌ی مسافران را پاسخ می‌داد. پسربچه‌یی که خنجر بزرگی همراه داشت با هزار زحمت طرفین متخاصم را از هم جدا کرد و راه اتاق‌هایمان را به ما نشان داد. خواستیم تذکراتی به او بدهیم، با لحن خشنی خطاب به ما گفت: «من یک شاهزاده[5] هستم، توقع نداشته باشید که رفتارم مانند پادوها باشد.»

---

1. Zugdidi
2. Koutais
3. Colchid

۴. Cloison d'or: مطابق اساطیر یونانی، یاسون و آرگونوت‌ها برای به دست آوردن پشم زرین به کولخیس رفتند و پس از ماجراهای عجیب و غریب سرانجام آن را به چنگ آوردند. در این مورد به زیرنویس صفحه‌ی ۲۵ کتاب حاضر و نیز دایرةالمعارف مصاحب و فرهنگ اساطیر یونان و روم مراجعه شود. م.

5. Kniéze

ما دیگر نگذاشتیم این اشراف‌زاده‌ی از بالا به پایین آمده چمدان‌ها را بردارد. اتاق‌ها از فرط سادگی، نه از زرق‌وبرق شرقی، جلوه‌ی خاصی داشتند. اثاث آنها منحصر به چند وسیله‌ی کاملاً مورد نیاز بود، یعنی یک یا دو دست صندلی پایه‌شکسته و رختخوابی شامل یک تشک نازک و یک لحاف پشمی.

هیچ وسیله‌یی برای شست‌وشو در اتاق‌ها پیدا نمی‌شد. ولی «شازده» فوراً آفتابه و لگنی آورد به محض آنکه آبش را مصرف کردیم، یکی دیگر را جای آن گذاشت. وقتی که شست‌وشوی سروصورت تمام شد، باید به شکم و شام خود فکر می‌کردیم. آشپزخانه در جای بلندی قرار داشت و آشپزباشی قطعاً مانند معروف‌ترین هم‌میهن سلف خود، مدیای[1] جادوگر و آدمکش، از احترام و ستایش همگان برخوردار بود. امکان نداشت آن نامرد، غذایی ولو به مقدار کم، تهیه کند و داخل آن یک مشت نمی‌دانم از کدام علف تهوع‌آور قاطی نکرده باشد تا آنجا که تنها بوی غذا کافی بود که از شنیدن آن بلافاصله دل و روده‌ی آدم بیرون بریزد.

صحبت‌های شیرین یک پیرزن فرانسوی که شوهرش در استخراج معدن منگنز کار می‌کرد، موجب می‌شد که بر سر سفره‌ی ایمرتیایی‌ها همیشه فضای زنده و مطبوعی به‌وجود آید. اخیراً در حوالی کوتائیسی رگه‌های پرباری از معدن منگنز کشف شده است، این خانم خوش‌قلب خیلی دلش می‌خواست که ما مهندس بودیم و امتیاز بهره‌برداری از آن معدن را به‌دست می‌آوردیم. اما او از ایمرتیایی‌ها دل پری داشت و می‌گفت همه از دم گداهای ازخودراضی و متکبر و شاهزاده‌های یک لاقبا هستند و از بدجنسی و بی‌اعتقادی بومیان شکایت‌ها داشت. بنا به گفته‌های او بسیاری از مهندسان و کارکنان اروپایی در این ایالت به قتل رسیده‌اند و در این طرف‌ها از امنیت خبری نیست. اظهارات آن خانم که ما نمی‌خواستیم همه‌ی آن را دربست قبول کنیم، متأسفانه از جانب یک فرد روسی نیز تأیید شد و به ما مخصوصاً تأکید کرد که شب‌ها از محله‌های پرجمعیت مطلقاً دورتر نرویم.

بعد از آنکه با خوردن چنان غذاهای مقوی و شنیدن آن صحبت‌های اطمینان‌بخش حسابی حالمان جا آمد، برای دیدن شهر به راه افتادیم.

کوتائیسی که قسمتی از آن روی دامنه‌ی تپه‌های پردرختی واقع شده است که با

---

۱. ر. ک. زیرنویس‌های شماره‌ی ۲ و ۳، ص ۲۸.

نشیب ملایمی به سوی رودخانه ریون سرازیر می‌شود و قسمت دیگرش در دره‌ی کم‌عرض این رودخانه قرار دارد، در مجموع شهر باصفا و خیال‌انگیزی است. کوچه‌های پرعرض و مستقیم، میدان‌های پردرخت، باغ‌هایی که دور خانه‌ها را احاطه کرده‌اند به این شهر منظره‌ی مفرح و دلبازی می‌دهد ولی در آن قسمت از شهر که کوه عظیم شوملی[1] مسلط است، شکوه سنگینی سایه می‌اندازد.

با آنکه کوتائیسی شهری بسیار قدیمی و دارای گذشته‌ی افسانه مانندی است، ولی از آن دوران اثری بر جای نمانده است. از قلعه‌ی شهر، از کلیسای زیبایی که در سال ۱۰۳۲ [میلادی = ۴۲۳ هـ ق] به دستور باگراتید چهارم[2] پادشاه ابخازها و گرجی‌ها احداث شده بود، فقط چند خرابه باقی مانده است و بس. اما کلیساهایی که جدیداً احداث شده‌اند، آثار مهم و درخور توجهی نیستند. شاید میان تمامی آنها کلیسای ارمنیان کاتولیک تا اندازه‌یی گیراتر باشد.

در این شهر نیز ـ مانند بسیاری از شهرهای دیگر مشرق‌زمین ـ زندگی و جوش و خروش، بیش‌تر در بازار متمرکز شده است، و بازار از دالان دراز سرپوشیده‌یی تشکیل شده که به چندین ردیف دکان چوبی منتهی می‌شود. این دکان‌ها هم کارگاه و جای صنعتگری و هم فروشگاه و محل خریدوفروش است. در این دکان‌ها پیشه‌ور با شاگردان و دستیارانش برابر چشمان مشتریها و آنهایی که برای سیر و سیاحت به بازار آمده‌اند، سرگرم کار ساختن دستمایه‌ی مورد تخصص خود هستند، بی‌آنکه از فاش شدن رمز و راز هنر خویش اندیشه و بیمی به دل راه دهند. عجیب آنکه با چه مهارتی از ابزار و آلات کاملاً ساده‌ی خود استفاده می‌کنند. در هیچ یک از این دکان‌ها زن دیده نمی‌شود. ظاهراً جنس قوی تمامی حرفه‌ها را، ولو حرفه‌هایی را که کم‌تر در خور استعداد و صلاحیتش است، به کلی قبضه کرده است. من با کمال تعجب در بازار کوتائیسی مردان ریشوی کهنسال و سرزنده‌یی را دیدم که خیاطی می‌کردند و پارچه‌ها را با خنجرهایشان می‌بریدند و سوزن‌ها را از جافشنگی‌های بی‌آزار بیرون می‌کشیدند.

مردمی که در بازار به این سوی و آن سوی می‌روند، نیز به نوبه‌ی خود دیدنی‌اند:

---

1. Chomli

۲. Bagrat IV: عنوان سلسله‌یی از فرمانروایان ارمنستان که از قرن نهم تا قرن یازدهم میلادی بر آن سرزمین فرمانروایی می‌کردند. م.

گرجی، مینگرلیایی، ایمرتیایی‌ها که همه‌ی آنها چوخا[1] می‌پوشند ـ چوخا نوعی ردنگت تنگ است که تا زیر زانو می‌رسد و سینه‌اش مجهز به جافشنگی‌های نقره‌دوزی شده است. شلوار آنان بسیار چسبان و لبه‌های آن زیر چکمه‌های نرمی پنهان است. سرشان را نیز پاپاخ کوچکی از پوست بخارا می‌پوشاند. شوشگه و خنجر یک یا دو قبضه تپانچه نیز که به کمر خود بسته‌اند، مجموعه‌ی این لباس ملی را کامل می‌کند. و از این سر تا آن سر قفقاز، هر کجا که قدم بگذاریم، با اندک تغییرات کم‌وبیش بی‌معنی همه را در چنین کسوت و ترکیب یکسانی خواهیم دید. البته باشلق را فراموش کردم که نوعی سرپوش است با بندهای ضخیمی که روی سینه گره می‌خورد و به اقتضای فصل، پوشنده‌ی آن را از گرما یا سرما حفظ می‌کند.

لباس‌های مضحک زنان نیز به اندازه‌ی لباس مردان تماشایی است: دامن‌هایی از پارچه‌های پررنگ، بیش‌تر به رنگ‌های آبی یا بنفش، با شلیته‌ی گشادی در قسمت بالای آن که دامن را خوب نگه می‌دارد. روی جلیقه‌یی قلابدوزی شده ژاکت کوتاه روبازی نیز دیده می‌شود. ضمناً شبکلاه گرد و پهنی از مخمل که روی بعضی از آنها با ملیله یا زری کار شده است نیز بر سر می‌گذارند و روپوش توری نازک سفید رنگی که به کلاه سنجاق شده است، از پشت روی دوششان می‌افتد. گیسوی دراز آنان که حلقه‌حلقه بافته شده روی گونه‌ها آویزان است. آیا نباید این راز را فاش کنم که زیبایی زنان گرجی که این همه مورد ستایش بعضی از مسافران به آن دیار شده است، چندان چنگی به دل نمی‌زد و برخلاف جهانگردان دیگر به هیچ وجه ما را نگرفت. در اینکه صورت‌ها همه به شکل یک بیضی کامل و بینی نوک‌تیز و بی‌نقص و دهان کوچک و چشم‌ها درشت و بادامی بودند، نمی‌توان سخنی داشت، ولی در تمامی این ترکیب متناسب، در مجموع قیافه‌هایشان فاقد آن جاذبه و شور زندگی و آن آنِ دلخواه بود. خطوط چهره در همه‌ی صورت‌ها با وجود تناسب و زیبایی چنان یکسان و یکدست بود که به نظر یکنواخت و خسته‌کننده می‌آمد. به عقیده‌ی ناچیز من، گرجی‌ها کمی شبیه به مجسمه‌های جاندار هستند و زنان زیباروی ایمرتیایی، ساکن کوتائیسی، اگر از روی صورت سرد و بی‌احساس آنان قضاوت کنیم، هیچ شباهتی به نیاکانشان که شاردن[2] آنان را به عنوان

---

۱. در متن: Tschok

۲. Chardin: ژان شاردن جهانگرد معروف فرانسوی که در فاصله‌ی سال‌های ۱۶۶۴ و ۱۶۷۷ میلادی / ←

«شیطان‌ترین زنان روی زمین، ازخودراضی، متفرعن، نابکار، دورو، پرفریب، ستمگر و بی‌عفت» توصیف می‌کند، ندارند. او در سفرنامه‌اش در وصف آنان چنین ادامه می‌دهد «زنان ایمرتیایی برای دل بردن از کسی، تصاحب او و بعد ترک عاشق خویش، دست به هر نیرنگی می‌زنند. اگر مردی مچ زنش را حین خیانت به خود با فاسقی یکجا بگیرد، او حق دارد فاسق زن را تنها به تأدیه یک رأس خوک وادارد. و معمولاً برای چنین جرمی انتقام دیگری درکار نیست. در خوردن خوک نیز هر سه با هم شریک می‌شوند ... .»

البته هر زمانه‌یی آداب و رسوم مخصوص به خود را دارد. اما اگر زنان گرجی زمانه‌ی ما برای شوهرانشان دیگر چنین خوراک مشترک شرم‌آوری دست‌وپا نمی‌کنند، در عوض از لحاظ کسب معلومات و یادگرفتن زبان‌های اروپایی استعدادشان شایان تحسین است. در مؤسسه‌ی سنت ـ نینا[1] که درهایش به روی همه‌ی دختران مسیحی، از فرق مختلف باز بود، تعداد داوطلبان هر سال نسبت به سال قبل افزایش چشمگیری نشان می‌دهد. پایتخت قدیمی ایمرتیا هنوز هم یکی از مراکز عمده‌ی فرهنگی مردم و زبان گرجی است. جامعه‌ی کاتولیک رم در آنجا اداره‌ی یک مدرسه را در دست دارد و دولت نیز به تأسیس یک باب آموزشگاه وسیع علوم دینی اقدام کرده است. از سوی دیگر گرجی‌ها همیشه به افسانه‌های سرزمین خود علاقه و دلبستگی خاصی داشته‌اند. از قرن دوازدهم که دوران عصر طلایی ادبیات قوم گرجی است و نمونه‌ی بارز آن در حماسه‌ی بزرگ «پلنگینه‌پوش» اثر روستاولی[2] متجلی گردیده، شعر و ادب در این دیار همواره در اوج شهرت و افتخار بوده است. در این سرزمین شما هیچ گرجی را پیدا نمی‌کنید، ولو آنکه به کلی بی‌سواد هم باشد، نتواند چند بیت از اشعار اوربلیانی[3]، زرتلی[4]، اریستاو[5] و باراتوف[6] به‌ویژه از شاهزاده چاوچاوادزه[7] را که در حکم برانژه‌ی[8] قفقاز است، از حفظ

←

۱۰۸۸/۱۰۷۵ هجری قمری دوبار به ایران آمده و بعد از مراجعت سفرنامه‌ی مفصلی نوشته است که بیش از هر سیاح و مورخ دیگر ایران دوران صفوی را به جهانیان شناسانده است. م.

1. Sainte-nina
2. Rustaveli
3. Orbéliani
4. Zérételi
5. Eristaw
6. Baratoff

۷. Thavtchavdze: شاهزاده ایلیا چاوچاوادزه (۱۸۳۷-۱۹۰۷) یکی از سران نهضت ادبی و اجتماعی گرجستان است، پیروان وی به «گروه نخست» معروف بودند. م.

۸. {Pierre Jean} Beranger: شاعر و تصنیف‌ساز معروف فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۵۷). م.

بخواند. بر تعداد روزنامه‌ها هم روزبه‌روز اضافه می‌شود. دروبا[1] به معنای زمان، روزنامه‌ی روزانه، ایمدی[2] به معنای امید، روزنامه‌ی ادواری و ایوریا[3] مجله‌ی ماهانه بیش از دیگر نشریات مورد استقبال مردم قرار گرفته‌اند. در کوتائیسی شنیدیم که یکی از دبیران دبیرستان به ترجمه‌ی کمدی‌های مولیر پرداخته است و دبیر دیگری نیز برای لغات و اصطلاحات فنی مصطلح در آثار علمی، کلمات معادلی وضع کرده است.

این نهضت فرهنگی با بیداری احساسات ملی نیز همراه بوده است. چند نفر از آنانی که کله‌ی‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد، حتی آرزوی اتحاد نژادهای مختلف کارتول را که اینک به فرمان روس‌ها گردن نهاده‌اند، در قالب یک قلمرو خودمختار در سر می‌پرورانند. آیا لازم است گفته شود که این‌گونه افکار خواب و خیالی بیش نیست؟ اگر هم روزی به تحقق برسد، جز بدبختی برای گرجستان حاصل دیگری به بار نخواهد آورد، چون رقابت‌های خانوادگی میان شاهزادگان صاحب ادعا از نو آغاز خواهد شد و جنگ‌های داخلی که سرتاسر تاریخ این سرزمین را پر کرده است، همه جا را به خاک و خون خواهد کشید.

شب، هنگام مراجعت به منزل محقرمان در آستانه‌ی مسافرخانه‌ی باطوم دختر جوانی را دیدیم که به طرز عجیبی لباس پوشیده بود: نیم‌تنه‌یی از ابریشم آبی با چند قطار فشنگ طلایی روی آن، جلیقه‌ی گلی زردوزی شده، کمربندی از اطلس چین به دور کمر با یک خنجر و چند تپانچه‌ی طلاکوب، شلوارک چسبانی به رنگ آبی باز، چکمه‌های نرمی با منگوله‌های زرین در پا، کلاه پاپاخ بر سر، دستمال چهارگوش یکرنگی روی موها که خدا می‌داند چطور آن را راست پشت سر نگه داشته بود. به موجب اطلاعاتی که به‌دست آوردیم، این دختر جوان، با این لباس و وضع کاملاً زنانه، در واقع پسر و نوکر یکی از شاهزادگان مینگرلیایی بود.

غذای شام بدتر از غذای ناهار بود. بعد از مراجعت به اتاقم، تازه روی رختخواب خود دراز کشیده بودم که متوجه شدم شب بدون مبارزه و جنگ و گریز با دشمنان نامرئی به سر نخواهد رسید. انبوهی از حشرات مختلف که در میان آنان کک‌ها در صف اول قرار گرفته بودند، در لابه‌لای رختخواب وول می‌خوردند. اولین حمله‌ی آنها بسیار شدید و ناگهانی بود و حمله‌ی دوم مقاومت‌ناپذیر. از جایم بلند شدم و سعی کردم روی

---

1. Le Droeba   2. L'Imedi   3. L'Iveria

صندلی بخوابم. اما یورش حشرات و کشمکش میان من و آنها بیش از پیش شدیدتر شد. علی‌رغم مقاومت قهرمانانه وقتی که اولین پرتوهای روشنایی سپیده‌دم دمید، من خسته و کوفته و شکست‌خورده خارج از گود از پای درآمده بودم. وضع همراهانم نیز بهتر از من نبود به‌طوری‌که هر سه نفر فوراً آماده شدیم تا به سوی دهکده غلاتی[1] که عبادتگاه ملی و باستانی مسیحیان کارتول در آنجا واقع شده است، حرکت کنیم.

جاده‌یی که به دهکده مزبور می‌رفت، ابتدا از حومه‌ی یهودی‌نشین می‌گذشت که ساکنان یهودی آنجا را از دور لبه‌ی بزرگ و عجیب کلاه‌هایشان از فاصله بسیار دور هم می‌توان تشخیص داد. درشکه‌چی، دو یا سه بار، مجبور شد درشکه را متوقف سازد تا خوک‌هایی را که روی زباله‌های کثیف محله یهودی‌ها غلت می‌زدند، زیر نگیرد. به مجرد خروج از شهر، جاده از میان دره‌ی ریون می‌گذشت و اطراف آن را کوهستان‌های مرتفع مشجری فراگرفته بود و در دامنه‌ی کوه‌ها، روستاها و خرابه‌ی قلعه‌هایی که در زمان‌های گذشته اشراف جنگجو و غارتگر در داخل آن قلعه‌ها ساکن بودند، مشاهده می‌شد. بعد جاده به تدریج از رودخانه دور می‌شد و از گردنه بالا می‌رفت که در آنجا در بلندای کوه پوشیده از جنگل، صومعه‌یَی سرفرازانه نمایان بود. بعد از سراشیبی تند و نسبتاً خطرناکی به رودخانه‌ی پهناور و عمیقی به نام کراسنایا ـ رکا[2] (= رود سرخ) رسیدیم که چون پلی روی آن نبود باید ازگداری می‌گذشتیم و این کار در بعضی مواقع خالی از خطر افتادن به آب نبود. در آن سوی رودخانه یک خانواده‌ی گرجی قبل از آنکه از این گذرگاه حادثه‌انگیز بگذرند، اسب‌ها را رها کرده بودند تا نفسی تازه کنند. ارباب و چهار نوکرش از سر تا پا مسلح، زنان با نیمتاج‌هایی متصل به بالاپوش‌های بلند، غلام‌بچه‌ها با قوش‌هایی روی مچ دست، کشیشی با یک کتاب دعای ضخیم زیربغل مجموعه‌یی از رنگ و هوای زندگی محلی را بر لب آب به وجود آورده بودند که دیدن آنها ناگهان صحنه‌یی از مناظر قرون وسطی را برابر چشمان من مجسم ساخت. سر بالایی مفصلی که جاده از آن می‌گذشت به نقطه‌یی رسید که راه به‌کلی خراب و غیرقابل عبور بود و پای اسب‌ها در هر قدم روی صخره‌های لخت و درشت به شدت لیز می‌خورد. مقابل در صومعه، راهبی که ریش پرابهت و کلاه لبه‌دار بزرگی بر سر داشت و ردای سیاه بلندی چسبیده به کلاه پوشیده بود، از ما استقبال کرد. ظاهر این شخص به عمله‌ی موت و

1. Ghelati

2. Krasnaya-Reka

کارکنان قبرستان شباهت داشت و به زبان روسی حرف می‌زد. ابتدا ما را به سوی دو عبادتگاه کوچک که یکی به ژرژ قدیس[۱] و دیگری به نیکلای قدیس[۲] اختصاص داشت، راهنمایی کرد و بعد چشمه‌ی سرپوشیده‌یی را نشان داد که آبش بنا به گفته‌ی او سرشار از خواص و مزایای متعدد درمانی بود ولی به هنگام بازدید ما، از آن آب تنها برای خنک‌کردن شراب کشیشان و راهبان صومعه استفاده می‌شد.

ساختمان صومعه نمونه‌ی زیبایی از سبک معماری روم شرقی بود. روی حاشیه‌ی پنجره‌ها و کناره‌های سر در آن به طرز بسیار ظریف و زیبایی کنده‌کاری شده بود. گنبد روی محراب با کاشی‌های زیبایی که هدیه‌ی آلکسیوس کومننوس[۳] به داوود سوم[۴] بود، در مجموع تصویر حضرت مریم و دو ملک مقرب میکائیل و جبرئیل را نشان می‌داد. سرتاسر دیوارها هم پوشیده از نقاشی‌های کم‌ارزشی از آثار متوسط نقاشان بیزانسی یا جنوایی بود، اما آن نقاشی‌ها از نظر اینکه لباس‌های قدیمی پادشاهان و اسقف‌های ایمرتیایی را به‌خوبی نشان می‌دادند، اهمیت شایان داشتند. نقاشی‌های دیگر، نمایشگر صحنه‌های تاریخی مختلفی بودند. پرده‌یی که از تصاویر اولیای مذهبی در صومعه آویخته بودند، جدید بود اما تصویرها و نقش‌ها همه قدیمی و دست‌کم بیش‌تر آنها از ارزش هنری والایی برخوردار بودند. بعضی از آنها ابتدا روی طلای یکپارچه کار شده و بعد با سنگ‌های گرانبهای دیگر تزیین یافته بود. مینیاتورهایی که روی مینای خانه‌خانه‌یی و با نوشته‌های یونانی صورت قدیسین را نشان می‌دادند، همه آشکارا به دوران طلایی هنر بیزانس [روم شرقی] تعلق داشتند.

بعد از تماشای ساختمان از گنجینه‌ی صومعه بازدید کردیم، اما از همان لحظه‌ی

---

۱. Saint Georges: یا در انگلیسی جورج قدیس که در مآخذ اسلامی به جرجیس معروف است. م.
2. Saint Nicolas
۳. Alexis Comnéne: در متون فارسی این اسم با تلفظ یونانی آن به صورت آلکسیوس کومننوس ثبت شده است. کومننوس‌ها مردمان بزرگی از روم شرقی هستند که از میان آنان افراد برجسته‌یی برخاسته‌اند. از جمله آلکسیوس اول (۱۰۳۱-۱۱۱۸) که امپراتور معروف بیزانس بوده است. م.
۴. David III: پادشاه گرجستان (۱۰۸۹-۱۱۲۵) فرزند ژرژ دوم. با افول امپراتوری سلجوقی و درگذشت ملکشاه سلجوقی، داوود سوم فرصتی به دست آورد تا وسعت قلمرو پادشاهی خود را از دریای سیاه تا بحر خزر و از سلسله جبال قفقاز تا سرحدات جنوبی ارمنستان گسترش دهد. به این جهت یکی از فرمانروایان معروف گرجستان و اولین پادشاه گرجی است که دست به تشکیل یک ارتش منظم و دایمی پنجاه هزار نفری از افراد قپچاق زد و توسط ارتش مزبور توانست تفلیس و آنی، پایتخت آن روز ارمنستان را به تصرف خود درآورد. م.

ورود به داخل مخزن، عدم توجه و بی‌اعتنایی راهبان به نظم و نظافت ما را به شدت متأثر ساخت. نسخه‌های خطی گرانبها مزین به تصاویر رنگی ارزنده تماماً روی زمین ولو بودند و چند وجب گردوخاک روی آنها نشسته بود. بعضی از آنها را هم به صورت درهم وبرهم در یخدان کهنه‌یی روی هم انباشته بودند. خوشبختانه لباده‌ها و کلاه‌های مخصوص اسقف‌های ایمرتیایی و جامه‌های مجلل پادشاهان قدیم را که روی آنها سرتاسر مرواریدهای ظریف دوخته شده بود، تا حدی با مراقبت بیش‌تر نگهداری می‌کردند. من از حلقه‌ی انگشتری که برای انگشت یک غول ساخته شده بود، همچنین از کفش‌های ظریف با پاشنه مرواریددوزی شده‌ی لویی پانزدهم[۱]، بیش‌تر از تاج سلطنتی با همه‌ی بها و زرق و برقی که داشت، خوشم آمد. یک صندوق متبرک که در آن کفنی با علایم و نشانه‌هایی از حضرت مریم نگهداری می‌شد، توسط آندرئاس قدیس[۲] به قفقاز حمل شده بود و از هر جهت بر غنای این مجموعه‌ی نفیس می‌افزود. ضمناً علت احداث و برپایی این صومعه به خاطر و به افتخار همین اثر مقدس و متبرک بوده است.

مقبره‌ی شاه داوود، بنیادگذار صومعه، در عبادتگاه مجاور دیر ــ که وضع مخروبه‌یی داشت ــ قرار دارد. روی سنگ قبر با حروف قدیمی و خط عجیبی این کلمات نقر شده است: «اینجا محل آرامگاه ابدی من است. من خود آن را انتخاب کرده‌ام و می‌خواهم که در آنجا به خاک سپرده شوم». نزدیک قبر دری تخته‌یی از چوب بلوط و با ورقه‌یی از آهن روی زمین جای داده شده است. چون طبق یک رسم بسیار کهن بعد از آنکه داوود بر شهر گنجه (یلیزاوتپول) دست یافته بود، درهای دروازه‌ی شهر را با خود همراه آورده و پیش از مرگ دستور داده بود این علایم پیروزی را نیز کنار قبرش قرار دهند.

راهب‌ها در خانه‌های چوبی باریکی سکونت داشتند. راهنمای مهربان ما در حالی‌که ما را به اتاق سرپرست صومعه راهنمایی می‌کرد، مرتب از قصد مسافرت ما و از ملیت ما پرس‌وجو می‌نمود. ولی جواب سؤال آخری وی ظاهراً در هاله‌یی از ابهام باقی ماند، چون هرچه ما سعی می‌کردیم که او را قانع کنیم در روی کره‌ی زمین کشوری نیز به نام بلژیک وجود دارد، گوشش به شنیدن نام چنین سرزمینی بدهکار نبود. سرپرست

---

۱. Louis XV: لویی پانزدهم یا لویی محبوب، از سال ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۵ پادشاه فرانسه بود. م.

۲. Saint Andr'e: سنت آندره یا اندرئاس قدیس یکی از دوازده حواری است و به موجب روایات در آسیای صغیر و مقدونیه و جنوب روسیه به تبلیغ دین مسیح پرداخته است. آن‌طور که می‌گویند او را بر صلیب مخصوصی که به شکل X بود و به صلیب «سنت آندرو» معروف است به دار کشیده‌اند. م.

صومعه به علت کسالت مزاج نتوانست ما را بپذیرد و ما عدم دیدار وی را با تماشای منظره‌ی باصفایی که از بالای ایوان اتاقش، از دره‌های سبز و خرم کراسنایا ـ رکا و چنیز ـ چالی و کوهستان‌های مینگرلیا و ایمرتیا و کوه با ابهت شوملی دیده می‌شود، تلافی کردیم. آن‌طور که راهب همراه ما می‌گفت در یک هوای صاف و روشن حتی دریای سیاه و بندر پوتی را نیز از اینجا می‌توان مشاهده نمود. اما آن مسافر خوشبخت کیست که حتی یکبار هم شده، از برکت چنان هوای صاف و روشن مجال تماشای آن همه مناظر را که در واقع جزء محالات است، به دست آورد؟

بعد از آن سیر و سیاحت دلپذیر، شب چندان مطبوعی را نگذراندیم. بعد از شام دوست آلمانی ما که نظیر اغلب هم‌میهنانش آدم شاعرمنش و از شیفتگان سرسخت شب‌های مهتابی بود، پیشنهاد کرد برای تماشای دورنمای شهر و اطراف آن در زیر نور ملایم و کم‌رنگ ماه، به خارج شهر کوتائیسی برویم. ما این پیشنهاد را پذیرفتیم و ده دقیقه بعد در خارج شهر بودیم. و بعد از نیم‌ساعت به نظرم چنین آمد که ما از شهر خیلی دور شده‌ایم، اما ماه دیده نمی‌شد. همراه آلمانی ما در انتظار ظهور مجدد ماه از ما می‌خواست که باز هم دورتر برویم. چون بعید به نظر می‌آمد که آن راه دوباره ما را به پوتی برگرداند، هرجا که او می‌رفت، ما نیز گوسفندوار به دنبالش بودیم. بعد از یک ساعت راه رفتن، سرانجام به وسط جنگلی رسیدیم ولی باز هم از ماه خبری نبود و ظاهراً آن شب این معشوق آسمانی خیال نداشت که حتی گوشه‌ی چشمی نیز به ما نشان دهد. از دور چراغ‌های کوتائیسی در تاریکی شب چشمک می‌زدند و تصمیم گرفتیم از همانجا به شهر برگردیم. غیر از این باید چه می‌کردیم؟ سر راه، در وسط یک حیاط بزرگ و دور افتاده، میخانه‌یی قرار داشت. ایمرتیایی‌ها شب‌های خود را با باده‌گساری و تماشای رقص و پایکوبی سه رقاصه‌ی کولی در این میخانه می‌گذراندند. صحنه‌های رقص بدیع و تماشایی بود. ما نیز برای تماشا ایستادیم. یکی از نجیب‌زادگان که جوانی بود با رفتار اشراف‌منشانه، از جمع جدا شد و وقتی که دانست ما خارجی هستیم، به عنوان میهمان‌نوازی گرجی‌ها، از ما دعوت کرد که وارد جمع آنها بشویم و در همان لحظه با اشاره‌ی او درهای سنگین حیاط میخانه پشت سر ما بسته شد. ما نیز مخالفتی از خود نشان ندادیم. بعد از آنکه کمی نشستیم و گلویی‌تر کردیم، می‌خواستیم خداحافظی کنیم و به منزل برگردیم، ولی میزبان ما ناگهان مطلب نگران‌کننده‌یی را با ما در میان گذاشت و

گفت که افراد خطرناکی در میان راه در کمین ما نشسته‌اند. ما در معرض یک خطر جدی بودیم. البته نه در وسط راه، بلکه در میان دوستان تازه‌مان که مقابل در ورودی جمع شده بودند و عده‌یی نیز با سرازیر شدن از بالای دیوار مرتب به کمک آنان می‌آمدند. وضع ما لحظه به لحظه بحرانی‌تر می‌شد. علت این نامردی را جویا شدیم و به آنان رسماً اخطار کردیم که فوراً در را به روی ما بگشایند. میزبان ما بلافاصله در رأس این افراد پست که از دارودسته‌اش به شمار می‌آمدند، قرار گرفت، ولی نمی‌دانم چرا حمله را آغاز نمی‌کردند؟ شاید تپانچه‌های ما آنها را سر عقل آورده بود و به رعایت احتیاط وامی‌داشت. خنجرها و شوشکه‌ها از غلاف بیرون آمد. با همه‌ی علاقه‌یی که به سلاح‌های شرقی دارم، در آن لحظه‌ی بخصوص دیدن شکل آنها برایم بسیار ناگوار و چندش‌آور بود. پشت سر ما، در گوشه‌ی حیاط، رقاصه‌های کولی از فرط وحشت گریه را سر داده بودند. از آنان سؤال کردیم که این حیاط راه خروجی دیگری هم دارد یا نه؟ جواب دادند ندارد. ولی چون ما می‌دانستیم که در قفقاز تمامی خانه‌ها در خروجی دارند، گفته‌ی آنان را باور نکردیم و آنان را سخت تحت فشار قرار دادیم. رفیق آلمانی ما به آنان حالی کرد که اگر حقیقت را نگویند، تاوان گستاخی و سوء نیت بقیه‌ی عده را نیز در وهله‌ی اول خود آنان پس خواهند داد. در این هنگام سحر شکسته شد و در عقبی حیاط را به ما نشان دادند. تازه تیر چوبی سنگینی را که بر پشت در انداخته بودند، از جا بلند کرده بودیم که افراد اوباش به آن سوی در هجوم بردند. اما ما هر کدام دو پا هم از دیگران قرض کردیم و از درختان جنگل تا جاده‌ی کوتائیسی یک نفس دویدیم. آن شب هتل کلشید [کولخیس] در نظر من چه مأمن دلفریب و پرجاذبه‌یی جلوه می‌کرد.

صبح فردای آن روز به تفلیس عزیمت کردیم. ایستگاه کویریلا[1] که در کنار مسیلی به همین نام احداث شده است، نقطه‌ی پایانی دشت مسطح بود. در بژاتورانی[2] که سرآغاز سربالایی‌های گردنه‌ی سورام[3] به شمار می‌آمد، لوکوموتیو را از قطار جدا کرده بودند و موتوری با نیروی دو برابر به آن بسته بودند. ترن با کشش این موتور نیرومند آهسته آهسته از گردنه بالا می‌رفت. مناظر اطراف کم‌نظیر بود.

در ته دره رودخانه‌یی به صورت آبشارهای متعدد از روی صخره‌ها سرازیر می‌شد. جنگل‌های انبوه و پردرخت، دامنه‌ی کوه‌ها را سرتاسر پوشانده بودند. قلعه‌های قدیمی

1. Kuirila 2. Bejaturani 3. Suram

که در جاهای تسخیرناپذیر و مرتفعی بنا شده بود، بر جاذبه و شکوه چشم‌انداز این حول و حوش بسی می‌افزود. ولی در عین حال، همان‌طور که خاصیت بناهای ویران است، تماشای آنها دل آدم را مالامال از غم می‌کرد. سورام، گرجستان و ایمرتیا را از حوضه‌ی دریای سیاه و حوضه‌ی دریای خزر جدا می‌سازد. سورام با برج و باروی قدیمی و روبه ویرانی‌اش شهر کوچکی است و منظره‌ی خاصی دارد. راه فرودآمدن به این شهر از طریق سراشیبی بسیار تند و گاهی حتی نگران‌کننده است و یکدفعه و در فاصله‌ی کوتاهی به انتها می‌رسد. قطار از وسط دره‌ی کر می‌گذرد و برای رسیدن به گوری[1] زیاد طول نمی‌کشد. یکی از جاهای بسیار دیدنی یک دژ بسیار قدیمی است که ده قرن از تاریخ بنایش می‌گذرد و بالای تپه‌یی بلند و مجزا که در وسط دشت هموای میان کوهستان‌های مرتفع ساخته شده است، بر تمامی شهر تسلط دارد. و از آن بالا در فاصله‌یی دور قله‌ی پربرف کوهستان کازبک مشاهده می‌شود. به خوبی پیدا است که این دشت بستر دریاچه‌یی بوده که بعدها آب آن خشک شده است.

هنگامی که ما شهر گوری را ترک می‌کردیم، شب فرا رسیده بود و مسیر قطار از دشت‌ها و مزارع معمولی کنار رود کر می‌گذشت و به علت تاریکی هوا از آثار خرابه‌های متسخت[2] پایتخت قدیمی گرجستان، خیلی کم پیدا بود، حتی می‌توان گفت که نتوانستیم چیزی ببینیم. در ایستگاه تفلیس ــ که عبارت از بنای چوبی زشتی بود و در خور چنین شهر بزرگی نبود ــ با هزاران مصیبت توانستیم اسباب و اثاث خود را پیدا کنیم، از بس که این ایستگاه شلوغ و بی‌نظم و ترتیب بود. ولی بالاخره آنها را از مأموران قطار گرفتیم و در حالی که از دیدن آن همه مناظر تماشایی به کلی اشباع شده بودیم، وقتی خود را به محیط مهمان‌نواز هتل اروپایی رساندیم، در آستانه‌ی آن از فرط گرسنگی و تشنگی دیگر تاب و توانی برای سخن گفتن و یا دو قدم راه رفتن نداشتیم.

---

۱. Gori: یکی از شهرهای قدیمی کنار رود کر (کورا) ر بالادست تفلیس است. ویرانه‌های یک قلعه معروف قدیمی و کلیسایی از قرن ۱۲ هنوز در آن باقی است. قلعه مزبور مدتی میان ترک‌ها و ایرانی‌ها و بعد گرجی‌ها دست‌به‌دست گشته است. استالین در این شهر زاده شده است و خانه زادگاهی‌اش را در ایامی که قهرمان بلامنازع دنیای کمونیسم بود، تبدیل به موزه کرده بودند. م.

2. Mtskhéta

فصل سوم

تفلیس

نخستین احساس ـ شهر روسی: گالاوانسکی ـ چشم‌انداز ـ قصر ـ «گروشگ» زمستانی ـ موزه‌ی قفقازی ـ هتل‌ها ـ پل وورنتسف ـ قسمت مهاجرنشین ـ [باغ] مجتهد ـ تفلیس قدیم ـ آوبار ـ متکی ـ سقدری ـ میدان و بازارهای ارمنی و ایرانی ـ سقدری ـ پتگن ـ داوید قدیس ـ باغ گیاه‌شناسی ـ دژ نارین قلعه ـ جمعیت: روسی، آلمانی، گرجی، ارمنی، ایرانی، تاتار، اروپایی ـ تهیه‌ی مقدمات سفر ـ ژیرولامو رتالینی ـ چند پند نیکو.

تفلیس، پایتخت ماورای قفقاز، بر ساحل رود کر و در میان دره‌یی عمیق که اطراف آن را کوهستان‌های خشک، ولی خوش‌رنگ و خوش‌ترکیب فراگرفته، واقع شده است و شهر تباین‌ها و اضداد است. در قسمت جدید شهر که شهری روسی است هر تازه‌واردی چنین خیال می‌کند که وارد شهر سن‌پترزبورگ[1] یا مسکو شده است، ولی محله‌های قدیمی گرجی‌ها یا ایرانی‌ها همان‌طور دست‌نخورده مانده و همان حال و هوای کاملاً آسیایی خود را حفظ کرده است. کوی ایروان[2] که محله‌ی کم‌وبیش بینابینی است، ولی کم‌کم به صورت یک محله‌ی اروپایی درمی‌آید، در قسمت شرقی و قسمت روسی شهر واقع شده است و در حقیقت خط فاصل میان تفلیس گذشته و تفلیس آینده است.

در آن سوی کوی ایروان، در قسمت بالای رود کر محله‌ی روسی سولالک[3] و چشم‌انداز زیبای گالاوینسکی[4] دیده می‌شد. در قسمت جدید شهر، کوچه‌های عریض و خوب سنگفرش شده و مغازه‌ها، که آنها را اغلب فرانسویان اداره می‌کردند، با کوچه‌ها و

---

1. Saint Petersburg 2. Erivan 3. Solalak
4. Galavinsky

مغازه‌های محله‌ی پرسپکتیو ـ نوسکی[1] و بولشایا سادوایا[2] چشم هم‌چشمی می‌کنند. چون در آنجا میدان‌هایی که خوب درختکاری شده است، بر صفای این محله‌ی اعیان‌نشین می‌افزاید. قصر حاکم در محله‌ی «پرسپکتیو» و برابر یک باغ بزرگ پر تردد واقع شده است. بنای آن از خارج چیز درخور ملاحظه‌یی را نشان نمی‌دهد، اما اتاق‌های آن که بعضی‌ها به سبک و سلیقه‌ی اروپایی‌ها و بعضی دیگر کاملاً مطابق ذوق ایرانی‌ها مرتب و تزیین شده است، نمونه‌یی از خوش‌سلیقگی و ظرافت کامل است.

سبک معماری آسیایی از این دست، در تفلیس بسیار متداول و باب طبع همگان است. می‌گویند حد اعلای هنر تزیین در «گران تئاتر»[3] [تماشاخانه‌ی بزرگ] کوی ایروان به کار رفته است. بدبختانه هنگام عبور ما از تفلیس، تئاتر مزبور تعطیل بود. باشگاه اشرافی گروشک[4] نیز که در ناحیه‌ی پرسپکتیو واقع شده است، هتلی دارد و تماماً مطابق سلیقه‌ی ایرانی‌ها آرایش یافته است و آن‌قدر نقاشی، طلاکاری، کاشیکاری و آیینه‌کاری دارد که آنجا را به صورت یکی از آن قصرهای افسانه‌یی که در داستان‌های هزار و یک شب توصیف شده است جلوه می‌دهد. این مجموعه، همچنین ساختمان‌های باشگاه سوبرانی[5] که بیش‌تر بازرگانان عمده‌ی ارمنی به آنجا می‌روند، هنوز هم در باغ بزرگ مصفایی، محل تابستانی دارد و چند بار در هفته در تالار بزرگ آن برنامه‌ی رقص دایر است.

موزه‌ی مربوط به نژادشناسی، گیاهان بومی و حیوانات قفقاز نیز در قسمت روسی شهر قرار داشت. یک نوع گاو وحشی که از کوه‌های البروس شکار شده و دو ببر از لنکران از انواع حیوانات تماشایی آن موزه را که توسط یک دانشمند آلمانی به نام دکتر رد[6] اداره می‌شود، تشکیل می‌دهند. نام و آوازه‌ی کارهای علمی این دانشمند در اروپا معروف است.

سه هتل عمده در مرکز شهر قرار دارد و هر سه را فرانسوی‌ها اداره می‌کنند. چون هنوز بدکر[7] راهنمایی برای مسافرت به قفقاز منتشر نکرده است، شاید ذکر چند کلمه‌یی در این باب خالی از فایده نباشد.

---

1. La Perspective-Neusky
2. La Bolshaya Sadovaya
3. Le Grand théatre
4. Groushok
5. Sobranie
6. Dr. Redde
7. {Karl} Baedeker: کتابفروش و نویسنده‌ی آلمانی (۱۸۰۱–۱۸۵۹)، او به علت تهیه و انتشار مجموعه‌یی برای راهنمای مسافران، در قرن نوزدهم معروف بود. م.

هتل اروپا در کوی ایروان هتل بسیار معروفی است. سالن انتظار و چایخانه‌ی آن این امتیاز را دارد که محل ملاقات و وعده‌گاه دایمی فرانسوی‌ها و آلمانی‌های مقیم تفلیس است و در آنجا از برکت آیین و معجزه‌ی گامبرینوس[۱]، کینه‌ی دیرینه ملی خود را فراموش می‌کنند. می‌گویند هتل قفقاز اتاق‌های راحت‌تر و گران‌تری دارد. مالک آن، آقای دولالاند[۲]، که بیش‌تر به نام هکتور[۳] معروف است هنوز هم گوشه و کنایه‌یی که آقای دوتیلمان[۴] در سفرنامه‌اش به او زده و او را «آشپزباشی» نامیده است، فراموش نکرده است. صفت آشپزباشی درباره‌ی وی کمی تند است، اما یک صورت‌حساب نهصد روبلی برای اقامت سه نفر به مدت یک هفته، اندکی تلافی و قلقلک به دنبال دارد. هتل لندن دورترین و در عین حال مطلوب‌ترین هتل‌ها است. در سایه‌ی میدان مجاور آن و هوای خنک و مطبوع باغش که طبقه‌طبقه تا کنار رود کر امتداد دارد، جای بسیار دنج و زیبایی محسوب می‌شود. این هتل محل اقامت و رفت‌وآمد اعیان و طبقات بالای جامعه‌ی روسی و گرجی است و همچنین کم‌وبیش یکی از کافه‌های تفلیس به نام کافه‌ی انگلیسی هم این وضع را دارد، ولی این امر مانع از آن نیست که آقا و خانم کنت [گردانندگان آن کافه] از ابزار لطف و خوشرویی نسبت به جهانگردان ناچیز دریغ ورزند.

در چند قدمی هتل لندن، در آن سوی پل بزرگ، مجسمه‌ی برنزی بزرگی از سردار وورنتسف ــ که نامش در قفقاز نیز به اندازه‌ی کریمه محبوب و معروف است ــ برپا کرده‌اند. این پل که پل وورنتسف نامیده می‌شود، شهر و حومه را به هم متصل می‌کند و در حومه‌ی شهر بیش‌تر مهاجرانی از اهالی وورتمبرگ[5] سکونت دارند که به خاطر اعتقادات مذهبی‌شان مورد آزار و شکنجه قرار گرفته و در حدود شصت‌سال پیش از شهر و دیار خود رانده شده‌اند و خانه‌های قشنگی که اغلب دارای باغچه‌های زیبایی هم هستند به اخلاف آن مهاجران تعلق دارند و در فرسنگ‌ها راه، دور از کناره‌ی رودخانه‌ی

---

۱. Gambrinus: به موجب افسانه‌یی بلژیکی، گامبرینوس پادشاهی بود که در عصر شارلمانی می‌زیست و هنر آبجوسازی از اختراعات او است. با این توضیح معجزه‌ی گامبرینوس برای خواننده صاحب ذوق معلوم است و بی‌دلیل نیست که حافظ آسمانی ما می‌گوید:

این خرد خام به میخانه بر   تا می‌لعل آوردش خون به جوش. م.

2. Delalande   3. Hector

۴. de Thielmann: نویسنده در فصل اول درباره‌ی این جهانگرد آلمانی و کتاب زیبایش، توضیحات کافی داده است. م.

۵. Wurtemberg: یکی از ایالات قدیمی واقع در جنوب‌غربی آلمان. م.

رن یک شهر کوچک و خوش منظره‌ی آلمانی به وجود آمده است. باغ عمومی به نام «باغ اروپا» عصرهای تابستان مملو از جمعیت می‌شود و محل تفریح و سرگرمی ساکنان شهر است. در آن باغ بالماسکه‌هایی هم ترتیب می‌دهند که به نظر من سخت حزن‌انگیز و ملال‌آور آمد. در شب‌هایی که برنامه‌ی بالماسکه نیست، یک دسته نوازنده‌ی آسیایی مرکب از چهار یا پنج هنرمند آهنگ و ترانه‌های گرجی و ایرانی اجرا می‌کنند که بی‌نهایت مورد پسند و علاقه‌ی اهالی بومی و حتی روس‌ها است، ولی در گوش اروپاییان ناآشنا به موسیقی شرقی شنیدن این سروصداها فی‌الواقع عذاب الیم و شکنجه‌ی وحشتناکی است.

[باغ] مجتهد[۱] که در حکم بوادوبولونی[۲] تفلیس است، حد فاصل میان شهر و قسمت مهاجرنشین آن به‌شمار می‌رود. افراد مرفه تقریباً هر عصر برای استنشاق هوای تمیز و مطبوع سری به آن پارک زیبا می‌زنند که از برکت نهرهایی که در اطراف آن جاری است، حتی در روزها هم هوای خنکی دارد. اینجا درواقع گردشگاه مورد علاقه‌ی مردان و زنان شیک‌پوش نیز به شمار می‌رود و آنان مرتباً لباس‌های آخرین مد پاریس را با کالسکه‌هایی که اسب‌های اصیل بی‌نقصی دارند، در این پارک به معرض تماشا می‌گذارند.

مناظر و زندگی در قسمت اروپایی و جدید تفلیس هر قدر هم که برای مأموران و افسران روسی مطبوع باشد، برای جهانگردان خارجی جاذبه‌ی چندانی ندارد. از دیدگاه آنان شهر باستانی گرجی‌ها به نام آولابار[۳] درکرانه‌ی چپ رود کر و قلعه‌ی روبه ویرانی گذاشته‌ی آن و همچنین کلیسای قدیمی متکی ـ سقدری[۴] که توسط واختانگ

---

۱. بنا به نوشته‌ی ناصرالدین شاه، در سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به فرنگ، ص ۲۴۳، باغ مجتهد را آقا میرفتاح ساخته است. این میرفتاح بنا به نوشته مرحوم بامداد، پسر حاج میرزا یوسف آقا مجتهد تبریزی است ... آقا میرفتاح در سال ۱۲۰۹ ق. متولد شد و در سال ۱۲۴۳ ق. در زمان استیلای روس‌ها به آذربایجان به واسطه اعمالی که مرتکب شد، پس از انعقاد مصالحه در ترکمنچای به تفلیس رفته و سپس در ۱۲۵۸ ق. به تبریز بازگشت و در سال ۱۲۶۹ ق. در تبریز در سن ۶۰ سالگی مرد. اعمال قبیح این مجتهد معروف که ظاهراً مرحوم بامداد از بازشمردن آن ننگ داشته یکی این بوده است، که با آغوش باز به استقبال قشون روس رفته و مقدمات تسلط دشمن غیر مسلمان را بر جان و مال مردم وطنش فراهم نموده است. م.

۲. Bois de Boulogne: اسم گردشگاهی است در پاریس واقع در میان شهر پاریس و محلات نوبی و بولونی. م.

۳. Avlabar: در کتاب حماسهٔ پرم که نویسنده‌ی آن به همراه پیرم‌خان مدتی در آن محله‌ی تفلیس مخفی شده است اسم آن را هاولابار نوشته است. ر. ک. ص ۳۶۴ حماسه پرم. نوشته هوسپ موسسیان و با مقدمه و ترجمه هرایر خالاتیان، تهران ۱۳۵۴. م.

4. Métheki-Sagdari

گورگسلانی[1] در قرن پنجم [میلادی] همزمان با تفلیس احداث شده، از تمامی آثار و یادبودها و ساختمان‌هایی که از روی غرب اقتباس شده است، مهم‌تر و شایان توجه‌تر است. پلی که بر روی قسمت شیب‌دار رود کر زده‌اند، آولابار را به محله‌های ارمنی‌نشین و ایرانی‌نشین متصل می‌کند و این محله‌ها از برج و باروی قدیمی ایرانی به نام نارین قلعه[2] تا لبه‌ی خندق عمیقی که از ته آن رودخانه جاری است، ادامه دارند. آنجا هر مسافری خود را به اندازه‌ی بمبئی یا یزد از اروپا دور حس می‌کند. خانه‌های خاکستری‌رنگ با پشت‌بام‌ها که یکی از بالای آن دیگری سردرآورده است، در کوچه‌های تنگ پیچ‌درپیچ و پر از فراز و نشیب قرار دارند. دیدن این‌چنین کوچه‌های عجیب و غریب موجب تعجب هر جهانگرد خارجی می‌شود. اروپاییان هربار که هوس می‌کنند برای رفتن به حمام‌های معدنی از این محله‌ها بگذرند، حمام‌هایی که تنها با آب‌های گوگرددار، گرم و دایر شده‌اند و تفلیس نامش را به صورت تی‌لیس ـ کولاخی[3] یعنی شهر [آب‌های] گرم از آنجا گرفته است، گه‌گاه راه را گم می‌کنند. در این کوچه‌های آرام و ساکت زنان ایرانی در حالی که تمامی بدن خود را زیر چادر بزرگی از چیت کبودرنگ، سفت و سخت پوشانیده‌اند، و زنان تاتار با انداختن روپوش قرمزرنگی روی صورت خود، که طی قرن‌های متمادی قیافه‌ی آسیایی آنان همچنان بدون تغییر و دست‌نخورده مانده است، آهسته‌آهسته راه می‌روند.

از میدان که نام یکی از فلکه‌های این محله‌ی آسیایی است و بازار ارمنی‌ها هم در همانجا واقع است، کوچه‌های پر پیچ‌وخم منشعب می‌شود و در سطح شهر امتداد می‌یابد. در هر دو سوی کوچه‌ها پهلوبه‌پهلو، دکان‌هایی قرار دارند که هم محل خرید و فروش و هم کارگاه صنعتگری هستند و در این دکان‌ها هرچه ساخته می‌شود، درست در مقابل چشمان مشتریان و رفت‌وآمد کنندگان در کوچه و خیابان است. صاحبان بعضی از

---

۱. Waktang-Gourgaslan: شاه واختانگ گورگسلانی یکی از قهرمانان ملی گرجستان در قرن پنجم میلادی و زنده‌کننده حکومت ملی در آن سرزمین است. م.

۲. در متن Naracléa نوشته شده است. تصور می‌رود که نارین قلعه باشد. و در قلعه‌ها، قلعه درونی را نارین قلعه یا نارین دژ می‌گویند. ر.ک. لغتنامهٔ دهخدا. در پاره‌یی از شهرها ــ مانند اردبیل ــ قلعه‌ی شهر به نارین قلعه معروف است و نارین در ترکی به معنای خرد است. م.

۳. در متن Tbilis-Kalaki، ولی به زبان گرجی تی‌لیس کولاخی، یعنی شهر آب‌های گرم درست است. ر. ک. لغتنامهٔ دهخدا. م.

این حرفه‌ها در جایگاه‌های خاص و مشخصی مستقر شده‌اند. مثلاً بازار پوست‌فروشان یا کوزه‌گران هر کدام در سرای جداگانه‌یی است. و از همه تماشایی‌تر بازار زرگرها و اسلحه‌فروشان است که در این بازار انواع سلاح‌ها و طلا آلات به معرض تماشا گذاشته شده است. هنرمندان قفقازی با ابزار و وسایل کار کاملاً ابتدایی، روی نقره یا پولاد آن‌چنان خوب سیاه‌قلم کار می‌کنند که نقش و نگاری که اثر دست و قلم آنان باشد نمونه‌یی از غایت ذوق و هنر کم‌مانند است.

به‌خصوص در بازارچه‌ی ابریشم‌بافان و پارچه‌فروشان، علاقه‌مندان به وسایل تجملی باید اراده‌ی بسیار قوی داشته باشند تا بتوانند در برابر وسوسه‌یی که با دیدن این همه اشیای جاذب و خیره‌کننده در درونشان ایجاد می‌گردد، از خودایستادگی نشان دهند و مقاومت ورزند. پارچه‌های زربفت نوخی[1] و شماخی[2]، خاتم‌کاری‌های قاضی کوموک[3] خنجرهای زرکوب کاباچی؟[4] تفنگ‌ها و تپانچه‌های نقره‌کاری شده‌ی شورا[5] و شمشیرهای آبدار داغستان و فرش‌های دست‌بافت زنان کرد ایروان، ... دیگر از اشیای کمیاب و نفیسی که از ایران، ترکیه، ترکستان و حتی از سرزمین‌های دوردست بخارا و هرات وارد کرده‌اند، چیزی نمی‌نویسم. چه فرصت کم‌نظیری برای مشتاقان دیرپسند که تندتند از حجم روبل‌های جیب خود کم کنند ولی در عوض بر تعداد اشیای نفیس گنجینه‌ی خانه‌ی خود بیفزایند.

هرکدام از این مغازه‌ها می‌توانست موضوع تابلوی نقاشی ارزنده‌یی باشد، حیف که من نقاشی بلد نیستم و هیچ‌وقت نیز چون آن روز که در بازار تفلیس گردش می‌کردم، به دلیل بی‌بهره‌بودن از این موهبت و هنر خود را ملامت نکرده‌ام. جمعیتی که در آن بازار به گشت‌وگذار می‌پردازند آمیخته‌یی از انواع رنگ‌ها و شکل‌ها و قیافه‌های مختلف هستند. مأموران روسی با لباس‌های متحدالشکل، تاتارها با پاپاق‌های پشمدار مخروط‌مانند، ارمنی‌ها با کاسکت‌های پهنی که با آن نیم‌تنه‌ی دراز آسیایی و با آن آستین‌های کذایی‌شان مطلقاً جور در نمی‌آید، مهاجران ورتمبرگی هنوز هم با آن لباس‌های قدیمی آلمانی،

---

۱. Noukha: نوخا، یا نوخی از ولایت شکی و یکی از مراکز مهم ابریشم‌بافی است. م.

۲. Shémakha: شماخی و نوخی جزء آن شهرهایی هستند که به موجب عهدنامه‌ی گلستان از ایران جدا شدند. بنیادگذار شماخی به موجب نوشته حمدالله مستوفی [نزهةالقلوب، تصحیح لیسترانج ص ۹۲] انوشیروان عادل است. م.

3. Kasi 4. Kabatschi 5. Schoura

اهالی آلبانی با شلیته‌های مخصوص به خودشان، یونانیان سائل به کف، ترک‌های تنبان‌پوش، اوستی‌های وفادار به کلاه‌های نمدی سیاهشان، ایرانی‌ها، بعضی ملبس به لباس‌های ملی‌شان و آن کلاه‌های بلند نوک‌تیز بخارایی و بعضی دیگر نیز چون مردان شیک و آخرین مد پاریسی، بسیار مرتب و خوشپوش، لزگی‌ها با لباس‌های چسبان چرکسی، ... از اول صبح تا غروب آفتاب در راهروهای تنگ و پرازدحام بازار مدام از این‌سو بدان سو در حال رفت و آمدند. گاهی قافله‌یی از شتران که از ایران کالا می‌آورد، یا ارابه‌یی مالامال از خیک‌های شراب کاخت یا اسب‌هایی با مشک‌های آب پرشده از رود کر سعی می‌کنند از میان این امواج خروشان انسانی راهی برای خود باز کنند و آن وقت است که تلاطم و ازدحام جمعیت به نقطه‌ی اوج می‌رسد و منظره‌ی بازار و هیاهو و همهمه‌ی مردم دیگر در وصف نمی‌گنجد.

بازار تاتارها و ایرانی‌ها در سوی دیگر رود کر قرار دارد. این بازار از راهروهای گنبددار بسیار عریض و بسیار بلندی تشکیل شده است. بازرگانان در انتظار مشتری در گوشه‌ی دکان روی فرشی می‌نشینند و در آن حال یا قلیان نارگیله‌ی ایرانی دود می‌کنند و یا دانه‌های تسبیح کهربایی را تندتند در دست می‌گردانند و صد بار اسم «الله» را آرام‌آرام زیر لب زمزمه می‌کنند. اغلب این بازرگانان به دادوستد منسوجات ابریشمی و فرش‌های وارد شده از ایران مشغول هستند و نحوه‌ی عرضه‌ی فرش‌ها به مشتری نیز ترتیب خاصی دارد:

یک‌یک آنها را تا انتخاب نهایی جلو چشم خریدار روی زمین پهن می‌کنند و خدا می‌داند که انتخاب فرشی از میان آن همه فرش‌ها که یکی از دیگری زیباتر و نفیس‌تر است چه‌قدر کار دشواری است.

نزدیک بازار کاروانسرای بزرگی است که تازه بنا شده است و دو ساختمان دیگر مربوط به دو آیین به کلی متفاوت: یکی مسجد پیروان تشیع با مناره‌یی پوشیده از کاشی‌های آبی فیروزه‌یی رنگ‌وکمی آن طرف‌تر کلیسای بزرگی به نام سیون[1] یا سیمئون[2] که بنا به قولی در ابتدای نفوذ و رواج مسیحیت[3] در این منطقه تأسیس شده

---

1. Sion 2. Siméon

۳. رواج مسیحیت در آن منطقه از سال ۳۰۲ میلادی در نتیجه‌ی مساعی گرگوریس منور آغاز گردیده است و ارمنستان نخستین سرزمینی است که در اواخر قرن چهارم، مسیحیت دین رسمی آن به شماره آمده است. م.

است و به یادبود این قدمت دراز صلیبی راکه از دو ساقه‌ی مو تشکیل یافته و اثر متبرکی است از نینای مقدس[1]، یکی از قدیسان و مروجان مذهبی قفقاز، با دقت و مراقبت تمام نگهداری می‌کنند. این کلیسا، همچنین کلیسای پتگن[2] نزدیک خرابه‌های قصر روستوم[3] و معبد داوید قدیس[4] که با شکوه خاصی در وسط دامنه‌ی کوهی که بر شهر مسلط است، قرار دارد. همه‌ی این بناها با کمی تغییر و اصلاح به سبک معماری بیزانسی ساخته شده‌اند و مانند تمامی کلیساهای ارمنی و گرجی گنبدشان به جای آنکه انحنایی داشته و به صورت مدور باشد، به شکل مخروط کشیده و باریک شده‌یی در آمده است.

در قسمت کرانه‌ی سمت راست رود کر در آن سوی محلات آسیایی و درست روبروی کلیسای متکی[5] و قلعه‌ی روسی، دژی ایرانی به نام نارین قلعه[6] یا به عبارت صحیح‌تر خرابه‌های آن که بر شهر تسلط کامل دارد، دیده می‌شود. در دامنه‌ی کوهی که شهر را در آغوش گرفته است نیز باغ کوچک گیاه‌شناسی با چندین کوره راه پرپیچ و خم و پر سایه قرار دارد. اما میان سبزی‌های تر و تازه و جویبارهای آبشارمانند داخل این باغ با مسیلی که آب پر جنب‌وجوش آن از چشمه‌های آب گرم سرچشمه می‌گیرد و همچنین با منظره‌ی غم‌انگیز گورستان مسلمانان که سراسر پر از سنگ قبر و گنبد و چارتاق‌هایی خاکستری رنگ شبیه به مقبره‌های الجزایر است و در طرف دیگر مسیل و در دامنه‌ی تپه‌ی خشک و لم‌یزرعی احداث شده، تباین و ناهماهنگی آشکاری مشهود است. از بالای خرابه‌های دژ نارین قلعه با یک نگاه سرتاسر دره‌ی رود کر و شهر تفلیس، باغ‌ها و کوچه باغ‌هایش، پل‌هایش، کلیساهایش، بازارهایش، مسجدهایش حتی چشم‌انداز بسیار تماشایی قله‌ی باشکوه کوه کازبک که برف و یخچال‌های طبیعی آن از دور، از ورای سایه‌های تیره و تار کوهستان‌های مه‌آلود درخشش خاصی دارند، به خوبی دیده می‌شود.

---

1. Sainte Nina
2. Pethgain

۳. Rustom: با نام رستم قهرمان باستانی ایران که در صفحات بعد در همین کتاب نیز آمده است، اشتباه نشود. روستوم [۱۸۶۷-۱۹۱۹] یکی از مبارزان معروف ارمنی و بنیادگذار حزب داشناک که مقارن با سفر نویسنده به تفلیس در آن شهر چاپخانه‌یی دایر کرده و کتاب‌ها و مقالات چاپ می‌کرد و بعدها به ایران آمده و در صف مبارزان انقلاب مشروطیت ایران جنگیده است، نام خود را از همان روستوم صاحب آن قصر گرفته است. م.

۴. Saint-David: در تفلیس این معبد به اسم شیخ صنعان نیز معروف است. م.

5. Metheki

۶. Naraklea: احتمال داده می‌شود اسم صحیح آن نارین قلعه باشد. م.

همان‌طور که تفلیس در حقیقت از سه شهر مجزا تشکیل یافته است: شهر روسی، قسمت مهاجرنشین و شهر آسیایی، اهالی و ساکنان آن را نیز عناصر به‌کلی متفاوت که به اعتقاد من کم‌تر با هم سر تلفیق و جوشش دارند، تشکیل می‌دهند. روس‌ها اعم از مأموران دولتی یا افسران و تاجران بازار، در این شهر به مثابه‌ی افراد گذرایی به‌شمار می‌آیند که در حالتی شبیه به تبعید به سر می‌برند و همه‌ی آنان منتظر روزی هستند که دوران مأموریتشان و یا کسب و کارشان در بازار به پایان آید و زود این شهر را ترک کنند. پاریس یا سن‌پترزبورگ مقصد نهایی آنان است. به عکس، آلمانی‌ها، چه آنهایی که در قسمت مهاجرنشین ساکنند و چه افراد دهکده‌های مجاور، مانند مارین‌فلد[1] یا جاهای دیگر هرگز به فکر مراجعت به خاک مقدس فادرلند[2] [سرزمین پدری] نمی‌افتند؛ ولی با وجود این، کوچک‌ترین تمایلی حتی به رنگ روسی به خود گرفتن نیز از خود نشان نمی‌دهند و در حفظ هویت ملی خویش سخت متعصب‌اند. آنها عبادتگاه‌ها و مدرسه‌های خاص خود را دارند و به زبان آلمانی حرف می‌زنند. زنانشان مطلقاً زبان روسی نمی‌دانند و چون منحصراً در میان خود ازدواج می‌کنند، احتمال دارد بر خلاف آنهایی که به ایالات متحده‌ی امریکا رفته‌اند و در مدت زمان کوتاهی زبان و آداب و رسوم محیط را جایگزین زبان و آداب و رسوم آلمانی کرده‌اند، اینها خصوصیات ملی خویش را همین‌طور سالم و دست‌نخورده حفظ کنند. ضمناً مهاجران یاد شده، برخلاف انتظار، روی زندگی روس‌ها و تاتارها نیز هیچ تأثیری نداشته‌اند. دهکده‌های آلمانی همه پیشرفته و پررونق است. جمعیت، رفاه و آسایش در آن دهکده‌ها هر سال رو به افزایش است، ولی در آبادی‌های مجاور، همسایگان بی‌قید و لاابالی آنان در جهل مطلق و در کثافت سنتی و آبا و اجدادی سخت غوطه‌ورند. این افراد تنبل به جای آنکه از آلمانی‌ها راه و رسم زندگی بیاموزند، به آنان حسادت می‌ورزند و به شدت از آنان نفرت دارند.

در تفلیس طبعاً اکثریت جمعیت را گرجی‌ها تشکیل می‌دهند. اغلب آنان نجیب‌زاده ولی بی‌چیزند. این تنها خصوصیتی نیست که آنان را به اسپانیایی‌ها نزدیک می‌کند، چون گرجی‌ها نیز مانند اسپانیایی‌ها، مغرور، جوانمرد و دست‌ودل بازند. اما در مقابل این صفات و خصوصیات خوب، متأسفانه علاقه‌ی مفرط به میخوارگی و تنبلی و تن‌پروری آنان را از هر کاری به جز حرفه‌ی جنگی باز داشته است و از ارزش آنان می‌کاهد.

1. Marienfeld
2. Vaterland

گرجی‌های ندار آن‌طور که می‌توانند زندگی می‌کنند، یعنی بسیار بد می‌گذرانند. اما گرجی‌های دارا به دلیل علاقه‌ی وافری که به تجمل و خوشگذرانی دارند، اغلب تمامی دارایی خود را از دست می‌دهند و در چنگ نزول‌خواران طماع ارمنی اسیر می‌شوند. بعد از آنکه ورشکستگی آنان آشکار شد، نفرت از زندگی گاهی آنان را به سوی راهزنی و چپاول سوق می‌دهد. جوانان زیادی از خانواده‌های اصیل و قدیمی در جاده‌های بزرگ شهرتی به هم زده‌اند که به آبروی خانوادگی آنان لطمه‌یی نمی‌زند، ولی در بسیاری از مواقع چنین سرنوشتی پای آنان را سرانجام به سیبری می‌کشاند. گرجی‌ها، علی‌رغم عیب‌هایشان، نژادی باهوش و دوست‌داشتنی هستند و حتی باید امیدوار بود که اگر با تمدن اروپایی آشنایی کامل پیدا کنند، بیش از این هم لیاقت و شایستگی از خود نشان دهند.

بعد از گرجی‌ها تعداد جمعیت ارمنیان از همه بیش‌تر است. اگر به هنر و حرفه‌ی ایشان ارج و اجر لازم داده شود، آدم‌های همه فن حریفی هستند. شایستگی ذاتی‌شان بیش‌تر آنان را به سوی امور تجاری و بانکی کشانده است. در سایه‌ی شمّ اقتصادی و کار مداوم، اغلب موفق شده‌اند ثروت کلانی جمع‌آوری کنند. هر فرد ارمنی اعم از اینکه کارمند جزء یا عالی‌رتبه‌ی دولت باشد، یا اینکه به بانکداری و نزول‌خواری مشغول گردد، در زندگی یک هدف بیش‌تر ندارد، مانند یک نفر یهودی این واقعیت را درک کرده است که فقط قدرت بزرگ و یکدست بر جامعه‌ی نوین مسلط است و روی این اصل همه‌ی آنان تمامی مساعی خویش را برای رسیدن به این هدف به طور دایم، حتی گاهی بدون کوچک‌ترین دغدغه‌ی خاطر به کار می‌برند. به این جهت در قفقاز یا یهودی نیست و یا خیلی کم پیدا می‌شود، چون ارمنیان آن‌چنان از لحاظ مقام و موقع عرصه را بر آنان تنگ گرفته‌اند که دیگر وجود آنها عملاً بی‌فایده و خالی از اثر مانده است. در یک مورد ارمنیان با یهودیان فرق اساسی دارند: در هیچ جا یهودی‌ها به کار کشاورزی نمی‌پردازند، ولی ارمنیان با علاقه و مراقبت کامل زمین‌های زادگاهی خود را می‌کارند. عشق به سرزمین و مزارع پدری و موروثی در نزد آنان با پرستش وطن تجزیه و تکه‌تکه شده‌ی آنها سخت درهم آمیخته است و از این لحاظ این سرزمین را در حقیقت باید لهستان مشرق‌زمین دانست. به این ترتیب، ارمنیان در سایه‌ی کار و کوشش روزبه‌روز غنی‌تر می‌شوند و در عوض گرجی‌ها یا دست‌کم بیش‌ترشان مرتباً دارایی خود را از دست می‌دهند.

ضمناً این دو نژاد که خصوصیات به کلی متمایز از هم دارند مطلقاً با یکدیگر میانه

خوبی ندارند و افراد آنان با هم بسیار کم آمیزش و معاشرت می‌کنند. یک مرد گرجی ازدواج با یک دختر ارمنی را وصلت ناجوری می‌داند، ولی علی‌رغم چنین پندار شایع، کم نیستند تعداد شاهزادگان اصل و نسب‌دار ولی ورشکسته‌یی که از طریق ازدواج با دختر فلان صراف پولدار وضع زندگی خود را از نو روبه‌راه کرده‌اند. ناسازگاری و عدم آمیزش این دو نژاد با همدیگر موضوع قابل تأسفی است، چون اگر آنان با همدیگر آمیزش بیش‌تری داشتند، از نتیجه‌ی آن نسل برتری با برخورداری از مجموعه‌ی صفات و شایستگی‌های ارثی هر دوی آنان به وجود می‌آمد و در راه تلاش معاش درهای موفقیت را بیش‌تر به روی آنان می‌گشود.

در تفلیس ده یا دوازده هزار نفر ایرانی نیز زندگی می‌کنند. شاید ریشه‌ی آنان مربوط به دورانی باشد که پادشاهان ایران گرجستان را در تصرف خود داشتند ولی تعداد نفرات اولیه‌ی آنان در نتیجه‌ی مهاجرت افراد بی‌شماری که از شرق و شمال ایران برای تحصیل ثروت مرتباً به قفقاز می‌آیند، روزبه‌روز به افزایش گذاشته است. اغلب این ایرانی‌ها بازرگانان و آدم‌های زیرک و باهوشی هستند که اگر این ضرب‌المثل قابل قبول باشد، درباره‌ی آنان چنین می‌گوید: «برای کلاه گذاشتن سر یک نفر ارمنی دو نفر یهودی لازم است و دو ارمنی برای سر یک ایرانی». ضمناً مشهور است که ماهرترین بناهای ماورای قفقاز نیز ایرانی هستند. درباره‌ی ایرانی‌های ایالت ایروان که از سال ۱۸۲۸ جزء رعایای تزار به شمار می‌آیند، باید گفت که به‌طور داوطلب وارد ارتش و ادارات روسی می‌شوند. آنان به علت دانستن زبان‌های شرقی که در ایالت‌های آسیایی عامل کمک‌کننده‌ی بسیار سودمندی است و همچنین به دلیل برخورداری از هوش و مهارت و شایستگی ذاتی ــ که بسیاری از آنها چه از لحاظ رفتار و آداب و رسوم و چه از جهت اندیشه و افکار به کلی اروپایی شده‌اند ــ در مشاغل خود به مقام‌های مهمی دست یافته‌اند. آنها واقعاً «آقا» و جنتلمن‌های کاملی هستند و بسیاری از ایشان نیز خوب فرانسه حرف می‌زنند.

تاتارها نیز کم‌وبیش به تعداد ایرانیان هستند. آنها قومی فقیر ولی سخت قانع و زحمتکش‌اند. مشاغل پرمشقت مال آنها است. بعضی‌ها حمال‌اند و بعضی دیگر که کم‌تر در یک شهر می‌مانند، شترها و قاطرهای کاروان یا ارابه‌های سنگین را که تنها وسیله‌ی حمل‌ونقل کالاها در میان ایالات قفقاز و شهرهای ایران است، می‌رانند.

تاتارها به انجام دادن کارهای ناجور نیز دست می‌زنند و بعضی از آنان به طور عمده

در دارودسته‌ی راهزن‌ها و آدم‌کش‌ها جذب می‌شوند و شرح و تفصیل ماجراهای دلخراش آنان ستون روزنامه‌های تفلیس را پر می‌کند.

تعداد اروپاییان نیز نسبتاً زیاد است و همه آدم‌های شناخته‌یی هستند. بیش‌تر آنان فرانسوی و اغلب فروشنده‌ی لباس خانم‌ها و بعضی نیز تاجر پارچه‌های ابریشمی‌اند. ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها به انجام‌دادن حرفه‌های کوچکی پرداخته‌اند. ضمناً چند انگلیسی در ادارات تلگراف هند ـ اروپا مشغول‌اند و دو یا سه نفر ژاپنی نیز اخیراً به تفلیس آمده‌اند و تلاش می‌کنند در کار کشت چای وارد شوند، ولی فکر می‌کنم سعی آنان به جایی نرسد.

تفلیس یکی از آن شهرهایی است که در آن یک نقاش می‌تواند چندین ماه و یک جهانگرد چندین هفته بماند. اولی از نقاشی کردن هرگز خسته نخواهد شد و دومی از سیر و تماشا. اما فرصت ما کم بود و بعد از اقامتی بسیار کوتاه به دلخواه خود به فکر عزیمت افتادیم. از سوی دیگر گرمای هوا نیز طاقت‌فرسا می‌شد و بیم آن می‌رفت باز هم گرم‌تر شود. ضمناً مسافرت در قفقاز نیز کار سهل و ساده‌یی نبود. خوب می‌دانستیم که با ترک تفلیس تا مدت‌های طولانی با مظاهر مدنیت این سرزمین نیز خداحافظی خواهیم کرد. به این جهت می‌بایست قبلاً در این زمینه خوب فکر می‌کردیم و تصمیم لازم را می‌گرفتیم. دوست آلمانی ما راه اروپا را در پیش‌گرفته بود و ما نمی‌توانستیم به زبان روسی و تاتاری[1] و فارسی حرف بزنیم. اولین شرط احتیاط ایجاب می‌کرد که مترجمی برای خود بگیریم. تمامی آنهایی که به مشرق‌زمین مسافرت کرده‌اند می‌دانند که انتخاب مترجم تا حد زیادی به مقتضیات سفر و هزینه‌هایی که پیش می‌آید، بستگی دارد. قنسول بلژیک، آقای رولو[2]، که از اولین روز ورود ما به تفلیس برخوردش با ما مانند یک دوست قدیمی بود، با راهنمایی‌های ارزنده‌اش کمک بسیار به ما کرد. در سایه‌ی محبت وی، در مدت بسیار کوتاهی مترجمِ ایتالیایی‌الاصلی به نام ژروم رئالینی[3] پیدا کردیم که علاوه بر فرانسه و روسی به زبان‌های ترکی، ارمنی، گرجی، فارسی، کردی و تاتاری نیز تکلم می‌کرد و در طی مسافرت‌های متعدد اطلاعات جامعی از کلیه‌ی مناطق قفقاز و آسیای صغیر و ایران کسب کرده بود و خیلی بیش‌تر از نیاز ما از همه جا و از همه

---

۱. ظاهراً منظور نویسنده از زبان تاتاری، ترکی متداول در آذربایجان و اران است. م.

2. M. Reuleaux 3. Jérome Realini

چیز آگاهی داشت. درباره‌ی صداقت و درستکاری و زبر و زرنگی‌اش نیز شهادتنامه‌های معتبر و متعددی همراه داشت که یکی از آنها مقالات ستایش‌آمیز روزنامه تایمز[1] در زمان جنگ روس‌ها در آسیای صغیر بود، و او در آن هنگام آقای فوربز[2] را در سرتاسر مناطق جنگی همراهی کرده بود. و افسر انگلیسی دیگری به نام آقای بیکر[3] در سفرنامه‌یی که از مسافرت به ایران و ترکستان با عنوان ابرهایی در مشرق زمین[4] تهیه کرده از او فراوان به‌نیکی یاد کرده است.

به کمک ژروم ابتدا به سرعت به مغازه‌های بازار سری زدیم تا مقداری وسایل و اسباب مورد نیاز سفر تهیه کنیم چون به کشوری می‌رفتیم که در مسیر راه‌های آن جز چند چاپارخانه جای دیگری برای استراحت مسافران وجود نداشت و در آن چاپارخانه‌ها هم جز اتاق لخت و خالی با یک دستگاه سماور که تازه چای و وسایل دم کردن آن را نیز خود مسافر باید همراه آوده باشد، چیز دیگری پیدا نمی‌شد، از این رو مجبور بودیم قبل از عزیمت وسایل و سیورساتی از قبیل لوازم مختصری برای پخت‌وپز، چند تکه لحاف قابل حمل، مقداری قند و چای و مواد خوردنی فاسدنشدنی، نان و کوزه‌یی پر از شراب کاخت برای خود تهیه کنیم. ضمناً مجموعه‌یی از داروهای ضروری در سفر و چند بطری کنیاک برای قاطی‌کردن با آب و چند جعبه فشنگ باروبنه‌ی سنگین ما را که در نظر ما سخت دست‌وپاگیر، ولی برای چنین سفری در هر حال حداقل بود، تکمیل می‌کرد.

همه چیز آماده بود، ولی مهم‌ترین وسیله‌ی مسافرت، یعنی پادروژنا[5] را هنوز نگرفته بودیم و در روسیه اگر کسی این جواز مخصوص عبور را در دست نداشته باشد که در آن خط سیر و تعداد اسبان مورد نیاز مسافر قید می‌شود، نمی‌تواند از چاپارخانه‌ها برای مسافرت اسب کرایه کند. دو درجه پادروژنا یا جواز عبور موجود است. جواز عبور ساده و معمولی و جواز عبور همراه با پیک پست و دو مُهری. مسافرانی که جواز نوع اول را در دست داشته باشند باید منتظر نوبت ثبت‌نام شوند که ممکن است گاهی چندین روز طول بکشد. ولی دارندگان جواز نوع دوم اگر هم دیرتر از همه بیایند می‌توانند زودتر از

---

1. Times

۲. M. Forbes: روزنامه‌نگار انگلیسی [۱۸۳۰-۱۹۰۰] که ابتدا سرباز بود و بعد به عنوان خبرنگار جنگی در جبهه‌های جنگ فرانسه و آلمان و جنگ ترکیه و روس و حمله به سرزمین افغانستان شرکت کرد و مشاهدات خود را به چاپ رساند. م.

3. M. Baker

4. *Clouds in the East*

5. Padorojna

همه اسب بگیرند. به این جهت از هر لحاظ به سود ما بود که از این گذرنامه‌ی مشکل‌گشای دو مهری برای خود دست و پا کنیم تا هم در وقت و هم در پول صرفه‌جویی کافی کرده باشیم. این مشکل نیز تنها به دست توانای شاهزاده دوندوکف ـ کورساکف[1] فرمانروای کل قفقاز گشوده می‌شد. خوشبختانه آقای دوبلودو[2]، کاردار روسیه در بلژیک، توصیه‌نامه‌یی به نام او برای اوئلین نوشته بود و این نوشته فقط حالا به دردمان می‌خورد. سراغ فرمانروا را گرفتیم، گفتند در ییلاق کاجری[3] که آسایشگاهی در دامنه‌ی کوه‌ها به فاصله یک یا دو فرسخی تفلیس است، به سر می‌برد.

روز پنجشنبه، ۲۳ اوت، درشکه‌یی با سرعت تمام ما را از جاده‌یی که خیلی خوب نگهداری می‌شد، و این چنین مراقبتی از جاده در قفقاز بسیار کم دیده می‌شود، به کاجری رسانید. در طول مدتی که اوئلین پیش شاهزاده رفته بود، من از فرصت برای بازدید این آسایشگاه جدیدالتأسیس استفاده کردم. بدون رودربایستی باید بگویم که سرتاسر دهکده حتی به مفت نمی‌ارزید و تنها منظره و چشم‌انداز آن عبارت از بیشه‌ی کوچکی بود که به علت ارتفاع زیادش از گرمای طاقت‌فرسا و از تب‌ها و پشه‌هایی که در فصل تابستان زندگی را در تفلیس تحمل‌ناپذیر و مخاطره‌آمیز می‌کنند، دور و مصون مانده بود. ضمناً چند باب ویلا و هتل که بعضی از آنها در دست ساختمان و بعضی دیگر تازه به مرحله‌ی بهره‌برداری رسیده بود و ظاهراً همه‌ی آنها بسیار ساده و معمولی می‌نمود، از تأسیسات مهم و اولیه‌ی این دهکده‌ی ییلاقی تازه‌ساز به شمار می‌رفت. طبعاً تنها به خاطر دوری راه بورژوم[4] ـ یا این اسپا[5]ی قفقاز ـ است که مردم تفلیس به جای سایه‌ی مطبوع درختان پر شاخ و برگ آنجا به چنین جای ملال‌آوری روی می‌آورند. من تازه مطالعه‌ی منابع مالی ناچیز کاجری را تمام کرده بودم که اوئلین به سراغم آمد. فرمانروا خیلی نسبت به او ابراز محبت کرده بود. علاوه بر دادن جواز عبور پستی و نوشتن نامه‌یی مبنی بر اجازه‌ی استفاده از تعدادی قزاق در طول راه، در صورت نیاز، ضمناً به آقای شاباس[6]، پیشکارش دستور داده بود که به همه حاکمان ایالت‌های سر راه

1. Dondoukoff-Korsakoff 2. M. de Bloudow 3. Kadjori

۴. نام این محل در کتاب Borshom چاپ شده است و صحیح آن Borjomi است. آب‌های معدنی معروفی واقع در گرجستان نزدیک رود کر علیا. م.

۵. Spa: از شهرهای بلژیک که آب معدنی معروفی دارد. م.

6. M. Shabas

از جمله، ایالت تکه[1] نامه‌یی نوشته و سفارش ما را بکند و شب آقای شاباس تمامی مدارک لازم را شخصاً برای ما آورد و مدت درازی با او از هر دری صحبت کردیم. بعد از راهنمایی‌های لازم سرانجام مطالب خود را چنین خاتمه داد:

«تا می‌توانید به‌تاتارها بیش از حد لازم رو ندهید. چون در این سرزمین عده‌شان کم نیست. هیچ وقت پول زیاد به کسی نشان ندهید. حتی موقعی که می‌خواهید فقط چند روبل خرج کنید، قیافه‌یی به خود بگیرید مثل آنکه حتی دادن چند روبل نیز برایتان سخت و سنگین است. خوب دیگر، سفر به خیر و به خدا می‌سپارمتان، بهتر است بگویم به امید دیدار!»

۱. Tekké: ولایتی در جنوب آسیای صغیر. ایل تکه‌لو یا تکلو که در زمان شاه اسماعیل صفوی در جمع قزلباش در آمد، از این ایالت برخاسته است. م.

فصل چهارم

آخرین ضمایم

عزیمت از تفلیس ـ یک حادثه ـ چاپارها ـ اردوی قزاق‌ها ـ دره‌ی آقستافا ـ دلیجان ـ راهزن جوانمرد ـ اطراف آلکساندراپول ـ جاده‌ی قارص ـ اردوی کردان ـ هتل امریکا ـ قارص ـ یک سرهنگ کرد ـ آرانجانف شورچشم ـ مراجعت به آلکساندرپول

روز عزیمت از تفلیس سرانجام فرا رسید. در آخرین لحظه‌ها متوجه شدیم خیلی از چیزها را فراموش کرده‌ایم، مثلاً تهیه پول خرد برای دادن به این و آن و خرید شمع و چه می‌دانم چیزهای لازم دیگر. ژروم به چاپارخانه دوید که برای ساعت چهار دو دستگاه تلگا[1] کرایه کند. ارابه‌ها درست سر ساعت آمدند. مسئول چاپارخانه‌ها ایرانی ثروتمندی بود که چند روز پیش در خانه‌اش شام خورده بودیم و از نظر محبت به جای یکی از این تلگاها، درشکه‌ی راحتی در اختیار ما گذاشته بود. محبت سرهنگ تومیش[2]، مدیر کل چاپارخانه‌ها نیز کم‌تر از وی نبود. او نیز یک نفر غلام پست را مأمور کرده بود تا پایان راه همراه ما باشد، تا بر میزان اعتبار پادروژنای دو مُهری ما باز هم بیفزاید. اسباب سفر را روی تلگا بار کردیم و کوزه‌ی شراب را در جای مطمئنی کنار صندلی درشکه‌چی جای دادیم. آقای شاباس آمده بود دوباره با ما خداحافظی کند. ژروم روی تلگا و ما در درشکه نشستیم. به موجب آداب و رسوم روسی همه موظف بودیم پنج دقیقه در سکوت محض فرو رویم و این پنج دقیقه‌ی سخت بدون آنکه نشانه‌یی از شگون بد ظاهر

---

۱. Télégas: که ریشه ترکی دارد، نوعی ارابه‌ی چهارچرخه است و بیش‌تر در روسیه برای حمل‌ونقل بار مورد استفاده قرار می‌گرفت. م.

2. Tomisch

گردد، سپری شد. دست پیشکار پرمحبت فرمانروای کل را برای آخرین بار فشردیم و درشکه راه افتاد. پاستوش[1] ــ نامی که ما از پیش خود روی غلام پست گذاشتیم، چون او اولاً خوش نداشت اسم خود را به ما بگوید و ثانیاً بدون ادای مراسم احترام حتی دو کلمه هم حرف نمی‌زد ــ با دمیدن در شیپورش آهنگ خوش کوتاهی می‌زد و به این ترتیب به رانندگان ارابه‌ها و شترها هشدار می‌داد که راه را خلوت کنند. در کوچه‌هایی که با شیب تند از میان محله‌های ایرانی می‌گذشت، چراغ‌ها روشن بود. از دروازه‌ی شهر که گذشتیم، دو ارابه با سرعت تمام به حرکت درآمدند. پشت سر ما، چراغ‌های تفلیس در تاریکی شب از دور چشمک می‌زدند، ولی ناگهان بعد از گذشتن از پیچی، دیگر اثری از آنها دیده نشد. از خلال تاریکی به زحمت می‌توانستیم مسیر رود کر را که در سمت چپ ما، در مسیلی پر از شن و سنگریزه در جریان بود، تشخیص دهیم. در میان آن علفزارهای خاموش و به خواب فرورفته غیر از ما هیچ کس نبود و جز صدای زنگوله‌ی اسب‌ها هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

خیلی زود به منزلگاه ساقانلیک[2] رسیدیم. تا ایستگاه یاگلونجینسک[3] همه چیز به‌خوشی گذشت. اما در این ایستگاه، برای گرفتن اسب از مسئول چاپارخانه با اشکالاتی مواجه شدیم. و برای اولین بار حرامیان و راهزنان افسانه‌یی ... در قصه‌های آن پیرمرد خود را به ما نشان دادند. با شنیدن آن دیگر جاده کم‌تر امن بود. شب هنگام تاتارهای سوار بر اسب به ارابه‌ی یک نفر ارمنی حمله کرده بودند، ولی سرعت تاخت اسب‌های ارابه جان آن ارمنی را نجات داده بود. از بازگو کردن این داستان‌ها زود تشخیص دادیم که او با چنین بهانه‌یی می‌خواهد ما را شب در این منزلگاه نگهدارد، به این جهت دیگر موضوع مطالبه‌ی اسب را رها کردیم. او مرتباً سوگند می‌خورد که چابک‌ترین و تندروترین اسبان اصطبل خود را در اختیار ما خواهد گذاشت و انصافاً به قول خود به راستی وفا کرد.

در آن سوی ایستگاه، جاده با پیچ و خم زیاد از میان تپه‌یی می‌گذشت که اگر در پشت گردنه‌های آن کسی کمین می‌کرد، از نظر ما به‌کلی پنهان بود. از ترس دستبرد زدن به بار و بنه‌ی‌مان، به ژروم گفتیم او جلوتر بیفتد. ما ابتدا با فاصله بسیار کم پشت سر وی حرکت می‌کردیم ولی ناگهان فاصله‌ی ما زیادتر شد، دیگر نه ارابه‌ی او را می‌دیدیم و نه صدای

---

1. Pastoush 2. Saganlick 3. Yagloundjinsk

آن را می‌شنیدیم. سورچی بر سرعت اسب‌ها افزود، آنها آن‌چنان درشکه را تند می‌بردند که من کیف می‌کردم و با چشمان نیمه‌باز در رؤیای شیرینی فرورفته بودم که کمی بعد لابد به خواب عمیقی بدل می‌شد، ولی ناگهان درشکه‌چی با تمامی سنگینی بدنش یکدفعه به روی ما افتاد و چرت مرا پاره کرد. معلوم شد مهار اسب‌ها بریده شده و آنها آزاد از فشار افسار و دهنه، تند و خشمگین چهار نعل می‌تازند و درشکه را با سرعتی عجیب از چپ و راست جاده به دنبال خود می‌کشند. پایان حرکتی به این سرعت، توأم با افسار گسیختگی اسب‌ها، قطعاً سرنگونی در مسیلی بود که جاده از کنار آن می‌گذشت. کوچک‌ترین ناهمواری و یا برخورد با مانع برای پرت کردن ما در آن مهلکه کافی بود. به این جهت من دیگر وقت را تلف نکردم، تفنگم را برداشتم و از درشگه خود را به بیرون انداختم. بعد از آنکه چندین بار چون فرفره روی زمین چرخیدم، سرانجام سر پای خود بلند شدم و خدا را شکر، هم خودم و هم تفنگم را کاملاً صحیح و سالم یافتم. اما درشکه در آن لحظه خیلی از من فاصله گرفته بود فقط صدای زنگوله‌ی اسب آن را می‌شنیدم. آن هم یک‌دفعه قطع شد.

پیش خود فکر کردم قطعاً درشکه سرنگون شده است و احتمالاً اوئیلن زخمی شده است. تا آنجا که می‌توانستم با سرعت تمام در جاده شروع به دویدن کردم و بعد از تقریباً ده دقیقه از ته مسیل که زیر نور رنگ‌پریده‌ی ماه منظرَه‌ی غم‌انگیزی داشت، صدای دادوبیداد و دشنام توجه مرا به خود جلب کرد. درشکه که چرخ‌هایش در هوا بود، ایستاده بود و راننده با دادن فحش و بد و بیراه به دنبال اسب‌ها می‌دوید. اوئیلن با قیافه‌بی بهت زده گاهی به تفنگ شکسته‌ی خود و گاهی به کوزه‌ی عزیز که تا قطره‌ی آخر شراب آن به روی زمین ریخته بود، نگاه می‌کرد. اما پاستوش بدون آنکه عظمت این همه بدبیاری را که با آن روبرو شده بودیم درک کند، یا از چنین حادثه‌ی غیرمنتظره‌یی مبهوت باشد، مرتب در شیپور قُرشده‌اش می‌دمید و صداهای گرفته و حزن‌آلودی از آن در می‌آورد ... گرفتن اسب‌ها و کشیدن دوباره‌ی درشکه به جاده کار ساده‌یی نبود. یک ساعت بود برای این کار تلاش می‌کردیم که دیدیم ژروم از تأخیر ما نگران شده و از وسط راه به همراه چند چاپار به سراغ ما آمده است. سرانجام به کمک آنان گرفتاری روبه‌راه کردن درشکه به پایان رسید و در ساعت دو صبح خسته و کوفته و تشنه و گرسنه

به ایستگاه آل‌گت[1] رسیدیم.

فردا صبح هنگامی که ژروم چای درست می‌کرد و گاری‌ساز مشغول تعمیر درشکه بود، ما از این ایستگاه دیدن کردیم. تشکیلات آن عبارت بود از حیاطی که در اطراف آن اصطبل اسب‌ها و جایگاه ارابه‌ها قرار داشت. بعد ساختمانی که در آن خانواده‌ی مسئول ایستگاه و مأمور پست، همچنین تلگرافچی سکونت داشتند، یک اتاق بزرگ به مسافران مرد، و اتاق بزرگ دیگری به مسافران زن اختصاص داشت. در اتاق‌ها یک میز، چند چهارپایه و چند دست رختخواب گذاشته بودند. مانند حکیمان دوران باستان مسافر باید همه چیز را خود همراه داشته باشد، چون در این منزلگاه‌ها نه آفتابه‌یی برای شستشو و نه قرص نانی برای سد جوع پیدا می‌شود. تیر سیاه و سفیدی که به بالای آن یک چراغ نفتی نصب کرده‌اند و هر شب آن را روشن می‌کنند و علامت امپراتوری که بر بالای در نقاشی شده تنها نشانه برای بازشناختن این پناهگاه‌های محقر سر راه است.

کنار هر ایستگاه چاپارخانه‌یی نیز بنا شده است. ساختمان چاپارخانه‌ها بسیار ساده و ابتدایی است. در زمستان آدم‌ها و اسب‌ها همه در یک اصطبل به سر می‌برند. اما در تابستان چاپارها در پشت‌بام می‌خوابند که معمولاً محل تل کاه و علوفه نیز هست. نزدیک هر در یک محل دیده‌بانی گذاشته‌اند که از آن بالا قراول‌ها مراقب جاده هستند. این چاپارها که همه از میان افراد بومی و اغلب مسلمان انتخاب و استخدام شده‌اند موظف‌اند پیک پست را، و در صورت درخواست مسافران، بار و بنه‌ی آنها را همراهی کنند. دولت برای هر کدام از آنان یک رأس اسب و مواجب مختصری تعیین کرده است. تهیه‌ی سلاح و لباس به عهده‌ی خودشان است. به این جهت بعضی تفنگ چخماقی بسیار قراضه و بعضی هم وینچستر[2] با خود حمل می‌کنند. لباس همه‌شان ژنده و مندرس است و هر کدام از آنان لوحه‌ی مسی شماره‌داری روی لباسشان و کلاهی از پوست گوسفند بر سر دارند. همه جا این چاپارها از شهرت بسیار بدی برخوردارند و آنان را متهم می‌کنند که به کوچک‌ترین خطری موضع خود را ترک می‌کنند و اغلب نیز

---

۱. در اصل Alget. آل گت، اسم مرکب ترکی است؛ آل یعنی بگیر و گِت یعنی برو. چاپارخانه‌ی آل گت یعنی اسبت را بگیر و برو.

۲. Winchester: یک نوع تفنگ با کالیبر ۱۰/۷ میلی‌متر که در جنگ‌های داخلی سال‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۵ امریکا و بعد در جریان جنگ ۱۸۷۰ مورد استفاده قرار گرفته و در گذشته نسبت به زمان خود تفنگ پیشرفته‌یی بوده است. م.

شریک دزد و رفیق قافله هستند و حتی گاهی اتفاق می‌افتد مسافران را که باید حافظ جان و مالشان باشند، خود بی‌شرمانه لخت می‌کنند. خلاصه این چنین است اوضاع مأموران حفظ و حراست امنیت جاده‌های بزرگ قفقاز.

در ساعت نه کار تعمیر درشکه تمام شد و بعد از بسته‌بندی بارها راه افتادیم. در سمت چپ ما برف و یخچال‌های داغستان با زیبایی خاصی با رنگ آسمان آبی در هم می‌آمیخت. در سمت راست نیز یک سلسله تپه‌های لخت و خرمایی رنگ در برابر ما دیوار کشیده بود. جاده از دشت بی‌حاصلی می‌گذشت. از کنار قبرستانی گذشتیم که متعلق به تاتارها بود. سنگ قبرها را همان‌طور که در ترکیه مرسوم است، به طور عمودی بر بالای قبر گذاشته بودند. بعضی را نیز روی زمین خوابانده بودند. کمی دورتر به دهی رسیدیم؛ البته اگر بشود به این نوع پناهگاه‌ها که در بعضی جاها درست کرده‌اند و بلندی بام‌خانه‌های آن از چند پا تجاوز نمی‌کند، اسم ده یا آبادی گذاشت. ده خالی از سکنه بود و ساکنان آن که نیمه چادرنشین بودند، گله‌های خود را برای چرا به کوهستان برده بودند. برای ما فرصت خوبی بود که از داخل این زاغه‌ها دیدن کنیم. تنها اتاقک خانه خیلی بزرگ‌تر از آن بود که ما از بیرون حدس می‌زدیم. در وسط اتاق، از روی رنگ سنگ‌های سیاه شده، جای تنور را تشخیص دادیم و سوراخ میان بام اتاق محل دودکش آن بود. در ته اتاق دو تیر چوبی قرار داده بودند که روی آن گلیمی انداخته و جای مردها را از زن‌ها جدا کرده بودند. کنار این قسمت اتاق مانند طویله بود.

بعد از آن ده، جاده از کنار یکی از شعبه‌های رود کر، به نام کرام[1] می‌گذشت. ایرانی‌ها روی آن پلی ساخته‌اند که به لحاظ وقوع جنایت‌های زیاد در کنار آن به کرازنی-موست[2] یا پل سرخ معروف شده است. چند سال پیش اینجا وعده‌گاه مورد علاقه‌ی راهزنان منطقه بود. ژروم تعریف می‌کرد در وسط روز در همین جا به یک جهانگرد انگلیسی که خود او هم همراهش بود، دستبرد زدند و هشتصد لیره‌ی نقره از وی گرفتند. جهانگرد بیچاره تازه خوشحال بود که با چنین مبلغی جانش را باز خریده است. خلاصه، در این محل آن‌قدر دزدی و راهزنی زیاد بوده که بالاخره دولت تصمیم می‌گیرد یک پاسگاه دایمی قزاق دایر کند. بعد از استقرار قزاق‌ها، افسانه‌ی پل سرخ به پایان می‌رسد و در حال حاضر حول‌وحوش آن یکی از امن‌ترین نقاط قفقاز است.

---

1. Kram 2. Krasny-Most

ایستگاه سالائوقلینسک[1]، اولین محل توقف ما، در نقطه‌ی پیوستن نمی‌دانم کدام رود سیل‌آسا به رود کر، در واحه‌ی کوچکی واقع است که سرسبزی و هوای مطبوع آن بعد از گذشتن از آن همه دشت‌های خشک و جاده‌های خسته‌کننده برای ما بسیار مغتنم بود. در کنار رود ستونی از قزاقان کوبان[2] به وضع خیال‌انگیزی اردو زده و اسب‌ها را در چمن رها کرده بودند. مردها دور آتش حلقه زده بودند و صبحانه تهیه می‌کردند. کمی دورتر، زن فرمانده روی ارابه‌یی در میان رختخوابی از پر قو خوابیده بود. گاوها که تازه از ارابه‌ها باز شده بودند، روی علف‌های انبوه غلت می‌زدند و آرام‌آرام نشخوار می‌کردند. قراول‌های سواره برای محافظت از جاده و هم از افراد اردو کشیک می‌دادند.

فرمانده ستون مرد نازنینی به نام مائیب ارادا[3] ما را با محبت تمام پذیرفت و به پیمانه‌یی از شراب کاخت مهمانمان کرد. می‌گفت هنگام تحصیل در آموزشگاه خیلی خوب فرانسه بلد بوده اما اکنون از فراموش‌کردن آن بسیار متأسف است. بین خودمان بماند، او می‌بایست اظهار اطلاعات اشتباه‌آمیز جغرافیایی خود را نیز مورد ملامت قرار می‌داد. چون اگر گفته‌ی او را باور می‌کردیم، ستون تحت فرماندهی‌اش قرار بود در گوی‌تپه[4] واقع در ترکستان، پادگانی دایر کند و برای رسیدن به آنجا آنها به قول او از خاک ایران می‌گذشتند. اما حقیقت امر عبارت از این بود که آن قزاق‌ها می‌رفتند با افرادی جابه‌جا شوند که در مرز ایران و در پاسگاه‌های کنار ارس به فاصله‌های معین نگهبانی می‌دهند. به مجرد آنکه از این فرمانده دوست‌داشتنی جدا شدیم، قزاق‌ها به دنبال ما راه افتادند. آنها وقتی به ما نزدیک شدند، بعضی‌ها روی زین اسب سرپا ایستاده بودند، بعضی بغل گوش ما تیر خالی می‌کردند و افرادی هم که شجاع‌تر و ماهرتر از دیگران بودند، کلاه‌هایشان را روی زمین می‌انداختند و دوباره به تاخت برمی‌داشتند. آن‌طور که در خور این آخرین محبت و ادای احترام فرمانده عزیز نسبت به ما بود، از هنرنمایی قزاقان قدردانی کردیم و با خاطره‌یی خوش و آرزوی روزهای خوب برای این افراد شجاع به راه خود ادامه دادیم.

جاده به تدریج از نوار سرسبز درختان و رستنی‌ها که این همه سبزی و خرمی از

---

1. Salaoglinsk

۲. Kouban: این کلمه که هم نام رود هم نام جایی است، در منابع قدیم فارسی قوبان نوشته شده است. م.

3. Maibarada

4. Geog-Tepe

برکت نزدیکی به جریان آب رودکرد بود دور می‌شد و کم‌کم از پیچ‌وخم تپه‌هایی نزدیک به هم می‌گذشت و پستی و بلندی زمین در فاصله‌ی کوتاه مانع از آن بود که چشم‌انداز پرابهت قله‌ی کوه‌های داغستان در دوردست دیده شود. آنگاه بعد از عبور از دهکده‌ی کم‌اهمیت لار- آقسو[1]، سرانجا در دره‌ی آقستافا[2] ادامه پیدا می‌کرد. ایستگاه آقستافینسک[3] محل انشعاب راه‌های باکو، قارص و ایروان است. اهالی این شهرک بزرگ که هنوز هم اکثریت‌شان را تاتارها تشکیل می‌دهند، مشغول دروکردن و کوبیدن خرمن‌ها بودند. مردان، زنان و کودکان همه لباس قرمز پوشیده بودند و روی غلتک‌های کوچک پرشده از سنگ سرپا ایستاده و اسب‌های بسته به غلتک را از روی ساقه‌های گندم که توسط خود مردم جمع‌آوری شده بود، از این سو به آن سو می‌راندند. قسمتی از خرمن روی پشت بام خانه‌ها تلنبار می‌شد و در جاهای آفتابگیر، از اختلاط پهن با کاه که ماده سوختنی مورد مصرف اغلب اهالی در این منطقه است تپاله درست می‌کردند و می‌گذاشتند خوب خشک شود.

دره‌ی پایین آقستافا جای خوش‌منظره‌یی نبود. جاده از میان تپه‌های لخت و خاکستری رنگ که می‌شود گفت تا حدی یکنواخت و خسته‌کننده بود، می‌گذشت. خوشبختانه این قسمت جاده بسیار پرتردد بود و هر که و هرچه را در بین راه می‌دیدیم، تنوع و منظره تازه‌یی داشت.

اول از همه شترها با بار نمک سنگ کولپی[4]، قطارقطار از جلوی ما گذشتند. کولپی معدنی است که از عهد حجر تا به امروز مرتباً از آنجا نمک استخراج شده و حتی شخص [حضرت] نوح نیز نمک مصرفی خویش را از همین معدن تأمین می‌کرده است. بعد طلایه‌ی قافله‌یی از روستاییان با رنگ و حال ناب محلی از دور پیدا شد. در پیشاپیش کاروان، زنان سوار بر پشت گاوها و الاغ‌ها، از پشت سر چند شتر حامل بار و بنه و اسباب خانه و زندگی محقرشان و در قفای قافله، مردان که چند رأس گاو میش و گله‌ی کوچکی از گوسفندان را که دنبه‌های چاق و بزرگشان وضع ناهنجاری به آنها داده بود، در پیش انداخته با گام‌های سنگین و استوار در حرکت بودند. چند سوار تفنگ به دوش در کنار کاروان مرتب از این سو به آن سو می‌رفتند.

---

1. Lar-Aksou
2. Akstafa
3. Akstafinsk
4. Koulpi

کمی مانده به اوزون تالا[1] منظره‌ی راه رفته‌رفته سرسبزتر و شکوفاتر شد. ارتفاع تپه‌ها به‌طور محسوس بیش‌تر و بیشه‌زارهای کم‌درخت و تنک اطراف به جنگل‌های انبوه و باشکوهی بدل شد. اگر سواران ارمنی یا تاتار را که تفنگ‌های بلند چخماقی به دوش انداخته و خواب‌آلوده و چرت‌زنان در طول و عرض جاده‌ها اسب می‌تاختند، در هر لحظه مقابل خود نمی‌دیدیم، خیال می‌کردیم که در حوالی ژورا[2] یا در منطقه‌ی ووژ[3] هستیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم جمعیت در طول دره روبه افزایش می‌گذاشت. روستاها و دهکده‌هایی که در آنها مالاکان[4]ها سکنی گزیده بودند ـ محل اقامت جمعی از ملحدین روسی بودند که آنان را ظاهراً به بهانه‌ی تعصب در افکار مذهبی الحادی ولی درواقع برای گسترش نفوذ روسی و تقویت مبانی استعماری به قفقاز تبعید کرده بودند، ـ و آن‌چنان از رفاه و آسایش برخوردار بودند که با وضع ناجور روستاهای غرق در کثافت تاتارها که تاکنون در سر راه دیده بودیم، مطلقاً قابل مقایسه نبود. ساکنان آن دهکده‌ها که هنوز هم به لباس‌های قدیمی خود وفادار مانده بودند، با خوش‌بینی و با حالت تقریباً دوستانه‌یی عبور مسافران را تماشا می‌کردند.

دیدن این قیافه‌های زیبای اسلاو ـ که سیمای آنان با صورت‌های خشن و خصمانه و نگاه‌های تحقیرآمیز تاتارها از زمین تا آسمان فرق داشت ـ برای من بسیار مطبوع و خوشایند بود. وقتی که به ایستگاه «کاروانسرای» رسیدیم، شب شد و چون بعد از غروب آفتاب دیگر هیچ‌کس مسافرت نمی‌کرد، شب را در همان‌جا ماندیم. خوشبختانه غیر از ما مسافر دیگری نبود که از لحاظ پیداکردن جا مزاحمت فراهم گردد.

روز بیست‌وششم ماه نیز روز بدی نبود. تا تارسقاچای[5] و دلیجان[6] جاده از دره‌ی آقستافا می‌گذشت و کوهستان‌های بلند، جنگل‌های انبوه، آبشارها و رودهای سیل‌آسا حول‌وحوش ما را احاطه کرده بودند. اینجا دیگر شبیه حوالی ووژ نبود. البته نه از لحاظ شکوه و عظمت، بلکه از نظر تنوع و زیبایی بیش‌تر به مناظر سرزمین سوئیس شباهت داشت.

---

1. Ouzountala

۲. Jura: سرزمین سرسبز و کوهستانی واقع در قسمت شرق فرانسه نزدیک سوئیس. م.

۳. Vosges: سلسله جبالی در شرق فرانسه. م.

۴. Malakans: عده‌یی از مسیحیان نوآور که کلیسای ارتدکس روسی آنان را طرد کرده بود. م.

5. Tarsgatchai

۶. Delidjan: روی نقشه‌های جدید نام این شهرک را به صورت دیلیژان می‌نویسند. م.

دلیجان شهرکی زیبا و باصفا و محل انشعاب راه‌های ایروان و الکساندراپول[۱] بود. از این رو روس‌ها در این بخش پادگان مجهز و نیرومندی مستقر کرده بودند. تأسیسات نظامی پراکنده در طول رودخانه و در قصبه‌ی دلیجان قدیم، در دیدگاه مسافری که از جاده‌ی تفلیس می‌آمد، بسیار خیال‌انگیز جلوه می‌کرد.

مطابق خط سیری که از قبل برای خود تعیین کرده بودیم، ما جاده‌ی الکساندراپول را انتخاب کردیم، در وهله‌ی اول به این دلیل که دیگر از راهی که صبح پیموده بودیم، مجبور نبودیم دوباره بگذریم. رانندگان، درشکه و ارابه را کنار چشمه‌ی آبگرمی که بنا به گفته ژروم اسمش لاگرت[۲] بود، متوقف کردند. محافظ تاتاری چشمه برای هر کدام از ما به نوبت لیوانی از آب چشمه پر کرد و داد که بسیار خنک، ولی از لحاظ طعم و بو شبیه آب‌های معدنی دیگر بود. شاید در آینده حمام و تأسیسات مفصلی در همین محل باصفا بنا گردد، ولی در روزهایی که ما از آنجا می‌گذشتیم، شهرت چندان خوبی نداشت. چندی پیش، افسری با همه‌ی افرادش که در تعقیب عده‌یی راهزن بودند، در همین محل به هم می‌رسند و راهزنان آنها را غافلگیر و همه را دستگیر می‌کنند. البته این سلاطین قهار جاده‌ها چندان صدمه‌یی به آنان نمی‌رسانند. تنها دست‌وپای آنان را محکم به تیرهای تلگراف می‌بندند و از محل دور می‌شوند تا عبرتی برای ناظران باشد. اولین عابرانی که از آن جاده می‌گذرند با اعجاب تمام می‌بینند که سی نفر قزاق لخت و عور به فاصله بیست‌متر به بیست‌متر به تیرها بسته شده‌اند و افسر فرمانده‌شان نیز در رأس همه است.

عامل این ضرب شست شوخی مانند، غیر از دلی‌آقا[۳] کس دیگری نمی‌توانست باشد. دلی‌آقا در حقیقت فرادیاوولو[۴]ی قفقاز و تاتاری است که نام و کارهای افسانه‌مانندش در سرتاسر این سرزمین چون کفر ابلیس معروف است. نقل می‌کنند یکی از پزشکان دولت در وسط یکی از روزهای روشن خود را از بد حادثه در دست

---

۱. Alexandrapol: اسم بعدی این شهر لنیناکان Leninakan شد. م.

2. Lagret

۳. Deli-Agha: [دیوانه‌ی جنتلمن]. م.

۴. Fra Diavolo: این عبارت از کلمات ایتالیایی Fra به معنی برادر و diavolo به معنای شیطان تشکیل شده و عنوانی است که ایتالیایی‌ها به Michel Pezza داده بودند و او سردسته راهزنانی در بندر ناپل بود و بعدها کاروبارش تا آنجا بالا گرفت که حتی در قبال دخالت در مسائل سیاسی و دسیسه‌های بین‌المللی از سران کشورهای رقیب هم مستمری و باج سبیل دریافت می‌داشت. م.

دارودسته وی اسیر می‌بیند، با کمال احترام به دلی‌آقا سلام کرده مؤدبانه می‌گوید: «فکر می‌کنم شماها به پول احتیاج دارید و من فعلاً سیصد روبل بیش‌تر ندارم. با کمال میل می‌خواهم همه‌ی آن را تقدیمتان کنم، اما خواهشی هم از شما دارم و خواهشم این است که آن مقدار پول که برای رفتن تا الکساندراپول برای هزینه‌ی کرایه اسب لازم است، در اختیارم بگذارید». ولی دلی‌آقا مبلغی خیلی بیش‌تر از حد انتظار دکتر به او برمی‌گرداند و شخصاً نیز تا ایستگاه بعدی وی را بدرقه می‌کند تا آدم‌هایش دوباره در وسط راه لختش نکنند. یک‌بار نیز کشیش بخت‌برگشته‌یی در دامشان گرفتار می‌شود که تمامی موجودی‌اش از پنجاه روبل تجاوز نمی‌کرده و آن هم تهیه‌ی جهیزیه برای عروسی دخترش بوده است. راهزن جوانمرد پنجاه روبل دیگر روی آن می‌گذارد و همه را به کشیش پس می‌دهد و می‌گوید این مبلغ را هم از طرف من به دخترتان بدهید و بگویید هدیه‌ی عروسی ناقابلی از دلی‌آقا است. این چشمه‌ی آخری نشان می‌دهد که این دزد مردم‌دوست، چنین حرفه‌ی مخاطره‌آمیز و پردردسر را جز به سائقه‌ی کمک برای تهیه‌ی جهیزیه دختری که دوستش می‌دارد و پدرش خواهان دادن جهیزیه مفصلی است، انتخاب نکرده است. امیدوارم برای آرامش خاطر جهانگردان بعدی آرزوهای زندگی زناشویی این دلی‌آقای نازنین تاکنون به‌کلی تحقق یافته باشد و زندگی آرام و آبرومندی را در یکی از دهکده‌های تاتار آغاز کند و تنها گه‌گاه به یادآوری خاطره‌های خوش و پرحادثه‌ی آن روزگاران قناعت ورزد.

چشمه‌ی آب لاگرت نزدیک گردنه‌یی بود که در آن سوی گردنه منظره‌ی اطراف عوض می‌شد. جنگل‌ها کم‌درخت‌تر و کوهستان‌های مرتفع خشک و عاری از سبزی بودند و نوک قله‌ی لخت کوه‌ها که از صخره‌های سخت بنفش‌رنگی پوشیده شده بودند، به خوبی نمایان بود.

از قصبه‌ی بزرگ مالاکان‌نشین نیکیتینا[1] گذاشتیم، سپس وارد دهکده ارمنی‌نشین گامززمن[2] شدیم. خانه‌های این آبادی عموماً گلی و عاری از آن همه تمیزی و ظرافت ساختمان‌های چوبی شهرک مطرودین مذهبی سابق‌الذکر بود. درست نفهمیدیم چرا در همچو محل نامناسبی که کثافت از زمین و آسمان می‌بارید، ایستگاهی دایر کرده بودند. مسئول ایستگاه بعد از گوشمالی دادن و توپ و تشر بالأخره مجبور شد اسبانی در اختیار

---

1. Nikitina
2. Gamzezmann

ما بگذارد. او مرتب با گفتن «الان! الان!» ... دفع‌الوقت می‌کرد تا آنکه حوصله‌ی پاستوش سر رفت، تازیانه‌اش را به حرکت درآورد. ما بلافاصله اثر معجزه‌آمیز آن را در آن سرزمین به چشم خود دیدیم و از منزلگاه حرکت کردیم.

قره‌کلیسا (کلیسای سیاه) منزلگاه آخری ما بود. از فرصت کوتاهی که تا غروب آفتاب داشتیم، برای دیدن این کلیسا که زیارتگاه ارمنیان است استفاده کردیم، اما چیز قابل ملاحظه‌یی نداشت. در موقع مراجعت به ایستگاه سگ‌های روستاییان ارمنی که درندگان وحشتناکی بودند، به سوی ما حمله‌ور شدند به زحمت توانستیم خود را از شر آنها نجات دهیم. از این نوع سگ‌های گله در همه جای قفقاز فراوان است و اگر یکی از آنها به دست کسی کشته شود، کلاهش پس‌معرکه است. در حین مسافرت روزی ما مجبور شدیم به طرف یک دوجین سگی که به ما حمله‌ور شده بودند، تیراندازی کنیم. چند دقیقه از این ماجرا نگذشته بود، تمامی اهالی دهکده ـ که همه تاتار بودند ـ سر ما ریختند. هرقدر خواستیم موضوع را با زبان خوش رفع و رجوع کنیم، گوششان بدهکار نشد، تا آنکه مجبور شدیم با آنان نیز همان‌طور رفتار کنیم که با سگ‌هایشان رفتار کرده بودیم.

منزلگاه قره‌کلیسا واقع در آمانلی [1] جایگاه کم‌اهمیتی است و در این قسمت از مسیر از آن جنگل‌های زیبای دره‌ی آقستافا و اطراف دلیجان دیگر اثری پیدا نیست. تپه‌های سمت چپ جاده باز هم کم‌وبیش درختی دارند، ولی تپه‌های سمت راست چون کف دست لخت و پر از تل‌سنگ و صخره هستند. درگوشه و کنار گه‌گاه دیدن چند روستای ارمنی‌نشین یا تاتارها که هرکدام از چند کلبه‌ی خرابه تشکیل شده است تا اندازه‌یی از یکنواختی جاده می‌کاهد. از ایستگاه که خارج شدیم جاده بلافاصله وارد گردنه‌یی شد و آنگاه از کنار مسیلی گذشت که در حاشیه‌ی آن سبزی و چند درخت بید روییده بود. سپس، بعد از گذشتن از تنگنایی باریک در میان کوهستانی خشک ولی بسیار خوش‌رنگ به چاپارخانه آغ‌بولاغ [2] رسیدیم. سرانجام بعد از چند پیچ‌وخم وارد دشت پهناوری شدیم که کوهستان‌ها دور آن را احاطه کرده بودند و در میان تمامی کوه‌های اطراف قله‌ی باشکوه آلاگوز [3] (کوه رنگارنگ) با آن برف جاودانی‌اش با عظمت خاصی سر به آسمان

---

1. Amanli

۲. Ak-Boulak: به معنای چشمه‌ی سفید.

۳. به آن کوه، Ala-goz و گاهی الله ـ گوز Allah-goz به معنای چشم خدا نیز می‌گویند که هر دو نام بدون

←

می‌سایید. زمین‌های این دشت که به دست ارمنیان کوناک-کرانل[1] کاشته می‌شد، به نظر بالنسبه حاصلخیز می‌آمد، ولی در آن زمین‌ها مطلقاً از درخت خبری نبود. از سوی دیگر، چون خرمن برداشته شده بود، در این دشت خاکستری رنگ و یکدست نه اثری از سبزی و نه تلی از بوته‌های جمع‌آوری شده دیده می‌شد. در این حوالی عقاب و کرکس بسیار فراوان بود و ما بی‌آنکه از درشکه پایین بیایم با تیر تفنگ آنها را در آسمان زدیم. آخرین مرحله‌ی سفر خیلی زود گذشت و ما بعد از گذشتن از حومه‌ی الکساندراپول، در مقابل هتل امریکا از درشکه پیاده شدیم. مدیر این مهمانخانه‌ی محقر با نهایت مهربانی تمامی اتاق‌های موجود را در اختیار ما گذاشت. آن وقت موضوع فراهم‌کردن شام مسئله‌ی مشکلی بود، چون در هتل امریکا حتی یک تکه نان هم پیدا نمی‌شد. بالأخره با پرداخت پنجاه کوپک چیزکی به اسم شام تهیه شد و خوردیم. از تفلیس به این طرف چنین چیزی برای ما اتفاق نیفتاده بود.

بیست‌وهشتم ماه، صبح خیلی زود به سوی قارص[2] حرکت کردیم. دو قزاق روسی نیز همراه اسب‌ها آمدند و ظاهراً ترک‌ها هنوز هم یوغ تسلط مسکو را به کلی نپذیرفته و تلافی کینه خود از روس‌ها را سر عابران این جاده‌ها درمی‌آورند. خلاصه، همراهی آنها ضرورت داشت و بیش‌تر از مسافران به سود مسئولان چاپارخانه‌ها تمام می‌شد که اغلب اسب‌هایشان در جاده‌ها مورد دستبرد قرار می‌گرفت. تازه از شهر خارج شده بودیم که دو قزاق همراه ما اسب‌ها را به تاخت درآوردند. به مجرد آنکه آنان در جاده ارابه‌یی یا سواره‌یی و یا پیاده‌یی را مشاهده می‌کردند، با فریاد «خبردار! خبردار!» به سویش هجوم می‌آوردند و اگر احیاناً کسی به ندای خبردار آنها توجهی نمی‌کرد با ضربات شلاق حالش را جا می‌آوردند و برای گذشتن ما راه باز می‌شد. از دو دهکده‌ی تاتار به نام‌های قره کلیسا و تیشنی[3] در حالی گذشتیم که گله‌یی از سگ‌های خشمگین به سوی ما حمله‌ور شده بودند و با هزاران زحمت توانستیم از ورود آنها به داخل درشکه جلوگیری کنیم.

→

تردید تلفظ اشتباه‌آمیز آراکاتس (Arakats)، نام ارمنی آن کوهستان است. [توضیح مزبور از نویسنده کتاب است که لابد از زبان صاحب‌نظران محلی آن زمان شنیده است. همان‌طور که در متن هم از سوی نویسنده کتاب ترجمه‌شده، آلا در زبان ترکی به معنای رنگارنگ و گوز به معنای چشم است. م].

1. Kounak-Kranl 2. Kars 3. Tichni

نزدیک چاپارخانه‌ی آرژین[1] که اولین منزلگاه بود، چند ستون ساختمان و تاق‌های شکسته‌یی از یک بنای عظیم قدیمی مشاهده می‌شد که بنا به گفته‌ی مسئول چاپارخانه بازمانده‌ی یک کلیسای ارمنی، اما طبق اظهار نظر ژروم، کاروانسرایی از آثار دوره‌ی شاه‌عباس بود.

کمی دورتر از آن چاپارخانه، کردان چادرنشین بر لب رودخانه‌یی چادر زده بودند. منظره‌ی مردان کرد که جامه‌های رنگارنگ بر تن کرده و عمامه‌های راه‌راه بر سر گذاشته بودند، با آن ریش‌های حنایی رنگ و با آن نیزه‌های بلند و مجموعه‌یی از سلاح‌های عجیب و غریب، دایره‌وار دور هم نشسته و سرگرم صحبت بودند، برای تهیه‌ی تابلوی نقاشی جان می‌داد. کمی آن طرف‌تر، زنان غرق در زینت آلات با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. دختران جوان نیز که صورت‌های بسیار زیبایی داشتند، کوزه‌ی آب روی دوش از لب رودخانه برمی‌گشتند و با دیدن ما از ته دل خندیدند. همان‌قدر که لباس‌های آنان در نظر ما عجیب دیده می‌شد، لباس‌های اروپایی ما نیز به نظر آنان زمخت و ناهنجار می‌آمد.

در این موقع دو قزاق دیگر نیز اسبانشان را زین کرده و راه الکساندراپول را پیش‌گرفته بودند. بعد از عبور از گردنه‌ی پرپیچ و خمی که از کنار آن رود قارص‌چای[2] با صدای حزن‌انگیزی جریان پیدا می‌کرد، یک‌دفعه از جلگه‌ی قزل‌تپه[3] ـ صحنه‌ی زدوخورد و نبردهای خونین روس‌ها و ترک‌ها ـ سردرآوردیم. روی قزل‌تپه یا تپه‌ی سرخ صلیب سیاهی نصب کرده بودند که در آن جنگ معروف قطعاً نشانه‌یی از حمله و درگیری کینه‌جویانه و سرسختی بوده است. جای‌جای زمین آن پر از تکه‌های خمپاره‌ها و اسکلت چارپایان و حتی بقایای استخوان انسان‌ها بود و در آسمان این خاک خون‌آلود عقاب‌ها و لاشخورها با سروصدای گوشخراشی بدون بال‌زدن پرواز می‌کردند. از نظر آنان جشن و ضیافت بزرگ دیگر تمام شده بود. وگاوآهن‌های افراد فرقه‌ی مالاکان‌ها و دوخوبور[4]ها این خاک حاصلخیز را شخم می‌زدند وکوه آلاگوز از زیر آن نیم‌تاج سپید

---

۱. Argine: احتمالاً ارجیان است. م.

2. Karstchai 3. Kisil-Tepe

۴. Doukhobors: این کلمه‌ی روسی در اصل به معنای مبارزه در راه عقیده بوده و به اعضای فرقه‌یی اطلاق شده است که در نیمه دوم قرن هجدهم در اوکراین تأسیس شده و پیروان آن نفوذ و اعتقادات

←

برفی‌اش نسل جدیدی راکه بعد ازکشته شدن آن همه انسان‌ها تازه پایشان به دامنه‌ی این غول عظیم رسیده بود، خیلی خونسرد نظاره می‌کرد.

از منزلگاه واقع در میان پارژه[1] و زعیم؟[2] خیلی سریع گذشتیم. بعد از ایستگاه زعیم جاده از وسط پلی می‌گذشت که ترک‌ها با ستون‌های عجیب بر روی شعبه‌یی از رودخانه‌ی قارص‌چای ساخته بودند. بعد، دهکده‌ی بزرگ ملک ـ کواژ[3] سر راه‌مان قرار داشت که مالاکان‌نشین بود و تعداد قابل توجهی تاتار نیز در همسایگی آنان زندگی می‌کردند. دره‌ی ناجور قارص‌چای یکدفعه آن‌چنان تنگ و باریک می‌شد که چاره‌یی جز عبور از میان آب سیل‌آسای رودخانه باقی نمی‌ماند. دیدن خرابه‌های یک دژ ارمنی قدیمی طلیعه‌یی از نزدیک شدن به قارص بود. ما از پای دو پلکان غول‌آسا که قلعه را به ارتفاعات مجاور و به برج و باروی محوطه‌ی جدید متصل می‌ساخت، گذشتیم و بعد از عبور از روی پلی که درشکه‌ی ما به علت برخورد با سنگ‌های نامرتب آن به تلوتلو درآمده بود، عاقبت برابر مهمانخانه‌ی امریکا که تنها مهمانخانه‌ی قارص بود توقف کردیم.

پیشخدمت هتل داشت روی بالکن ساختمان، پای ارباب و مالک هتل را می‌شست و اربابش در حالی‌که مشغول کشیدن قلیان بود، در ضمن با یکی از کارکنان که در طرف مقابل و روی پنجره‌ی اداره‌ی پلیس به آرنج خود تکیه داده بود، سخت سرگرم بگووبخند بودند. سرانجام صحبت‌شان ظاهراً به آخر رسید و با حالت بزرگ‌منشانه‌یی اتاق منحصربه‌فرد مهمانخانه‌اش را نشانمان داد.

این اتاق از هرگونه اسباب و وسایل عاری بود، ولی به عنوان تنها زینت اتاق قالیچه‌ی کهنه‌یی روی زمین پهن کرده بودند که شکاف‌های آن بهترین پناهگاه برای انواع و اقسام حشراتی بود که روی دیوارها دسته‌دسته راه می‌رفتند و مزیت دیگر آن این بود که با تیغه‌ی نازکی از آشپزخانه‌ی هتل جدا می‌شد و از خلل و فرج آن بوهای خوش و

→
هیأت‌های مذهبی و کشیشان رسمی و بنیادگرایی و اصول دین بر مبنای کلیسای ارتدکس را به‌خصوص در مورد خطای اولیه حضرت آدم مطلقاً قبول نداشتند و با این گونه پندارها به مبارزه برخاسته بودند. بعد از کشمکش‌ها و تحمل آزارها و شکنجه‌ی فراوان، سرانجام اعضای فرقه مزبور در سال ۱۸۴۳ به قفقاز تبعید شدند. [تلخیص شده از لاروس بزرگ]، درباره‌ی دوخوبورها ر. ک: دایرة المعارف فارسی، مصاحب. م.

1. Parget 2. Zaim 3. Melik-Koij

شامه‌نوازی! در اتاق ما می‌پیچید. به این جهت لازم بود وسایلی به داخل اتاق بیاوریم و تغییراتی در آن بدهیم. ولی این کار ما با اعتراض مواجه شد و حتی بدین سبب ارباب و آشپز هتل سخت به جان هم افتادند. یکی از آنان بی‌آنکه از خدا و روز قیامت واهمه‌یی به دل راه دهد، در آن لحظه به شدت مست و لول بود. هر دوی آنها چاق و گردن‌کلفت و در دعوا و کتک‌کاری حریف هم بودند. ورود دو مشتری جدید نتیجه‌ی زدوخورد را به سود ارباب تمام کرد، به این معنی که چون این دو تازه‌وارد دیدند غذا حاضر نیست، طرف صاحب هتل را گرفتند و هر سه به کمک هم توانستند آشپزباشی را خلع سلاح کرده و در اتاقی بیندازند و درش را از پشت قفل کنند و بدین‌ترتیب وضع از بد هم بدتر شد.

این ماجرای تأثرانگیز هرگونه امیدی را که برای خوردن غذای خوب در دل داشتیم و به این دلیل شکممان را حسابی صابون زده بودیم نقش بر آب کرد. چاره‌یی نبود جز اینکه آخرین قوطی کنسرومان را که از گوشت کبک تهیه شده بود، باز کنیم و به آن بسازیم. خوشبختانه در الکساندراپول به جای کوزه‌ی شکسته‌ی شراب خیک شراب دیگری تهیه کرده بودیم، و الّا در این تنها مهمانخانه‌ی شهر گرسنگی و تشنگی ما را از پای می‌انداخت. آن شب، ارباب ترتیبی داد که بیش از حد تصورمان به ما بد بگذرد. شاید به افتخار پیروزی‌اش بر آشپز تمام دوستانش را به همراه رقاصه‌ها و ساززن‌ها به هتل دعوت کرده بود و تا صبح سروصدای ساز و آواز و دست‌زدن و پاکوبیدن نگذاشت لحظه‌یی خواب با چشمان ما آشنا شود.

فردای آن روز، صبح خیلی‌خیلی زود آماده شدیم که از شهر دیدن کنیم.

قارص شهری است که در دامنه‌ی کوه‌هایی که قارص‌چای از آنها سرچشمه می‌گیرد، بنا شده است و شهر بسیار بدقواره و مزخرفی است. اگر این شهر یادبود آن همه حوادث بزرگ تاریخی را در زیر آسمان خود حفظ نکرده بود، حتی یک نفر جهانگرد نیز زحمت بازدید آن را به خود نمی‌داد. خانه‌ها از نوعی آجرهای سنگی ساخته شده که رنگ خاکستری‌شان با رنگ شیب کوه که در دامنه‌ی آن این خانه‌ها طبقه‌طبقه روی هم بنا شده است از هم قابل تفکیک نیست. در گوشه و کنار شهر مناره‌های مسجدها به صورت ستون‌های باریک خاکستری رنگی، از فراز این خانه‌های یکدست و یکنواخت سر به سوی آسمان برافراشته‌اند. بر بالای صخره‌ی شیب‌داری، بنای سیاه‌رنگ قلعه‌ی سلطان

مراد[1] سوم قرار دارد و با آنکه بر تمام شهر مسلط است، آن‌طور که باید و شاید منظره‌ی خوشایند و چشم‌نوازی به این شهر نمی‌دهد. در هیچ‌جا حتی یک درخت یا اثری از سبزی دیده نمی‌شود. مگر در جزیره‌ی کوچکی که از اتصال دو شاخه‌ی رودخانه تشکیل شده است و در آن گوشه روس‌ها باشگاه و جایگاه رقصی ترتیب داده‌اند. در این زمین جزیره مانند، آنها توانسته‌اند با هزار زحمت چمن کم‌پشت و ضعیفی برویانند و از وسط آن خیابانی کشیده و عنوان پرطمطراق بولوار روی آن بگذارند. دو یا سه اصله درختی که نمی‌دانم به چه نحوی در مسافتی از شهر روییده و دارای شاخ و برگی است، گردشگاه دایمی ساکنان شهر خاصه همسران کارمندان روس است. این تبعیدی‌های بخت برگشته، اسم حوالی این چند درخت مردنی و کم‌سایه را بیشه و باغ بهشت گذاشته‌اند.

بازار که در اغلب شهرهای مشرق‌زمین جای تماشایی و با اهمیتی است، در این شهر از چند دکان غم‌انگیز تشکیل شده که از دیوار گلی و یا از تخته ساخته شده است. هیچ رفت‌وآمدی نیست. اکثریت جمعیت ترک بعد از الحاق این شهر به روسیه از آنجا مهاجرت کرده‌اند و خانه‌های ویران شده‌ی خود را که از فردای روز محاصره به این صورت درآمده است، ترک گفته‌اند. تنها نقطه‌ی تا حدی پرتردد شهر پای پلی است روی رودخانه پر پیچ‌وخمی که گرد کوه و پایه‌ی قلعه دور می‌زند. روی این پل قزاق‌ها، کردها، عرب‌ها و ستونی از یونانی‌ها و روس‌ها، گاهی لازها[2] و گاهی هم ــ البته خیلی به‌ندرت ــ کاروان‌ها پشت سر هم در رفت‌و آمدند. در لحظه‌ی بازدید ما از آن نواحی در زیر پل گاومیش‌ها در گل‌ولای رودخانه به پهلو خوابیده بودند و چشمانشان نیمه‌باز بود. کمی پایین‌تر، مشک‌های بار شده به قاطرها را از آب رودخانه پر کرده و به شهر حمل می‌کردند و بیچاره حیوان‌های زبان بسته زیر سنگینی بار و ضربات شلاق سقایان خرد و خمیر می‌شدند. گاهی یکی از حیوان‌ها از پا درمی‌آمد و نقش زمین می‌شد، فوراً قاطرچی چاقویش را از جیبش درآورده و گوش آن را آن‌قدر می‌برید که از شدت درد قاطر بیچاره هر طور شده از جایش بلند می‌شد و خواه‌وناخواه راهش را در پیش می‌گرفت.

---

۱. سلطان مراد سوم، سلطان عثمانی (۱۵۴۶–۱۵۹۵)، فرزند سلطان سلیم دوم از سال ۱۵۷۴ با از میان برداشتن پنج برادر خود بر تخت سلطنت نشست. با آنکه سلطان عیاش و نالایقی بود، ولی در دوران سلطنت وی امرای قشون عثمانی در ایران به پیروزی‌هایی نایل آمدند، از جمله قسمتی از گرجستان را که جزء قلمرو ایران بود، به تصرف خود درآوردند، ظاهراً این قلعه یادگار آن پیروزی بوده است. م.

2. Lazes

غیر از مسجد، به نام آولب‌جامع[1] که درش رو به ویرانی گذاشته و دیوارهای قدیمی آن به سبک ایرانی ساخته شده‌است و یک کلیسای نازیبای ارمنی، بنای معظمی در این شهر دیده نمی‌شود. در کنار شهر، حتی در محوطه‌ی برج و باروی آن تعدادی قبرستان ترک‌ها وجود دارد. سنگ‌های بی‌شماری را به طور عمودی و بغل هم روی زمین محکم کرده‌اند و هر کدام نشانه‌یی از قبری است. در گوشه و کنار نیز گنبد و بارگاهی است که زیر آن فلان پاشا را دفن کرده‌اند. وجود این همه قبر در سرتاسر این شهر ماتم‌زده به همه جا رنگ و بوی قبرستان داده است. از طرف دیگر، مگر تاریخ قارص در این محاصره‌ها و کشت و کشتارها خلاصه نمی‌شود؟ در قرن‌های نهم و دهم [میلادی] این شهر پایتخت پادشاهی ارمنی‌ها بود و به دلیل موقع مرکزی مناسبی که در میان حوضه‌ی علیای رودهای کر، چروک، ارس و فرات داشت، همیشه از پیشاپیش هدف و مورد هجوم تمامی فاتحان و کشورگشایان روزگار بوده است. مثلاً تیمور لنگ و سلطان مراد سوم به قتل و غارت مردم این سرزمین پرداخته‌اند و خود شهر چندین بار توسط ترک‌ها و ایرانیان دست‌به‌دست گشته است، در سال‌های ۱۸۲۸ و ۱۸۵۵ به تصرف روس‌ها درآمده ولی آنها مجبور شده‌اند دوباره آن را به ترک‌ها واگذار کنند. در سال ۱۸۷۷ با وجود قلعه‌ی شهر و یازده برجی که بر بالای کوه‌های مسلط بر شهر قرار داشت، روس‌ها مجدداً این شهر را تصاحب کردند. قارص، این کلید شهرهای آسیای صغیر، در دست حکومت مسکو تبدیل به دژ تسخیرناپذیری شد و در جنگ‌های بعدی که سرنوشت آسیا و دو امپراتوری بزرگ اروپا با آن جنگ‌ها تعیین گردید، این شهر از نظر نظامی نقش مهمی به عهده داشت.

در موقع ورود به هتل یک نفر کرد را دیدیم که لباس سرهنگی قزاق‌ها را بر تن داشت و یک نفر بیگ ترک را که ردنگت پوشیده بود و کنار در اتاق ما کشیک می‌داد. این دو مهمان از اوئیلن خواهش کردند لباس اونیفورم نظامی‌اش را به آنان نشان دهد. ظاهراً از آن خیلی خوششان آمده بود و آنگاه آن که لباس سرهنگی بر تن داشت، مدتی شمشیر اوئیلن را امتحان کرد و بعد به طور شوخی تیغه‌ی آن را به سوی گلوی بیگ گرفت و گفت: «ای نامسلمان! باید با همین شمشیر سرت را از تنت جدا کنم. به خاطر بی‌غیرتی شما ترک‌ها است که این سگ‌های نجس قارص را گرفته‌اند!» ژروم به زبان کردی با این

1. L, Avleb-Djame

مدافع عجیب کشور روسیه وارد صحبت شد و نتیجه‌ی مذاکرات این بود که سرکرده‌ی کردها از ما دعوت کرد چند روزی در میان قبیله‌اش مهمان آنان باشیم. برای ما فرصت خوبی بود که با کرمانچی[1]ها از نزدیک آشنا شویم و از این دعوت بسیار خوشحال شدیم. اما افسری که گویا از چند دقیقه پیش به گفتگوی ما گوش داده بود ما را از پذیرفتن چنین دعوتی برحذر داشت و گفت: «این میزبان آینده‌تان، برای ادای توضیحاتی درباره‌ی چند فقره دزدی و آدمکشی به قارص احضار شده بود و توضیحاتش چندان روشن و قانع‌کننده نبود. احتمال دارد چشمداشت به رویل‌ها و سلاح‌های شما انگیزه‌ی اصلی این دعوت باشد».

با این هشدار موضوع مسافرت ما به کردستان منتفی شد و از دعوت محبت‌آمیز! سرکرده‌ی کردها تشکر کردیم.

در مدت اقامت ما در قارص با یکی از کارکنان ارمنی الکساندراپول به نام آرانجانف آروتینف[2] آشنایی پیدا کردیم که وضع رقت‌باری داشت و او دروغگوترین آدم سرتاسر ارمنستان بود، ولی ما خیلی دیر به این حقیقت پی بردیم. برای تکمیل سلاح‌های خود و شکارکردن شکارهای بزرگ‌تر هوس کرده بودیم چند قبضه تفنگ وینچستر خریداری کنیم. کاری که در قارص آن‌چنان دشوار نیست و فرمانده روسی آنجا که مرد متینی بود قول داد در این باره تسهیلاتی برای ما فراهم آورد. از طرف دیگر آرانجانف هم ما را خاطرجمع کرد که خانه‌اش پر از انواع سلاح‌های عالی است، و خیلی خوشوقت خواهد شد که موقع رفتن به الکساندراپول هر کدام از آنها را که پسند کردیم برداریم. ولی در زرادخانه‌ی خیالی او جز چند قبضه تفنگ قراضه‌ی قدیمی و فکسنی ترک ــ که دیگر به دردی نمی‌خوردند ــ اسلحه‌ی دیگری وجود نداشت و تازه آنها را نیز به قیمتی کلان می‌خواست به ما قالب کند. از همه‌ی اینها گذشته، آن‌طور که این مرد مضحک خود اعتراف می‌کرد به طور عجیبی بدچشم و بدقدم بود، البته بی‌آنکه چنین نیروی خارق‌العاده‌یی در اراده و اختیارش باشد. می‌گفت محال است پایش به آنی[3] برسد و در آنجا فاجعه‌ی دلخراشی اتفاق نیفتد. یکی از روزها گویا برادرش را دعوت کرده بود که به

---

۱. Kurmandjis: کرمانچی را نویسنده به معنای قوم مطلق کرد به کار برده است ولی بیش‌تر به لهجه و زبان کردی ویژه‌یی اطلاق می‌شود. م.

2. Aranjanoff Aroutinoff   3. Ani

اتفاق هم به آنی بروند، وقتی آن دو پایشان به آنجا می‌رسد، برادرش ناگهان به ضرب گلوله جابه‌جا کشته می‌شود. یک بار نیز دو ارمنی را برای گردش به خرابه‌های آنی برده بود که یک‌دفعه تاقی روی سر آن دو بدبخت خراب شد. چند روز بعد از این گفت و شنود، علی رغم میل ژروم که به سائقه‌ی خوی و معتقدات ایتالیایی‌اش از هیچ چیز در دنیا به اندازه دیدن آدم بدچشم و کشیش روس‌ها[1] واهمه نداشت، به همراه وی راهی خرابه‌های معروف آنی شدیم. کم مانده بود از کرده‌ی خود پشیمان شویم، ولی همه چیز را از قبل نمی‌توان پیش‌بینی کرد.

اکنون که آوازه‌ی قارص دوباره در دنیا پیچیده است، این نکته را ناگفته نباید گذاشت که اقامت در آن شهر بسیار کسالت‌آور بود. اما به خاطر محبت فرماندار شهر، آقای گروسمن[2] و سرهنگ چایکوفسکی[3]، فرمانده نظامی آن منطقه و یک نفر پزشک قره‌داغی[4] به نام آقای گروسدنویچ[5] که به روس‌ها خدمت می‌کند به ما خوش گذشت و به خوشی و خرمی جاده الکساندراپول را پیش گرفتیم و بعد از گذشتن از ایستگاهی به ایستگاه دیگر و از منزلی به منزل بعدی، روز سی‌ام ماه بدون حادثه‌ی ناگوار ــ البته به‌جز چپه‌شدن ارابه‌ی ژروم ــ به شهر آلکساندراپول رسیدیم.

---

۱. Pope: کشیش مذهب و کلیسای روسی: در فرهنگ معتقدات عوام در هر سرزمینی از این‌گونه پندارهای خرافه‌آمیز فراوان است. تا سی یا چهل سال پیش در آذربایجان رانندگان وسایل نقلیه‌ی عمومی از حمل جارو و برخی از قشرهای اجتماعی در ماشین‌شان سخت اکراه داشتند و فکر می‌کردند که به خاطر آنها حتماً چشم زخمی به یکی از مسافران و یا به خود ماشین خواهد رسید.
در عصر حاضر نیز بسیارند مردمی که دیدن بعضی قیافه‌ها را به خصوص بعد از رویت ماه نو به فال بد می‌گیرند و خیال می‌کنند در آن روز یا در آن ماه با حادثه‌ی بدی مواجه خواهند شد.
در این زمینه علاقه‌مندان می‌توانند به کتاب‌های نیرنگستان تألیف صادق هدایت و عقاید النساء یا کلثوم ننه، اثر آقا جمال خوانساری و معتقدات و آداب ایرانی تألیف هانری ماسه. ترجمه‌ی دکتر مهدی روشن‌ضمیر، دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷. مراجعه فرمایند. م.

2. Grosmans
3. Tchaikovsky
4. Monténégrin
5. Grosdenovich

فصل پنجم

خرابه‌های آنی

الکساندراپول ـ منظره‌ی عمومی شهر ـ کلیساها ـ روس‌ها و ارمنی‌ها ـ قبرستان بزرگ ـ سنگ قبر یونانی ـ عادت عجیب ـ تاریخ آنی ـ جاده آنی ـ خرابه‌ها ـ باز هم آرانجانف ـ آنی در آتش

الکساندراپول[1] (گومری)[2] که نزدیک آرپاچای[3] و آلاگوز[4]، در جلگه‌یی به ارتفاع ۱۴۵۰ متر واقع است، پایتخت کنونی ارمنی‌ها محسوب می‌شود. غیر از افراد پادگان روس بقیه بیست‌ویک هزار نفر جمعیت این شهر همه تقریباً ارمنی‌اند.

موقعیت این شهر چندان دلپسند نیست. به جهت وضع خاص جغرافیایی آن، هوایش گاهی سخت گرم و سوزان و گاهی به شدت سرد و یخبندان است. تا هنگام اشغال و تصرف قارص الکساندراپول در دورترین نقطه‌ی مرز، میدان نبردهای سهمگینی بوده است. از فردای روزی که پیمان اندرینوپل[5] بسته شد، روس‌ها شروع کردند به ساختن برج و بارو و احداث نوعی شهر نظامی که هنوز هم افسران و فرماندار شهر در آنجا ساکنند و محوطه‌ی آن کلیسایی نیز دارد. در حال حاضر اهمیت سوق‌الجیشی قارص موجب شده است که الکساندراپول در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گیرد. ولی با وجود این یکی از پرجمعیت‌ترین و مهم‌ترین شهرهای ماورای قفقاز ا ست.

---

۱. Alexandrapol: همان‌طور که در صفحات پیش توضیح داده شده است، اسم الکساندراپول بعد از انقلاب اکتبر، در سال ۱۹۲۴ به لنیناکان تغییر یافت. م.

2. Goumri 3. Arpa-Tchai 4. Ala-Goz

۵. Andrinople: یکی از شهرهای قدیمی ترکیه که در حال حاضر به نام ادرنه معروف است. در سال ۱۸۲۹ میلادی در این شهر پیمانی بسته شد و به موجب آن استقلال یونان به رسمیت شناخته شد. م.

منظره‌ی شهر چندان دلگشا و با صفا نیست. درست است که کوچه‌های آن عریض و بزرگ است، ولی خانه‌های یک طبقه و خاکستری رنگش که به‌طور یک‌دست در دو طرف کوچه‌ها قرار دارند، وضع کسالت‌آوری به این شهر داده است. خانه‌یی که اخیراً توسط یک نفر داروساز ساخته شده است، رونمایی از سنگ دارد و این ساختمان را به‌عنوان نمونه‌یی از معماری ممتاز و نادر به خارجی‌ها نشان می‌دهد.

با وجود رونق کم‌وبیش قابل ملاحظه‌ی بازرگانی، بازار شهر از دکان‌های محقر چوبی یا سنگی زمخت تشکیل یافته و از زیبایی و اهمیت به کلی بی‌بهره است. دو میدان شن و خاشاک‌دار که چند درخت کم رشد نیز دارد و با هزار زحمت درخت‌ها را سبز و شاداب نگاه داشته‌اند تا اندازه‌یی به سرسبزی و صفای شهر کمک می‌کند.

در عوض، تعداد کلیسا زیاد است. از کلیسای بزرگی که می‌گویند نمونه و تقلید کاملاً دقیقی از کلیسای آنی است گرفته تا کلیسایی که اخیراً ساخته شده و منضم به دو دبیرستان دخترانه و پسرانه است، بناهای آبرومند شهر هستند و در آن دو دبیرستان به روش آموزشی فروبل[1] تدریس می‌شود و از اینکه این روش از چنان راه دور به این زودی به این دیار رسیده است، سخت اسباب تعجب من شد. ارمنیان یونانی‌الاصل نیز برای خود کلیسای مخصوصی دارند که البته کلیساهای ارمنیان کاتولیک از کلیسای آنان زیباتر است. اسقف کلیسای مذکور پیرمرد خوب و سرزنده وتر دماغی بود که با محبت تمام ما را پذیرفت و سعی می‌کرد که با چند کلمه‌یی که از زبان لاتین هنوز در زوایای ذهنش به یاد داشت با ما صحبت کند.

ضمناً این نکته را نیز باید اذعان کرد که ارمنیان و کشیشانشان، اعم از اینکه گریگوری، یونانی یا رومی [کاتولیک] باشند همه با یکدیگر تفاهم کامل دارند و قبل از هر چیز خود را ارمنی می‌دانند و برای گسترش فرهنگ و معنویات ملت خویش، با توافق و همبستگی کامل به طور دسته‌جمعی کار می‌کنند. در ته قلبشان بدشان نمی‌آید که از شرّ روس‌ها راحت شوند و حکومت مستقلی تشکیل دهند که فقط تحت حمایت عالی تزار باشد. امتناع دولت از ترمیم مجدد آنی و ممانعت از ورود بزرگان راسکولنیک[2] و یونانی به

---

۱. Fröbel: از علمای تعلیم و تربیت معروف آلمانی [۱۷۸۲-۱۸۵۲]. م.

۲. Raskolnik: این کلمه روسی و به معنای نوعی انشعاب مذهبی است و پیروان این فرقه اصلاحاتی را که توسط اسقف Nikon به سال ۱۶۵۴ در کلیسای ارتدکس انجام گرفت، قبول ندارند و آن را مغایر با

←

قارص و مسائل دیگر، موضوعاتی است که موجبات سردی و کاهش علاقه ارمنیان را نسبت به این کشور که آزادکننده آنها است، فراهم کرده است. روزی بازرگانی به ما گفت: درگذشته شاعران ما فقط درباره‌ی کشاورزی و طبیعت سخن می‌گفتند، ولی حالا شروع کرده‌اند، همه‌اش درباره‌ی جنگ و کشتار شعر بسازند. فقط جنگ است که استقلال و هویت اصلی ارمنیان را به آنان باز خواهد گردانید.

اکنون آرزوهای آنان تحقق یافته، وگورستان‌ها پر ازگورهای افسران روسی است که در جنگ با ترک‌ها برای رهایی این مسیحیان نمک‌نشناس،کشته شده‌اند. گورستان بزرگ برفراز تپه‌ی مجاور شهر و در افق‌های دوردست نظاره‌گر دشت خشک و لم‌یزرعی است که تنها قله‌های پنج‌گانه و برف‌های دایمی کوه آلاگوز در اطراف آن نمایان است. روی گورها به سبک گزارش‌نامه‌های نظامی، فهرست اسامی، میزان شایستگی و درجه‌ی افسران، درکتیبه‌یی سرد و با خط جلی نقش بسته است. درگوشه و کنار گورستان، جز سر قبر محقر و رنگ‌ورو رفته یک جوان یونانی، گل ساده‌ی شاعرانه‌یی که دور از سرزمین اوریپید[1] و آقایان زالاکوستاس[2] و والائوریتیس[3] شکفته و پرپر شده بود، منظره‌ی دیگری تماشاگر را متأثر نمی‌کرد[4].

→

اصول دین و حتی تهدیدی علیه اعتقادات ملی خود و درواقع نوعی اعمال نفوذ و مداخله‌ی غربی‌ها در قلمرو مذهب می‌دانند. م.

۱. Euripide: شاعر بزرگ یونانی (۴۸۰-۴۰۶ پیش از میلاد). م.

2. Zalakostas

۳. Valaoritis: هر دو شاعر و شخصیت سیاسی یونانی هستند، به خصوص والائوریتیس در قیام سال ۱۸۵۴ با ترک‌ها جنگید و در سال‌های ۱۸۶۸-۱۸۶۴ نقش سیاسی بسیار مهمی به عهده داشت. اشعار معروفی از وی به یادگار مانده است. م.

۴. عین سنگ نوشته‌ی قبر به زبان اصلی درکتاب چنین آمده است:

Ὦ διαβάτα ὅταν περάσῃς,
Στάσου 'Ολίγον καὶ μὴ ξεχάσῃς
Πῶς πατεῖς νέαν ἐδῶ κειμένην
Ἀπὸ τὴν τύχην ἠδικημένην.
Δάκρυ σοῦ ἕνα ἐδῶ ἂς στάξῃ
Καὶ ἡ ψυχή σοῦ ἂς μὴ διστάξῃ
Νὰ ἐλεήσῃ μίαν ἀθλίαν
Κακίστης τύχης οἰκτρὰν θυσίαν.

—

ΕΖΗΣΑ ΕΤΗ ΙΖ΄.

—

ارمنیان الکساندراپول با تشکیل دادن گروهی منسجم و متجانس هنوز هم به آداب و رسوم دیرین و حتی لباس‌های سنتی خود بسیار پایبندند. محال است از آنان کسی از برابر کلیسایی ــ که تعدادشان کم هم نیست ــ بگذرد و با احترام و خلوص نیت صلیبی را که روی دیوار آن نقش بسته است، نبوسد. این رفتار مذهبی ــ اگرچه کار چندان تمیزی هم نیست ــ ظاهراً به دوران ورود مسیحیت به این سرزمین برمی‌گردد. در کوچه و خیابان لباس رنگی خیلی کم دیده می‌شود، ولی تعداد انگشت‌شماری از افراد شیک‌پوش، البته نه به صورت آخرین مد، ولی در هر حال به سبک فرانسوی‌ها لباس می‌پوشند. اکثریت مردها هنوز هم از کاسکت‌های پهن و نیم‌تنه‌های چسبان که تا روی زانو می‌افتد و کمربندی منضّم به لوحه‌یی فلزی که بر روی آن می‌بندند، دست برنداشته‌اند.

زنان همیشه کلاه گرد و پهن ساده‌یی که زنان گرجی هم از آن کلاه‌ها استفاده می‌کنند، به سر می‌گذارند و با پوشاندن خود در پارچه‌های سفید و بزرگی، که آنان را شبیه اشباح می‌سازد، در کوچه و خیابان به گردش می‌پردازند. بسیاری نیز روی آن دستمال گردن بزرگی بر خود می‌بندند که دور گردن و جلوی دهان را محکم می‌گیرد و نشانه و نمادی است از سکوت مطلقی که هر عروس جوان باید تا به دنیا آمدن اولین بچه‌اش در خانه رعایت کند. چنین آیینی که قطعاً خلوت‌خانه‌ی ارمنیان را به محیطی سرد و خنک تبدیل می‌کند، اگر در اروپا نیز رواج داشت، به نظر من اجرای آن با اشکالات فراوان مواجه می‌شد.

اگر هم دیدار خود شهر الکساندراپول چندان اهمیتی نداشته باشد، اما چون نقطه‌ی عزیمت یکی از دیدنی‌ترین مراکز ماورای قفقاز، یعنی خرابه‌های آنی است، از این لحاظ بسیار شایان توجه است. پیش از الحاق [این قسمت به روسیه]، سفر کوتاه از الکساندراپول تا آنی بدون خطر و خالی از حادثه نبود و کردها هر کسی را که بین راه می‌یافتند، بدون تعارف و دغدغه‌ی خاطر او را لخت می‌کردند. ولی در حال حاضر چنین سفری مگر در شرایط کاملاً استثنایی، سفری بسیار ساده و از هر نظر خالی از خطر است.

تاریخ آنی با آغاز دوران پادشاهی ارمنستان همزمان است.

روزگاران دراز در این نقطه از زمین قلعه‌ی ساده‌یی افتاده بود که معلوم نبود به دست چه کسی در گوشه‌ی جنوبی دشتی مثلثی‌شکل، میان آرپاچای که آن زمان آخوریان[1]

1. Akhourian

نامیده می‌شد، و مسیل شیب‌داری به نام جاغقاچاجور[1] که از ذوب برف‌ها سیلابی به نام آلاجا[2] در آنجا راه می‌افتاد، بنا شده است؟ به سال ۷۶۳ [۱۴۶ هـ ق]، شاهزاده باگراتید آشوط مساکر[3] (گوشتخوار) در پای این قلعه شهری احداث کرد که در زمانی کوتاه آباد و پر رونق گردید. آشوط سوم اغورماتس[4] (بخشنده) به سال ۹۶۱ [۳۵۰ هـ ق] در این شهر اقامت گزید و دور شهر دیواری کشید و بر استحکام برج و باروی آن کوشید و از این زمان آنی دارای مناره‌های بلند، کاخ‌های بزرگ و بناهای باشکوه، کلیساهای عالی، نوانخانه‌ها و مؤسسات مذهبی و عام‌المنفعه‌ی بسیار دیگر گردید. هر کس از جان و دل می‌کوشید که در راه پیشرفت و ترقی آن قدمی بردارد.

سمباط دوم[5]، فرزند آشوط سوم، بعد از درگذشت پدر به سال ۹۷۷ [۳۶۶ هـ ق] به جای وی نشست. در قسمت شمال شرقی که تنها قسمت قابل دسترس به آنی بود، دیواری شهر را از هجوم بیگانگان حفظ می‌کرد. سمباط دوم دیوار مزبور را مستحکم‌تر کرد و از رودخانه‌ی آخوریان تا جاغقاچاجور (دره‌ی باغ‌ها) از بلوک سیمانی دیوار کشید. داخل آن محوطه‌یی بود با برج‌های بلند و باروهای مستحکم، مجهز به درهایی از الوار درخت بلوط که با بست‌های آهنی و گل‌میخ‌های قوی بر مقاومت و استحکام آنها سخت افزوده بود. به سال ۹۸۹ [۳۷۹ هـ ق] تیرداد[6] که معمار ماهری بود، کلیسای بزرگ را پایه‌گذاری کرد. رفته‌رفته این شهر سلطنتی با بناهای زیبایش چهره‌یی باشکوه و وصف‌ناپذیر به خود گرفت. علاوه بر کاخ‌های زرین اختصاصی در این شهر هزار و یک باب کلیسا وجود داشت که مردم عادی به آنها سوگند یاد می‌کردند، و صدهزار کاخ. البته در این میان، اغراق و مبالغه‌گویی را نباید از نظر دور داشت، چون محیط شهر از شش کیلومتر تجاوز نمی‌کند. عدد هزار و یک در اصطلاح مشرق‌زمینی‌ها مانند ششصد[7] در زبان لاتین، علامت رقم بسیار زیاد و درشتی است. ولی در هر حال ارمنی‌های ایام قدیم یکی از بزرگ‌ترین سازندگان کلیساها بودند. هر خانواده‌ی پولدار برای آرامش روح درگذشتگان اعضای خاندان خود، دست‌کم یک معبد کوچک بنا می‌کرد و عایدات آن را که برای زندگی یک نفر کافی بود، وقف کشیش محلی می‌نمود. ارمنیان دیگر با تقدیم

---

۱. در متن به صورت: Dzaghcotsatzor.

2. Aladja
3. Bagratide Achot-Msaker
4. Achot III Aghormatz
5. Sembat II
6. Tiridates
7. Sexcenti

هدیه‌ها و نذرهایی به صومعه‌ها به منظور برگزاری مراسم خاص مذهبی وجدان خویش را راضی می‌کردند. این‌گونه تعهدات مذهبی به جای آنکه روی پوست نوشته شود روی دیوار خارجی صومعه‌ها نقر شده بود. واقف، آن مقدار از آذوقه‌ی مشروع را که از زمین یا از تاکستان و یا از دهکده‌یی که در اختیار کشیشان گذاشته شده بود، می‌بایست به‌دست آید، همچنین تعداد مراسم مذهبی و تاریخ و شاهدان موضوع وقف را دقیقاً تعیین می‌کرد و همه را به امان دعا و نفرین سیصد و هجده روحانی عضو انجمن علمای مذهبی نیسه[1] یا سه نفر از مقدسان آن انجمن می‌سپرد.

این لعن و نفرین‌ها حتی متوجه مسلمانانی بود که به نحوی از انحاء زمین‌های وقفی را به تصرف خود درمی‌آوردند و برای محکم‌کاری آنان را هزار بار با گرفتار شدن به لعنت ابدی [حضرت] محمد و سایر فرستادگان خدا می‌ترسانیدند.

ثروت‌های زمینی که پاداش زندگی زاهدانه و مقدسی است، موجب آبادانی عزلتکده‌ها و خانقاه‌های گوشه‌نشینان شده است. سراسر ارمنستان پر از صومعه‌ها و کلیساها است. تمامی این کلیساها، چه از نظر توزیع در میان نواحی مختلف و چه از لحاظ تزیینات خارجی، کاملاً به سبک کلیساهای بیزانسی [روم‌شرقی] است. در آنها گنبد جای خود را به بام مخروطی‌شکل درازی داده است که تمام سقف مدور کلیسا را می‌پوشاند. اغلب معماران برای ساختن این بناها از سنگ‌هایی به سه رنگ مختلف، سرخ و خاکستری و زرد، استفاده کرده و خیلی هنرمندانه این رنگ‌ها را با هم تلفیق کرده‌اند. زمینه اصلی آرایش دیوارها، به خصوص رونمای شرقی کلیساها، به شکل‌ها و نوع‌های مختلف صلیب مزین گردیده است. انصافاً در حاشیه و دور چارچوب پنجره‌ها نیز کنده‌کاری‌های ظریف و هنرمندانه‌یی به کار رفته. گاهی نیز روی در آنها تصاویر عقاب‌ها، حیوان‌ها و مقدسان را آن‌چنان زمخت و نازیبا ترسیم کرده‌اند که با طرح ظریف و استادانه‌ی گل و بوته و نقوش به هم پیچیده‌یی که در سنگ‌ها کنده‌کاری شده است مطلقاً هماهنگی ندارد.

سمباط به سال ۹۸۹ [۳۷۹ هـ‌ق] پیش از پایان ساختمان کلیسای بزرگ درگذشت و بنای مزبور بالأخره به سال ۱۰۱۰ [۴۰۰ هـ‌ق] در دوران سلطنت گاگیک[2] اول، شاهنشاه

---

۱. Nicée: نام یکی از شهرهای قدیمی بیزانس که بعدها نام ترکی آن ایزنیک Iznic شده است. م.

۲. Gagic Ier: گاگیک اول برادر سمباط دوم بود و از سال ۹۹۰ تا ۱۰۲۰ در ارمنستان فرمانروایی کرده است. کسروی این اسم را به صورت غاغیق نوشته است. م.

به پایان انجامید. این پادشاه مردی تیزهوش، جنگجویی کارآزموده و سخاوتمندی دست‌و دل‌باز بود که قدرت ذهن و ارزش معنوی خویش را با کاهش مالیات عمومی به همه نشان داد. او تمام یکشنبه‌ها را تا غروب آفتاب به خواندن زبور می‌گذرانید. وسایل تزیینی گرانبها، گلدان‌های طلایی و نقره‌یی و تمام پارچه‌های زربفت و ارغوانی این کلیسا را همسر وی، کاتامیتره[1] تهیه کرده بود. بعد از آن گاگیک به احداث کلیسای بزرگ و باشکوه دیگری به نام کلیسای منور[2] همت گماشت و در ساختن آن از تخته سنگ‌هایی که با ظرافت تمام روی آنها کنده‌کاری شده بود، استفاده نمود و دستور داد سه در برای کلیسا تعبیه کنند و آنچنان گنبد بلندی بر سقف آن بزنند که به صورت نیم‌کره و به شکل آسمان باشد. ساختمان این کلیسا به سال ۱۰۰۰ [۳۹۰ ه‍ ق] به پایان رسید. در آن زمان مراتب مختلف روحانیان دارای افتخار و احترام بودند و فرزندان آخوندها و کشیشان روستاها در قلمرو روحانیان عالیقدر پروبال باز می‌کردند.

درگذشت گاگیک (به سال ۱۰۲۰) جنگ‌های داخلی میان دو فرزندش یوحانس[3] و آشوط[4] را به دنبال داشت. گرجی‌ها طرف آشوط را گرفتند و غافل‌گیرانه وارد آنی شده و به داخل کلیسای بزرگ راه یافتند. در آنجا میخ‌هایی را که روی تصویر حضرت عیسی بر صلیب کوبیده شده بود، درآورده و با وقاحت تمام فریاد زدند «آنها را میخ اصطبل اسب‌هایمان خواهیم کرد»، چون صلیب گرجی‌ها هیچ وقت میخ ندارد. سرانجام یوحانس او را نابود کرد «اما گیاه زهرآگین نفاق در خاک ارمنستان ریشه گرفته بود و داشت سراسر این سرزمین را به زهر می‌آلود.» یوحانس بی‌آنکه فرزندی داشته باشد، به سال ۱۰۳۹ [۴۳۰ ه‍ ق] درگذشت بعد از مرگ وی نابسامانی‌ها ظاهر شد و امپراتور میشل[5] خواست که از این فرصت برای الحاق ارمنستان به قلمرو خویش استفاده کند، اما سردار وهرام پهلوانی[6] [بهرام پهلوی] در سایه‌ی نفوذ و محبوبیتش آنان را از نواحی رومی‌نشین عقب راند و به سال ۱۰۴۲ [۴۳۳ ه‍ ق]، گاگیک دوم را به کرسی فرمانروایی نشانید.

این پادشاه با یکی از رجال مقتدر به نام سرگیس آزات[7] که از هنگام درگذشت

---

1. Catamitre
2. I, Illuminateur
۳. Hohannes: یوحانس، یا یوحنا. م.
4. Achot
5. Michel
6. Vahram le Palavide
7. Sargis Azat

یوحانس خزانه‌ی سلطنتی را به غارت برده و در قلعه‌ی اندرونی حصاری شده بود و برای خود دم و دستگاهی راه انداخته بود، مشکلات فراوانی پیدا کرد. بالأخره این خائن به سال ۱۰۴۶ [۴۳۷ هـ ق] شهر را به قسطنطین مونوماخوس[1] تسلیم نمود. مشیت الهی عدم رضایت خود را از این عمل نادرست با زمین‌لرزه‌ی وحشتناکی که کاخ‌های رفیع و کلیساهای باشکوه را با خاک یکسان کرد، به همه نشان داد. «زمین دهان باز کرده بود و انسان‌های زیادی را در کام خود فروکشید و فریاد آنان از قعر خاک به‌گوش‌ها می‌رسید و عده‌یی نیز روی زمین سخت تکان می‌خوردند.» گاگیک دوم که آخرین فرمانروا از خاندان باگراتید بود، به آسیای صغیر تبعید شد و در آنجا به دستور امپراتور به قتل رسید.

یونانیان مدت درازی نتوانستند ارمنستان را نگه دارند. «به سال ۱۰۶۴ الب‌ارسلان[2] ـ به معنای شیر نیرومند ـ پادشاه ایران، به آنی حمله کرده و آنجا را به تصرف خود درآورد. جوی خون در کوچه‌ها به راه افتاد و آب‌های رود آخوریان به رنگ سرخ درآمد. بعد از تصرف شهر لشکریان آلب‌ارسلان دروازه‌های کاخ‌های باشکوه را شکستند و به داخلشان وارد شده و تمام موجودی آنها را به یغما بردند. پسربچه‌ها و دختران باکره را اسیر کردند و بقیه را بدون کوچک‌ترین ترحمی سربریدند. بزرگان شهر را سخت زیر شکنجه قرار دادند تا رمز دست‌یافتن به گنجینه‌ها را از زبانشان بیرون بکشند. برای این‌کار دست‌و پای آنان را بریدند و در هر گوشه‌ی شهر جسد روی جسد انباشته شده بود. آنگاه به درون کلیساها راه یافته و معابد مقدس را به پلیدی آلودند. کشیشان را به آتش انداخته و سوزانیدند و افراد دیگر را آن‌قدر شکنجه دادند تا جای آثار نفیس و دارایی کلیساها را نشان دهند. پوست عده‌یی را زنده‌زنده کندند و عده دیگر را با بی‌رحمی تمام داغ کردند. کلیساها و کاخ‌ها به ضرب و زور خالی و مصادره شدند. باز دل آسمان به خاطر این همه جور و ستم به دردآمد. بعد از رعد و برقی وحشتناک ناگهان چنان باران سیل‌آسایی به زمین فروریخت که سراسر شهر را آب گرفت و سیل خروشان اجساد مردگان را با خود شست و به رود برد.»

تسلط ایرانیان بر این منطقه مدت ششصد سال دوام یافت. به سال ۱۱۲۴ [۵۱۸ هـ ق]،

---

1. Constantin Monomaque

۲. Alp-Arslan: پادشاه معروف سلجوقی که در سال ۴۵۵ هـ ق / ۱۰۶۳م به کمک خواجه نظام‌الملک به سلطنت رسیده و در سال ۴۶۵ هـ ق / ۱۰۷۲م در کنار رود جیحون به قتل رسیده است. الپ‌ارسلان اسم ترکی و به معنای شیر شجاع است، نه شیر نیرومند. م.

داوید [داود] دوم، پادشاه گرجستان، آنی را به تصرف خود درآورد. شهریار ایرانی [امیر] فضلون[1] به سال ۱۱۲۶ [۵۲۰ هـ ق] دوباره آن را بازگرفت. به سال ۱۱۳۱ [۵۲۵ هـ ق] شهر گرفتار زمین‌لرزه سختی شد و آسیب فراوان دید، از جمله کلیسای زیبای آرمنا فرکیچ[2] ویران گردید. پس از این بلای آسمانی، گرجی‌ها و ایرانیان در این شهر نیمه ویران به جنگ و جدال پرداختند. به سال ۱۱۶۱ [۵۵۶ هـ ق] گئورکی سوم[3] آنجا را از دست هر دو خارج ساخت، ولی به سال ۱۱۶۵ [۵۶۰ هـ ق] دوباره به تصرف ایلدگز[4] درآمد. به سال ۱۱۷۴ [۵۶۹ هـ ق] سروکله گرجی‌ها مجدداً در این شهر پیدا شد. بعد از آنان به سال ۱۲۳۷ [۶۳۴ هـ ق] تاتارها آمدند و دارودسته‌ی چمرخان[5] شهر را غارت کرد. «آنان خانه‌ها را دکان‌ها را و کلیساها را چپاول کردند و آنی را به چنان ویرانه‌یی مبدل ساختند که هرکس آن را می‌دید دیگر باز نمی‌شناخت. بعد از آنکه در میان ویرانه‌ها افراد ناچیزی به جای گذاشتند، راه خود را کشیدند و رفتند.»

«در آن زمان ارمنیان فراری با دیدن این همه مصیبت که بر سر وطنشان آمده، به‌خصوص بر سر شهر آنی که این چنین خالی از سکنه شده و نه خانه‌یی و نه خانمانی در آن به جای مانده بود و کلیساها با خاک یکسان شده، کاخ‌ها و خانه‌های مردم به چپاول رفته و سراسر شهر گرفتار چنین سرنوشت دلگدازی شده بود، با دلی آکنده از غم و چشمانی لبریز از اشک از این دره به آن دره و از کوهی به کوه دیگر رخت کشیدند.»[6]

---

۱. اسم این شهریار ایرانی در کتاب به صورت Phatloun چاپ شده است. مطابق تحقیقات ارزنده‌ی کسروی، در تاریخ ایران، چندین شهریار به نام فضلون وجود داشته است، ولی شهریار مورد نظر نویسنده فضلون سوم پسر ابوالسوار دوم بوده است. برای کسب اطلاعات بیش‌تر به کتاب پرارج شهریاران گمنام به خصوص صفحات ۳۰۸ و ۳۰۹ مراجعه شود. م.

2. Arménaphrkitch 3. Giorgi III

۴. Eldigouz: شمس‌الدین ایلدگز، مؤسس سلسله‌ی اتابکان آذربایجان، قبلاً غلام یکی از وزرای سلجوقی بود و بعداً به غلامی سلطان مسعود سلجوقی ــ که از ۵۲۹ تا ۵۴۷ هـ ق در عراق سلطنت می‌کرد ــ درآمد. سلطان مسعود، ایلدگز را به حکومت ارّان در ماورای قفقاز که مقامی مهم بود منصوب نمود. ایلدگز که مسافت زیادی با سلطان فاصله یافت عملاً خود را مستقل دانست و در سال ۵۳۱ هـ ق آذربایجان را به قلمرو حکومت خود ملحق ساخت و سلسله‌ی خود را در آنجا تأسیس نمود. به نقل از صفحات ۴۰۶-۴۰۷ جلد اول ایرانشهر. م.

5. Tchamar-Khan

۶. علامت گیومه از مؤلف کتاب است و ظاهراً مطالب مندرج در داخل گیومه‌ها عیناً از تاریخ ارمنستان ترجمه و نقل شده است. م.

آنی از زیر خرابه‌ها دوباره سر بلند کرد، ولی به سال ۱۳۱۹ [۷۱۹ هـ ق] زمین لرزه‌ی سهمگینی آخرین ضربه‌ی مهلک را بر پیکر این شهر بلادیده وارد ساخت. در هنگام وقوع زلزله بسیاری از مردم شهر به طرابوزان، لهستان، حاجی طرخان و کریمه مهاجرت کرده بودند. بعد از زمین لرزه، بقیه‌ی ساکنان شهر نیز خرابه‌های پایتخت را رها کرده، گروهی به روسیه و ایران رهسپار شدند و گروه دیگر به مستملکات آسیایی یونانی‌ها پناهنده شدند، اما تعداد کثیری از آنان در کشورهای لهستان و مجارستان اقامت گزیدند. اینک ارمنیان نیز مانند یهودیان، «در کشورهای مختلف دنیا متفرق‌اند و دیگر وطنی برای خود ندارند.»

روز اول سپتامبر، صبح زود، به همراه یک زن و شوهر جوان ارمنی که عازم جشن عروسی بودند و معاون شهربانی ــ که برای حفظ شئونات مقامش چهار قزاق نیز در التزام داشت ــ راهی خرابه‌های آنی شدیم و همراهی آنان را که دست تصادف بر سر راه ما قرار داده بود، به فال نیک گرفتیم. بر دروازه‌ی شهر سروکله آرانجانف هم پیدا شد. بر چشم بد لعنت! خواهی نخواهی در درشکه‌ی سوم علی رغم میلمان جایی برایش باز کردیم و او نشست. آنگاه قافله‌ی ما وارد علفزارها شد، چون غیر از آن راه در میان آنی و الکساندراپول راه دیگری وجود نداشت. خوشبختانه این مسیر برای درشکه‌رانی راه بدی نبود و اگر امکان تند راندن نبود، در عین حال خطر واژگونی و تصادف هم نبود.

ما ابتدا کناره‌ی دست چپ رود آرپاچای را پیش گرفتیم که پر از دهکده‌های ارمنی‌نشین بود، در حالی‌که سرتاسر آن سوی رودخانه را تقریباً ترک‌ها در انحصار خود داشتند. بعد از گذشتن از روی رود کازانگا[1] و دو روستای ارمنی‌نشین به نام‌های بایندر[2] و کلالی[3] که ظاهر بسیار محقری داشتند، در دهکده‌ی مسیحی‌نشین تاوشان کینلیاک[4] برای صرف ناهار توقف کردیم. تا اینجا راه تا حدی یکنواخت و هموار بود. فقط کوه باشکوه آلاگوز به چشم‌انداز اطراف جلوه خاصی می‌بخشید. خوشبختانه عقاب‌ها و لاشخورها در آسمان جولان می‌دادند. و برای تفنگ‌های ما هدف خوبی برای نشانه‌گیری و نشان‌دادن مهارت در تیراندازی بودند.

1. Kasanga 2. Bayandour 3. Kalali
4. Tavchan-Kinilyak

به احترام نچل‌نیک[1] [حاکم یا رئیس]، کدخدای تاوشان کینلیاک آن روز لباس رسمی‌اش را پوشیده بود و آن لباس عبارت بود از چارق‌های زرد سوراخ‌دار، شلوار قرمز رنگ و نیم‌تنه‌ی چرکسی که گویا زمانی رنگش سبز بوده است و به آهنگ هر حرکتی که او می‌کرد، جافشنگی شکافته شده‌اش روی سینه‌اش تاب می‌خورد. کلاه پاپاق موریخته‌یی و یک قبضه شمشیر که تیغه‌ی زنگ‌زده‌ی آن از غلافش بلندتر بود، هیأت پرابهت شخصیت صاحب مقام را تکمیل کرد و او به عنوان رسمی خود که آن را[2] روی لوحه‌ی مسی کوچکی حک کرده بودند، سخت می‌بالید. این مأمور عالی‌رتبه اقامتگاه خود را به علاوه‌ی چند استکان خالی در اختیار ما گذاشت. ولی ما از آن استکان‌ها به علت آنکه نتوانستیم چرک و کثافت چندین ساله را از آنها پاک کنیم، اصلاً استفاده نکردیم.

بعد از آنکه مال‌ها و آدم‌ها استراحت کردند و نفسشان تازه شد، از گدارهای آرپاچای و قره‌چای گذشتیم و به دهکده‌یی ترک‌نشین به نام آق اوزوم یا انگور سفید رسیدیم. شاید از آنجاکه نام زنگی راکافور می‌گذارند، چنین اسمی روی این دهکده گذاشته شده بود، چون آنجا ما نه تنها اثری از تاکستان بلکه حتی از یک شاخه درخت معمولی هم نیافتیم. بعد از آن دهکده، رود ماوریاک‌چای[3] سر راهمان بود که باز از گداری گذشتیم. برج و باروی تقریباً دست‌نخورده‌یی بر بالای تپه‌یی مشاهده کردیم و بعد تعدادی خرابه که نشانه‌ی نزدیک شدن به پایتخت قدیمی بود. از کناره‌ی ناهموار تپه‌یی با زحمت زیاد رفتیم و وقتی که به قله‌ی تپه رسیدیم، یک‌دفعه خود را در برابر چشم‌اندازی یافتیم که هم ملال‌انگیز و هم سخت پرشکوه و باعظمت بود. در برابر دیدگاه ما شهری بزرگ، با دیوارها، کلیساها، کاخ‌ها و برج‌ها، خالی و خاموش افتاده بود. در فاصله‌یی دور پرتو برف‌های جاویدان قله‌ی با احتشام آرارات تابش خیره‌کننده‌یی داشت. ما به سرعت از دروازه‌ی شهر که دیوارهای حصار آن خیلی خوب حفظ شده است، گذشتیم و مقابل در خانه‌ی کشیشی که ریاست روحانی یک جامعه‌ی کوچک ارمنی مستقر در میان خرابه‌ها و حول‌وحوش آن را داشت، از درشکه پیاده شدیم. این مرد روشن ضمیر به بهترین

---

1. Natchalnik

۲. عنوان او در کتاب به صورت Selkiddjsudja چاپ شده است که مفهوم آن به درستی معلوم نشد. م.

3. Mavryak-Tchai

نحوی ما را پذیرفت و دو اتاق در اختیار ما گذاشت. یکی از اتاق‌ها به زوج جوان اختصاص یافت و دستور دادیم خورجین‌های کاه را به اتاق دیگر بیندازند که شب از آنها به عنوان رختخواب استفاده کنیم. ساعت تازه یازده شده بود و بعد از قربانی‌کردن یک گوسفند البته نه به عنوان احترام‌گذاشتن به آیین ارمنیان باستانی، بلکه برای تهیه‌ی غذای شب، چون پیش خود حساب می‌کردیم فردای آن روز هم در آنی خواهیم ماند، برای بازدید خرابه‌ها راه افتادیم.

خانه‌های شخصی اینجا نیز مانند سویل[۱] و قرطبه[۲] ــ که احتمالاً مانند ساخلی[۳]؟ فعلی با آجر ساخته شده بود ــ تقریباً به‌طور کامل نابود شده است.

از سوی دیگر، به طوری‌که از دخمه‌های متعددی که در عمق سنگ‌های آتشفشانی دره آلاجا و حتی در دامنه‌یی که به سوی آرپاچای سرازیر می‌شود، کنده شده چنین استنباط می‌شود قسمت اعظم جمعیت در زیرزمین‌ها اقامت می‌گزیدند. در زمان ما نیز کولی‌های غرناطه[۴] خانه‌های دیگری جز این‌گونه زاغه‌ها ندارند.

شهر که از جانب غرب و شمال از طریق مسیل‌های شیب‌دار آلاجا و آرپاچای و دیوار ساده‌یی حفاظت می‌شد، در سمت شمال شرقی دارای دو دیوار متکی به برج‌های بزرگ بوده است که از طریق دو راهرو باریک از هم جدا می‌شده‌اند. دروازه‌ها مزین به سنگ‌های رنگی‌اند که به صورت صلیب یا به شکل شطرنج چیده شده‌اند. روی یکی از این دروازه‌ها تصویر شیر که نشانه‌ی کشور ایران است روی سنگ کنده شده است. کتیبه‌یی به خط کوفی نشان‌دهنده‌ی آن است که برج مجاور به دستور امیر بزرگ، پیروزمند و با تدبیر آنی، پدر منوچهر[5] و پسر شاوور[6]، به سال ۱۰۷۲ [۴۶۴ هـ ق] احداث گردیده

---

۱. Seville: این شهر که در منابع قدیم ایرانی به نام اشبیلیه معروف است، یکی از شهرهای جنوبی اسپانیا است. م.

۲. Cordoue: یا به تلفظ اسپانیایی کوردووا شهری است قدیمی واقع در جنوب اسپانیا، در اندلس، که بنای آن از ایبریان است. م.

3. Sakhlis

۴. Grenade: یا به تلفظ اسپانیایی گرانادا یکی از شهرهای قدیمی و مراکز مهم جهانگردی اسپانیا است و قصر معروف الحمراء از آثار معماری اسلامی قرن سیزدهم میلادی در این شهر واقع است. م.

۵. در کتاب به صورت Manouchar چاپ شده است.

۶. Chaour: برای شناسایی بیش‌تر امیر منوچهر و شاوور به کتاب شهریاران گمنام، فصل شدادیان آنی مراجعه شود. م.

است[۱]. سه یا چهار پل روی آرپاچای زده بودند که یکی از آنها در قسمت جنوبی واقع شده بود و تنها یک چشمه و تاق بیضی مانندی داشت و شاهکار تهور و بلندنظری بود.

کاخ سلطنتی رأس شمالی زمین مثلث شکل را اشغال کرده بود. درها و دیوارها با تصاویر شاخ و برگ، موزائیک، تاق‌ها و کنده‌کاری‌ها و صلیب‌هایی روی سنگ سیاه زینت یافته بود. در زمان سابق این مجموعه‌ی ساختمان باید خیلی عظیم بوده باشد. در بعضی از تالارهای اندرونی، بسیاری از کتیبه‌ها و آثار زیبایی از تزیینات داخلی هنوز هم باقی است و در میان آنها صلیب‌هایی که با مهارت تمام کنده‌کاری شده و تصاویر عقاب دو سر با بال‌های گسترده دارد، به خصوص شایان توجه است.

کاملاً نزدیک به کاخ، کلیسای سنگی‌یی قرار دارد که آسیب بسیار دیده است و بنا به گفته‌ی کشیش، اسمش کلیسای بیت‌لحم[۲] است.

در امتداد مسیل آلاجا که در کنارش دیواری کشیده بودند و آن دیوار رو به ویرانی گذاشته بود، مقداری راه رفتیم و به کلیسای مدّور قبه‌دار و زیبایی رسیدیم که از دور، محراب کلیسای پیزا[۳] را به یاد می‌آورد. این کلیسا خیلی خوب حفاظت شده و دارای یک گنبد دوازده ضلعی است که هر ضلع آن در بالای پنجره تاق‌نمایی دارد. روی دیوار داخل کلیسا آثاری از یک نقاشی زیبا به‌جای مانده است که صحنه‌یی از آخرین شام مسیح را نشان می‌دهد. بیرون کلیسا، مربعی دیده می‌شود که در داخل آن پنج دایره (چهار دایره در گوشه‌های مربع و یکی در وسط) ترسیم شده و در داخل هر دایره خطوطی نوشته بودند. آن‌طور که کشیش شرح می‌داد: «رمز خوب ماندن این کلیسا در همین خطوط جادویی نهفته است.» این معبد کوچک که احتمالاً نزدیک بازار واقع شده بود، کلیسای سورب گریگور[۴] است که در تاریخ از آن به نام کلیسای بزرگ و پرافتخار قدیس گریگوریوس منور[۵] یاد می‌کنند.

---

۱. عین عبارت که به زبان عربی است به نقل از صفحه‌ی ۳۰۴ کتاب شهریاران گمنام کسروی چنین است: «الامیر الاجل شجاع‌الدوله ابوشجاع منوچهر ابن شاوور»، که در مسجدی که به دستور وی ساخته شده است و چند صفحه بعد شرحش خواهد آمد، نیز همین جمله در کتیبه‌یی نوشته شده است. م.

۲. Bethléhem: شهر زادگاه حضرت عیسی. م.

۳. Pise: با تلفظ ایتالیایی پیسا، یکی از شهرهای قدیم ایتالیا که کلیسا و برج مایل آن معروف است. م.

4. Sourb-Grigor

۵. S. Grégoire Illuminateur: قدیس گرگوریوس منور ــ که معرب گرگوریوس، غریغوریوس است ــ

←

بعد از گذشتن از نزدیک چندین معبد ویران شده به کلیسایی رسیدیم که شبیه کلیسای سورب گریگور بود، ولی گنبد هشت ضلعی داشت. نقش برجسته‌یی از تصویر مریم مقدس را که روی صندلی نشسته بود، بر دیوار این کلیسا دیدیم و این تصویر احتمالاً اثر یک هنرمند بیزانسی بود.

قلعه در گوشه‌ی جنوبی شهر آنجا که گودی‌های آلاجا و آرپاچای به هم می‌پیوست واقع شده و در زمین آن‌چنان مرتفعی قرار گرفته بود که بر تمامی شهر تسلط داشت. احتمالاً شهر آنی در اطراف این دژ به وجود آمده یا اینکه در کنار منبع آب اولیه بنا شده است.

شالوده و دیوارهای این قلعه واقعاً فوق‌العاده و بسیار عظیم بود. تالار بزرگ به کلی حفظ شده و تاق‌های روی درها و طاقچه‌ها به‌صورت هلالی و یک نیم‌دایره‌ی کامل است. پایه‌ی ستون‌ها گرد و کروی است و دو تا از ستون‌ها ساده ولی بقیه به ستاره‌های زینتی پرّه‌دار یا سر اهریمن‌هایی با گوش‌های دراز که خواسته‌اند صورت آنها را زیباتر یا اگر بهتر بگوییم زشت‌تر نشان دهند، ختم شده است. در اتاق کوچکی منضم به این تالار نقش برجسته‌یی از تصویر دو سوار بر روی مرمر سرخ کنده شده که احتمالاً یکی ژرژ[1] قدیس و دیگری دمتریوس[2] قدیس است که آنان را در حال فروبردن نیزه‌هایشان به چند اژدها نشان می‌دهند.

درست نزدیک قلعه دو کلیسا هنوز پابرجا است. البته یکی صدمات فراوانی دیده، ولی دیگری هر چند که کوچک است، با وجود این بنای شایان توجهی دارد. نمای ظاهری آن به شکل صلیب یونانی[3] و مرکب از چهار گنبد است که وسط بنا را یک گنبد

→ از مردم ارمنستان بود و در قیصریه کاپادوکیا تحصیل کرد و در همان‌جا به مسیحیت گروید. تیرداد سوم ارمنستان و اشراف آن سرزمین را مسیحی کرد و در نتیجه مردم سراسر ارمنستان مسیحیت را پذیرفتند و بدین گونه اولین کشور مسیحی پدید آمد. در سال ۳۰۲ جاثلیق [کاتولیکوس] ارمنستان شد. نقل به اختصار از دایرة المعارف فارسی. م.

۱. Saint Georges: ژرژ قدیس در قرن چهارم به شهادت رسیده و در میان عیسویان سخت مورد احترام است. مبارزه وی با اژدها که الهام‌بخش هنرمندان زیادی است، احتمالاً نشانه و نمادی از پیروزی وی علیه کفر و بت‌پرستی است. این اسم در انگلیسی جورج و در مآخذ اسلامی به صورت جرجیس آمده است. م.

2. Saint Demetrius

۳. صلیب شکل‌های مختلفی دارد. در حدود دوازده شکل و صلیب یونانی درست به شکل علامت به‌علاوه [+] است. م.

مخروطی شکل می‌پوشاند. نقوش به هم‌پیچیده‌یی که در حاشیه‌ی پنجره‌ها و درها کنده‌کاری شده، کار ظریف و والایی است؛ روی یکی از سرستون‌های داخلی عقابی در حال بلندکردن گوسفندی به هوا دیده می‌شود. کشیش راهنمای ما می‌گفت: «معلوم نیست که این کلیساها را چه کسانی و برای کی ساخته و چه نامی داشته‌اند. تنها خدا از آن آگاه است.» به نظر من حق با او بود.

کمی دورتر از این کلیسا، روی کناره‌ی مسیل عمیق آرپاچای، مسجد مکعبی با یک مناره‌ی هشت ضلعی بود که به سال ۱۰۷۲ [۴۶۴ ه‌ق] به دستور «امیر منوچهر» احداث گردیده است. صحن داخلی مسجد دارای سه رواق است و از هر لحاظ به مسجد قرطبه[1] شباهت دارد. ستون‌ها به سبک رومی و دور تا دور متصل به تاق‌ها است.

از مسجد به سوی کلیسای بزرگی رفتیم که به شکل صلیب یونانی بود و تاق‌نماهایی بیرون آن را زینت می‌دادند. متأسفانه جلوخان سرپوشیده‌ی آن تماماً از بین رفته بود ولی پنجره‌هایی که بر بالای در ورودی تعبیه شده بود، کنده‌کاری‌های اعجاب‌انگیزی داشت. سر در جنوبی آن دارای یک صفحه ساعت آفتابی بود که در سمت چپش این کتیبه خوانده می‌شد:

> در ایام روحانی عالیقدر، مرد مقدس خدا، سرگیس[2]، کاتولیکوس ارمنستان، در دوران پرافتخار سلطنت گاگیگ، شاهنشاه ارمنستان و گرجستان، اینجانب کاتامیتره[3]، ملکه‌ی ارمنستان و دختر واساک[4] پادشاه سیونی، به درگاه پررحمت خداوندی پناه آوردم و بنا به فرمان همسرم گاگیگ، شاهنشاه، این کلیسای بزرگ را که سنگ بنای آن قبلاً توسط سمباط کبیر گذاشته شده بود، ساختم. ما این خانه‌ی جدید و جاوید خدا را به نشانه‌ی اصالت معنوی و یادبود دائم برافراشتیم و اینجانب با تزیینات گرانبهایی که هدایایی بودند، از سوی اینجانب و از سوی خاندانم ــ یعنی از پسرانم سمباط، آباس[5] و آشوط که به پیشگاه مسیح تقدیم شده است، بر زیبایی آن کوشیدم.
>
> من، تر ـ سرگیس[6]، به خادمان کلیسا دستور داده‌ام تا روز رجعت مسیح بدون کوچک‌ترین عذر و بهانه‌یی بعد از درگذشت ملکه‌ی با ایمان هر سال از آغاز ایام روزه‌ی تجلی حضرت مسیح به مدت یک چله مراسم نماز مذهبی مخصوص حضرت عیسی را برگزار کنند.

---

1. La mezquita de Cordoue 2. Sargis 3. Catamitre
4. Vasac 5. Abas 6. Ter-sargis

اگر کسی از اجرای آنچه که در این کتیبه نوشته شده است، غفلت ورزد، مسیح او را نبخشد.

داخل کلیسا ترکیبی از سبک معماری روم شرقی و تاق‌سازی به شکل بیضی است. بنا سی‌متر درازا و بیست متر پهنا دارد ولی علی رغم کوچکی‌اش از نظر هماهنگی تناسب ساختمان و ظرافت سبک ترکیبی ممتاز و شایان دقت است.

پایین‌تر از آن کلیسا، در کنار رودخانه، صومعه‌ی سورب ـ‌گریگور[1] قرار دارد و جای خانه‌های دیرنشینان آن هنوز هم معلوم است. قسمت اصلی کلیسا مرکب از چهار نیم‌دایره است که در داخل، یک صلیب یونانی را تشکیل می‌دهند. در وسط، گنبد مخروطی شکلی سقف ساختمان را می‌پوشاند. این بنا با سبک معماری اصیلی که دارد یکی از آن ساختمان‌های نادری است که تاکنون خوب حفظ شده است.

رأس شرقی مثلث، همه‌اش خرابه و عبارت از تعدادی برج‌های ویران شده است. حمام‌های عمومی بسیار بد مانده‌اند، ولی پیدا است که در گذشته بناهای عظیمی بوده‌اند. نزدیک ساختمان حمام، از کلیسایی بازدید کردیم که تقریباً دست نخورده مانده بود و سبک ناب معماری روم شرقی را داشت. جلوخان سرپوشیده‌ی آن با موزائیک تزیین‌یافته بود، روی دیوارهای داخل آن پر بود از نقاشی‌ها و تصاویری از قدیسین، صحنه‌هایی از انجیل و شمایل مریم مقدس و دوازده نفر حواریون [حضرت عیسی]. به عقیده‌ی ناچیز من این کلیسا که نمی‌دانم چرا به نام کلیسای یونانیان معروف شده است، یکی از زیباترین ساختمان‌های آنی است. در ابتدا این کلیسا آن‌طور که از روی کتیبه‌اش استنباط می‌شود، به نام نتردام‌دولاشاپل[2] ساخته شده بود. متن کتیبه چنین است:

از لطف و عنایت خداوند، در آن زمان که شهر ما آنی زیر فرمان سردار بزرگ و امیرالامرا زکریا و «شاهنشاه»اش[3] (۱۲۱۵) [۶۱۲ هـ ق] بود، اینجانب تیگران[4]،

1. Sourb-Grigor 2. Nortre Dame de la Chapelle

۳. عبارت «شاهنشاه» به تحقیق کسروی علاوه بر عنوان، اسم خاص نیز بوده است: «... تا در سال ۵۵۹ ایلدگز بار دیگر آنی را از چنگال گرجیان به شاهنشاه پسر محمود که این هنگام بزرگ و پیشوای شدادیان بود، سپرد.

شاهنشاه را آلیشان، «امیرشاه» می‌خواند. در نوشته‌یی به زبان ارمنی که بر روی شکسته‌های آنی بازمانده و تاریخ آن ۶۲۲ ارمنی مطابق ۵۶۹ هجری است او را «امیر سلطان پسر امیر محمود و نوه‌ی منوچهر» خوانده‌اند ... ولی میان مسلمانان به نام شاهنشاه معروف بوده ...» شهریاران گمنام ص‌ص ۳۱۳-۳۱۴.

البته غیر از نامبرده کسان دیگری نیز از فرمانروایان ارمنستان به اسم شاهنشاه معروف بوده‌اند. م.

4. Tigranes

پسر سولم[1]، از سمباطوران[2] از خاندان هوسنت[3]، برای درازای عمر اعضای خانواده‌ام و پسر زکریا در جایی که پر از صخره و خارستان بود، این صومعه سورب ـ گریگور را که سابقاً نتردام دوشاپل نامیده می‌شد، ساختم. از مال حلال خود برای آن زمین و ملک خریدم. به هزینه‌ی خود و با مشقات زیاد دور آن حصار کشیدم. در آن زمین این کلیسای سورب ـ گریگور را بنا کردم. همچنین با تزیینات و با صلیب‌های طلایی و نقره‌یی که نشانه‌ی احترام و سعادت ابدی است، با تصاویری مزین به فلزهای گرانبها، جواهرات و مرواریدها، با شمعدان‌های طلایی و نقره‌یی، با آثاری از قدیسان و شهیدان راه دین و با تکه‌هایی از صلیب حضرت مسیح، آن را آراستم. در کنار آن برای مردان مذهبی تعدادی خانه ساختم و در آن خانه‌ها کشیشانی گماشتم که با جسم و جان خود را وقف راه حضرت مسیح کنند، تا از ثواب این ایثارها طول عمر و دوام عزت نصیب اعضای خانواده‌ام، شاهنشاه و فرزندش گردد و از بار گناهان اینجانب نیز کاسته شود. به هزینه خود و با اسناد معتبر املاکی از صاحبانشان خریداری و به این صومعه‌ی سورب ـ گریگور خود وقف کرده‌ام که از اولین سنگ بنا فهرستی برای آنها (شرح املاک، مستغلات، ده‌ها، آسیاب‌ها، تاکستان‌هایی که از طرف تیگران به صومعه اهدا شده) ترتیب داده‌ام. اکنون اگر کسی از بزرگان یا از کوچکان از بستگان من یا از افراد بیگانه برای مفاد این کتیبه اشکالی بتراشد یا از درآمد اختصاصی این صومعه چیزی پنهان کند، یا به هر دلیل و عنوانی بخواهد نام و یادگار این بنده‌ی گناهکار را از صفحه‌ی روزگار محو گرداند، نامش از دفتر رحمت خداوندی و فرزندش روح‌الله محو و نابود باد. چنین آدمی سزاوار همان مجازاتی است که نصیب قابیل[4] و یهودا شد[5] و باید به فتوای سه نفر از قدیسان هیأت مذهبی و رأی نه نفر از پرهیزگاران، تکفیر و از جامعه‌ی کلیسا طرد گردد. او همچنین وزر و وبال این بنده‌ی ناچیز را نیز در پیشگاه خداوند به گردن خواهد گرفت. خداوند تبارک و تعالی برای آنان‌که قلباً و عملاً نکات این کتیبه را دقیقاً در مد نظر داشته‌اند، اجر دهاد.

هنگامی که رو به شمال بالا می‌رفتیم، نزدیک دیوار بزرگی کلیسای سومی را هم دیدیم که بنای مدور قبه‌داری بود و به اسم سورب ـ اراخیال[6] (حواری مقدس) نامیده می‌شد. در طبقه‌ی پایین تعداد شانزده و در طبقه بالا بیست تاق‌نما مشاهده شد.

1. Soulems
2. Sembatorents
3. Hosents
4. Cain
5. Judas
6. Sourb-Arakhial

مجموعه‌ی ساختمان، بنای بسیار ظریف و زیبایی بود. از آنجا به کلیسای دیگری رفتیم به نام مریم مقدس که نسبتاً خوب مانده بود، از کلیسای سورب ـ فرکیچ [1] (نجات‌دهنده‌ی مقدس) بازدید کردیم. ساختمان این معبد خصوصیت ممتازی داشت، به این معنا که بیرون آن به شکل متوازی‌الاضلاع بود ولی داخل آن به شکل صلیبی بود که از چهار نیم‌دایره تشکیل شده بود. کلیسای سورب ـ فرکیچ به خاطر موضوع بسیار ساده‌یی بنا شده است. نقل متن کتیبه‌ی آن خالی از فایده نخواهد بود:

> در ایام سلطنت سمباط، پسر «شاهنشاه» به سال ۴۸۵ (ارمنی، مطابق سال ۱۰۳۶ از تاریخ ما) [۴۲۷ ه‍ ق] اینجانب، مرزبان آپلخریب [2]، پسر شهریار گریگور، نوه‌ی آپونگاهمر؟ [3] و برادر وهرام و واساک با مشقات زیاد و هزینه‌ی کلان این کلیسای، سورب ـ فرکیچ را در شهر مطرانی [4] آنی بنا نمودم. از مال و درآمد شخصی خود با صرف هزینه‌ی فراوان سه باب دکان و یک باب آسیای روغن‌کشی نیز ساختم و تاکستانم را در هولتار آباد کردم. همه را وقف [کلیسای] سورب ـ فرکیچ که با طلا و نقره و سنگ‌های قیمتی آن را آراسته‌ام، کرده‌ام. یک جلد کتاب انجیل و یک جلد کتاب دعا برای آن داده‌ام نوشته‌اند و تعداد بیشماری انجیل و تورات نیز خریده‌ام. و این همه را تنها در راه حضرت مسیح انجام داده‌ام و از این درگاه برای خود طلب آمرزش می‌کنم.
>
> اکنون اگر کسی، بزرگ یا کوچک، به مطالب مندرج فوق یا موارد وقف شده ایراد بگیرد، یا چیزی از آن بکاهد، به لعنت ابدی سیصدوهجده کشیش والامقام گرفتار آید. بعد از آنکه از این جهان فانی به سرای باقی شتافتم خادمان کلیسا را موظف کرده‌ام، بدون عذر و بهانه‌یی در ایام عید تجلی حضرت مسیح برای من مراسم مذهبی برگزار کنند.

اگر اظهارات کشیش راهنمای ما درست باشد، آپلخریب این کلیسا را صرفاً برای تکه‌یی از صلیب مقدس که آن را از قسطنطنیه آورده بود، بنا کرده است.

کشیش ما را نزد مناره‌ی بزرگ هشت گوشی برد که روی زمین افتاده و چند تکه شده بود. این مناره که بیش از صدپا ارتفاع داشت تا سال ۱۸۸۰ [۱۲۹۷ ه‍ ق] توانسته بود در برابر زمین‌لرزه‌ها خیلی خوب مقاومت کند، ولی در آن سال ضربه‌ی زلزله‌ی وحشتناکی سرانجام سرنگونش کرده بود.

---

1. Sourb-Phrkitch 2. Marzpan-Apelkharib 3. Apongahmr

۴. مطران یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی است. م.

اینها آثار عمده‌ی آنی هستند که بعد از تحمل آن‌همه آفت‌ها هنوز برجای مانده‌اند. خرابه‌های بی‌شمار دیگری نیز در داخل محوطه‌ی سه گوشی که جایگاه اصلی آن شهر باشکوه در آن محدوده بود، پراکنده‌اند، ولی از میان تمامی آنها جز چند کلیسا آثار دیگر قابل تشخیص نیستند و وجود این همه برج و بارو، این همه قلعه و حصار، این همه قصر این همه معبد تقریباً سالم و لطمه نخورده، به آنی چهره‌یی متفاوت با سایر شهرهای ویران شده، داده است. می‌توان گفت شهری است که ساکنان آن به‌طور ناگهانی آنجا را ترک گفته یا یک‌دفعه به خوابی مرگبار فرورفته‌اند.

کوچه‌های این شهر همان‌طور که درباره‌ی کوچه‌های یکی از شهرهای قدیمی در تورات وصف شده است، «در زمان سابق آباد و پر از جمعیت بود، ولی اکنون به تنهایی و متروکی خود اشک حسرت می‌ریزد، چون دیگر هیچ‌کس برای تماشای شکوه و جلال شهر بدین سو نمی‌آید، خداوند در یکی از روزهای پرخشم همه را از او گرفته است». این خیابان‌های همیشه خاموش، این بناهای عظیم و عالی که از آن روزگار به بعد همواره در گوشه‌یی خالی و خلوت افتاده‌اند، گواه صادقی هستند بر اینکه جز اندیشه‌ی انسان ـ این دختر خدایی جان و روان آدمی ـ اثر فناناپذیر دیگری از او برجای نخواهد ماند.

حدود ساعت شش، تمام خرابه‌ها را دیده بودیم و فردای آن روز وقت کافی داشتیم که جزء به جزء آنها را به دقت مورد بررسی قرار دهیم. همه‌ی ما در صحن یکی از کلیساها گرد آمدیم و در آنجا کشیش طبق آیین ارمنی برای ما مراسم مذهبی اجرا کرد. فقط آرانجانف در بیرون مانده بود. در وسط مراسم ناگهان کشیش دعایش را قطع کرد و برخلاف ادب و احترام ظرف‌های مقدس را به سویی انداخت و گوشه‌ی سفره‌ی مقدس را گرفت و مثل دیوانه‌ها به بیرون دوید. ما نیز هاج و واج دنبالش راه افتادیم.

خیلی زود علت این رفتار نابهنگام و عجیب برای همه‌ی ما کشف شد. گویا مقدر چنین است که هر بار آرانجانف به آنی می‌آید، باید حادثه‌ی ناگواری اتفاق بیفتد. این آدم ابله نتوانسته بود در برابر هوس سیگار کشیدن بیش از این مقاومت ورزد و بعد از روشن کردن سیگار خود چوب کبریت را همین‌طور بی‌خیال به روی زمین انداخته بود و در همان لحظه علوفه‌یی که در زمین خرابه‌ها کاشته بودند و هنوز درو نشده بود، یک‌دفعه آتش گرفته بود. کشیش با همان سفره‌یی که از داخل کلیسا همراه آورده بود، سعی می‌کرد آتش را، که آغاز یک حریق بزرگ بود، خاموش کند و ما نیز کمکش می‌کردیم.

بلافاصله روستاییان نیز با بیل‌هایشان خود را به محل حادثه رساندند. چون این علوفه تنها محصولشان بود، اگر آتش به همه جا سرایت می‌کرد، نتیجه‌ی زحمت یکسالشان از دست می‌رفت. متأسفانه، کمی دیر شده بود و هیچ کس نتوانست جلوی سرایت آن را بگیرد. شعله‌ی آتش تا بالای تپه رسید و از آنجا سرازیر شد و سراسر دشت را در کام خود فرو کشید. و دیگر از دست هیچ کس کاریِ ساخته نبود.

نچل‌نیک به ما توصیه کرد که بهتر است فوراً خود را به خانه‌ی کشیش برسانیم. همه سخن او را پذیرفتیم و به سوی خانه‌ی کشیش راه افتادیم. چشمتان روز بد نبیند! روستاییان همگی عصبانی، تحریک شده و مسلح دور و بر ما راگرفتند و آنها به خصوص نسبت به آرانجانف سخت بدبین و غضبناک بودند ـ به این مرد شورچشم که هیچ کاری در آنی نداشت جز آنکه هر بار می‌آمد با قدم نحس خود فاجعه‌ی تازه‌یی خلق می‌کرد. ولی آرانجانف حساب دستش بود. از همان لحظه‌ی اول که این دسته گل را به آب داده بود، یکی از اسبان قزاق‌ها را سوار شده و به تاخت به سوی الکساندراپول حرکت کرده بود. این موضوع هم بیش‌تر بر آتش خشم روستاییان بخت‌برگشته دامن زده بود و آنها چاره‌یی نداشتند جز آنکه تمامی عصبانیت خود را سر ما خالی کنند. کشیش، باشکوه خاصی دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرده و به ما و به زن‌ها و بچه‌هامان نفرین می‌کرد. البته باید اذعان کنم که کلماتی که او بر زبان می‌آورد، نفرین نبود، بلکه رکیک‌ترین و بدترین دشنام‌ها بود که نمی‌شود حتی کلمه‌یی از جملات او را روی کاغذ نوشت.

چاره‌یی جز فرار نداشتیم. قزاق‌ها به زور توانستند جلوی هجوم روستاییان را که هر لحظه آتش خشمشان تندتر می‌شد، بگیرند. خوشبختانه اسب‌ها را به درشکه‌ها بسته بودند و ما زیر بارانی از فحش و بد و بیراه سوار شدیم و راه افتادیم. آتش‌سوزی سراسر آن محوطه را فراگرفته بود، ساختمان‌ها به صورت توده‌های سیاهی در زیر نور شدید مجزا از هم دیده می‌شد و از بالای تپه‌یی که آخرین اخگرها هنوز آنجا را روشن می‌ساخت، کشیش به سوی ما برگشت و از فاصله‌ی دور آخرین نفرینش را بدرقه‌ی راهمان کرد.

چند ورست دورتر از آنی آرانجانف را دیدیم که از اسب پیاده شده و نالان و اشکریزان در کنار جاده نشسته بود. ما خیلی دلمان می‌خواست که این مرد بزدل را همانجا بگذاریم و بگذریم، ولی نچل‌نیک دلش به حال او سوخت و سوار درشکه‌ی

خودش کرد و ناراحت از خسارتی که خواهی نخواهی به روستاییان خورده بود، سرانجام به الکساندراپول رسیدیم. فردای آن روز فرماندار خیلی منصفانه تصمیم گرفت که جبران خسارت روستاییان را به گردن آرانجانف بگذارد. و او به دلیل دست‌وپا چلفتی و سربه‌هوا بودنش و به دلیل دروغ‌هایی که دائماً سر هم می‌کرد و نیز برای بزدلی‌اش، به‌حق درخور چنان مجازاتی بود. ما حتی از فرستادن پول گوسفند نیز برای کشیش معاف شدیم، چون احتمالاً این مرد مؤمن برای جبران آن همه زحمتی که به جهت ناله و نفرین نسبت به ما به خود داده بود، حتماً همه‌ی گوشت گوسفند را به تنهایی تناول می‌کرد و به دیگران چیزی نمی‌رسید.

فصل ششم

ارمنستان علیا

دو حادثه ـ دلیجان ـ دریاچه‌ی گوکچه و ماهی‌های قزل‌آلای آن ـ صومعه‌ی سوانگا ـ هیچ شهری مثل پاریس نیست ـ اولین چشم‌انداز ایروان ـ مهمانخانه‌چی عجیب

روز دوم سپتامبر بعدازظهر به سوی ایروان حرکت کردیم، ولی چهارم سپتامبر به دلیجان[1] رسیدیم. چون در راه تمام وقت ما صرف رفع و رجوع کردن گرفتاری‌های پیش‌بینی نشده و نامنتظر شد. اوئیلن از خوردن کنسروهایی که آنها را از الکساندراپول خریده بودیم، مسموم شد و مرا هم در این حیص و بیص عقربی نیش زد. هر دو سخت ناراحت بودیم. گاهی انواع مصیبت‌ها با هم از راه می‌رسند و حتی بعد از دفع آنها نیز آثارشان برای مدت‌ها باقی می‌ماند.

بعد از دلیجان جاده از مسیر پیچ‌درپیچی در کوه‌های شاه ـ داغ[2] که سراسر پوشیده از جنگل بود، بالا می‌رفت و بالاخره در ارتفاع ۲۱۷۰ متری به گردنه‌ی اشک ـ میدان[3] که با دهکده‌ی سمنوکا[4] فاصله‌ی بسیار کمی داشت، می‌رسید. این مسیر به اعتقاد من حتی از خوش‌منظره‌ترین جاده‌های سویس هم زیباتر و باصفاتر بود. کمی بعد از ایستگاه یک‌دفعه گوک ـ چه[5] یا دریاچه کبود در برابر ما نمایان شد که تا چشم کار می‌کرد، آب‌های آبی سیر آن در دامن طبیعت گسترده بود و کوه‌های بلندی نیز از هر طرف دور

1. Delidjan 2. Chah-Dagh 3. Echek-Maidan
4. Semenouka
۵. در متن اصلی Gok-Tchaï چاپ شده است ولی درست آن Gok-Tchai باید باشد و در اصطلاح به گوکچه گولی یعنی برکه‌ی کبود معروف است. م.

آن را احاطه کرده بودند. قله‌ی کوه آلاگوز در سمت راست ما و قله‌ی آق‌داغ[1] در سمت چپ ما از ورای حلقه‌ی کوه‌های دیگری که گوک‌چه را تنگ در آغوش گرفته بودند، باشکوه تمام نمایان بود. جاده بعد از گذشتن از یک سلسله پیچ و خم‌های خطرناک که این گردنه را در دامنه‌ی کوه ساخته بودند، تا لبه‌ی دریاچه پایین می‌آمد. البته در حال حاضر این مسیر، مسیری عالی است، ولی در زمان گذشته جاده‌ی بسیار وحشتناکی به‌شمار می‌آمده است و به مصداق یک ضرب‌المثل ارمنی، گذرگاه گوک ـ چه را گذرگاه مرگ می‌نامیدند.

در جزیره‌ی کوچکی که با کناره‌ی دریاچه فاصله چندانی ندارد، صومعه‌ی سوانگا[2] یکی از کهن‌ترین صومعه‌های ارمنی و شاید هم دنیا، قرار دارد. چون علاقه داشتم آن را از نزدیک ببینم، به راننده‌ها دستور دادیم ارابه‌ها را نگه دارند. نحوه‌ی خبردادن ما هم حکایتی داشت. ژروم با تپانچه تیری خالی کرد و به صدای آن، که برای جزیره‌نشینان علامت شناخته شده‌یی بود، فوراً قایقی از جزیره به سوی ما حرکت نمود. وقتی که از قایق پیاده شدیم، کشیش پیری به پیشواز ما آمد و دهلیز درازی را که به اتاقک‌هایی باز می‌شد، همچنین سفره‌خانه‌ی قدیمی صومعه را به ما نشان داد. کنده‌کاری روی درها که بسیار تحسین‌انگیز بود، از دوران اعتلای هنر ارمنی حکایت می‌کرد، ولی متأسفانه مدتی است که این هنر رو به افول گذاشته است. در این سفره‌خانه زیورآلات عجیب و گرانبها و قبرهای قدیمی دیده می‌شد. در انتهای جزیره، نزدیک خرابه‌های صومعه‌ی اولیه، معبدی بنا شده بود که به نظرم به یوحنای قدیس[3] اختصاص داشت. البته غیر از قدمت قابل احترام آن بنا ــ که به قرن چهارم مربوط می‌شد ــ چیز شایان ملاحظه‌ی دیگری نداشت.

در ایستگاه النوفکا[4] برای ناهار ماهی‌های قزل‌آلایی را که از دریاچه صید شده بود با لذت تمام خوردیم. این ماهی‌ها علاوه بر آنکه بسیار خوشمزه بودند، اگر نوشته‌ی مارکوپولو درست باشد، از قرن‌ها پیش حالت اعجازآمیزی نیز دارند:

دریاچه بزرگی بود که آب آن از کوهستانی در نزدیکی کلیسای سن ـ لیونارد[5]

---

1. Ak-Dagh
2. Sevanga
۳. Saint jean: اسم یکی از حواریون دوازده‌گانه و حواری محبوب عیسی مسیح و تعداد زیادی از قدیسین بعدی. م.
4. Elénofka
۵. San-lionanrd [یا به تلفظ فرانسوی Saint-leonard] نام یکی از بزرگان دین مسیح و یکی از زاهدان معروف قرن ششم میلادی. م.

سرچشمه می‌گرفت. و در آب (رودی) که تمام سال از آن کوهستان سرازیر می‌شود، حتی یک ماهی پیدا نمی‌شود، نه بزرگ نه کوچک. اما اولین روز ایام پرهیز[۱] که شروع می‌شود تا شنبه‌ی مقدس آب پر از ماهی می‌شود و تنها در این مدت می‌توان صید کرد، بعد از آن باز ماهی‌ها ناپدید می‌شوند.[۲]

خوشبختانه به نظر ما در ارمنستان نیز مانند جاهای دیگر از دوره‌ی معجزه‌ها مدتی گذشته بود و اگر آن غذای گرم نبود، باز هم مجبور بودیم به خشکه نانی و مقداری ماهی ساردین بسازیم ـ غذای ناچیزی که از زمان ته کشیدن کنسروهای خریداری شده از تفلیس تنها خوراک شبانه‌روزی ما بود.

از النوفکا تا ایروان سراسر جاده رو به سرازیری بود، به این جهت چشم انداز زیبای گوک ـ چه را خیلی زود از دست دادیم ولی در عوض از دور قله‌ی آرارات نمایان شد که مانند کله قند بزرگ برفی بی‌آنکه با زمین پیوندی داشته باشد، در ورای دریای بی‌کران آسمان آویزان به نظر می‌رسید.

آن شب را ما در دهکده‌ی آختی[۳] که جمعیت آن از مالاکان‌ها و ارمنی‌ها تشکیل شده است، گذراندیم. مسئول چاپارخانه از زیبایی دره‌ی چیچک[۴] (دره‌ی گل‌ها) و از هتل‌های بسیار خوب کنستانتیسکوی[5]، آسایشگاه ایروان آن قدر تعریف کرد که تصمیم گرفتیم فردا سری به آنجا هم بزنیم.

جاده‌یی که به آن جایگاه تفریح و خوشگذرانی می‌رفت، پر از پرتگاه‌ها و

---

۱. Careme: که در کتاب به نقل کلمه به کلمه از تقریر اولیه و قدیمی سفرنامه مارکوپولو به صورت quaresme نوشته شده است، ایام پرهیز و روزهای روزه‌گرفتن کاتولیک‌ها است و مدت آن از روز چهارشنبه شروع شده و در روز احیای مسیح یعنی شنبه مقدس، که جمعاً چهار روز است، ختم می‌شود. م.

۲. این قسمت به فرانسه‌ی غلط و شکسته بسته‌یی عیناً از قول مارکوپولو [Marco-polo] در کتاب نقل شده است. احتمالاً عین همان عباراتی است که بعد از آنکه جهانگرد معروف به سال ۱۲۹۶ میلادی گرفتار و در زندان ژن به مدت سه سال زندانی شد، خاطرات خود را با فرانسه مغلوطی به هم زندانی خود موسوم به روستی جلو Rustigielo از اهالی پیز تعریف کرده است. ولی در سفرنامه‌یی که از مارکوپولو با ترجمه‌ی شادروان حبیب‌الله صحیحی از سلسله انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب به زبان فارسی چاپ شده است، چنین مطلبی مشاهده نشد. م.

3. Akhti

۴. در متن: Daratch-Tehak.

5. Constantiniskoï

دست‌اندازهای خطرناک بود. این جاده در نقطه‌یی رود زانگا[1] را قطع می‌کرد و بعد از گذشتن از گدار نسبتاً دشواری طول رودخانه را در جهت عکس و سربالا ادامه می‌داد. دهکده‌ی دره‌ی چیچک که ساکنانش مالاکان‌ها و در ایام تابستان روس‌های مقیم ایروان بودند، در جای بسیار خوش‌منظره‌یی واقع شده بود. تپه‌های حول‌وحوش، پوشیده از جنگل و گل‌وگیاه فراوان بود و این همه سرسبزی آن منطقه در هیچ جا نظیر نداشت. کوه‌ها نیز پر از انواع حیوانات شکاری بودند. اگر هیچ نوع وسیله‌ی تفریح و خوشگذرانی در این دهکده وجود نداشته باشد، دست‌کم به شکار و سایه‌ی درختان در هر زمان دسترسی هست. ضمناً آسایشگاه آن نیز، مثل بسیاری از آسایشگاه‌های دیگر، در شرف تکمیل و بهره‌برداری بود. در گوشه و کنار دهکده چند ویلا ساخته بودند و اما آن هتل‌های بسیار عالی که خبرش را شنیده بودیم، عبارت بود از مهمانخانه‌های ییلاقی نامربوطی که از دیوارهای گلی و سایبان حصیری ساخته شده بود و کمی دورتر، در وسط زمین بی‌صاحبی، تیر بلندی نصب کرده و بر بالای آن با خط درشتی نوشته بودند: بازار. ظاهراً قرار بود در آینده مثل سایر تأسیسات خیالی، میدان و بازاری در این محل احداث گردد.

حاکم ایروان خستگی‌های اداری خود را مرتباً در این اقامتگاه دنج و آرام در می‌کرد. چون ما حامل توصیه‌نامه‌یی به این عالی‌جناب بودیم، برای تقدیم احترام و ادای تشریفات به حضورش شرفیاب شدیم. در آن لحظه‌یی که می‌خواستیم او را ببینیم، در باغش مشغول صرف چای بود و در عین حال دستی به سر و گوش گوساله‌یی می‌کشید. ظاهراً چون خوشی طبیعی و خلوت او را برهم زده بودیم، با ما بسیار سرد و خشک برخورد نمود. با آنکه مثل بلبل فرانسه حرف می‌زد یک‌دفعه این زبان را فراموش کرد، و بقیه‌ی مطالب را به زبان ملی خود ادامه داد و ژروم گفته‌های او را برای ما ترجمه کرد. اگر به سخنانش گوش می‌دادیم، رفتن به ایروان بی‌حاصل بود و ما می‌بایست برای عزیمت به پاریس ـ تنها شهر دلپذیر و سرگرم‌کننده‌ی جهان ـ بدون فوت وقت یکسره به تفلیس برمی‌گشتیم. چون متقاعد کردن عالی‌جناب در اینکه برای رفتن از بروکسل به جاهای تفریحی خیلی راه‌های کوتاه‌تری از قفقاز وجود دارد، بی‌فایده به نظر می‌رسید، از حضورش مرخص شدیم و سرحال و شوخی‌کنان از حرف‌هایی که شنیده بودیم، گشتی

1. Zanga

در دهکده زدیم.

همین‌طور قدم‌زنان به کنار خرابه‌های دو کلیسای ارمنی رسیدیم که می‌گفتند در قرن نهم ساخته شده است. به فاصله‌ی کمی از این خرابه‌ها کلیسای کوچک‌تر دیگری نیز وجود داشت که مانند آن دو کلیسای دیگر از سنگ سرخ بنا شده و کاملاً سالم مانده بود. سر در ورودی آن، شاهکار کوچکی از ظرافت و سادگی بود. کردی زیر سایه سر در آن نشسته بود و قلیان می‌کشید. و اسبش را هم در گوشه‌یی به نیزه‌ی بلندی که در زمین فروکرده بودند، بسته بود. گورستان مجاور کلیسا سنگ قبرهایی داشت که با مهارت روی آنها کنده‌کاری کرده بودند. ولی بی‌آنکه اهمیتی برای سنگ‌ها قایل شوند، بعضی از آنها را در ساختن دیوار به مصرف رسانده بودند.

هفتم برج، کله‌ی سحر، به آختی برگشتیم، البته نه برای رفتن به پاریس بلکه برای حرکت به سوی ایروان. جاده از سرزمینی می‌گذشت که چندان شایان توجه نبود و در میان راه دهکده‌های مالاکان‌ها، با نام‌های فونتانکا[1]، نوونیکولائوسکا[2] و ایلیارسک[3] قرار داشتند. در یک سوی راه شوسه سیم تلگراف هند ـ اروپایی و در سوی دیگر تلگراف روس، در دشت سوخته‌یی از تابش بی‌پایان آفتاب معلوم نبود تا کجا کشیده شده است. کوه آلاگوز دیگر دیده نمی‌شد، ولی در عوض لحظه به لحظه بر بزرگی و عظمت آرارات افزوده می‌گشت. سورچی‌ها که با خوردن یک ناشتایی حسابی حالشان میزان شده بود، دو منزل یکی و با سرعت به پیش تاختند تا آنکه بعد از گذشتن از آخرین تپه که روی آن یک باب بیمارستان و چند ساختمان نظامی احداث شده بود، سرانجام به انتهای دشت رسیدیم. و در دره‌یی که زیر پای ما قرار داشت کم‌کم خانه‌های خاکستری رنگ ایروان، در میان باغ‌ها و تاکستان‌های فراوانش به صورت بی‌رنگ و ناپیدا دیده شدند. اینک از بالای انبوه شاخ و برگ درختان، قبه‌ی یک کلیسای روسی از گنبد مسجدها آشکارا قابل تشخیص بود. ما از کوچه‌ی درازی که دو سوی آن را باغ‌هایی با دیوارهای گلی و خانه‌های ایرانی احاطه کرده بودند، گذشتیم و سرانجام با خوشحالی فراوان به هتل منحصر به فرد شهر که درست در انتهای چنان مسیر یکنواختی واقع شده بود، رسیدیم.

در لحظه‌یی که ما وارد آن مهمانخانه‌ی فلاکت‌بار شدیم، از نظم و ترتیب و وسایل

1. Fontanka 2. Novo-Nikolaevska 3. Eylyarsk

آسایش مطلقاً خبری نبود. صاحب آن یک ارمنی عبوس و دمق، با دستگاه قضایی اختلاف پیدا کرده بود که گویا در همین روزها می‌بایست به حسابش رسیدگی کنند و قضیه از این قرار بود که چند ماه پیش، به وسوسه‌ی هوای نفس، او نتوانسته بود از هوس بریدن گلوی یک تاجر یونانی ــ که پول خوبی همراه داشت ــ صرف‌نظر کند. به صدای دادوفریاد مسافر بیچاره گزمه‌ها سررسیده بودند و موضوع آفتابی شده بود. چون روز محاکمه نزدیک می‌شد، او روی نیمکتی افتاده بود و دست به سیاه و سفید نمی‌زد و با صدای آه و ناله و ادای ننه من غریبم همه را به ستوه می‌آورد.

خوشبختانه تنها پیشخدمت مهمانخانه همت به خرج داد و حاضر شد برای ما شیشلیک [1] درست کند و بعد از خوردن آن با وسایل کاملاً ابتدایی رختخوابی نیز در اتاق انداخت که توانستیم بعد از گذراندن یک روز بسیار خسته‌کننده روی آن دراز بکشیم، ولی مگر می‌شد لحظه‌یی از فکرکردن به سرگذشت آن یونانی بخت‌برگشته که بالاخره مسافرتش را با آن وضع رقت‌انگیز در همین اتاق به پایان رسانیده بود، غافل باشیم.

---

۱. در متن اصلی به صورت: Shislick آمده است.

فصل هفتم

ایروان و اچمیادزین

آرارات ـ چشم‌انداز کلی ایروان ـ میدان ـ بازار ـ مسجد ـ کلاه فرنگی ـ دشت واگارشاپات ـ دین ارمنی ـ تیرداد ـ سنت گیان و سنت ریپسیم ـ کلیسا و دیر اچمیادزین ـ میرون ـ آرارات دست‌نیافتنی

با مشاهده آرارات ستایش و احترام عمیقی نسبت به این کوه در خود احساس کردم که تاکنون در برابر هیچ کوهی احساس نکرده‌ام. این کوه از ایروان بسیار دور است، ولی با وجود این جدا از کوه‌های دیگر که گویی آنها برای ادای احترام در فاصله معینی از دور به دنبالش صف کشیده‌اند، به تنهایی، حتی با هر دو قله‌ی دوقلویش، بر آن شهر تسلط کامل دارد و از زیر نیم‌تاج برف‌های دایمی‌اش با جلال و شکوه تمام یادبودهای دومین گاهواره‌ی بشریت را توأم با حس احترام در دل هر بیننده‌یی برمی‌انگیزد.

برابر یک روایت ارمنی ــ که مانند بسیاری از روایت‌ها و سنت‌های دیگرشان شایان توجه و احترام است ــ ایروان در محل اولین زمینی قرار گرفته است که بعد از خاموشی توفان و عقب نشستن آب‌ها از بالای کوه مقدس[1] توسط نوح دیده شد. با چنین سرگذشت و اصالت کهنسالی این شهر مدت‌ها در سایه‌یی از تاریکی و خاموشی فرورفته بود و شهرتش ــ همان‌طور که سرنوشت بسیاری از شهرهای دیگر نیز چنین بوده است ــ با بدبختی‌هایش یک‌جا و توأماً آغاز گردیده است. از دوران سلطنت شاه اسماعیل صفوی

---

۱. نام این کوه در زبان ارمنی ماسیس ـ لرن [Massis-lern] و در زبان تاتاری آغری ـ داغ [Agri-Dagh] است. نام آرارات از آریاراتا [Aryaratha] (در سانسکریت به معنای ارابه‌ی بزرگان) و یادگار آریایی‌ها است. [این توضیحات از نویسنده کتاب است. م.]

تا آغاز پادشاهی نادرشاه این شهر چهار بار توسط ایرانیان و ترک‌ها دست‌به‌دست گشته و مورد غارت و چپاول قرار گرفته است و تا سال ۱۸۲۷ [۱۲۴۳ هـ ق] جزو سرزمین ایران به شمار می‌رفته، ولی در آن سال توسط پاسکویچ[۱] محاصره و اشغال شده و به این ترتیب ایروان به قلمرو وسیع تزار ملحق گردید و پایتخت ارمنستان روسی شد.

آخرین اشغال‌کنندگان آن خیلی کم در ترکیب شهر دست برده‌اند و هنوز هم ایروان قیافه‌ی ایرانی خود را کاملاً حفظ کرده است، غیر از ده کوچه‌ی عریض که به سبک اروپایی احداث شده و چند میدان که خیابان‌های مشجر آن در روزهای شدیداً گرم تابستان هیچ جاذبه‌یی ندارد، تغییرات دیگری در آن داده نشده است.

به استثنای محله‌ی جدید روسی تمام کوچه‌ها به هم شبیه است و در اندرون دیوارهای گلی و خاکستری رنگ یکنواخت و بلند آنها هر چه باشد، خانه‌ها و باغ‌ها از دید دیگران به کلی پنهان است. کوچه‌های واقعی را در محله‌ی قدیمی شهر می‌توان دید که پیچ‌درپیچ در کنار رود زانگا در تقاطع یکدیگر بالا و پایین می‌روند و از این لحاظ شباهت بسیاری به قسمت قدیمی و آسیایی شهر تفلیس در پای نارین قلعه دارند. در ایراوان مسافر می‌تواند خود را کاملاً در سرزمین ایران تصور کنند. نقاشی که در جستجوی آداب و رسوم و صحنه‌های متنوع شرقی است، نیاز ندارد راه دور برود. در همین شهر می‌تواند قلم موی خود را به دست گرفته و مشغول شود. چون در این شهر او در مرکز مشرق زمین است، البته نه مشرق زمین طنجه[۲] یا قسطنطنیه و یا قاهره، بلکه در مشرق زمین ایران.

شلوغ‌ترین مرکز شهر میدان نام دارد که در مجاورت بازار واقع شده و محل توقف همه‌ی کاروان‌ها است. در این میدان هر لحظه شترها و قاطرها به همراه ساربانان جوروا‌جوری که یکی از دیگری تماشایی‌تر است، قطارقطار از راه می‌رسند. این مردان دلاور که با برنس[۳] قهوه‌یی‌رنگ بلندی خود را سخت پوشانده‌اند و کوفیه و عقالی از

---

۱. Paskevitch: ایوان فیودوروویچ پاسکویچ [۱۷۸۲-۱۸۵۶] از فرماندهان معروف روسی، کنت ایروان و امیر ورشو. او معاهده‌ی منحوس ترکمنچای را در سال ۱۸۲۸ [۱۲۴۳ هـ ق] از سوی تزار امضاء کرده است. م.

2. Tanger

۳. Burnous: برنس از زبان عربی به زبان فرانسه وارد شده و پوشاکی از پارچه پشمی تقریباً شبیه عبای ←

پشم نیز بر سر دارند، از اعراب دیاربکراند. کمی دورتر، یک تاجر ایرانی دیده می‌شود که او را از ریش و انگشتان حنا کرده، کلاه بلند نوک‌تیز بخارایی و عبای گشاد قهوه‌یی‌رنگی که به دوش انداخته، به خوبی می‌توان شناخت. بعد یک سوار کرد، با عمامه‌ی بزرگ راه‌راه و لباس گشادی از ابریشم سرخ رنگ، که روی آن کمربند زرینی مجهز به چندین قبضه خنجر و تپانچه به کمر بسته است به چشم می‌خورد. چابک‌سوارانی که پیشاپیش او راه می‌روند، از میان دسته‌یی از چاروادارهای ترک، فوراً برایش راه باز می‌کنند، ولی آنها جرأت نمی‌کنند به چهار آلبانیایی شلیته‌پوش، که سلاح‌های رمینگتن و رووُلور با خود دارند، و مرتب چپق‌های درازی را پک می‌زنند و با وضع تمسخرآمیزی منتظرشان هستند، حتی با نوک انگشت اشاره‌یی بکنند. این چهار مرد، از آن بزن‌بهادرهایی هستند که پاشای ترک جوابشان کرده و در جستجوی مشتری تازه‌یی هستند تا در مقابل پول خوب از جان و زور بازوی خود مایه بگذارند و محافظ ارباب جدیدشان باشند. قزاق‌ها دسته‌دسته، به تاخت می‌گذرند، بدون آنکه از له کردن دست و پای مردم و به زمین انداختن آنها، و لعنت و نفرینی که به دنبالشان سرازیر می‌شود، ککشان بگزد. اما بلافاصله تمامی سروصداها به سرعت می‌خوابد و نفس‌ها در سینه‌ها خاموش می‌شود، چون سروکله‌ی یک مأمور عالی‌رتبه‌ی روسی از دور پیدا شده که با سلاحی در دست و سوار بر اسب از میان عده‌یی تنها و آرام‌آرام پیش می‌آید. ارمنیان با سلام‌های غلیظ احترامشان می‌کنند و همه مردم سخت ترسیده‌اند. تنها ادای یک کلمه از زبان او کافی است که فردا عده‌ی دیگری بر تعداد زندانیانی که با غل و زنجیر، بعد از تحمل آفتاب سوزان استپ‌ها، و هوای سرد و پر سوز کوهستان‌ها، به کرانه‌های لعنتی اقیانوس منجمد شمالی اعزام می‌شوند، افزوده شود.

بازار و جمعیت عجیبی که در راسته‌ها و راهروهای آن مرتباً در حال رفت‌وآمدند، از لحاظ تنوع و خیال‌انگیزی، چیزی از میدان کم ندارد. هرکس به سرعت راهی راسته‌یی است که در آن کار دارد. چون هر حرفه‌یی در راسته‌ی خاص و در سرای معینی متمرکز شده است. کاسب برای جلب مشتری چندان زحمتی به خود نمی‌دهد. اگر ارمنی باشد،

→

بلندی است که عرب‌ها به دوش می‌اندازند. و در فرهنگ معین چنین تعریف شده است: برنس جامه‌یی که کلاه بر سر آن باشد، مانند بارانی. م.

به‌طور معمولی و اگر ایرانی باشد چهار زانو روی زمین می‌نشیند و با صبر و حوصله‌ی تمام در انتظار رسیدن مشتری قلیان یا سیگار می‌کشد و یا پی‌درپی چای می‌نوشد. فقط هنگام ظهر برای تهیه کمی نان و برنج و یا خوردن یک سیخ کباب در یکی از رستوران‌های کوچک که در آن آشپز مقداری پلوی زعفران‌زده، تخم‌مرغ‌های آب‌پز و غذاهای سرخ‌کردنی بی‌نام دیگر را روی هم تل کرده است، دکان تنگ و کوچک خود را با عجله ترک می‌کند.

نزدیک بازار کلیسایی روسی قرار دارد که در این محیط شرقی به کلی متروک افتاده است و گنبدهای سنگین آن که با صفحه‌ی آهنی سبزرنگی پوشانده شده، در مقایسه با منار ناقوس مخروطی شکل کلیسای بزرگ ارمنی بسیار زشت و نازیبا دیده می‌شود. البته ما به ایروان نیامده‌ایم که از کلیساهای آن دیدن کنیم و اگر کلیساهای این شهر شایان تحسین نیست، در عوض هنر ایرانی در سه ساختمان که در واقع سرآمد تمامی بناهای این نواحی است، تجلی کرده و آن سه بنا عبارتند از: ساختمان دو مسجد و یک کاخ به نام کاخ سردارها.

بنای مسجد یکی از بهترین نمونه‌های معماری ایرانی است. مناره‌یی با آجر قرمزرنگ که با لوزی‌های سفید، آبی و سبز منقوش شده و بام آن که تماماً به رنگ فیروزه‌یی کاشی‌کاری شده است، از دور قسمت ورودی مسجد را نشان می‌دهد و عیناً شبیه به در ورودی کاخ‌الحمراء بنای تاق‌مانندی است. بعد از گذشتن از زیرزنجیرهایی که مقابل جلوخان سرپوشیده‌ی مسجد کشیده بودند، وارد حیاطی شدیم که دور تا دور آن را تاق زده بودند و بعد بنای اصلی مسجد شروع می‌شد. در این حیاط ناگهان ما خود را در برابر صحنه‌یی سرشار از رنگ و زندگی یافتیم. زیر شاخ و برگ‌های چهار درخت نارون عظیم که روی حوض مخصوص وضو سایه انداخته بودند، یکصد کودک خردسال، به درس ملاهای مذهبی ــ که خیال می‌کنم به آنان شرعیات و اصول دین اسلام درس می‌دادند ــ در سکوتی سنگین گوش فرا می‌دادند. قیافه‌های شاد و بشاش این شیطان‌های کوچولو، لباس‌های رنگارنگ و پرابهت استادان معتبرشان داستان آب و آتش بود. با وجود این، در فاصله‌های معینی مدرسین درس را قطع می‌کردند که با یک استکان چای گلویی‌تر کنند و یا با چند پک به قلیان ــ این یار جدا نشدنی ایرانیان ــ رفع خستگی کنند. در سایه‌ی دیوار کودکان دیگری با هم قرآن هجی می‌کردند و معلم با

چوب درازی که در دست داشت، حواس شاگردان تنبل را سر جا می‌آورد.

حضور ما در میان آنان نه برای استادان و نه برای شاگردان کوچک‌ترین مزاحمتی فراهم نکرد و ما با فراغ خاطر به بازدید مسجد پرداختیم، البته از همان حیاط و بیرون مسجد، چون داخل‌شدن ما به صحن آن نوعی بی‌احترامی به مقدسات مذهبی تلقی می‌شد و مخصوصاً مقامات روسی آن را به ما تذکر داده بودند که هرگز قدم به داخل صحن مسجدها نگذاریم. تازه نیازی هم به داخل شدن نبود. مسجد شکل یک نیمه‌گنبد کاملاً باز را داشت و در آستانه‌ی آن خطوط هیروگلیف عجیبی منقوش بر زمینه‌ی سفید دیوارها به خوبی تشخیص داده می‌شد، ولی من معانی آنها را نمی‌فهمیدم. روی کف مسجد چند قطعه قالی پهن شده بود و در وسط محراب یک منبر چوبی خالی از هر نوع زینت و پیرایه گذاشته بودند. گنبد آن تماماً پوشیده از کاشی‌های آبی بود. نوار عریض سفیدی که اطراف آن را با لوزی‌های سیاه‌رنگ آرایش داده بودند، دور پایه‌ی مسجد کشیده شده بود، به‌طوری که از تضاد این رنگ‌ها و طرح‌ها جلوه‌ی مطبوع کاشی‌ها زیباتر و چشمگیرتر دیده میشد. سردر، تماماً پوشیده از بدل چینی نیلی رنگ بود و روی آنها با رنگ زرد طلایی گل و حیوان‌های خیالی را نقاشی کرده بودند که اثر تزیینی شایان توجهی بود. قسمتِ گِیلویی‌های ساختمان مزین به خطوط و نقوش گل و بته به همان سبک بود و ترکیب طرح‌ها و نقشه‌ها از زیبایی و ظرافت فوق‌العاده‌یی برخوردار بودند.

درست روبه‌روی مسجد، شبستان بسیار ساده‌یی با سقف مقرنس‌کاری شده قرار داشت که به نظرم تالار اجتماع روحانیان بود و در اطراف حیاط راهروهایی ساخته بودند و درِ ورودی حجره‌ها به آن راهرو باز می‌شد. این حجره‌ها به معلمان و درویش‌ها و زایرانی که از راه دور آمده بودند، اختصاص داشت. در یکی از اتاق‌های نسبتاً بزرگ‌تر، مجلس[1] تشکیل یافته بود ـ اجتماعی از رؤسای جامعه‌ی مسلمان‌ها که اختیارات نگهداری حساب و کتاب اوراق هویت و آمار هم‌مذهبانشان و بعضی از امور اداری پایین‌تر به عهده‌ی آنان محول شده بود. بعد از بازدید مسجد، هنگامی که برای استراحت در گوشه‌یی نشسته بودیم و این مجموعه‌ی زنده، متنوع و خیال‌انگیز را تماشا می‌کردیم، وقت نماز فرارسید. مردها روی کف مسجد و زن‌ها که با چادر[2]های سرمه‌یی رنگ سخت خود را پوشانده بودند، بدون سروصدا در گوشه‌ی یکی از پستوها قرار

---

۱ و ۲. در اصل عیناً به همین صورت آمده است.

گرفتند. شاگردان نیز خوشحال و خندان از بازیافتن آزادی و بازی‌های کودکانه‌ی خود زود از حیاط مسجد متفرق شدند و جای هیاهوی معصومانه‌ی آنان را صدای دورگه‌ی واعظی گرفت که با فصاحت تمام با مؤمنان صحبت می‌کرد ... . بعد از پایان موعظه، خادم مسجد برای هر کدام از مؤمنان در فنجان‌های کوچکی قهوه آورد. از این قسمت اخیر مراسم سهمی نیز نصیب ما شد. شاید به عنوان تشکر از رفتار احترام‌آمیز ما ملای مسجد دستور داده بود برای هر کدام از ما یک لیوان آب و یک فنجان قهوه‌ی شیرین بیاورند و قهوه اگرچه کمی غلیظ بود، ولی عطر مطبوعی داشت.

مسجد دوم، در محوطه‌ی قلعه‌ی قدیمی ایرانی روی یک صخره‌ی عمودی که بر رود زانگا سایه انداخته، بنا گردیده و در میان دو زمین مرتفع پوشیده از سنگ‌های مرمر قرار گرفته است.

این مسجد که در فراز و نشیب ماجراهای تاریخی و نیز بلایایی که بر سر قلعه آمده است سهمی داشته اکنون رو به ویرانی گذاشته است.

گنبد مسجد که به گنبد مسجد نو شباهت دارد، هنوز هم نسبتاً خوب مانده است. اما دو مناره‌ی آن در کنار تاق مرکزی با لوزی‌های سیاه و سفید، منقوش و مخطط شده، سر گلدسته‌شان فروریخته است. نقوش گل و بوته، گل‌های سرخ و تصاویر دیگری که با رنگ‌های قرمز و سفید در زمینه‌ی گلی و آبی سر در مسجد نقاشی شده‌اند، روزبه‌روز رنگ و جلای خود را بیش‌تر از دست می‌دهند. قسمتی از کاشی‌ها روی زمین ریخته بود. ولی به رغم همه‌ی خرابی‌ها هنوز هم این بنا از حال و هوای خاصی برخوردار است. اوئیلن آن‌چنان مجذوب آن بنا شده بود که کروکی آن را برداشت. من از این توقف برای گرفتن انتقام از کژدم‌هایی که روی خرابه‌ها می‌لولیدند، استفاده کردم و به کمک ژروم با لذت تمام، قتل عام[1] عجیبی از این تخم و تبار پست به راه انداختم.

---

۱. نویسنده برای قتل‌عام از عبارت «سن‌بارتلمی» [Saint-Barthelemy] استفاده کرده است. این عبارت در زبان فرانسه در مفهوم قتل عام پروتستان‌ها در دوران سلطنت شارل نهم به کار می‌رود که به اغوای کاترین دومدیسی درست شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ میلادی که مصادف بود با فردای جشن عروسی هانری دوناوار (که پروتستان بود ولی با شروع کشتار از عقیده خود برگشت) با مارگریت خواهر پادشاه در فرانسه راه افتاد. می‌گویند شاه که در برابر اصرار مادرش به ستوه آمده بود، در جواب وی می‌گوید «خیلی خوب. حالا که شما می‌خواهید آنها کشته شوند، باید همه‌شان کشته شوند!» آن‌گاه در شب ۲۴ اوت دستور کشتار صادر و در پاریس قتل عام با صدای ناقوس‌های کلیسای سن ژرمن لوکسروا آغاز

←

هم‌زمان با پایان کار طرح‌برداری اوئیلن کار قتل‌عام من نیز به پایان رسید و راهی بازدید قصر سرداران ایرانی شدیم. از این قصر جز یک تالار چیز دیگری بر جای نمانده است، اما همین تالار که به نام اتاق بلور معروف است، نمونه‌ی اعجاب‌انگیزی از هنر تزیین به سبک شرقی است. دیوارها در قسمت پایین سراسر پوشیده از نقش و نگار و دسته‌گل‌های زیبایی است، که با نهایت ظرافت و هماهنگی عجیب رنگ‌ها و تصویرها با مهارت تمام نقاشی شده است. در ارتفاعی به اندازه‌ی قد یک آدم، یک ردیف تاقچه به شکل پنج ضلعی که به شیوه‌ی چینی‌های دلف[1] رنگ‌آمیزی شده بود، کار گذاشته بودند و هر کدام آنها موضوع خاصی از قبیل رقاصه‌ها، سربازان، شکارگاه، حیوان‌ها و صحنه‌های متنوع دیگر را نشان می‌داد. بالای دیوار با تصویرهای شاهان تزیین یافته بود. تصویر رستم ـ قهرمان افسانه‌یی ایرانیان نیز فراموش نشده بود و از این نوع تصویرها حداقل ده نمونه مشاهده می‌شد که از همه عجیب‌تر و ناشیانه‌تر تصویر یک زن جنگی ایرانی بود که تمامی سلاح‌ها را یک‌تنه با خود همراه داشت.

کف اتاق با آجرهای چینی فیروزه‌یی رنگ فرش [کاشی] شده بود. ستون‌هایی که سقف را نگه می‌داشتند با آیینه‌های ریز، آیینه‌کاری شده و ستون‌ها را روی مرمرهای طلایی سوار کرده بودند. این نوع تزیین و آرایش اختصاص به سبک ایرانی دارد و در هر اتاقی به افراط دیده می‌شود. قسمت‌های خالی گوشه‌ها و حتی سقف تالار نیز به سبک مقرنس و شکل‌های مختلف آیینه‌کاری شده بود. و در زمینه‌ی سبز کم‌رنگ، با مینا نقش گل و بوته و طرح‌های پیچیده‌ی دیگری ساخته بودند.

وسط تالار ـ که به صورت برجسته بیرون آمده بود ـ به اتاق کوچکی باز می‌شد که در آن حوضی مرمر با فواره‌ی آب احداث شده بود. سقف این اتاق نیز به صورت بسیار ظریفی تماماً آیینه‌کاری بود. ارسی‌ها در درگاه‌های بزرگی جاگرفته بودند و پنجره‌ی هر ارسی از ترکیب شیشه‌های رنگارنگ در چندین شکل هندسی زیبا تشکیل یافته بود و چشم‌اندازی از رود زانگا و پلی که گذرگاه دایمی کاروان‌ها بود و همچنین منظره‌یی از

→

می‌گردد و بلافاصله سران عمده پروتستان‌ها را سرمی‌برند. نتیجه مستقیم این کشتار بی‌رحمانه آغاز پنجمین جنگ‌های داخلی فرانسه است. م.

۱. Delft (که در زبان فرانسه Delphes نوشته و خوانده می‌شود) اسم یکی از شهرهای هلند است که این اسم بیش‌تر به خاطر چینی‌های اعلایی که در آن شهر ساخته می‌شد، در همه جا معروف است. م.

منطقه‌ی باغ‌ها و از قله‌ی باشکوه آرارات به زیباترین وجه از پشت این پنجره‌ها دیده می‌شد.

من اسم سرداری را که به این فکر افتاد که چنین عمارت ییلاقی‌یی برای خود بسازد و در آن با زمزمه‌ی آب و نغمه‌ی سوگلی حرمخانه‌اش به خواب رود و با تماشای زیباترین منظره‌های تمام عالم زنگ غم را از دل بشوید و در این گوشه‌ی دنج و آرام کیف[1] و حال بکند، درست نمی‌دانم[2]، ولی او هر که بود آدم عاقل و صاحبدلی بوده است. مطمئنم که بدون کوچک‌ترین تردید شاعر محبوب و مورد علاقه وی حافظ بوده است. او بی آنکه از پل صراط[3] بگذرد و از آب کوثر[4] سیراب شود، به بهشت موعود و به تمامی لذت‌هایی که منحصراً به برگزیدگان خدا وعده داده شده است، پیشاپیش و در زمان حیات خود دست یافته بود.

باغ نسبتاً فراموش‌شده‌ی سردارها در آن سوی رود زانگا درست نزدیک به پل واقع شده است. در وسط باغ یک کلاه فرنگی هشت ضلعی ساخته‌اند که روی دیواره‌ی داخل آن صحنه‌هایی از جنگ و مناظری از طبیعت نقاشی شده و قلم‌مویی که این صحنه‌ها را آفریده باید اذعان کرد که قلم نقاش نکته‌بینی بوده، ولی این نقاش از علم مناظر و مرایا کوچک‌ترین اطلاعی نداشته است. تصویر زن‌های ایرانی را در چهار قاب به دیوار زده‌اند. در یکی از تابلوها، رستم، داستان هفت خان را برای شاه شرح می‌دهد. از این پهلوان سه یا چهار تصویر در حالت‌های مختلف موجود است. پنجره‌های بزرگ و شیشه‌های الوان عمارت کلاه فرنگی یکی از بهترین نمونه‌های این نوع هنر تزیینی است. قسمت فوقانی بنا راهرویی دارد با دو ردیف پنجره در دو دیواره مقابل هم به‌طوری‌که از آن بالا در آن واحد هم منظره بیرون و هم زیبارویان داخل کاخ دیده می‌شوند.

کوشک‌هایی را که از روی نقشه‌ی فوق می‌سازند، به علت شباهتشان به کلاه ما اروپاییان در فارسی کلاه فرنگی می‌گویند.

---

۱. در اصل به صورت Kieff آمده است.

۲. ظاهراً بانی این بنا حسین‌خان قاجار قزوینی معروف به سردار ایراوانی فرزند محمدخان قاجار بیگلربیگی ایروان و برادرش حسنخان سردار معروف به ساری اصلان باید باشد. حسین‌خان سردار به اتفاق برادرش تا سال ۱۲۴۳ سمت مرزداری ایران را در آن قسمت به عهده داشتند ولی در آن سال که ایروان به دست روس‌ها افتاد، حسین‌خان از آن شهر خارج شد ولی برادرش ساری اصلان دلاورانه با دشمن جنگید تا آنکه به دست سربازان پاسکویچ اسیر شد. م.

۳. در اصل Serrah.

۴. در اصل Kaouitser.

دیر اچمیادزین[1] که به مثابه‌ی رم ارمنیان است، در هجده ورستی ایروان، در مجاورت واگارشاپات[2] واقع شده است. واگارشاپات در حال حاضر دهکده‌ی بزرگی بیش نیست، ولی در گذشته پایتخت ارمنستان بوده است. البته غیر از آن، ارمنستان دوازده کرسی دیگر نیز داشت. در همین زمینی که امروز به نام واگارشاپات نامیده می‌شود، در زمان سابق آرغانت ـ کاغاک[3] شهر آرتمیس[4] یا ونوس ارمنیان واقع شده بود. در همان‌جا بود که هائیکان[5]های قدیمی، مانند قبیله‌ی دودون[6] به درختان بلوط مقدس مراجعه می‌کردند و راز سرنوشت را از آنها جویا می‌شدند. از آغاز پیدایش ملت‌ها این دشت حاصلخیز که در زمان‌های گذشته بهشت روی زمین شمرده می‌شد، خصوصیت مذهبی و مقدس خود را همچنان حفظ کرده است. نوح اولین درخت تاک را در خاک این سرزمین کاشت. عیسی مسیح، در میان شعاعی از نور و روشنایی، در همین جا به قدیس گرگوریوس منور، بِطْریق ارمنستان ظاهر شد و با دست‌های خدایی خود نقشه‌ی این کلیسای بزرگ را ترسیم کرد. دیری که در دور این بنا احداث شده، قدیمی‌ترین دیر دنیا است.

کاتولیکوس [جاثلیق]، عالی‌ترین مقام مذهبی ارمنی که توسط انجمن عمومی اسقف‌ها برگزیده می‌شود، در این دیر اقامت می‌کند. شخص کاتولیکوس عالی‌ترین مرجع روحانی و خلیفه‌ی کلیه‌ی ارمنیانی است که در سراسر گیتی پراکنده‌اند. آنان اعم از اینکه در روسیه، هندوستان، ترکیه، ایران و یا در سایر شهرهای اروپا سکونت داشته باشند، برای مسایل و مشکلات مذهبی فقط اچمیادزین را مرجع صلاحیت‌دار می‌شناسند. از هنگام تشکیل شوراهای مذهبی خالکدون[7]، چون اسقف‌های ارمنی از پذیرفتن تصمیمات آن شورا سرباز زدند، این کلیسای ارمنی از واحد کاتولیک جدا شد. به این جهت کلیساهای ارتودوکس، یونانی و رمی، ارمنیان را به نوعی الحاد و بدعت‌گذاری و تکروی متهم می‌کنند.

اکثر ارمنیان از مذهب فرقه‌یی که به نام گریگوری معروف است، پیروی می‌کنند.

---

1. Etchmiadzin
2. Vagar Shabad
3. Arganet-Kaghak
4. Artemise
5. Haikans
6. Dodone

۷. Chalcédoine: خالکدون [در مآخذ اسلامی خلقیدونا ...] اسم شهر قدیمی بر کناره‌ی بوسفور در آسیای صغیر است. شهرت آن بیش‌تر به دلیل شورای مذهبی است که در سال ۴۵۱ به دعوت امپراتور روم شرقی در کلیسایی در خارج این شهر برای تعریف ایمان مسیحی و روشن‌کردن مسائل مذهبی دیگر منعقد گردیده است. م.

عده‌یی نیز به پروتستانتیسم تقسیم شده‌اند و عده‌ی دیگر دوباره به کلیسای ارتودوکس روآورده‌اند. جامعه‌ی ارمنیان کاتولیک که عده‌شان در اروپا چندان زیاد نیست، با حفظ کامل مراسم و آداب مذهبی خود و بعضی از امتیازاتی که لغو آنها در سال ۱۸۶۹ توسط [پاپ]پی نهم[1]، جنگ و جدال معروف حسونیت‌ها[2] و ضد حسونیت‌ها[3] را به دنبال داشت و کم مانده بود به تشکیل فرقه‌ی جدیدی بینجامد، تفوق مقام پاپ را به رسمیت می‌شناسند.

تقریباً تمامی ارمنیان ترکیه و ایران از آیین ملی و تاریخی تبار خود که آیین گریگوری است، پیروی می‌کنند. علاقه و اهمیتی که حکومت روس به وابسته‌کردن دیر اچمیادزین و کشیشان بزرگ آن به مقامات دولتی نشان می‌دهد، تا به کمک ایشان جاده‌ی پیروزی‌های آینده‌اش را در آسیا صاف و هموار کند، به خوبی قابل درک است.

جاده‌یی که از ایروان به اچمیادزین می‌رود، از روی رود زانگا و حومه‌ی شهری می‌گذرد و خانه‌ها در میان باغ‌هایی بزرگ با دیوارهای گلی محصور شده و از انظار عمومی مخفی است. سپس به سوی دشت پهناوری سرازیر می‌شود، که آرارات آن را در میان گرفته است. کوه‌های قارص در سمت مغرب به صورت محو و از پشت مه آبی‌رنگی نمایانند. دیدن دو کلیسا به نام‌های سنت‌گیان[4] و سنت ریپسیم[5] نزدیک شدن به دیر اچمیادزین را بشارت می‌دهد. اگر زبان قصه و افسانه را باور کنیم، این دو دوشیزه‌ی باکره برای گریز از چنگ عشق کفرآمیز دیوکلسین[6] از رم فرارکرده بودند تا در گوشه‌یی از ارمنستان معتکف شوند. در آن روزگار، تیرداد[7] در این سرزمین سلطنت می‌کرد و او هم یک دل نه صد دل عاشق هر دوی آنان شد و سخت می‌کوشید تا به هر وسیله‌ی ممکن، ولو با توسل به زور و خشونت، کام دل از آنان بگیرد، ولی کاری از پیش نمی‌برد و پایان این عشق سرکش به رسوایی می‌انجامد و همان‌طور که حقش بود، به

1. Pie IX
2. Hassounites
3. Anti-Hassounites
4. Sainte Guiane
5. Sainte Rhipsime

۶. Diocletien: دیوکلسین یا به قول قدما دیوقلیتیانوس امپراتور روم (۲۴۸-۳۰۵م) آن‌قدر از مسیحیان را کشته است که سال‌های آخر سلطنت وی را به نام عصر شهیدان نام نهاده‌اند. م.

۷. Tiri Dates: اگر افسانه‌ی بالا را با توجه به وقایع منظم تاریخی ساخته باشند، نباید تیرداد مورد اشاره را با تیرداد اول و دوم اشکانی که اولی پیش از میلاد مسیح، و تیرداد سوم، در سال ۳۶ بعد از میلاد، شاهنشاه ایران زمین از جمله ارمنستان بودند، اشتباه کرد. بلکه ظاهراً منظور تیرداد سوم پادشاه ارمنستان است که در قرن چهارم میلادی می‌زیسته و هم‌زمان با امپراتور دیوکلسین، در آن خطه سلطنت می‌کرده است. م.

جرم رفتار دور از ادب و نزاکت خود به مجازات می‌رسد: یک روز ناگهان همه دیدند که تیرداد به خوک تبدیل شده است. بهت و سرگردانی سرتاسر دربار را فرامی‌گیرد. ناچار پادشاه را که هیچ اندیشه و آرزویی جز خوردن بلوط و سیر کردن شکمش نداشت، در خوکدان مجللی رها می‌کنند تا زندگی جدید را در آخور شاهانه‌یی که منحصراً برای او ساخته بودند و غلت‌زدن در لجن‌زار اختصاصی بگذرانند. بعد از این پیشامد فضاحت‌بار، سروش غیبی به گوش خواهر شاه می‌رساند که برادرش تیرداد علاوه بر عیاشی و هرزگی، بی‌دین نیز بوده‌است و مدت بیست سال است که بیچاره گرگوریوس قدیس را به جرم دعوت مردم به دین مسیحیت به چاه انداخته و زندانی کرده است. خواهر به مجرد شنیدن این پیغام دست به کار می‌شود و قدیس را از چاه بیرون می‌آورد. مرد روحانی مقدس تا از آن زندان ناجور نجات می‌یابد با پاشیدن چند قطره آب مقدس به روی تیرداد او را دوباره به‌صورت اولیه‌اش برمی‌گرداند. شاه ستمگر این بار بدون درنگ به دین جدید ایمان می‌آورد و حتی یکی از معتقدان پروپا قرص آن می‌گردد. با گرایش او به مسیحیت، تمامی مردم ــ که به دین ملوک خود بودند ــ دین جدید را می‌پذیرند، و قدیس گرگوریوس به مقام اسقف بزرگ سراسر ارمنستان انتخاب می‌گردد و دستور می‌دهد کلیسای اچمیادزین را که به معنای «تنها فرزند نازل شده از آسمان» است و محل آن را حضرت عیسی شخصاً به او نشان داده بود، بسازند.

دیر که آخرین اثر آیات و معجزات است از خارج به صورت دژی تسخیرناپذیر درآمده و دور آن را دیوار بلندی متکی به چندین برج فراگرفته که البته در زمان‌های گذشته این همه محکم‌کاری بی‌دلیل نبوده است؛ زیرا چندین بار دسته‌یی از کردها به هوای دستبردزدن به موجودی کلیسا آنجا را مورد حمله و محاصره قرار داده بودند.

بنای کلیسا به سبک معماری خاص بیزانسی است، البته به جز گنبد آن که به شکل مخروط بلندی درآمده است. بالای پنجره‌ها لوحه‌های سنگی‌یی نصب شده که مزین به تصویر قدیسین است. سر در بزرگ از سنگ مرمر سرخ، تماماً مشابه همان لوحه‌ها حجاری شده است. در سمت راست، مقابل دیوار کلیسا، قبر سرجان مک‌دونالد[1]، سفیر کمپانی هند در ایران که به تاریخ ۱۸۳۰ [۱۲۴۶ هـ ق] در تبریز درگذشته است، قرار دارد. این قبر سه سنگ قبر به زبان‌های یونانی، انگلیسی و فارسی دارد، که در آنها عناوین و

1. Sir John Mac-Donalld

خصوصیات این شخصیت بلندپایه به هر سه زبان ذکر شده است. همچنین سنگ قبرهای مرمرینی روی قبر دو کاتولیکوس [خلیفه ارمنی‌ها] گذاشته و تصویر آن دو را بر آن سنگ‌ها حکاکی کرده‌اند. اگرچه نوع حکاکی خیلی ساده و بی‌پیرایه است، ولی می‌گویند که هر دو عیناً شبیه صاحبان تصاویر است.

روی دیوار داخلی کلیسا پر از نقاشی‌های تأسف‌انگیز بود و کشیش راهنمای ما اظهار می‌داشت که کار شاگردان رافائل[1] است. ما ادب به خرج دادیم و به روی خود نیاوردیم و با همان ایمان و اعتقاد از تابلوی رو به روی محراب که لابد اثر اصیلی از تی‌سین[2] بود، تعریف کردیم. نحوه‌ی تزیین گنبد که از مجموعه‌ی ناهماهنگ تصویرهای گل و بوته، دسته‌گل، درخت سرو با رنگ و طرح مختلف ترکیب یافته بود، از همه عجیب‌تر و زننده‌تر به نظر می‌رسید.

در وسط کلیسا، در جایگاهی که عیسی مسیح بر قدیس گرگوریوس ظاهر شده است، محرابی ساخته و بر بالای این محراب تصویر حضرت مریم را آویزان کرده بودند. گنجه‌ی اشیای متبرک کلیسا ــ که به طور حتم کار هنرمندان روم شرقی و به شکل هشت گوش بود ــ به جای پایه روی چهار مجسمه استوار شده بود.

در اطراف راست و چپ این محراب دو کرسی مخصوص برای نشستن اسقف بزرگ قرار داشت. روی یکی از این کرسی‌ها با صدف کار شده بود و بنا به گفته‌ی کشیش کار یک هنرمند اسپانیولی بود. کرسی دوم به شکل تختخواب بود و از طرف یکی از پاپ‌های قرن ششم به این کلیسا اهدا شده بود.

راهنمای مهربان ما آنگاه چاهی را به ما نشان داد که گرگوریوس مقدس شیطان‌ها را که در همین محل داعیه‌ی پیامبری در سر داشتند و مردم را به پرستش خود وامی‌داشتند، در آن چاه می‌انداخت و در پایان، از عجیب‌ترین عجایب کلیسا بازدید کردیم: سبوی نقره‌یی بزرگی که حاوی میرون[3] یا روغن متبرک و مقدس بود که روحانیان ارمنی هم برای روغن مالی به قصد تبرک و هم برای مراسم غسل تعمید از آن استفاده می‌کنند. طی مراسم باشکوهی که هر هفت سال یک‌بار برگزار می‌شود، فقط شخص

---

۱. Raphael: نقاش معروف ایتالیایی (۱۴۸۳-۱۵۲۰). م.

۲. Titien: نقاش بزرگ ایتالیایی و از بزرگان مکتب نقاشی ونیز (۱۴۷۷-۱۵۷۶م). م.

3. Myrhon

کاتولیکوس می‌تواند این روغن را تهیه و تقدیس کند. در آن لحظه‌ی به خصوص که او با کارد روی این روغن گرانقدر علامت صلیب می‌کشد، ناگهان شعله کوچکی از آن به هوا بلند می‌شود که نشانه‌ی قبول افتادن مراسم تقدیس در پیشگاه خداوند است و یا دلیل آشنایی کامل کاتولیکوس به رموز علم شیمی!

در آن زمان که ما از دیر اچمیادزین بازدید می‌کردیم، متأسفانه کاتولیکوس به علت بیماری در صومعه‌یی واقع در دامنه‌ی کوه آلاگوز بستری شده بود. به این جهت ما نتوانستیم از گنجینه‌ی کلیسا که کلیدش فقط پیش او بود بازدید کنیم. اگر حادثه‌ی ناگوار بیماری برای او پیش نیامده بود، ما می‌توانستیم لباس‌های کشیشی دوره‌های پیشین، کلاه‌های رسمی و عصاهای اسقفی را که تماماً جواهردوزی شده و مرصع بودند، از نزدیک ببینیم. و تکه‌یی از کشتی نوح که آن را فرشته‌یی به گرگوریوس مقدس داده بود، آهن نیزه‌ی مسیح و بازوی گرگوریوس مقدس را که در صندوق متبرک بسیار پرقیمتی گذاشته بودند، جمجمه‌ی سنت ریپسیم و چند اثر متبرک اصیل ولی کم‌اهمیت‌تر دیگر را زیارت می‌کردیم.

بازدید از کتابخانه‌ی معتبر کلیسا نیز برای ما میسر نشد. این کتابخانه‌ی باارزش تعداد ششصد و سی‌وپنج جلد نسخه خطی قدیمی دارد که بسیاری از آنها مزین به تصویرهای زیبای رنگی است.

ساختمان‌هایی که در آنها کشیشان سکونت داشتند، از لحاظ معماری چندان زیبایی و تعریفی نداشت. از این رو خیلی سرسری از آنها دیدن کردیم و آنگاه به همراه راهنمای دوست‌داشتنی‌مان در میان باغ‌های بزرگ به گردش پرداختیم. راهنمای ما در میان بسیاری از جاهای دیدنی، طویله‌ها و اصطبل‌ها و یک کاروانسرا و یک آب انبار سنگی بزرگ را که منبع آبیاری مزرعه‌ها و باغچه‌های دیر بود، به ما نشان داد.

بعد از پایان گردشمان از مدرسه‌ی عالی علوم دینی بازدید کردیم که درواقع دانشگاه بود و تمامی جوانان ارمنی از چهارگوشه‌ی آسیا، حتی از هند، برای ادامه تحصیل به این مدرسه می‌آمدند. بنا به روایت کشیش که به نظرم کمی مبالغه‌آمیز آمد، گذراندن دوره‌ی کامل این مدرسه کم‌تر از نه سال طول نمی‌کشید. در این مؤسسه زبان‌های یونانی، لاتین، ارمنی، روسی، آلمانی، انگلیسی، فرانسه، ترکی، ایتالیایی، عربی، فارسی، حکمت الهی، تاریخ، فیزیک، شیمی، ریاضی، حقوق، سرتان را به درد نیاورم، تمامی علوم الهی

و انسانی یک‌جا تدریس می‌شد.

برنامه‌ی آن هرچه بود، حتی در جزئیات هم خوب تنظیم شده و از هر لحاظ پاسخگوی هدف نهایی مؤسسه بود. با آنکه زمان بازدید ما مصادف با ایام تعطیلات بود، ولی باز هم تعداد زیادی شاگرد در مدرسه مانده بودند و عده زیادی از آنان به زبان فرانسه با ما سلام و علیک کردند، حتی من یکی از آنان را دیدم که با دقت و علاقه تمام کتاب بچه‌های کاپیتان گرانت[1] را می‌خواند. اگر این سفرنامه‌ی ناچیز افتخار آن را داشته باشد که مورد مطالعه قرار گیرد، آقای ژول‌ورن[2] خوشحال خواهد شد بداند که آثارش حتی در اعماق ارمنستان نیز این چنین علاقه‌مندانی پیدا کرده است. مؤسسه‌ی مذکور دارای کارگاه فیزیک، آزمایشگاه شیمی و یک چاپخانه است که در چاپخانه‌ی آن کتاب‌های درسی و همچنین یک مجله‌ی ارمنی به نام آرارات چاپ می‌شود.

موقعی که قدم‌زنان به منزل می‌آمدیم، با کشیش راهنمایمان درباره‌ی کوهنوردانی که به قله‌ی آرارات صعود کرده‌اند؛ مانند پارو[3] یا شودزکو[4] یا آبیش[5] و یا از انگلیسی‌ها مانند آقای جیمز برایس[6] که اخیراً کوه را فتح کرده است، صحبت کردیم، ولی راهنمای ما کوچک‌ترین اعتقاد و اعتمادی به نقل و روایت کوهنوردان متهور نداشت. از دیدگاه وی ــ مانند نظریه‌ی تمامی ارمنیان ــ آرارات دست‌نیافتنی است:

> حتی تلاش شخص گرگوریوس مقدس نیز در این مورد به جایی نرسیده بود تا آنکه برای دلجویی از او فرشته‌یی مأمور شد، قسمتی از کشتی نوح راکه اینک در گنجینه‌ی کلیسا نگهداری می‌شود، برایش بیاورد. کشتی هنوز هم در قله کوهستان هست. سبز مانند خزه‌ی روی صخره‌ها ... و دو مَلَک مقرب، با شمشیرهای آتشین، از آن محافظت می‌کنند.

واقعاً گناه بود اگر کسی به این کشیش پاکدل می‌گفت که مفسرین معتبر و حنیف، جای کوه مقدس را حتی تا بالای کوه‌های پامیر[7] و آریاراتا[8]ی برهمایی نیز کشانده‌اند.

---

۱. *Les Enfants du capitaine Grant*: یکی از آثار ژول‌ورن، نویسنده‌ی معروف و رمان‌نویس خیال‌پرداز فرانسوی (۱۸۲۴-۱۹۰۵م). م.

2. Jules Verne
3. Parrot
4. Chodzko
5. Abich
6. M. James Bryce
7. Pamir
8. Aryaratha

فصل هشتم

علفزارهای تاتار

آقستافینسک ـ شکار با باز ـ راه‌آهن باکو ـ لوکوموتیو از چشم یک تاتار ـ طاوسک ـ دو همراه اجباری ـ علفزار ـ توفان شدید ـ نحوه‌ی گذشتن از رودخانه‌ها ـ ایستگاه نادرشاه ـ باز هم گدارها ـ یلیزاوتپول

با همه‌ی عظمت آرارات و با همه‌ی دیدنی‌های ایروان ما نمی‌توانستیم در جای‌جای این سرزمین تورات، زیاده از حد درنگ کنیم. لازم بود به آقستافینسک[1]، محل تقاطع جاده‌ی ایران با راه باکو، برگردیم. روز دوشنبه یازدهم سپتامبر از ایروان راه افتادیم و بدون حادثه‌یی جز روبه‌رو شدن با توفانی وحشتناک که شب هنگام در نزدیکی دریاچه‌ی گوک ـ چه ما را غافلگیر کرد، فردای آن روز حوالی غروب به آقستافینسک رسیدیم. ولی چیزی نمانده بود که اسبان تروئیکاهای ما زیر ضربات کوبنده‌ی رگبار و رعدوبرق از فرط دیوانگی، خود و ما را به آب‌های دریاچه بسپارند. در توفان آن شب آب‌های گوک ـ چه که با نور پی‌درپی رعدوبرق روشن و تاریک می‌شد در چشم ما حتی بیش از روزی که اولین بار از کنارش می‌گذشتیم، باشکوه‌تر و باصلابت‌تر آمد.

روز سیزدهم ماه پیش از طلوع آفتاب آقستافا را ترک کردیم. بعد از پشت سرگذاشتن یک بازار کوچک تاتاری علفزار آغاز گردید. در سمت چپ قله‌های با افتخار داغستان زیر اشعه‌ی خورشید همه گلگون شده بودند. هرچه جلوتر می‌رفتیم از دورها سلسله کوه‌های کوچک‌تر آرام‌آرام از میان تاریکی رو به زوال یک‌به‌یک سربلند می‌کردند. تا چشم کار می‌کرد همه جا تا آن سرحد نهایی افق، علفزار بود ـ زمین‌هایی سراسر

---

1. Akstaphinsk

پوشیده از گیاهان بلند و جوانه‌ی بوته‌های باریک. از هر ورست تا ورست دیگر، علامتی به رنگ‌های سفید و سیاه، جاده، یا اگر درست‌تر بگوییم، راه طبیعی را نشان می‌داد. چون از جاده به معنی واقعی خبری نبود، حتی این علامت‌ها هم بی‌حاصل بودند و به جای آنها اسکلت‌ها و استخوان‌های قاطرها و شترها به قدر کافی مسیر راه را به مسافر نشان می‌دادند.

در شش یا هفت ورستی آقستافینسک با یک بیگ یا نجیب‌زاده‌ی تاتاری برخورد کردیم که به شکار با باز علاقه‌ی خاصی داشت و به همراه ده نفر سوار با قیافه‌های بسیار مشکوک به منظور شکار به صحرا آمده بود. تازی‌ها تازه غزالی را فراری داده بودند که بازیار، پوشش از سر قوش درآورد، و باز چون تیر به پرواز درآمد و یک راست خود را به غزال بیچاره رسانید و با چنگال و نوک منقار چشمان حیوان را از ته درآورد. آنگاه دوباره نوبت سگ‌ها بود که به همراه سواران بیگ خود را به غزال برسانند. یکی از سواران باز را که هنوز طعمه‌اش را رها نکرده بود با دست می‌گرفت و سوار دیگری از اسب پیاده می‌شد تا به ضرب خنجر سرشکار را از تن جدا کند.

بعد از توقف کوتاهی برای تماشای این نوع شکار که برای ما کاملاً تازگی داشت، به راه خود ادامه دادیم. در اولین منزل به نام حسن ـ سو[1] مسئول چاپارخانه برای تعویض اسب‌ها دو یابوی مردنی آورد. چون با داشتن گذرنامه‌های معتبر دو مُهری، دلمان قرص بود، اسبان چاپاری خواستیم. چاپارخانه‌چی با تعجب پرسید: اسبان چاپاری؟! مگر نمی‌دانید که تمامی حمل‌ونقل‌ها با راه‌آهن انجام می‌گیرد؟ وقتی این راه را که تمامی چاپارخانه‌اش از رونق افتاده است برای مسافرت انتخاب می‌کردید، حواستان کجا بود؟ ... باز پیش خود تکرار کرد: «اسبان چاپاری!! خیلی خوشحال باشید که لااقل اسبی گیرتان می‌آید!».

ما با تعجب پرسیدیم:

ـ اما راه‌آهن که هنوز افتتاح نشده!

ـ بله. به طور رسمی افتتاح نشده. ولی آقایان خوب من، عصبانی نشوید، مهندسان به‌طور نیمه‌رسمی اجازه داده‌اند قطارهایی که کارگر و ابزار راه‌سازی حمل می‌کنند، مسافر نیز سوار کنند، چه عیبی دارد، مگر به سود همه نیست و این‌طوری چیزی به جیب همه نمی‌رود؟

---

1. Hassan-Sou

در مقابل این حرف‌های حسابی هیچ چیز برای گفتن نداشتیم. نیم ساعت بعد اسبان لاغر اندام ما کمی گرم شده بودند، دیدیم که بدتر از اسبان دیگر راه نمی‌روند، حتی ما به قطار نیز رسیدیم. چون آن‌قدر آهسته و لاک‌پشتی راه می‌رفت که تروئیکاهای ما به زودی آن را پشت سر گذاشتند و گذشتند. سر هر ورست فاصله پاسگاه شماره‌داری ساخته بودند و این پاسگاه‌ها از دور مانند اشباح سفید دیده می‌شدند و از یکنواختی راه می‌کاستند. بعد به ساختمان نیمه‌تمام ایستگاه بزرگی رسیدیم که آن را با سنگ سفید کار کرده بودند و شکل قلعه‌یی را داشت. گمان نمی‌کنم به این زودی‌ها ساختمان آن به پایان برسد، چون کسی روی آن کار نمی‌کرد. راننده‌ی ما که تاتار ریز اندام ولی خیلی روشن و زرنگ بود برایمان توضیح داد این ماشین‌های گنده را می‌بینید که راه می‌روند و مرتباً آتش و شعله قی می‌کنند؛ آنها را نیروی بازوی شیطان‌هایی که جادوگران روس در شکم آهنی‌شان محبوس کرده‌اند به حرکت درمی‌آورد. ما هم نظر او را پذیرفتیم. انصافاً خیلی ذوق و ظرافت می‌خواهد که انسان بتواند طرز ساختمان بغرنج و پیچیده‌ی لوکوموتیو را این‌قدر ساده و عوام فهم برای دیگران تعریف کند.

ایستگاه بعدی، یعنی چاپارخانه‌ی طاوسک[1] درست همان جایی بود که آنارشیست‌ها در هدف‌های اجتماعی خود آرزوی رسیدن به چنان جامعه‌یی را می‌کنند. یعنی محیطی که همه داعیه‌ی رهبری و ریاست داشته باشند، ولی هیچ‌کس به حرف آدم گوش ندهد. شب قبل چاپارها و سورچی‌ها نمی‌دانم به مناسبت کدام یک از عیدهای[2] مذهبی مسلمانان، جشن گرفته بودند ولی برخلاف دستور قرآن آن‌قدر مشروب خورده بودند که هنوز هم همه مست و لایعقل بودند. هیچ سورچی‌یی حاضر نبود از جای خود تکان بخورد، اما در عوض چاپارها به بهانه اینکه جاده ناامن است، همه می‌خواستند به‌طور دسته جمعی ما را همراهی کنند. قیافه‌های تلخ و اوضاع ناجور این اوباشان طوری بود که هیچ دلمان نمی‌خواست که حتی یکی از آنان نیز با ما همسفر شود. ولی بنا به توصیه‌ی مسئول چاپارخانه مجبور شدیم دست‌کم دو نفر از آنان را همراه خود برداریم.

---

۱. Taousk: در سایر سفرنامه‌ها اسم این محل طاوس‌چای است، ظاهراً بعد از تسلط روس‌ها اسامی جغرافیایی به شکل روسی درآمده است. م.

۲. ۱۴ سپتامبر سال ۱۸۸۲ مطابق با پنجشنبه اول ماه ذیقعده ۱۲۹۹ هـ ق و ۲۲ سنبله (شهریور) سال ۱۲۶۱ هـ ش است. بنابراین مصادف با هیچ عید اسلامی یا ملی ایرانی نیست. شاید به علت اینکه شب جمعه بود مردم تفریح و شادی می‌کردند. م.

چون اگر درخواست همه‌ی آنها را رد می‌کردیم، این همه آدم بی‌سروپا را علیه خود تحریک کرده بودیم.

سرانجام به هر وضعی بود از چاپارخانه به راه افتادیم و از مدافعان جدیدمان خواستیم لطف کنند و برای امن کردن جاده کمی از ما جلوتر حرکت کنند. خواه به دلیل احتیاط عاقلانه که غرور آنان را تحریک کرده بودیم و خواه به هر دلیل دیگر بعد از نیم ساعت آنان با دیدن شش سوار از دور که سر گردنه‌یی را گرفته بودند، راه رفته را برگشتند و به سرعت در رفتند. ژروم هشدار داد که جاده پر از حرامی است، سلاح‌ها را آماده کنیم و مراقب باشیم. تاتارها در جایی که ایستاده بودند، هیچ حرکتی نمی‌کردند و گذاشتند که ما کاملاً به آنها نزدیک شویم. ولی بعد از آنکه از دهانه‌ی گردنه گذشتیم، اطراف ارابه‌ی ما را احاطه کردند و در کنار ما مسافتی از راه را به طور یورتمه اسب تاختند، ولی بعد از مدتی این همراهان ناجور نیز از کار خود پشیمان شدند و از نیمه‌راه برگشتند. شاید پیش خود این‌طور محاسبه کردند که‌اسباب و اثاث ناچیز ما ارزش آن را ندارد که خود را با گلوله‌ی سلاح‌های ما ــ که از سلاح‌های آنها برتر بود ــ درگیر کنند.

زیر گرمای طاقت‌فرسا، عطر انواع گل‌ها و بوی پیچک‌هایی که از بوته‌یی بالا رفته و از شاخه‌ی بوته‌های دیگر سردرآورده بودند و به کم‌ترین نسیمی به حرکت درمی‌آمدند، سرتاسر علفزار را پر کرده بود. در اعماق این دریای بیکران سبزی‌ها زندگی جریان داشت و جیرجیر و وزوز هزاران حشره هوا را به لرزه درمی‌آورد. پرندگان خوش‌رنگ از خلال علف‌های بلند به پرواز درمی‌آمدند. گاهی غزال‌ها که از صدای زنگوله‌ی اسب‌ها به وحشت افتاده بودند، گروه‌گروه پا به فرار می‌گذاشتند. در اوج آسمان، کرکس‌ها با بال‌های گسترده‌شان و عقاب‌های تیز پرواز باشکوه خاصی در حرکت بودند و بعد چون نقطه‌های سیاه در دل آسمان لاجوردی از نظر ناپدید می‌شدند.

سیر و تأمل در زیبایی‌های این علفزار باشکوه ــ که سرشار از زندگی و تحرک بود و در چارچوب افق‌های ناپیدایش این همه تنوع و مناظر تماشایی جای داشت ــ در قلب و روح مسافر آن‌چنان شور و مستی می‌آفرید که در آن عالم تنهایی، از دست هر آنچه بیگانه بود، رها می‌شد و تنها به خود پناه می‌آورد. آن روز ما حال عجیبی داشتیم.

کم‌کم سراسر افق را مه فراگرفت و باد سوزان امواج اقیانوس علف‌های بلند را به حرکت درآورد و ابرهای سیاه غلیظی که حاشیه‌ی آنها به رنگ مسی در آمده بود، آسمان

را پوشاندند. تمامی دشت که چند لحظه پیش آن‌قدر زنده و پر از هیاهو بود، یک‌دفعه در بهت و سکوت عمیقی فرورفت. توفان وحشتناکی برخاست، غرش رعد به قدری شدید بود که انعکاس آن تا کوه‌های کر کشیده می‌شد. آن‌گاه باران سیل‌آسایی آغاز گردید و بلافاصله بند آمد. بخار غلیظی از زمین گرم شده به هوا برخاست و مقابل دید ما را گرفت. حالا دیگر همه جا یکپارچه ابر سیاه بود. فقط گاه‌گاهی نور بنفش رنگی رگه‌های درازی در آن ایجاد می‌کرد. دوباره رگبار، تندتر از دفعه‌ی اول، در هوای توفانی‌شده شروع به باریدن کرد. کم‌ترین بادی در هوا نبود و مدت درازی این هوای خراب همین‌طور ادامه پیدا کرد.

ما بعد از عبور از گدار رودخانه‌یی که اسمش را نمی‌دانستم و در آن هوای بارانی آبش سخت بالا آمده بود، به زگم[1] رسیدیم. چنان خیس شده بودیم مثل اینکه با لباس آب‌تنی کرده‌باشیم. در فاصله‌یی که ژروم در نقل و انتقال اسباب و اثاث سفر نظارت میکرد، ما دربه‌در دنبال یک نوشیدنی می‌گشتیم. در تنها دکان این روستای فقیر ارمنی بدبختی روی فرش دراز کشیده بود و از فرط تب به شدت می‌نالید. بالاخره توانست در جواب ما کلمه‌یی سخن بگوید و گفت که هیچ چیز برای فروش ندارد و اگر هم چیزی داشت قدرت آن را نداشت که از روی زمین بلند شود و آن را برای ما بیاورد.

زیر باران تند از این دهکده حرکت کردیم. اسب‌ها نمی‌توانستند ارابه‌ها را که چرخ‌هایشان تا نزدیکی محور در گل چسبانی فرو می‌رفت، خوب بکشند. هر طور بود تا لب رودخانه چوخور ـ چایی[2] رسیدیم. آب رودخانه به علت باران مداوم بسیار بالا آمده بود و پلی نیز در آن طرف‌ها نبود. سورچی‌ها چند لحظه توقف کردند که اسب‌ها نفسی تازه کنند و خود نیز سیگاری آتش زدند، بلکه دل و جرأت گذشتن از آن گذرگاه پرخطر را پیدا کنند. سورچی درشگه‌ی ما به سوی ما برگشت و پرسید:

---

۱. در متن Zégan نوشته شده است ولی ظاهراً درست آن زَگم بر وزن رقم است. فرهاد میرزا معتمدالدوله که در رمضان سال ۱۲۹۲ به آنجا رسیده، به این مناسبت این شعر مرحوم قائم‌مقام را در سفرنامه‌ی خود آورده است:

از آن دم کاین جهود بدمنش را بسط ید دادی — ترا رحمت پیاپی درد و محنت دم‌به‌دم باشد
گهی رنجور اندر کشور تبریز و خوی مانی — گهی رنج از شکست گنجه و وهن زگم باشد

ر. ک.: سفرنامه فرهاد میرزا معتمدالدوله. به اهتمام نواب صفا، زوار ۱۳۶۶، ص ۵۵. م.

۲. Djougour-Tchai: به زبان ترکی یعنی رودخانه‌ی گود. م.

ــ برگردیم آقایان؟

ما گفتیم نه: راهتان را ادامه بدهید.

یک‌دفعه دیدیم که در وسط رودخانه هستیم و اسب‌ها سخت دست و پا می‌زنند و سعی می‌کنند که خود را به آن طرف رودخانه برسانند. این دفعه حمام ما کامل شد، ولی از آب نیز گذشتیم. در آن سوی رودخانه، ژروم جعبه‌ی فشنگ‌ها را از بالای بارها برداشت و در مشمعی که آب از آن نفوذ نمی‌کرد پیچید و جایش را محکم کرد. خوشبختانه آنها نیز به سلامت از آب گذشتند.

زمین‌های آن طرف رودخانه پر از جویبار و حفره‌هایی بود که برای آبیاری برنج‌زارها درست کرده بودند و در آنها آب انداخته بودند. شب بود که ما گرسنه و تا دلتان بخواهد خیس آب به ایستگاه نادرشاه[1] رسیدیم. این ایستگاه با تمامی ایستگاه‌هایی که تا اینجا سر راه دیده بودیم، فرق داشت. بالای در اتاقکی بود که با حصیر، بام بالکن آن را پوشانده بودند و در مجموع شبیه برجی بود که از یک پلکان داخلی می‌شد به آنجا راه یافت. در قسمت حیاط موازی با جاده یک ردیف اتاق قرار داشت که اتاق‌ها نسبتاً تمیز ولی بسیار تنگ و کوچک بودند. مسئول ایستگاه که مسلمان واقعاً شریفی بود، تخم‌مرغ، کره، نان و قارچ‌های بزرگ به ما فروخت و آن شب از دولت سر او توانستیم به جای ساردین‌های لعنتی که خوردن دایمی آنها دلمان را به هم می‌زد، نیمروی خوشمزه‌یی تهیه و با پشتبند نوشیدنی و چای داغ، نوش‌جان کنیم. خود او نیز در این ضیافت کریمانه بر سر سفره نشست، بعد بلند شد، شب خوشی برای ما آرزو کرد و به بالاخانه‌اش روانه گردید. ضمناً موقع رفتن سفارش کرد که در اتاقمان را محکم ببندیم، توصیه‌یی که در مورد ما زاید بود.

فردای آن روز نیز صبح تا شب یک ریز باران آمد و به زحمت می‌توانستیم در سمت چپ، کوه‌های کر و در سمت راست کوه‌های باباق‌تپه[2] را تشخیص دهیم. موقعی که داشتیم از ایستگاه حرکت می‌کردیم، عده‌یی زندانی محکوم به اعمال شاقه را دیدیم که در خرابه‌های یک خانه‌ی قدیمی تاتار اطراق کرده بودند. دست و پا و گردن آنها را چنان

---

1. Nader-Chah

۲. Babag-Tapa: تصور می‌رود باباق تپه همان کوه‌های بابا داغ باشد که نویسنده به این صورت شنیده و یا نام دیگری از همان کوه‌ها است. م.

با غل و زنجیر بسته بودند که اگر یکی از آنان می‌خواست تندتر از دیگران برود، خودبه‌خود خفه می‌شد. فقط دو نجیب‌زاده‌ی قره‌باغی که دو غول واقعی بودند از بستن زنجیر معاف شده بودند و به دست آنان چون خون اشرافیت در رگ داشتند برخلاف دیگران به زدن دستبند اکتفا شده بود. سی نفر سرباز پیاده نظام از این محکومین شرافتمند! که باید تمام عمر خود را در معدن‌های سیبری به بیگاری می‌گذرانند، محافظت می‌کردند. افسر محافظ آنان به ما گفت که کم گناه‌ترین این مهاجران اجباری، دست کم دوبار آدم کشته است.

رودخانه عریضی به نام شمکور [1] خیلی زود بر سر راه ما پدیدار شد. گدار آن چندان خوب نبود و ما از اینکه توانستیم به سلامت به آن سوی رود برسیم، بسیار خوشنود بودیم. ضمناً تمام زمین‌های این نواحی تا دهکده‌ی قره‌یرسک [2] یک منزل مانده به یلیزاوتپول سراسر باتلاقی است. از این ایستگاه به آن طرف صحرا خشک و بی‌حاصل و پر از سنگلاخ بود. به‌ندرت در گوشه و کنار این برهوت یک درخت نیم‌خشک یا یک پاسگاه قزاق دیده می‌شد. این بار رودخانه گوک ـ چای [3] جلوی راه ما را گرفت. به رغم نام شاعرانه‌اش، رودکبود، آب‌های سیل‌آسای زردرنگی با سرو صدای وحشت‌انگیز از این مسیل می‌گذشت. در زمان‌های گذشته به دستور نادرشاه پلی بر روی آن ساخته بودند، ولی چند سال است که این پل شکسته و فقط پایه‌های آن هنوز باقی است. باز هم چاره‌یی نبود باید به آب می‌زدیم و از گدار می‌گذشتیم.

جاده در این ناحیه از رشته تپه‌هایی با شیب تند، مرتب بالا و پایین می‌رفت و در فاصله‌یی دور از فراز دیوارهای نیمه خراب و کمربندی از تاکستان‌ها و باغ‌ها، سایه‌یی از یلیزاوتپول دیده می‌شد. خیلی زود به دروازه‌ی شهر رسیدیم. و بعد از آنکه توانستیم در حیاط پر از گل‌ولای یک کاروانسرای قدیمی که اکنون نامش را به هتل تفلیس تغییر داده‌اند، پا روی زمین ــ یا به عبارت صحیح‌تر روی آب ــ بگذاریم، سخت خوشحال شدیم. باز هم باران می‌بارید ... .

---

1. Shamkor

۲. Karaersk: اسم این آبادی در سفرنامهٔ ناصرالدین شاه به فرنگ به صورت قره‌یر و در سفرنامهٔ صنیع‌الدوله به کوشش محمد گلبن. انتشارات سحر، سال ۲۵۳۶ به صورت قرایار آمده است. به نظر می‌رسد که قره‌یر درست‌تر باشد. م.

3. Gok-Tchaï

فصل نهم

زیرباران

منظره‌ی عمومی یلیزاوتپول ـ بازار ـ مسجد شاه عباس ـ میدان ـ کاروانسراها ـ مهاجران هلنندورف ـ زندانی باران ـ یک خان از تبار تاتار ولی در لباس پاریسی ـ باز هم باران ـ مینگه چویر ـ شماخلینسک ـ آق داش ـ لیاکی ـ در راه‌آهن ـ دشت مغان ـ حول‌وحوش باکو

جمعه ۱۵. یلیزاوتپول[۱] قیافه‌ی قدیمی ایرانی خود را هنوز هم حفظ کرده است. به غیر از محله‌هایی که اخیراً توسط روس‌ها در کناره‌ی راست رود گنجه ساخته شده و چند کوچه‌ی ارمنی‌نشین، بقیه‌ی شهر کلاً قیافه‌ی شهرهای آسیایی را دارد. کوچه‌ها عریض‌است و در دو طرف آن در کنار دو رشته جوی، به ردیف درخت کاشته‌اند. خانه‌ها در وسط باغ‌هایی پر از درختان میوه از قبیل توت، انار، هلو، گردو و انگور، ساخته شده و از بیرون مطلقاً دیده نمی‌شوند. در این خانه‌ها تاک‌های بسیار بزرگ به دور شاخه‌های بلوط می‌پیچند و بالا می‌روند و آدم با تعجب می‌بیند که از نوک بلند درختی کهنسال، خوشه‌های سرخ انگور و شاخ و برگ درخت مو سردرآورده است. از دور شهر شبیه پارک بزرگی است و در گوشه و کنار آن مناره‌های مسجدها یک‌به‌یک دیده می‌شود. در

۱. Elisabethpol: همان‌طور که قبلاً نیز توضیح داده شده است، نام قدیمی و واقعی این شهر گنجه است که بعد از واگذاری آن به موجب عهدنامه‌ی گلستان (۱۲۲۸هـ‌ق / ۱۸۳۱م) به روس‌ها نام آن را الیزابت‌پول یا با تلفظ روسی به یلیزاوتپول تغییر داده‌اند. در سال ۱۹۲۴م نام اصلی آن دوباره احیاء شد ولی از سال ۱۹۳۵ به نام سرگی میرونوبیچ کیروف، یکی از سران انقلاب اکتبر که به فرمان پنهانی استالین در سال ۱۹۳۴ در لنین‌گراد به قتل رسیده بود، به کیروف‌آباد نامگذاری شد. این شهر محل زندگی شاعر نامدار ایرانی، نظامی گنجوی است و اخیراً باز نام سابق و تاریخی خود را بازیافته است.م.

گذشته دیوارهای قدیمی ایرانی شهر نیز بر زیبایی این منظره می‌افزود، ولی حیف که آنها را خراب کرده‌اند.

در کوچه‌های شهر همان تنوع و ترکیب عجیب قیافه‌ها و لباس‌ها که قبلاً در ایروان دیده بودیم، اینجا هم دیده می‌شود. زنان ارمنی در شنل‌های بزرگ سفیدشان، بسیار راحت‌تر از زنان ایرانی که چادرهای نیلی رنگ به خود می‌پیچند، قابل تفکیک‌اند. و زنان تاتار از روی لباس‌های معمولی خود پارچه‌ی نخی شطرنجی بزرگی با خانه‌های سیاه و سرخ رنگ می‌اندازند که تا پایین صورت همه جا را می‌پوشاند. ولی بینی کمی پهن و چشمان سیاه مهربانشان بیرون می‌ماند.

بازار سرپوشیده‌ی آن به اندازه‌ی بازار ایروان پر ازدحام نیست. این بازار مرکب از راهرویی به طول چهارصدمتر است که با آجرهای لعابدار روی آن گنبد زده‌اند. درست نزدیک این بازار مسجدی قرار دارد که در سال ۱۶۲۰ [۱۰۲۹هـق] به دستور شاه عباس ساخته شده است. سبک معماری آن یکی از نمونه‌های جالب سبک معماری ایرانی در آن عصر است. زیر جلوخان سرپوشیده‌ی مسجد که دو مناره نیز از کنار آن روییده، ایرانیان کتاب‌های دینی می‌فروشند که با حروف درشت چاپ سنگی شده است. در کنار آنان کاتبان دوره‌گرد و دفترداران بومی گوش‌تاگوش نشسته‌اند و برای تاجران بازار نامه یا قرارداد می‌نویسند. مسجد به شکل دایره است و پنجره‌های آن که شیشه‌هایی از هر رنگ دارد، شبیه به شیشه‌های کلیساهای ما است. درِ مسجد به طرز عجیبی به رنگ سرخ و سبز نقاشی شده است.

چون ورود مسیحیان به داخل مسجد ممنوع بود، بیش از این نتوانستیم اطلاعاتی از سایر قسمت‌های آن کسب کنیم و از این رو مدتی در حیاط مسجد که چهار چنار بزرگ بر آن سایه انداخته بودند، قدم زدیم و بیرون آمدیم. این مسجد یک ضلع میدان بزرگ چهار گوشی را ــ که به همین نام میدان نامیده می‌شد ــ اشغال کرده است. درختان تنومند چنار در این میدان نیز بر همه جا سایه گسترده بودند و در زیر سایه آنها بازار روبازی دایر بود. دکان‌های تنگ و کوچک زرگری و اسلحه‌سازی، به ترتیب از سمت چپ مسجد آغاز می‌شد. دکان‌های حرفه‌های دیگر در سمت راست یا روبه‌روی آن واقع شده بودند. فروشندگان اجناس متفرقه، میوه و هندوانه، کالاهای خود را در سبدهای بزرگی گذاشته و در پای درختان بساطی گسترده بودند. در وسط میدان تعدادی شتر خوابانده بودند و تعدادی اسب

و الاغ نیز به میخ‌های چوبی بسته شده بودند و همه‌ی این حیوان‌ها خیلی فیلسوف‌مآبانه قطرات تند رگبار را که بر تنشان می‌خورد تحمل می‌کردند. تمامی این صحنه‌ها شاید در یک روز قشنگ آفتابی بسیار زیباتر و دیدنی‌تر از آن بود که ما آن روز دیدیم، اما چه می‌توان کرد، هوای سرد و بارانی شوق و ذوق گردش و تماشای بیش‌تر را از ما گرفت.

ژروم پیشنهاد کرد کاروانسراها را ببینیم. این کاروانسراها عبارت بودند از چهار ساختمان یک طبقه با یک راهرو که از گوشه‌ی راست به حیاط چهارگوش و پر گل‌ولایی راه داشتند. تاتارهای ژنده‌پوش در میان گل‌ولای حیاط کاروانسرا در اطراف الاغ‌هایی که خون از تنشان می‌چکید و شترهایی که پوستشان کنده شده بود، به این سو و آن سو می‌رفتند.

این توصیف دقیق و بی‌کم و کاستی است از آنچه که من با چشم خود در این به‌اِصطلاح مهمانسراها دیدم. گاهی اوقات نیز چند زن بدبخت تاتار که مسافران موقتی بر پشت قاطرها بودند، در لباس‌های کهنه و مندرس در راهرو کاروانسرا می‌خرامیدند و اغلب پوست بدنشان از فرط پارگی لباس پیدا بود.

باید فکر دیگری کرد: از فرصت استفاده کردیم و به محله‌ی مهاجران آلمانی هلنندورف[1] رفتیم. درشکه تا وسط چرخ‌ها در گل چسبان راه فرو می‌رفت. نظر ژروم این بود که زودتر از چهار یا پنج روز دیگر نمی‌توانیم به باکو حرکت کنیم. عبور از جاده‌ها بسیار سخت است و در چنین هوای نامناسبی به گذشتن از گدار رودخانه‌ها حتی نباید فکر کرد.

محله‌ی کوچک مهاجرنشین آلمانی‌ها به قدری تمیز و راحت است که انسان از تماشایش واقعاً لذت می‌برد. تمامی خانه‌ها پاک و تمیز و خوب سفیدکاری شده و همه‌جا دور باغ‌های میوه و تاکستان‌ها و باغچه‌ها دیوار مرتبی کشیده‌اند. میدان محله، کلیسای کوچکی با منار ناقوس‌دار دارد و بالای منار یک خروس طلایی نصب شده است. دیدن این خروس مرا سال‌ها به عقب برگرداند. به آن سال‌هایی که هنوز کودک و در دهکده‌ی زادگاهم بودم. شاد و بی‌خیال ... چه روزهای خوشی بود. تازه در دنیای رؤیایی لذت‌بخش خود فرورفته بودم که ژروم آستینم را کشید: «اینک رسیدیم به مهمانخانه». صبحانه نمی‌خورید؟ آنگاه دختر جوانی با صدای مطبوعی به زبان آلمانی گفت: «صبح بخیر». شنیدن این زبان‌های مختلف، شکی در دل من باقی نگذاشت که از آن خواب‌های شیرین روزهای خوش سال‌ها است که بیدار شده‌ام. از درشکه پیاده

---

1. Helenendorf

شدیم. یک زن ریزاندام آلمانی با پیش‌بند سفید بالای پله‌ها به پیشواز ما آمد و به زبان آلمانی گفت «صبحانه می‌خواهید؟» خدای من، چه سؤال خوبی!

در فاصله‌یی که ما در کنار آتش مطبوع بخاری و شعله‌ی شاعرانه‌ی سوختن هیزم‌ها خود را خشک می‌کردیم، آن دختر خانم سفره‌ی تمیزی را روی میز پهن کرد، نه از آن سفره‌های قرمز رنگی که روس‌ها سرتاسر هفته از آن استفاده می‌کنند، بلکه یک سفره‌ی واقعی کتانیِ سفید که وقتی آن را باز می‌کرد، بوی گل زنبق در سرتاسر اتاق پیچیده بود. کارد و چنگال را با نظم خاصی روی میز چید و چند تنگ شراب محلی که یکی از آنها شراب روشن قشنگی به رنگ یاقوت زرد بود، پشت سر هم ردیف کرد. بعد چند لحظه بیرون رفت و خیلی زود با نیمروی اشتهابرانگیز و نان‌های گرد برشته، گوشت سرخ‌کرده‌ی گوسفند و سبدی پر از هلوی آبدار و انگور سفید و معطر، برگشت. صورت‌حساب هم بسیار ناچیز بود. بعد از نوشیدن پیاله‌یی از عرق اعلای توت سوار درشکه شدیم و با پیروزی بر دریای گل‌ولایی که ما را از یلیزاوتپول جدا می‌کرد، بسیار سرحال و شنگول به گنجه‌ی کهنسال بازگشتیم.

شنبه ۱۶. باران ادامه دارد. پست باکو و تفلیس هنوز نیامده و این نشانه‌ی قطعی است که راه بسته است. به ایستگاه راه‌آهن رفتیم تا اطلاعاتی به دست بیاوریم که احیاناً قطاری به مقصد باکو حرکت می‌کند یا نه؟

ایستگاه در دو فرسنگی شهر واقع است. هیچ‌کس جواب درستی نداد. سرانجام این پاسخ را شنیدیم که تا هشت روز هیچ قطاری به آن طرف‌ها حرکت نخواهد کرد. کسب چنین خبر خالی از ارزش برای ما به قیمت صرف چهار ساعت وقت در درشکه و خیس‌شدن حسابی در زیر باران مداوم تمام می‌شد.

ناچار به پیش شاهزاده ناخاشیدزه[1] فرماندار شهر رفتیم، شاید از او در این مورد مددی بگیریم. اتاق انتظار که با انواع شکارهای مختلف تزیین یافته بود، پر از جمعیت بود. کشیش‌ها، ملاها، افسرها، بیگ‌ها همه به زبان تاتاری صحبت می‌کردند. در واقع زبان تاتاری در قفقاز به مثابه‌ی زبان فرانسه در اروپا است. یک خان تاتاری سررشته‌ی صحبت را با ما باز کرد. او مدت درازی ساکن پاریس و به‌خصوص در حول‌وحوش اپرا بوده است. زبان فرانسه‌اش در نظر من رنگی از لهجه‌ی داش‌مشدی‌های پاریس را

1. Nakhachidzé

داشت. این نجیب‌زاده، شیفته‌ی بینیون[1] و از علاقه‌مندان و ستایشگران هنر سارا برنارد[2] بود. ما هم با او هم‌عقیده بودیم ولی هرگز فکر نمی‌کردیم که در اعماق قفقاز کسی درباره‌ی یک هنرمند بزرگ با ما صحبت کند.

شاهزاده ناخاشیدزه فرانسه صحبت نمی‌کرد. خان نقش مترجمی ما را به عهده گرفت. حضرت والا به ما توصیه کرد «صبر داشته باشیم و منتظر باشیم تا باران بند آید ...».

ما دفتر فرماندار را ترک کردیم. خوشوقت بودیم که از ما با محبت پذیرایی شده است، ولی از اینکه مشکل ما لاینحل مانده حال ما تعریفی نداشت. خان ما را به شام دعوت کرد. با خوشحالی پذیرفتیم، چون بهترین فرصتی بود که می‌توانستیم اندرون خانه‌ی مسلمانی را از نزدیک ببینیم.

درست سر ساعت شش درکوب خانه‌ی خان را به صدا درآوردیم. یک تاتار، مسلح به یک قداره و یک قمه و دو ششلول و همراه با دو سگ نگهبان، در را به روی ما گشود. بعد از گذشتن از یک خیابان شنی که از وسط باغ کشیده بودند، در آستانه‌ی خانه کفش‌های گالش و بارانی خود را درآوردیم. خان در تالاری که به سبک فرانسوی تزیین یافته بود، منتظر ما بود. او لباس فراک با کراوات سفید پوشیده بود. ما هم همین‌طور، اما کمی هم حال و هوای محلی را در نظر گرفته بودیم. روی میز گرد کوچکی کتابی گذاشته بودند که روی جلد زردرنگ آن با حروف درشت قرمز این کلمات خوانده می‌شد: «ویکتور تیسو[3]، مسافرت به کشورهای الحاقی». پیش خود گفتم نکند این خان یک پاریسی است که تغییر لباس داده است؟ شام در محیط شاد و پرنشاطی آغاز شد. ظاهر میزبان ما نشان می‌داد که زیاد پایبند قرآن نیست. از سوی دیگر او مطمئن بود که چون در زمان قدیم «رُدرر»[4]ی وجود نداشته، درباره‌ی منع آن سخنی گفته نشده است. بعد از شام ضمن دود کردن سیگار از پاریس، بولوار و اپرا، مسابقه‌ها، کافه‌ی انگلیسی خیابان پوتو[5] صحبت

---

۱. Bignon: یکی از رستوران‌های معروف پاریس واقع در بلوار ایتالیایی‌ها که محل تجمع هنرمندان و نویسندگان آن عصر بوده است. م.

۲. Sarah Bernhardt: یکی از زنان بسیار مشهور فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۲۴م) که به خاطر جذابیت صدای طلایی و هنر والایش در زمینه‌ی تئاتر و اپرا به شهرت و معروفیت کم‌نظیری دست یافته بود. م.

3. Victor Tissot

۴. Le Roederer: نوعی نوشابه که احتمالاً مورد علاقه‌ی خاص یا سفارش کنت رُدرر، سیاستمدار معروف فرانسوی بوده است. م.

۵. Poteaux: دارها. م.

کردیم. خان تمامی آنجاها و بسیاری از جاهای دیگر را مثل کف دست می‌شناخت.

سرانجام ساعت یک بعد از نیمه شب از حضور میزبانمان مرخص شدیم و چند تن مشعل به دست، تا دم در هتل، درشکه‌ی ما را همراهی کردند.

یکشنبه ۱۷. روز ملال‌انگیزی بود. صبح مقداری در بازار سرپوشیده بالا و پایین رفتیم، یعنی تنها کار سرگرم‌کننده‌یی که در چنین هوای بد می‌توان کرد. اغلب بازاری‌ها، پارچه‌های ابریشمی یا قالی‌های بافت یلیزاوتپول می‌فروختند.

در صورت بسیاری از کسانی که در بازار رفت‌وآمد می‌کردند، اثر زخم سالک دیده می‌شد. وجود قبرستان‌های زیاد در شهر آب را از موادی آلوده کرده که موجب اصلی این بیماری مشمئزکننده است. البته بیماری کم‌خطری است و معمولاً یک سال دوره‌ی آن طول می‌کشد.

بعدازظهر باز به دیدن خان دوست‌داشتنی رفتیم. متأسفانه از خانه خارج شده بود. دست از پا درازتر به هتل برگشتیم. دارم از روی دستور زبان فارسی تألیف شودزکو[1] فارسی یاد می‌گیرم. اوئیلن پشت سر آقای کوخلن ـ شوارتز[2] سخت بدوبیراه می‌گفت که در کتاب بسیار پرمغزش با نام یک جهانگرد در قفقاز از یلیزاوتپول به عنوان بهشت روی زمین یاد کرده است. شاید در روزهای زیبای آفتابی همین‌طور باشد، ولی وقتی که باران می‌بارد ... خدا می‌داند. ژروم ضمن پیش‌بینی شب‌زنده‌داری‌های بعدی صدای خرناسه‌هایش بلند شد. او وقتش را بدجور تلف نمی‌کند.

دوشنبه ۱۸. مثل اینکه آسمان می‌خواهد باز شود. تصمیم گرفته‌ایم امروز یلیزاوتپول را ترک کنیم. راه باید خیلی بد باشد، به همین جهت درشکه و پاستوش به تفلیس برخواهند گشت. بهای برگشت اسب‌ها را با راننده حساب کردیم و انعام خوبی هم رویش گذاشتیم و به این مرد خوش‌قلب دادیم. ظاهراً از مراجعت به خانه‌اش ناراضی نیست.

ساعت هشت با تلگایی حرکت کردیم. تازه از شهر خارج شده بودیم که باز باران شروع شد. منظره‌ی اطراف یکنواخت و خسته‌کننده بود. در گوشه و کنار جاده کلبه‌های نئین و تک‌درخت‌های کم شاخ و برگ درست از پشت پرده‌ی باران دیده نمی‌شد.

---

۱. Chodzko: الکساندر شودزکو (۱۸۰۴-۱۸۹۱م) محقق و مستشرق لهستانی که مدتی کنسول روسیه در ایران بود و بعد در پایان عمر ساکن پاریس گردید. م.

2. Koe Chlin-Schwartz

بعد از چاپارخانه‌ی کوره‌چای[1]، در سمت راست جاده، مرداب بزرگی قرار داشت که صدها اردک به دور آن گرد آمده بودند. اگر وقتمان این‌قدر کم نبود، مدتی آنجا توقف می‌کردیم تا چند تایی از آنها را با تفنگ بزنیم. علفزار پر از درختان تمرهندی و انار بود. برای آذوقه‌ی راه از این انارهای کوچک که تماماً سرخ و بسیار خوشمزه بودند، به مقدار کافی چیدیم. در موقع انارچینی اوئیلن ناگهان به دسته کبک‌های یک‌ساله برخورد. و خرگوش‌ها هم چندتا چندتا از زیر پاهای ما بلند شدند و پا به فرار گذاشتند. پیش از رسیدن به چاپارخانه‌ی قارقیلی[2] برای عبور از گدار رود کوره‌چای باز به یک آب‌تنی اجباری تن در دادیم. به همین ترتیب در موقع گذشتن از عرض رودهای ژران چای[3] و قره‌سو[4] درست وسط این رودخانه‌ی دومی کم مانده بود که پای اسب‌ها از ته رودخانه کنده شود و همه‌ی ما با تلگا یک جا به دست جریان آب سپرده شویم. راه از کنار تپه‌های پر سنگلاخی می‌گذشت و در سمت راست ما تا چشم کار می‌کرد دشت پهناور هموار ولی بی‌حاصل و خشک افتاده بود. کوه‌های کر در فاصله‌های دور به صورت محو و مبهم دیده می‌شدند. با کاروانی روبه‌رو شدیم که سیصد شتر داشت و همه‌ی آنها نفت حمل می‌کردند. شتربانان، روی شترها، بالاپوشی به دوش انداخته و به خواب رفته بودند و آهنگ قدم‌های ناموزون مرکب‌ها، چون گهواره‌یی آنها را تکان می‌داد.

ایستگاه مینگه چویر[5] در لبه‌ی رود کر و در قسمتی که پر از گیاه و بوته است، احداث شده. در گوشه و کنار این ناحیه، در میان انبوهی از درختان انار، چند تبریزی بلند و باریک و چند بید کوچک روییده است. رود کر بسیار عریض و عمیق‌تر از آن است که بشود از طریق گدار از روی آن گذشت. به این جهت در مسیر راه یک لاوک بزرگ قایق‌مانند همیشه روی آب آماده است. در آن سوی رودخانه صدها شتر را دیدیم که روی زمین زانو زده و نشخوار می‌کردند. ساربانان نیز در کنار آتش بزرگی دراز کشیده و همان‌طور خوابیده سیگار می‌کشیدند.

---

1. Kuratchaii

۲. در اصل Kourgoulou: طبق توضیح فرهاد میرزا در سفرنامه‌اش قارقی در زبان ترکی آن نواحی به معنی نی است و قارقیلی یعنی نیزار. سفرنامهٔ فرهاد میرزا، ص ۴۸. م.

۳. Geran-Tchai: احتمالاً ارجیان چای. م.

۴. Kara-Sou: آب سیاه. م.

۵. Mingitzaour: نام این آبادی در سفرنامه‌ی صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) به صورت منکی چهور آمده است. م.

بعد از عبور از روی رودخانه ادامه‌ی جاده از میان تپه‌های شنی می‌گذشت. تاتارهای ساکنان مینگه چویر راهزنان بالفطره‌یی هستند و هیچ‌وقت هم اصلاح نخواهند شد. به‌دلیل این خصلت ذاتی آنها عادت کرده‌اند سرگردنه‌ها را در این مسیر بگیرند و کاروان‌ها را لخت کنند. در یکی از روزهای سال ۱۸۶۱ [۱۲۷۸ه‍ ق] صبح زود وقتی که این روستاییان خوب، تازه سر از بستر خواب برمی‌داشتند، با تعجب مشاهده کردند که دهشان از هر چهار طرف توسط واحدهای قزاق محاصره شده است. مردها را گرفتند و دست و پایشان را با زنجیر بستند و زنان و بچه‌ها را هم به داخل ارابه‌ها انداخته و همه اهالی ده را یک راست به سیبری بردند.

بعد از گذشتن از فراز تپه‌ها یک جنگل باتلاقی آغاز می‌شد که در اطراف آن درّاج فراوان بود. اگر به میل خودمان بود، به جای ادامه‌ی سفر در همین بیشه‌زارها به شکار می‌پرداختیم و به طور قطع حداقل پنج تا از مرغان خوش‌گوشت را با هفت و هشت قمری چاق و چله به زمین می‌انداختیم و آن وقت غذای روزانه ما طعم و تنوع دیگری پیدا می‌کرد. دو یا سه ضربه‌ی شدید باد که از جریان‌های تند دریای خزر برمی‌خاست، باعث شد که ابرها جابه‌جا و آسمان باز شود. در سمت چپ ما کوه‌های بنفش‌رنگ نوخا[1] واقع شده بود و در فاصله‌های بسیار دور، در خط افق قله‌های رفیع داغستان که یخچال‌ها و برف‌های آن از بالای کوه‌های بنفش جلویی سر بر افراشته بودند به قشنگ‌ترین شکلی دیده می‌شدند. ولی دیدن این چشم‌انداز زیبا چند لحظه بیش طول نکشید، چون بلافاصله پرده‌ی ضخیم باران از نو میان ما و افق حایل گشت و این منظره‌های خیال‌انگیز را از دست ما گرفت. از این به بعد سراسر راه پر از گل‌ولای بود و اسبان خسته ما در هر قدمی با مانع تازه‌یی روبه‌رو می‌شدند وقتی که به شماخلینسک[2] می‌رسیدیم مدتی بود که شب فرارسیده بود و ما از صبح تا آن‌موقع بیش از هشتاد ورست راه نیامده بودیم.

خوشبختانه منزلگاه شماخلینسک که در محل انشعاب راه نوخا قرار گرفته، خیلی بهتر از چاپارخانه‌های دیگر بود. مسئول چاپارخانه، آتش خوبی روشن کرد و زنش نیز به تهیه شامی که مواد اولیه آن گوشت قمری بود، راضی شد. در انتظار این همه چیزهای

---

1. Noukha

۲. Sh'emaklinsk: مربوط به شهر شماخی است که مرکز ایالت شروان است. م.

خوب به کمک دوست قدیممان سماور با صرف چند استکان چای خستگی‌های راه و خاطره‌ی ناملایماتی را که امروز بر سرمان آمده بود همه را از تن و ذهن خود دور کردیم.

سه‌شنبه ۱۹. زیر باران شدید از شماخلینسک حرکت کردیم. به فاصله کمی از چاپارخانه جاده از گدار رود حاجی‌خان چایی [1] می‌گذشت. در سمت چپ یک رشته تپه‌های لخت و متروک و در سمت راست روستایی در پشت توتستان‌ها واقع شده بود. تاتارهای این ناحیه، ظاهراً در کشت و پرورش نوغان مهارت خاصی دارند. در فاصله‌ی سه‌ورستی چاپارخانه سورچی برای آنکه گردنه‌یی را دور نزند اسب‌ها را به بیراهه‌ی پرگل‌ولایی انداخت. گِل‌ها مقاومت کردند و ارابه از راه رفتن باز ماند. لازم بود اسبان ژروم و اسبان ما را به آن ببندند تا بشود چرخ‌ها را از میان گل‌ولای بیرون کشید.

در عرب [2] مجبور شدیم بارو بنه‌مان را در میان این همه گل و لجن به ارابه‌ی دیگری منتقل کنیم. تمامی این ناحیه که با نهرهای فراوانی آبیاری می‌شود، زمین‌های باتلاقی و حاصلخیز دارد. برنجزارها هر دو سوی جاده را احاطه کرده‌اند. خانه‌های روستایی در میان انبوه درختان انجیر، توت، انار، بلوط و چنار چنان پنهان شده‌اند که نمی‌شود آنها را خوب دید. موهای عظیم نیز دور چنارها پیچیده و به هر شاخه‌ی آن خوشه‌های انگور آویزان است. کمی جلوتر، در آق ـ داش [3] لزگی‌ها را دیدیم که در آن ناحیه اسکان یافته‌اند. از روی دماغ‌های نوک تیز و لباس‌های چرکسی مجهز به جافشنگی و کلاه‌های استوانه‌یی شکلشان خیلی راحت می‌شود آنها را از تاتارها باز شناخت.

آق داش بیش از آنکه یک روستا باشد، در واقع باغ بزرگی است که در آن چند دستگاه خانه نیز به‌طور متفرق ساخته شده است. چاپارخانه‌ی آن نسبتاً تمیز است. متأسفانه شنیدن خبری ناگوار نگذاشت که از تماشای مناظر این بهشت کوچک لذت ببریم. خبر این بود: میان این چاپارخانه تا چاپارخانه‌ی بعدی دست کم چهار رودخانه وجود دارد که از روی آنها نمی‌توان گذشت. رودهای قره‌چای [4] و گوک‌چای [5] نیز طغیان

---

۱. Hadjikhan-Tchai: آن طور که در سفرنامهٔ صنیع‌الدوله آمده است، در آن طرف‌ها شخصی به نام حاجی صدرالدین نخویی پل خوبی روی رود بنا کرده بود. شاید به همین دلیل نویسنده اسم آن را حاجی‌خان چایی ذکر کرده است. م.

2. Arab

۳. Ak-Dash: سنگ سفید. م. ۴. Kara-Tchai: سیاه‌رود. م.

۵. Gok-Tchai: کوی چای، یا کوک چای به معنای رود کبود. م.

کرده‌اند و جاده را به کلی بسته‌اند. پرسیدیم پس چه‌وقت می‌شود از این جاده عبور کرد؟ مسئول چاپارخانه گفت: «وقتی که دیگر باران نبارد!» چه باید کرد؟ غیر از تسلیم و رضا چاره‌ی دیگری نداشتیم و می‌بایست در این ایستگاه جاخوش می‌کردیم.

گرد هم جمع شدیم تا عقل‌هایمان را روی هم بگذاریم و از مسئول ایستگاه هم دعوت کردیم تا او نیز به نوبه‌ی خود فکر کند تا شاید راه‌حلی برای رها شدن از این بن‌بست پیدا شود. از قرار معلوم قطار تفلیس ـ باکو از نوزده ورستی آق ـ داش می‌گذشت و در ایستگاهی به نام لیاکی[1] توقف کوتاهی داشت، ولی ساعت عبور قطار مشخص نبود. با توجه به نامه‌یی که در جیب خود داشتیم، می‌توانستیم در صورت لزوم از قزاق‌ها کمک بگیریم. ژروم به همراه نامه به پیش سردسته‌ی قزاق‌های چاپارخانه رفت تا از او خواهش کند یکی از نفرات خود را به لیاکی بفرستد. بعدازظهر شد. کم‌کم پاسی از شب گذشت، ولی از فرستاده‌ی سردسته خبری نیامد تا اینکه حدود ساعت چهار بامداد بود که دیدیم بالأخره سروکله‌ی یک نفر از دور پیدا شد و خبر آورد که فردا ظهر یک قطار از آن ایستگاه خواهد گذشت.

چهارشنبه ۲۰. ساعت شش صبح باروبنه‌مان را روی یک گاری بار کردیم و به سوی لیاکی رهسپار شدیم. سراسر راه پر از چاله و باتلاق بود و شش اسب به زحمت توانستند این گاری سنگین را به دنبال خود بکشند. از میان برنجزارها، مرداب‌ها، بیشه‌ها و یک روستای تاتار به نام قره‌داغ[2] گذشتیم و تکان‌های شدید ارابه جای سالمی در بدن ما باقی نگذاشت. سرانجام به لیاکی رسیدیم، ولی وضعمان تماشایی بود، سرتاپا غرق در گِل بودیم و تمام صورتمان را هم نقابی از لجن پوشانده بود.

قطار زودتر از ساعت سه نمی‌آمد. زیر پناهگاه ایستگاه که در و پیکری نداشت مستقر شدیم. من و ژروم ناهار درست کردیم و در این فاصله ژروم برای شکار به طرف مرداب‌ها رفت و دست پر، با سه قرقاول و دو لاک‌پشت برگشت. دراج‌هایی که روی اجاق گذاشته بودیم، خوب کباب شده و عجب مزه‌یی داشتند! روز به پایان رسید ولی قطار نیامد. ساعت سه بعد از نصف شب به صدای سوت آن از جا بلند شدیم و به سرعت به کمک چند کارگر اسباب و اثاثمان را به یک واگون سرپوشیده منتقل کردیم و

---

1. Liaki

۲. در اصل: Karadagl.

در همان‌جا رختخواب‌هایمان را انداخته و سرانجام به استراحتی که سخت به آن نیاز داشتیم، دست یافتیم.

پنجشنبه ۲۱. موقعی که از خواب بیدار شدیم قطار داشت آرام‌آرام از میان زمین‌های باتلاقی که تا دامن افق همه جا را پوشانده بود، پیش می‌رفت. آسمان کاملاً صاف شده بود و ما توانستیم سلسله جبال طولانی داغستان را که خط‌الرأس پوشیده از برف و یخچال‌های سیمگون آن تا بی‌نهایت کشیده شده است، خوب تماشا کنیم.

هنگام ظهر، ترن در ایستگاهی به نام کیوردمیر[1] که در دست ساختمان بود توقف کرد. ژروم با عجله به داخل دکان کاهگلی محقری که برای خرید مایحتاج کارگران باز شده است، دوید و مقداری گوشت گوسفند، چای، انار و کمی نوشیدنی خرید و به قطار برگشت و به این ترتیب بساط شام ساده‌ی ما کامل شد.

ترن تمامی روز با سختی و سنگینی از میان مرداب‌ها آهسته‌آهسته پیش رفت. آنگاه مسیر راه‌آهن از کنار دشت مغان گذشت که به علت داشتن مارهای سمی بسیار معروف است و می‌گویند این مارها بودند که جلوی پیشروی ارتش پومپه[2] را به سوی گیلان گرفتند. ولی ما از این خزندگاه خطرناک حتی یکی را هم مشاهده نکردیم، شاید توفان اخیر نوح که از چند روز پیش شروع شده، همه‌ی آنها را غرق کرده است. ولی در عوض، هرقدر دلتان بخواهد در میان نیزارها و لجن‌های بدبو لاک‌پشت فراوان بود.

چقدر در پایان روز غروب خورشید باشکوه بود. قله‌های کوه‌های قفقاز مدت‌های مدید بعد از آنکه تاریکی سراسر دشت را فرامی‌گیرد، چون یاقوت و عین الشمس تلؤلؤی خاصی دارند.

جمعه ۲۲. با خوشحالی دریافتیم که قطار از نزدیکی کناره‌ی دریای خزر می‌گذرد. دیگر باید با باکو فاصله زیادی نداشته باشیم.

آنگاه خط آهن باز از دریا فاصله گرفت. مسیر راه از میان تپه‌های پر شنی گذشت که

---

1. Kiourdamir

۲. Pomp'ee: پومپه، یا با تلفظ رومی پومپیوس (۱۰۶-۴۸ق‌م) که لقب کبیر نیز دارد از سرداران معروف رومی بود که به فتوحاتی نایل گردید و آخرین شورش اسپارتاکوس را به سختی درهم شکست. وی در پایان عمر بعد از شکست در مبارزه‌یی سرانجام به مصر گریخت و در آنجا به دست یکی از سربازانش کشته شد. م.

کوچک‌ترین اثری از گیاه و سبزی روی آنها دیده نمی‌شد. آب‌های راکد که قشری از نفت روی آنها ایستاده بود، روشنایی قوس‌قزح‌مانندی از خود منعکس می‌کردند. گاهی دیدن قطارهای درازی از شترها یا چند پارچه روستای تاتارنشین با خانه‌های خاکستری رنگ و قوطی مانندشان در این بیابان برهوت تنوعی به حساب می‌آمد. بادی که از جانب دریا می‌وزید هوا را خنک‌تر می‌ساخت و آن جو سنگین و چسبنده مرداب‌ها را از اطراف ما دور می‌کرد. سرانجام ابری از دود سیاه از دور پدیدار شد ... و اینجا باکو بود!

چاه‌های نفت نشانه‌ی رسیدن به حول‌وحوش شهر بود. ما از کنار بالاخانه[1] و سوراخانی[2] تصفیه خانه‌های شهر سیاه گذشتیم و از خلال پرده‌ی ضخیمی از دود، بندر و دریای آبی را دیدیم.

قطار توقف کرد. به ایستگاه باکو رسیده بودیم. دو درشکه با چرخ‌هایی به قطر عجیب آهسته‌آهسته ما را به شهر بردند و در اتاق‌های شسته و رفته و تمیز هتل ایتالیا یا آن‌طور که در باکو معروف است، شه‌دومینیک[3] مستقر شدیم.

هشت روز دیگر کشتی بخاری از شرکت قفقاز و مرکور[4] به طرف جنوب ایران حرکت می‌کند. برای دیدن باکو و حومه‌ی آن خیلی بیش‌تر از آنچه لازم است وقت در اختیار داریم.

---

1. Bala-Khaneh   2. Sura-Khaneh

۳. Chez Dominique: خانه‌ی دومینیک. م.

4. Caucase et mercure

فصل دهم

باکو

چشم‌انداز کلی ـ محله‌های روسی ـ بندر و پارک میخائیلوفسکی ـ دماغه بایلوف ـ حمام تاتارها ـ چورنی گرود ـ صنعت نفت ـ راه‌آهن قفقاز و ترانزیت ـ یک پطر کبیر افسانه‌یی ـ شهر آسیایی ـ قلعه دختر [قزقالاسی] ـ بنای تیتانوف ـ بازارها ـ بالاحصار و کاخ خان‌ها ـ مسجد فاطمه ـ دروازه‌ی گرگ‌ها ـ شعله‌های دریایی ـ معبد آتش جاویدان

باکو در دامنه‌های خشک و لم‌یزرع تپه‌های شنی که با شیب ملایمی به سوی خلیج کوچکی واقع در میان شبه‌جزیره‌ی آبشوران[1] ز دماغه‌ی شیکوف[2] سرازیر می‌شود، به‌صورت نیم‌دایره و طبقه‌طبقه قرار گرفته است. از دریا که نگاه کنیم شهر به همان شکلی دیده می‌شود که در دوره‌ی خانه‌های قدیمی بود. همان خانه‌های خاکستری رنگ مکعب‌شکل با پشت‌بام‌های مسطح محصور میان مناره‌های بلند و گنبدهای نیمه بلند مسجدها ـ کمی پایین‌تر نیز با آن هیولای سیاه رنگ بالاحصار[3] و قلعه‌ی دختر. بارانداز و محله‌های مجاور خیلی عوض شده، ولی از دور این تغییرات تحت‌الشعاع ترکیب کلی و استخوان‌بندی مطلقاً آسیایی شهر قرار گرفته است. اگر رفت‌وآمد کشتی‌های بخاری روی آب‌های آبی رنگ لنگرگاه نبود و ابرهای غلیظی از دود بر بالای تصفیه‌خانه‌های نفت در شهر سیاه، سایه نینداخته بود ـ که هر دو نشانه‌های بارزی از معجزات قرن نوزدهم است ـ مسافر هر لحظه خیال می‌کرد که به سرزمین ایران، در دوران شاه عباس

---

۱. نام این شبه‌جزیره در پاره‌یی از منابع آپشرون Apch'eron هم نوشته شده است. م.

2. Chikof

۳. Bala-Hissar: حصار کوچک. م.

دوم، قدم گذاشته است.

ولی وقتی که مقداری در داخل شهر راه می‌رفت، دیگر چنین خیالی محال بود به ذهنش خطور کند، چون حول‌وحوش باران‌داز با خانه‌های اروپایی احاطه شده و محله‌های مجاور نیز عیناً شبیه محله‌های مسکو یا پترزبورگ[1] است. بدون کوچک‌ترین تردیدی آدم خود را در کشور روسیه احساس می‌کرد.

باکو گالری سرپوشیده‌یی نیز دارد، اگرچه فقط از فاصله‌ی بسیار دور شباهتی به گالری ویکتور امانوئل[2] شهر میلان[3] دارد، ولی باکویی‌ها به آن سخت می‌نازند. قسمت اروپایی شهر مرتباً در حال پیشروی است و هر سال به چند کوچه قدیمی ایرانی و تاتار دست‌اندازی و تجاوز می‌کند. در ایام اقامت ما در باکو، آثار این تجاوز و پیشروی تا پای تپه‌ها رسیده بود. شکی نیست که دامنه‌ی آن تا بالای تپه‌ها نیز کشیده خواهد شد و آن وقت یک شهر نمونه در سراسر مشرق زمین به وجود خواهد آمد.

ضمناً باکو یک شهر همگانی و بین‌المللی نیز هست. کشف منابع نفت، جمعیت چند ملیتی را که ملقمه‌یی از همه نژادهای اروپایی است، به طمع جمع مال و ثروت به این شهر کشانده است. در کوچه و خیابان‌های این شهر به اندازه‌ی زبان‌های تاتاری و روسی زبان‌های ایتالیایی، یونانی، آلمانی و سوئدی شنیده می‌شود. حتی ما این افتخار را داشتیم که با چند نفر مهندس یانکی[4] نیز ملاقات کنیم. عصرها همه‌ی این جماعت برای تفریح، قماربازی و گپ‌زدن در شه‌دومینیک دور هم گرد می‌آمدند و آنجا زبان مشترک جمع، زبان فرانسه بود. چون هوش و حواس افراد این جامعه تا حدی آشفته و بیش‌تر پی اکتشاف و استخراج نفت بود، دیگر چندان اهمیتی به نظافت و شیک‌پوشی و مرتب‌کردن سر و وضع خود نمی‌دادند. مهندسان، تکنیسین‌ها، دریانوردان و سوداگران کت‌های

---

1. Petersbourg 2. Victor Emmanuel 3. Milan

۴. Yanki: اسمی است که امروزه بیش‌تر در مفهوم توهین و تحقیر به امریکایی‌ها خطاب می‌شود و وجه تسمیه‌ی آن به این شرح است: در حدود سیصد سال پیش مردمانی از انگلستان، از آن سوی اقیانوس‌ها در گوشه‌ی شمال باختری کشورهای متحد امریکا پیدا شدند و در آنجا خانه گزیدند. بدین‌گونه شش ایالات واقع در شمال نیویورک که اقامتگاه اینان بود به نام نیوانگلند (انگلیس نو) نامیده شد. سرخپوستان امریکا به همه‌ی مردم نژاد سفید، انگلیس می‌گفتند، ولی تلفظ این کلمه برایشان دشوار بود و خوش‌زبان‌ترین آنان به انگلیسی‌ها (نیگیز) یا یانکز می‌گفت و مردم نیوانگلند هم به زبان سرخپوستان آن دوران یانگیز یا یانکی‌ها نامیده شدند. به نقل از کتاب جغرافی جهان برای خردسالان. تألیف و. م. هیلیر. ترجمه‌ی احمد مقربی. ص ۸۶. م.

چرمی سیاه رنگ مالمو[1] را که سوئدی‌ها باب کرده بودند از تن خود درنمی‌آوردند. پاتوغ جامعه‌ی اشرافی‌تر ـ یعنی افسران و کارمندان بلندپایه ـ باشگاهی در کنار بندر بود که به زور مراقبت دایم چند اصله درخت در برابر آن رویانده بودند. در یک مساحت شش فرسنگی اینجا تنها جایی بود که درخت دیده می‌شد و اسم این باغچه را پارک میخائیلوفسکی[2] گذاشته بودند.

بندر که به علت وزش دایمی نسیمی از دریا هوای خنکی داشت، تنها جایی از شهر بود که انسان می‌توانست چند قدم راه برود بدون آنکه بوی نفت خفه‌اش کند و یا ذرات تفاله‌های آن که در هر کوی و برزن پراکنده است، گلویش را آزار دهد. این تفاله‌ها برحسب چگونگی هوا به مرور به گردوغبار کورکننده یا به گل‌ولای لزج و چسبناکی تبدیل می‌شوند. البته این حالت اخیر خیلی کم اتفاق می‌افتد، چون در باکو تقریباً هیچ‌وقت باران نمی‌بارد. اما وقتی‌که هوا توفانی است، آب از بالای تپه‌ها به سوی دریا سرازیر می‌شود و آن‌چنان سیلابی در کوچه‌های پایین شهر راه می‌افتد که حتی درشکه‌ها هم جرأت رفت‌وآمد پیدا نمی‌کنند. بوی نفت که همه جا را پر کرده است، تنها علت ناراحتی در باکو نیست. بلکه این شهر آب آشامیدنی هم ندارد. مردم معمولاً آب سودا می‌خوردند که از حاجی طرخان[3] وارد می‌شود. از آن گذشته فقدان هر نوع درخت و سبزی در حول‌وحوش و تپه‌های مجاور، این شهر را به گمان من عیناً به صورت بیابان‌های وحشت‌انگیز عربستان درآورده است. این عریانی یک‌دست و بی‌گل و گیاهی از دیدگاه جهانگردانی که از این شهر می‌گذرند، بسیار تماشایی و خیال‌انگیز است، ولی برای روس‌ها که به سائقه‌ی مشاغل اداری و یا نظامی در باکو به سر می‌برند، سخت ملال‌آور است. این دورافتادگان از یار و دیار در حسرت چند قطره آب و گوشه‌یی پر از گل و گیاه می‌سوزند و می‌سازند و به شدت خواستارند به شروان ـ که به سنگال روسیه معروف است ـ اعزام شوند.

با وجود همه‌ی این ناملایمات و شرایط خاص جغرافیایی، باکو روزبه‌روز در حال پیشرفت و ترقی است. به علت قابل اطمینان بودن لنگرگاهش و نزدیکی آن با ایران و ترکستان راه‌آهنی که این شهر را به تفلیس و دریای سیاه مرتبط می‌کند، می‌توان گفت که

---

1. Malmo
2. Le Parc Mihailofsky
۳. Astrakan: اسم این شهر در تداول عامه هشترخان است. م.

در آینده، باکو به منزله‌ی مارسی[1] دریای خزر خواهد شد. در حال حاضر موقعیت تولون[2] را پیدا کرده است. دسته‌یی از ناوگان جنگی در مردابی در دماغه‌ی بایل بورنی[3] لنگر انداخته‌اند. این شهرک نظامی، محل انبارها، ساخلوها، سربازخانه‌ها، و زرادخانه‌های وابسته به دریاداری روسیه است. این شهرک کلیسایی نیز دارد.

حوالی عصر تاتارها در طول جاده‌ی بایلوف آب‌تنی می‌کنند. مرد و زن در همان لباس‌های ساده‌یی که نیاکان اولیه‌ی ما به تن می‌کردند، دل به لذت شنا می‌سپارند. اگر یک مرد اروپایی سر برسد، خانم‌هایی که هنوز خوب در آب فرونرفته‌اند، تازه آبی که کاملاً صاف و شفاف هم هست، از فرط عفت و پاکی، فوراً با اولین جامه‌یی که دم‌دستشان باشد، روی خود را می‌پوشانند. اگر جای دیگری از بدنشان بیرون بماند، چه باک؟! البته در هر سرزمینی مفهوم عفت و پاکی یک جور تلقی می‌شود. در این گردش برای ما فرصت مناسبی پیش آمد که نوع و چهره‌ی واقعی زن تاتار را خوب بشناسیم و از لباس وی که همیشه در کوچه و خیابان زیر پوششی از چادر گشاد و شطرنجی با خانه‌های قرمز رنگ پنهان است، تصویر درستی به دست آوریم. لباس زن تاتار به طور ساده عبارت از نیم‌تنه‌ی گلدوزی‌شده‌یی است که جلوی آن در قسمت گلو و سینه کاملاً باز است و یک پیراهن زیر که بیش از نصف بدن را نمی‌پوشاند با یک تنبان گشاد پف‌کرده‌ی بلند. اغلب زنان به ناخن‌های دست و پای خود حنا می‌بندند و ابروها را از طرف بینی با کشیدن وسمه[4]، درازتر جلوه می‌دهند. بعضی‌ها نیز با همین رنگ روی گونه‌ها و بالای پیشانی را خال می‌گذارند. برای اطلاع علاقه‌مندان باید اضافه کنم که زنان تاتار در آغاز جوانی زیبا و بسیار ملیحند، ولی وقتی قدم در آستانه‌ی سال‌های مادری می‌گذارند، خیلی زود پژمرده می‌شوند و از رنگ و رو می‌افتند. هر قدر سنشان بالا می‌رود، به همان میزان چاق و چله‌تر و رفته‌رفته به یک پارچه گوشت و چربی بدقواره تبدیل می‌شوند. زنان باکو که خونشان با خون ایرانی سخت به هم آمیخته است، از زیباترین زنان تمام ماورای قفقاز به شمار می‌روند.

---

1. Marseille

۲. Toulon: بندر نظامی فرانسه واقع در کرانه‌ی مدیترانه. م.

3. Bail-Bourni

۴. نویسنده به جای لغت وسمه از کلمه‌ی کحل یا سرمه استفاده کرده که بدیهی است اشتباه است و از سرمه به منظور دیگری استفاده می‌شود. م.

بعد از توصیف زنان باکو باز برگردیم به نفت این شهر: درست در ته خلیج کوچک و روبه‌روی نقطه‌ی انتهایی دماغه‌ی بایلوف[1] همیشه ابرهای غلیظی از دوده‌ی سیاه موج می‌زند. اینجا جایگاه چورنی ـگرود[2] یا شهر سیاه و محل تمرکز پالایشگاه‌های نفت است. یک اردو کارگر بومی در این پالایشگاه‌ها کار می‌کنند تا نفت خام را بعد از یک رشته دست‌کاری‌ها و عملیات شیمیایی ـ که البته کارهای بسیار دقیق و عجیبی هستند، ولی تشریح جزئیات فنی آن موجب ملال خواننده خواهد شد ـ به کرازین، بنزین، گازولین، تبدیل کنند. نفت که با فوران بخار به گرد تبدیل می‌شود، تنها ماده‌ی سوختنی است که در این کارخانه‌ها مصرف می‌شود.

البته منابع نفت در چورنی ـگرود نیست، بلکه در فلات بالاخانه قرار دارد. لوله‌ها که اغلب از روی زمین کشیده شده است این مایع گرانبها را به جایگاه‌های تقطیر در شهر سیاه و یا در سوراخانی منتقل می‌کنند. در فلات بالاخانه چاه‌های بی‌شماری کنده شده است و سر همه‌ی آنها را با دیوارهای بسیار بلند و سیاه، به شکل هرمی که سر و ته آن را بریده باشند، پوشانده‌اند و از دور منظره‌ی خیالی یک قبرستان زیرزمینی بسیار وسیع را پیدا کرده است.

صنعت نفت فراز و نشیب فراوانی پشت سر گذاشته و در حال حاضر نیز با بحران‌های شدید روبه‌رو است. تا اول ژانویه سال ۱۸۷۳ [اول ذیعقده ۱۲۸۹ هـ ق] دولت آن را به صورت انحصار به اجاره می‌داد. در زمان این حکومت فعالیت تقریباً هیچ بود و عملیات استخراج و بهره‌برداری با ابزارآلات ناکافی و به روش‌های کاملاً ابتدایی انجام می‌گرفت. گذشته از همه‌ی اینها فروش و صدور نیز تقریباً امکان نداشت.

خوشبختانه الغای انحصار به این وضع زیان‌بخش پایان داد. ماشین‌های بخار در فلات بالاخانه به کار افتادند و میزان استخراج بالا رفت. پالایشگاه‌های جدیدتری، مجهز به ابزارآلات پیچیده‌ی محصول علوم جدید، توسط آقایان میرزایف[3]، نوبل[4]، کوکورف[5] و جاکلی[6] نصب شدند و به راه افتادند. در نتیجه، به جای میزان استخراج ناچیز یک‌دفعه حجم تولید بالا رفت و موجب بحران شد. بهای نفت از چهل‌وپنج کوپک به سی کوپک، حتی

---

1. Bailof
2. Tchorny-Gorod
3. Mirzoiew
4. Nobel
5. Kokoroff
6. Djakalli

تا دو کوپک در هر پوط[۱] نفت چراغ که در سال ۱۸۶۸ [۱۲۸۵هـق] چهار روبل بها داشت، یک‌دفعه در سال ۱۸۷۴ [۱۲۹۱هـق] به یک روبل و هفتاد و پنج [کوپک] کاهش یافت.

این بحران نتایج بسیار ناگواری به دنبال داشت. پالایشگاه‌های زیادی اجباراً کار خود را متوقف کردند و ادامه‌ی آن وضع نامطلوب هنوز هم مشهود است. اما می‌توان حدس زد که با اتصال خط آهن باکو به دریای سیاه و در نتیجه بازکردن درهای بازار حوزه‌ی مدیترانه به روی نفت آبشوران اوضاع عوض خواهد شد. حتی یک نفر مهندس از اهالی مسکو به نام آقای لیست[۲] برای بردن نفت، از باکو به دریای سیاه، طرح خوبی تهیه کرده است.

من نمی‌دانم دولت روسیه تا کجا با اجرای آن طرح موافقت خواهد کرد. چون اگر قرار باشد، آن‌طور که می‌گویند ترانزیت کالاهای اروپایی به مقصد ایران لغو گردد و بهای حمل نفت درآمد عمده‌ی راه‌آهن را تأمین کند، طبعاً اجرای چنین طرحی به منافع راه‌آهن باطوم ـ تفلیس ـ باکو لطمه‌ی فراوانی خواهد زد. ارزش کالاهایی که به‌طور ترانزیت حمل می‌شوند، سالانه متجاوز از نه میلیون روبل است که قسمت عمده آن را قند و قطعات کارخانه تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر، بهای کالاهای ترانزیت شده از ایران به سوی اروپا بالغ بر یک میلیون روبل است. این وضع فکر صاحبان صنایع روسی را سخت به خود مشغول داشته و آنها را وادار نموده است تا دیر نشده درباره‌ی این موضوع که بازار تولیداتشان منحصراً ایران و آسیای مرکزی باشد و از دایره‌ی رقابت صنایع روبه پیشرفت و بیم‌انگیز اروپایی عقب‌تر نمانند به چاره‌اندیشی پردازند. روی این اصل درخواست کرده‌اند ترانزیت آزاد لغو گردد و ظاهراً دولت هم آمادگی آن را دارد که در جهت سیاست حمایت از تجارت با منع ورود کالا با این پیشنهاد موافقت کند.

از سوی دیگر، راه‌آهن تفلیس ـ باکو نه تنها ارزش فراوان بازرگانی دارد، بلکه خط سوق‌الجیشی مهمی است که روسیه را به باکو، یعنی پایگاه عملیات نظامی در ترکستان و آسیای مرکزی، مرتبط می‌کند.

یک روز ژنرالی می‌گفت:

> این اولین مرحله از طرح جامع تسلط بر هند شرقی است. دومین مرحله، حضور کشتی‌های ما در دریای خزر است و احداث راه‌آهن ماورای خزر نیز مرحله سوم

---

۱. پوط واحد وزن است که هم‌اکنون نیز در شهرهایی از آذربایجان رایج می‌باشد. در روسیه هر پوط تقریباً معادل ۱۶ کیلو بوده است. م.

2. M. List

را تشکیل می‌دهد. ما از ترغیب شاه، که متحد یا بهتر بگویم نایب‌السلطنه‌ی ما در ایران است، نسبت به اشغال هرات صرف‌نظر کرده‌ایم. داشتن مشهد به عنوان پایگاه عملیات برای ما کافی است. مطمئن باشید که این شهر روزی به خط‌آهن ماورای خزر متصل خواهد شد. اما درباره‌ی ناحیه‌ی مرو، انگلیسی‌ها چه بخواهند چه نخواهند صاحب اصلی آن ما هستیم و افغان‌ها درست در چنگ ما هستند. در روی خشکی ما به ریش انگلیسی‌ها می‌خندیم. اما خواهید پرسید در برابر ناوگان وحشتناک آنها چه کاری از دست ما ساخته است. احتمال دارد آنها از محاصره‌ی بندرهای ما صرف‌نظر کنند، یعنی این اقدام را هوای سرد و یخبندان این بندرها در قسمتی از سال به آنها تحمیل می‌کند که خود ما سال‌ها به سختی آن را تحمل کردیم. از سوی دیگر اولین اثر چنین محاصره‌یی گرسنه نگاه داشتن مردم در انگلستان و در اروپا خواهد بود. عقاب دو سر[1] آن‌طور که فکر می‌کنند از پنجاب دور نیست، به زودی به‌طور ناگهانی و با یک ضربه‌ی بال، خود را به آن سرزمین خواهد رساند. اما پیش از دست زدن به چنین اقدامی لازم است از جانب غرب خاطر ما کاملاً آسوده باشد و باید که انتقام دیرین خود را از عقد پیمان برلن بگیریم.

امان از دست این آلمانی‌ها. این آلمانی‌های لعنتی ابله! چقدر از آنان متنفریم. میان ما و آنان بدون تردید یک جنگ نژادی، یک بکش‌بکش همگانی در خواهد گرفت. آن روز که قزاق‌های ما وارد لیندن[2] شدند و در خیابان‌های شهرهای پایین‌تر اسب تاختند، نمی‌دانید که در سرتاسر روسیه‌ی مقدس چه جشن و سروری برگزار خواهد شد. آن روز سرآغاز پرافتخارترین دوران تاریخ ما است. در آن روز ما آقا و صاحب سراسر کشورهای آسیا و اروپا خواهیم شد. هرکس که از چنگال عزراییل بگریزد، آن روز محتوم را خواهد دید[3].

بازگردیم به باکو. البته نه به محله‌های روسی و صنعتی آن، بلکه به آن باکوی باستانی آسیایی. چون پیشرفتهایی که در قلمرو صنعت و به برکت علوم جدید حاصل شده، هرقدر هم گیرا و شایان توجه باشد، از نظر ما کوچه‌پس‌کوچه‌های پر پیچ و خم ایرانی‌نشین و تاتارنشین آن که در هر قدم صحنه‌ی صدها آداب و رسوم تماشایی است،

---

۱. عقاب دو سر علامت رسمی امپراتوری روسیه تزاری بود. م.

۲. Linden: شهر صنعتی قدیم آلمان. متصل به هانور. م.

۳. سخنان شایان تأمل این ژنرال در واقع سیاست اصلی و خواست و نظر باطنی تمامی سردمداران روسی از دوره‌ی تزارها تا ظاهراً زمان روی کار آمدن گورباچف بود، اما غافل از اینکه:

هزار نقش برآرد زمانه و نبود ... یکی چنانچه در آیینه‌ی تصور ماست. م.

به کارخانه‌های بدبو و تعفن‌انگیز چورنی ـگرود بسیار ترجیح دارد.

درگذشته این شهر در میان دیوراهای بزرگی محصور بوده که در حال حاضر قسمت اعظم آنها خراب شده و از میان رفته است. از آثار باقی مانده از برج و باروی سابق و چند دروازه‌یی که بر بالای آن سلاح‌های ایرانی گذاشته‌اند، پیدا است که این استحکامات منظره بسیار بدیعی داشته و از میان رفتن آنها واقعاً مایه‌ی تأسف است. قلعه‌ی دختر[۱] قسمتی از این محوطه‌ی محصور بوده است. شکل قلعه به صورت بیضی درازی است و به دیوار کاملی منتهی می‌شود. در حال حاضر از این قلعه به عنوان پایگاه فانوس دریایی استفاده می‌شود. اینکه به دست چه کسی و در چه تاریخی این بنا ساخته شده، هیچ‌کس نمی‌داند. احتمال دارد این قلعه‌ی غول‌آسا محل دیده‌بانی ساکنان شهر برای‌مراقبت از نزدیک شدن دزدان دریایی ترکمن بوده است. صرف‌نظر از علت واقعی بنای این قلعه، مردم افسانه‌یی راکه در یکی از قطعات الکساندر دوما، توسط این نویسنده جعل شده است و دهان به دهان می‌گردد، به عنوان یک واقعیت تاریخی برای همه تعریف می‌کنند.

کمی دورتر از این قلعه‌ی معروف، در میدانی که هنوز هم چند قبر تاتار در آنجا دیده‌می‌شود، بنای یادبودی به افتخار ژنرال سیسیانوف[۲] فاتح شروان ساخته شده است. ژنرال نام‌برده در یک جلسه‌ی مذاکره که به اصطلاح برای تنظیم شرایط تسلیم شهر دعوت شده بود، به دست آخرین خان به نامردی به قتل رسیده است. تصویر یک خنجر و یک تپانچه به نشانه‌ی این سوء قصد بر سنگ‌های بالای بنا حکاکی شده است.

بازارها نزدیک بالاحصار واقع شده‌اند. بازار ارمنیان مرکب از کوچه‌های عریض متعدد با مغازه‌های نسبتاً پر مشتری در دو سوی کوچه‌ها است، ولی خصوصیات قابل تعریفی ندارد. اما بازار ایرانیان چنین نیست. این بازار عبارت از راسته‌های دراز تنگ و پر

---

۱. La Tour de la Jeune Fille: نام این بنا به زبان محلی قز قالاسی است. تمامی بناهای باستانی که ترکیبی از نام دختر روی آنها گذاشته شده است، گویا همگی با آناهیتا و یا ناهید، خدای آب و زیبایی ارتباط دارند. در این زمینه کتاب خاتون هفت قلعه، نوشته استاد باستانی پاریزی از جمله‌ی کتاب‌های خواندنی است. م.

۲. Titianof: سیسیانوف که در بین مردم عادی ایران به نام اشپختر معروف است، در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار از طرف دولت روسیه تزاری به حکمرانی قفقاز منصوب شد و بعد از گرفتن گنجه و آرام ساختن ایروان و قراباغ به سال ۱۲۲۰هـ ق در باکو به قتل رسید. عده‌یی از عوام خوش‌باور بنا به نوشته‌ی پاره‌یی از مورخان دوره‌ی قاجار قتل او را از آثار چله‌نشینی حاجی میرزا محمد اخباری نیشابوری می‌دانند. م.

پیچ‌وخمی است که نه تنها گنبد، بلکه سقف‌هایی از تخته سرتاسر آن را پوشانده است و بیش‌تر آسیایی‌ها در آن رفت‌وآمد می‌کنند. این بازار منبع هزاران الهام برای یک نقاش چیره‌دست است. آنجا یک کاروانسرای قدیمی تبدیل به بازار شده است که هنوز هم در گوشه و کنار آن سر ستون‌های بسیار باارزشی دیده می‌شود.

بالاحصار مقر قدیمی خان‌ها و مانند اقامتگاه همه مستبدین مشرق زمین هم قصر و هم قلعه است که به دستور شاه عباس دوم بر بالای خرابه‌های دژی که در سال ۱۴۲۰ [۸۲۳ه‍ ق] توسط [شیخ] خلیل [الله] بن ابراهیم[1]، فرمانروای شروان ساخته شده بود، بنا گردیده است. تمام ساختمان از سنگ تراش ساخته شده و عمارت قصر یادگار دوران شکوفایی ایران و نمونه‌یی از بهترین سبک معماری آن است. در بزرگ با تاق بیضی شکل تماماً پر از تصویرهای گل و بوته و برگ‌هایی است که با نهایت ظرافت و کمال کار شده و نمونه‌یی از اعجاز هنری است. تالارهای داخلی که برای انبار مهمات پیاده‌نظام مورد استفاده قرار گرفته است، چیز شایان توجهی ندارد، ولی سبک معماری تالار دیوان [دیوان‌خانه] که بنای مدور کوچک قبه‌داری است و سراسر با تاق‌های بیضی شکل احاطه شده، در شکوه و زیبایی کم مانند است. در وسط دیوان [خانه] چاهی است و روی آن سنگی گذاشته‌اند. محکومان را بی‌درنگ در همین جا معدوم می‌کردند و می‌گویند جسد آنان را به یک زندان زیرزمینی می‌انداختند که به دریا راه داشت. عدالت در مشرق زمین همیشه سریع و تند اجرا می‌شود.

در محوطه‌ی بالاحصار دو باب مسجد نیز وجود دارد. یکی رو به ویرانی است، ولی از آثار باقیمانده‌ی آن می‌توان حدس زد که مسجد بسیار زیبایی بوده است. سر در مسجد دوم چیزی از در قصر کم ندارد و تماماً پوشیده از سنگ حجاری شده است. گنبد آن، که متأسفانه کمی آسیب دیده، هنوز هم کاشی‌های لوزی شکل خود را حفظ کرده است.

حول‌وحوش باکو ــ که در همان حالت لخت و عوری‌اش ــ دارای منظره‌ی باشکوهی است، دو گردشگاه نسبتاً مهم به نام‌های مسجد فاطمه[2] و دروازه‌ی گرگ‌ها دارد.

---

1. Pa-Halil-ben-Ibrahim

۲. بنا به نوشته اعتمادالسلطنه این مسجد یا بقعه مربوط به «بی‌بی‌هیئت» است:

عصر به زیارت بقعه‌ی بی‌بی هیئت که در یک فرسخی شهر بادکوبه از سمت جنوب واقع است، رفتم. از قراری که متولی و سایرین می‌گفتند در زمان هارون‌الرشید وقتی که امام ثامن علیه‌السلام را در طوس

←

مسجد فاطمه نمونه‌ی زیبایی از سبک معماری ایرانی در کنار دماغه‌ی شیکوف بنا گردیده و مناره‌ی آن شاهکاری از ظرافت و زیبایی است. مقبره‌ی امامزاده [از نظر ساختمانی] از اهمیت چندانی برخوردار نیست، ولی این خصوصیت را دارد که زنان نازا را بچه‌دار می‌کند. از آن معتقدات مذهبی که در آیین‌ها و کشورهای دیگر نیز نظیرش پیدا می‌شود.

در مسافت شش ورستی باکو صخره‌ی سوراخ‌داری قرار دارد که دهانه‌ی بزرگ آن به روی دره‌یی شیب‌دار، لخت و بی‌حاصل و آهکی باز می‌شود که بیابان‌های خشک و لم‌یزرع حجاز در مقایسه‌ی با آن به‌گمان من تفرج‌گاه خوش منظره و جای خوش‌گذرانی محسوب می‌شود: دروازه‌ی گرگ‌ها همین جا است.

پیش از ترک باکو دو جای شگفت‌انگیز و تقریباً معروف مانده بود که هنوز ندیده بودیم. یکی شعله‌های دریایی و دیگری معبد آتش جاویدان.

شبی از شب‌ها با یک قایق بزرگ بخاری که بارون هوبش[1]، فرماندار شروان و یکی از مردان نیک روزگار با کمال لطف در اختیار ما گذاشته بود به سوی یکی از خلیج‌های بی‌شمار آبشوران رهسپار شدیم. آب کاملاً صاف و آرام بود و روی آن را قشر نازکی از نفت پوشانده بود. یکی از جاشویان به الیاف کتان آتش زد و آن را به دریا انداخت. بلافاصله تمام سطح خلیج شعله‌ور گردید، اما این شعله‌های زردرنگ حرارت بسیار کمی داشتند. ما در میان شعله‌های آتش در دریا قایق‌رانی می‌کردیم. منظره‌ی بسیار شگفت‌انگیزی بود، ولی بیش از چند لحظه طول نکشید.

قشر پهناوری که می‌سوخت به جزیره‌های کوچک منقسم شد و بعد یک‌به‌یک خاموش شدند، به جز یکی از آنها که تا هنگامی که ما نزدیک ساحل رسیده بودیم، هنوز هم شعله‌های آن نمایان بود.

معبد معروف آتش جاویدان یا آتشگاه نزدیک بخش سوراخانی و در فاصله‌ی هفده

←

شهید کردند کسان امام که از عربستان به عراق می‌آمدند این خبر را که شنیدند متفرق شدند. بی‌بی هیئت با حضرت معصومه بودند. از یکدیگر جدا شده، بی‌بی هیئت به رشت آمده آنجا نتوانست اقامت فرماید. به بادکوبه فرار کرده و در این ده که معروف به ده شیخ است و شیعی‌ها آنجا مسکن داشتند، تشریف آوردند و همانجا رحلت فرمودند ... . سفرنامهٔ صنیع‌الدوله، ص ۵۳. م.

1. Baron Hubsch

ورستی شمال شرقی باکو واقع است. راه بسیار ناهنجاری به آنجا کشیده‌اند که از چندین تپه بالا و پایین می‌رود و بعد به سوی گودال‌هایی پر از گل آغشته به نفت سرازیر می‌گردد که درست قالب چرخ‌های ارابه‌هایی است که روی آنها چلیک‌های نفت بار کرده‌اند و دایماً در این جاده در حرکتند، سپس ادامه راه مردابی را با آب شور در سمت چپ گذاشته و از میان یک روستای تاتار می‌گذرد. در نمای خانه‌های این روستا با رنگ تند و زننده‌یی تصویر علامت‌های ایرانی با افتخار و غرور ترسیم شده است.

در گوشه و کنار سوراخ‌هایی در زمین کنده‌اند که راه ورود گاز به تنورهای متعدد آهکی است. این حفره‌ها از طرف ساکنان روستا ساخته شده و مواد سوختنی آنها از این گازهای کم‌بها تأمین می‌شود.

سرتاسر فلات محدب سوراخانی به مثابه‌ی مخزن پهناور یا حباب عظیمی است که همه‌ی گازهایی را که از دریای بیکران نفت‌های زیرزمینی متصاعد می‌شود، در خود جمع و متمرکز کرده است. و این نفت‌ها زیرزمین‌های منطقه‌ی وسیعی از قفقاز ــ از دریای سیاه گرفته تا دریای خزر ــ و حتی در آن فاصله‌های دور زیر استپ‌های ترکستان را نیز تماماً پوشانده است. این گازها از هزاران شکاف و سوراخ به خارج درز می‌کنند. در بعضی از محل‌ها کافی است که فقط یک سوارخ نسبتاً عمیق کنده شود و به مجرد آنکه آتش نیم‌سوزی به آن نزدیک کنیم، بلافاصله شعله‌ی فراوانی زبانه خواهد کشید. پسربچه‌های تاتار مرتباً این آزمایش را انجام می‌دهند تا هم مسافران را شگفت‌زده و هم از آنان چند کوپک ناچیز کاسبی کنند.

آتشگاه از دور دیده می‌شود و مجموعه‌ی آن به طرز نه چندان شاعرانه‌یی در حیاط یکی از پالایشگاه‌های نفت متعلق به برادران کوکورف[1] واقع شده است. این آقایان آن‌چنان خود را قائم‌مقام زردشت می‌پندارند که کارکنانشان هیچ کسی را اگر قبلاً اجازه‌نامه مخصوص از دفتر شرکت در باکو دریافت نکرده باشد، به داخل معبد راه نمی‌دهند. خوشبختانه ما این تشریفات را که تنها برای مانع تراشی و ایجاد مزاحمت برای زایران آتشگاه است، پیشاپیش انجام داده بودیم. دربان با دیدن نامه‌یی که همراهمان بود، زود درورودی حیاط بزرگ کارخانه را به روی ما باز کرد. در وسط حیاط فواره‌ی بزرگی از آتش، به طور دایم از دهانه‌ی یک ستون مفرغی بیرون می‌جست، و نشان می‌داد که

1. Kokoreff

زردشت با صنعت موافقت کامل دارد و غاصبان این زمین‌ها را بخشوده است.

معبد میان دیوار دوجداره‌یی محصور است که روی آن را با سقف پوشانده و در لبه‌ی اطراف بام آن به سبک هندی یک ردیف کنگره ساخته‌اند. معبد با دوغاب آهک سفید شده است. سرتاسر دیوار خارجی و تمامی این کنگره‌ها از درون منفذی دارند که از داخل آن گاز متصاعد از زمین به آسانی عبور می‌کند. راهرویی که از دیوارهای دوجداره حاصل گردیده، به حجره‌هایی منقسم می‌شود که سابقاً در آنها بزرگان روحانی و مغان «گبر» سکونت داشتند. من عبارت سابقاً را عمداً به‌کار بردم، چون در حال حاضر این دیر خالی است و نه از مُغان و نه از پیروان آیین زردشت، کسی آنجا پیدا نمی‌شود. یکی از این حجره‌ها به صورت محراب درآمده است. دیوار کوتاهی محل مخصوص به مؤمنان را از جایگاه محراب جدا می‌کند. البته اگر بتوان سه پله‌یی را که باکار بنایی به دیوار عقبی وصل شده محراب تلقی کرد.

حیاط به شکل چهارگوش است. در گوشه‌ی شرقی آن خانه‌ی موبد بزرگ قرار دارد که نوعی برج چهارگوش یک طبقه‌یی است و هر چهار گوشه‌ی آن متکی به لوله‌های دودکش‌ها و بخاری‌های کوچک دیواری است که از آنها دائماً گاز سریع‌الاشتعال عبور می‌کند. چسبیده به دیوارهای حیاط چندین اتاق بدقواره و زمخت ساخته شده است و این اتاق‌ها تعدادشان حدوداً به سی دستگاه می‌رسد و برای اقامت زایران اختصاص دارد. بالای درها تماماً سنگ‌کاری شده است و روی سنگ‌های آن با حروف ایرانی و خط جدید سانسکریت کتیبه‌هایی نوشته‌اند.

در وسط حیاط عبادتگاهی مرکب از یک گنبد و چهار ستون قرار دارد. برای عبور گاز از داخل هر ستون لوله‌یی گذاشته‌اند که انتهای آن در سر ستون‌ها است. در قسمت شرقی گنبد اتاقی است که بر سرتاسر دیوارهای آن با خط جدید سانسکریت نوشته‌هایی نقر کرده‌اند ولی پاره‌یی از کلمات آن ساییده شده است. روی سر در مثلثی شکل ساختمان سه شاخه آهنی نشانده‌اند که نوک هر سه شاخه‌ی آن به طور آزاد رو به هوا است.

این بنا روی گودال تشتک مانندی را که در زمین کوچک چهارگوشی درست کرده بودند و از هر چهار طرف به پلکان چهارپله‌یی اتصال پیدا می‌کرد، می‌پوشاند. گاز زیرزمینی با مجرای مخصوصی به داخل آن راه داشت و روی همین تشتک متبرک بود که

گبرهای نادان[1] جنازه‌های هم‌کیشان خویش را ــ با کمال بی‌حرمتی نسبت به عنصر مقدس، یعنی آتش در آن می‌سوزانیدند.

آخرین موبد بزرگ در سال ۱۸۶۴ [۱۲۸۱ه‌ق] به قتل رسید. چند سال بعد پارسیان بمبئی موبد دیگری به جای وی فرستادند. اما زایران زردشتی که از هند و ایران به این آتشگاه می‌آمدند، کم‌کم کهن‌ترین عبادتگاه خود را از یاد بردند. در سال ۱۸۸۰ [۱۲۹۷ه‌ق] موبد آتشگاه که از تنهایی حوصله‌اش سررفته بود، برای پیداکردن موبدان و همکاران دیگری از میان پارسیان هند پست خود را ترک کرد و راهی آن دیار شد، ولی بعد از آن دیگر کسی او را ندید.

اکنون آتش جاویدان خاموش شده است. موبدان سپیدپوش، دیگر هوم[2] مقدس را در میان شعله‌های آتش نمی‌ریزند. و دیر در سرزمینی که مهد دیرین دین باستانی ایران بود، دور از پیروان این آیین به دست منکران و ناپاکان افتاده و سخت مهجور و متروک مانده است. اینک چنین به نظر می‌آید که آتشگاه در زیر کفن سفیدی که از آهک به دوش کشیده است، بر آن جاه و جلال از دست‌رفته و جمعیت انبوهی که از دورش پراکنده شده‌اند و بر آن آیین فراموش شده، اشک حسرت می‌ریزد.

---

۱. نویسنده برخلاف روش بی‌طرفانه‌ی خود، در اینجا با آوردن صفت نادان برای گبرها دچار تعصب شده است. اگرچه استدلالش مبتنی بر اصول و معتقدات خود آنها است و می‌خواهد بگوید وقتی که آتش عنصر مقدسی است، نباید با انداختن جسد که ناپاک است در میان شعله‌های آتش، آن را آلود، اما از این نکته غافل است که آتش از آن پاکانی است که دامن آن را هیچ پلیدی آلوده نمی‌کند. م.

۲. Hom: درختچه‌یی از تیره‌های نزدیک به مخروطیان است. آریاییان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند و عصاره‌ی آن را می‌جوشانیدند به حدی که دارای رنگ شود و بر آن بودند که شیره‌ی آن، روح را فرح می‌بخشد ... این نوشابه را روی آتش می‌ریختند. الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش می‌گردید ... . فرهنگ معین. م.

فصل یازدهم

کرانه‌ی خزر

مقدمات سفر ـ بدبیاری ـ شهری در زیر آب ـ کشتی تامارا ـ سالیان ـ لنکران ـ انزلی ـ کشتی تفریحی شاه ـ مرداب ـ رودخانه‌ی پیر بازار ـ رشت ـ طبیعی‌دان امریکایی و درویش فرانسوی

مسافری که می‌خواهد به کشور روسیه وارد شود کافی است که چند تشریفات ساده را انجام دهد، ولی برای ترک این کشور تا گذرنامه‌ی وی به امضای چهار یا پنج مأمور دولتی نرسد، نمی‌تواند از آن کشور خارج شود. برای اجرای مقررات لازم و رفتن از اداره‌یی به اداره‌ی دیگر از جمله کسب اجازه از رییس شهربانی و فرمانده ژاندارمری باکو درست یک‌روز تمام وقت ما گرفته شد. تازه این آغاز کار بود: برای مسافرت به ایران تدارک مفصل و آمادگی کافی لازم بود. شنیده بودیم که چاپارخانه‌دارها غیر از آب و هیزم، هیچ چیز دیگر در اختیار مسافران نمی‌گذارند. قمقمه‌ها را از شراب کاخِت پر کردیم و چند بسته چای و مقدار زیادی ساردین در کیف مخصوصی گذاشتیم، ژروم کیف دیگر را پر از بیسکویت، برنج، پنیر ادام[1] و خوراکی‌های نمک‌زده‌ی دیگر کرد. سماور، این همراه وفادار ما ــ که بهترین تسلی‌بخش ساعات پر از رنج و ناراحتی ما در ایام سفر بود ــ با دقت تمام در خورجینی جای گرفت. وسایل غذاپزی را نیز در ساک جداگانه جا دادیم. همه‌ی این وسایل به اضافه‌ی سه چمدان بزرگ که در مفرش‌هایی محکم پیچیده شده بود، باروبنه‌ی سفر ما را تشکیل می‌داد. البته این همه بار برای راهی که در پیش داشتیم زیاد دست‌وپاگیر بود و چاره‌یی نیز جز حمل همه‌ی آنها نبود، و الّا خستگی و گرسنگی

۱. Edam: بندری در هلند که پنیر و کره‌اش شهرت جهانی دارد. م.

وسط راه‌ها ما را از پای می‌انداخت.

وقتی که همه‌ی اسباب سفر آماده شد، به فکر تهیه‌ی پول ایرانی افتادیم. خوشبختانه از چند سال به این‌طرف حکومت ایران به اقدام عاقلانه‌یی دست زده و سیستم پولی فرانسه را در کشور خود رایج کرده است. فقط اسامی واحد پول‌ها فرق می‌کند؛ به این معنی که سانتیم را پول، سو را شاهی و فرانک را قران می‌گویند. ضمناً سکه‌های نقره‌یی دو و پنج قرانی و سکه‌های طلایی دو، پنج، ده، بیست و حتی صد قرانی وجود دارد که معمولاً هر ده قران را یک تومان می‌گویند.

برای تهیه‌ی پول به یک نفر یونانی به نام تئوفیلاکوس، که صراف عمده‌ی باکو بود، مراجعه کردیم ولی حاضر نمی‌شد لیره‌ی انگلیسی و لویی فرانسوی را در برابر پول ضرب تهران قبول کند. متأسفانه صرافان ایرانی نیز توقعشان کم‌تر از وی نبود ناگزیر به هر شرطی که تئوفیلاکوس پیشنهاد می‌کرد تسلیم شدیم و یکی از کارکنان او ــ که در واقع از ابناء خلف کلفت[1]ها بود ــ مبلغ زیادی سکه‌های یک قرانی را ــ که تقریباً تنها سکه‌ی رایج روز بود ــ شمرد و به ما تحویل داد. برای اینکه شمارش سکه‌ها به سهولت انجام گیرد، اول همه‌ی آنها را پنج‌تاپنج‌تا روی فرش قسمت کرد، بعد با صدای بلند گروه‌های پنج‌تایی را شمرد. وقتی که کار شمارش به پایان رسید، بیچاره دست‌هایش آن‌چنان سیاه شده بود، مثل اینکه ساعت‌ها آنها را به سرب مالیده است. از اینجا بود که ما به آلیاژ پست پول‌های «شاهنشاه» پی‌بردیم.

گذرنامه آماده بود، آذوقه مهیا، پول ایران درکیسه و ما بی‌صبرانه انتظار رسیدن کشتی تزارویچ را می‌کشیدیم که قرار بود از حاجی طرخان بیاید. کشتی مزبور روز پنجشنبه بیست‌وهفتم سپتامبر وارد بندر شد، ولی نمی‌دانم به چه علت در باکو متوقف گردید. نماینده‌یی از طرف شرکت کشتیرانی برای ما خبر آورد که کشتی دیگری به نام تامارا نصف شب سی‌ام ماه به سوی بنادر ایران حرکت خواهد کرد.

بعدازظهر همان‌روز ژروم وسایل سفر ما را به عرشه‌ی کشتی حمل کرد و قرار گذاشتیم درکابینی که قبلاً برای خود جا رزروکرده بودیم، منتظر ما باشد. حوالی ساعت ۱۰ شب من و اوئیلن نیز عازم بندر شدیم. در قسمت در ورودی اسکله مأموران گمرک تفنگ‌های ما را بازرسی کردند. حمل اسلحه‌ی انگلیسی بلااشکال بود و تفنگ لوله کوتاه

---

۱. Klephtes: قبایل جنگجویی که در شمال کشور یونان زندگی می‌کردند. م.

بردان[1] که اوئیلن از تفلیس خریده بود مقررات دیگری داشت و اسباب دردسر ما شد، به‌طوری‌که برای همین تفنگ کار ما به پاسگاه کشید. من به عنوان گروگان بازداشت شدم تا اوئیلن با مراجعه به حاکم باکو برای استخلاص ما دست به کار شود. مدتی گذشت از وی خبری نشد. هر چه به ساعت حرکت کشتی نزدیک‌تر می‌شدیم، دلهره‌ی من بیش‌تر می‌شد. خوشبختانه بعد از یک ساعت و نیم انتظار، او به اتفاق مأموری از دور پیدا شد و بلافاصله دستور آزادی ما و استرداد تفنگ دوستم صادر گردید. معلوم شد چون حاکم باکو در این ماجرا صلاحیت رسیدگی نداشته، رفیق بیچاره مرا سردوانده بودند و او به هر دری سری زده بود و بالأخره در باشگاهی شخص رییس کل گمرک را گیر آورده و از وی استمداد کرده بود. خوشبختانه محبت و آمدن شخص رییس تا اسکله به بدبیاری ما خاتمه داد. وقت تنگ بود، به سرعت به سوی کشتی دویدیم. اگر ده‌دقیقه‌ی دیگر نیز تأخیر می‌شد، کشتی راه می‌افتاد و ما اجباراً تا ده روز دیگر در باکو ماندنی می‌شدیم.

ژروم از تأخیر ما سخت دلواپس بود، از طرف دیگر چون نتوانسته بود جاهایی را که در بلیط به نام ما رزرو شده بود، برای ما نگه دارد به شدت ناراحت به نظر می‌رسید. البته او تقصیری نداشت، به علت هجوم مسافران به کشتی تزارویچ، کلیه‌ی جاها اشغال شده بود. ناچار در سالن عمومی کشتی ــ که پر از مسافران ارمنی بود و به آستارا می‌رفتند ــ به زحمت جایی برای خود دست‌وپا کردیم.

در اولین لحظات طلوع آفتاب کشتی وارد قسمتی از دریا شد که پر از جزایر کوچک بود. ما تازه فهمیدیم علت اینکه کشتی‌ها شب‌هنگام و بی‌موقع از باکو به سوی سواحل ایران حرکت می‌کنند به دلیل این است که بتوانند در روز روشن از این گذرگاه‌های خطرناک و پرسنگلاخ، سالم عبور کنند.

فرمانده کشتی ــ که غول بی‌شاخ و دمی بود و به زبان انگلیسی حرف می‌زد ــ برای ما تعریف کرد که در این نواحی شهری در زیر آب فرورفته که در مواقع آرامش دریا کوچه‌ها و خانه‌های آن نمایان می‌شود. این شهر زیر آبی را روس‌ها به نام چورتوگرود[2] یا شهر شیطان، ولی بومیان شهر یونانیان می‌نامند. ممکن است اینجا همان شهر مهاجرنشین اونیانا[3] باشد که استرابون[4] در کتاب خود به آن اشاره کرده است.

---

1. Berdan 2. Tchortov gorod 3. Oeniana

۴. Strabon: جغرافی‌دان معروف یونانی که در سال ۵۸ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمده و حوالیِ ۲۵ سال بعد از میلاد درگذشته است. م.

ساحل مسطح و یکنواخت بود، به این جهت زود از تماشای آن خسته شدیم ولی منظره‌ی عرشه کشتی، مخصوصاً قسمتی که به طبقه‌ی سوم اختصاص داشت جالب و تماشایی بود: دهقانان روسی که لباس‌های پوستی از پوست گوسفند پوشیده بودند ـ به نحو عجیب و در عین حال ساده‌یی دست و روی خود را می‌شستند. به این صورت که اول یک لیوان آب می‌خوردند، بعد همان آب را برگردانده و قطرات آن را در جامی که در دستشان بود، جمع می‌کردند. با همین آب صورت خود را مالش می‌دادند. آن‌طرف‌تر ایرانی‌ها با ریش‌های قرمزرنگ، گردوخاک عبای بزرگ و شب کلاه دراز و نوک‌تیز خود را که از پوست بخارا درست شده بود، می‌تکاندند. تاتارهای شیعی نیز روی قالیچه‌ها زانو زده با خضوع و خشوع تمام به اقتضای مراسم مذهبی خود به ادای فریضه‌ی صبحگاهی مشغول بودند. ضمناً برای اینکه زن‌هایشان از چشم نامحرم مصون بمانند، این مسلمانان متعصب و سخت‌گیر آنها را توی چادرهایی ـ که باید برایشان خیلی کسالت‌آور باشد ـ زندانی کرده بودند. بعضی از مردها مرتب چایی و قلیان به خورد همسران خود می‌دادند و از غلغل قلیان‌ها پیدا بود به خانم‌ها بد نمی‌گذرد و به بهترین نحو ممکن مشغول وقت‌گذرانی هستند.

در این میان انبوه جمعیت آسیایی که همه جا کشتی را پر کرده بود، دو نفر فرانسوی نیز به همراه یک زن به چشم ما خوردند. از این زن چیزی نمی‌خواهم بگویم. ولی مردها حالت مشکوک و مبهمی داشتند و با چنان غرور و قیافه‌ی عبوسی به ما نگاه می‌کردند که معلوم بود که برخورد با چند هم‌میهن در آن دیار دوردست و غربت برایشان هیچ مطبوع نیست.

سوخت کشتی تامارا از نفت تأمین می‌شد که معمولاً بوی بسیار بدی دارد و این بو با تعفن و کثافت مسافران عرشه‌ی کشتی به هم می‌آمیخت و تنفس هوای اطراف را غیرقابل تحمل می‌کرد.

در ورای شیلات عظیم سالیان[1] که در مصب پرماهی رود کر واقع است و بعد از لنگرگاه قزل‌آغاج، سلسله جبال موازی پردرختی که محل سکونت قبایلی از طالش‌های وحشی بود، نمایان گردید. در این جنگل‌های تقریباً غیرمکشوف و دست‌نخورده عده‌یی از ماجراجویان بی‌باک به جستجوی نوعی برآمدگی‌هایی می‌پردازند که در تنه و شاخه‌ی

---

۱. اسم یکی از شهرهای ناحیه‌ی اران که طبق عهدنامه‌ی شوم گلستان (۱۲ اکتبر ۱۸۱۳) جزء کشور روسیه گردید. م.

درختان گردو پیدا می‌شود و در کارهای آبنوس‌کاری و منبت‌کاری مورد استعمال فراوان دارد. این قسمت از کرانه کیفیت خاص و قابل مطالعه‌یی داشت. کوهستان‌ها هرقدر که به سوی شرق امتداد می‌یافتند برشکوه و ارتفاعشان بیش‌تر افزوده می‌شد و بیش‌تر سر به آسمان می‌ساییدند تا اینکه قله‌های پربرف اولین سلسله کوه‌ها در خط مشخصی، از آبی پررنگ آسمان مجزا می‌گردید.

نزدیک ظهر شاگرد جاشویی ـ که صورت کبره‌بسته و کثیفش نشان می‌داد که با صابون دشمنی آشتی‌ناپذیر و ابدی دارد ـ خبر آورد ناهار حاضر است. به دنبال او به گوشه‌ی تنگ و تاریکی که در میان کابین‌های بدبو قرار گرفته بود، راه افتادیم. آنجا فرمانده کشتی، دو مسافر دیگر، یک پزشک مالتی که در خدمت ایرانی‌ها کار می‌کرد و یک پزشک وابسته به سفارت روس دور هم جمع بودند. کاپیتان با ولع خاصی غذای نفرت‌انگیز و نامأکول را می‌بلعید. نه او نه این دو اسقلبیوس[1] باور نداشتند که ما فقط به دلیل خواهش دل و به منظور سیر آفاق و انفس به ایران می‌رویم. بلکه خیال می‌کردند نقشه‌های اسرارآمیزی در سرداریم یا به عنوان دیپلمات یا لااقل مهندس و برای انجام دادن مأموریت‌های مهم راهی این کشور هستیم. عزت نفس مانع از آن شد که حقیقت را کتمان کنیم و همین اشتباه کافی بود که عزت و احترام ما و قدر و منزلتی که تا آن لحظه پیش همه داشتیم یک‌دفعه از بین برود و بلافاصله از نظرها بیفتیم. بعد از آن ما را به چشم مسافرهای بی‌سروپا و ناچیزی که نباید داخل آدم حسابشان کرد، نگاه می‌کردند.

لنکران[2] شهر ماقبل آخر روسیه در دامنه‌ی کوهستان‌های پوشیده از جنگلی که قلل پر برف آن اطراف شهر را فراگرفته، واقع است. ژروم می‌گفت اینها قلل سبلان است. با نزدیک شدن کشتی به ساحل، خانه‌های کم‌ارتفاعی که بام آنها از سفال‌های سرخ یا ساقه‌ی علوفات پوشانده شده بود، در میان جنگل به‌طور پراکنده نمایان می‌گردید. گاهی گنبد یا صلیب طلایی کلیسایی نیز از وسط شاخ و برگ درختان سربلند می‌کرد و نور ایمان و خداپرستی را در دل‌های ما روشن می‌ساخت. در کرانه‌ی دریا، روی جایگاه بلندی، برج و باروی مدور کوچکی قرار داشت که در مواقع ناامنی و شورش برای اهالی شهر پناهگاه مطمئنی به شمار می‌رفت.

---

۱. Esculape: اسقلبیوس یا سقلابیوس فرزند آپولن، خدای علم طب در یونان قدیم. م.

2. Lenkoran

کشتی تامارا در فاصله‌ی نسبتاً زیادی از ساحل لنکران لنگر انداخت. قایق‌های باریک و درازی که ته هموار و کم‌عمقی داشتند با شش سرنشین از بومیان ــ که با قدرت عجیبی در میان امواج تند دریا به سوی کشتی پارو می‌زدند ــ به طرف ما روانه شدند. پاروزن‌ها با فریاد: «یاالله!» «یا محمد!» «یا علی!» با تمام نیروی خود با امواج می‌جنگیدند. در یک چشم به‌هم زدن کشتی پر از عده‌یی آدم‌های عجیب و غریب با لباس‌های کهنه و مندرس گردید که با برخی از مسافران که در همین بندر پیاده می‌شدند با سروصدای زیاد چانه می‌زدند. بومیان دیگر نیز بسته‌هایی از پنبه، مازو و میوه‌های محلی برای فروش به عرشه‌ی کشتی آورده بودند.

این طالش‌ها که اصلاً از نژاد ترک[1] هستند، مردم سرزنده و بانشاطی به نظر می‌آمدند. بعضی از آنها با مسافران سر شوخی را باز کردند و بعضی دیگر در داخل قایق‌های خود می‌زدند و می‌رقصیدند و یا آوازهای محلی می‌خواندند، به امید اینکه از علاقه‌مندان رقص و آواز شرقی چیزی بستانند.

تامارا آخرین سوت حرکت را کشید و در حالی که لنکرانی‌ها به سرعت روی قایق‌های خود می‌پریدند به سوی آستارا روانه گردید.

اواسط شب سروصدا و جنب‌وجوش ارمنی‌ها به ما فهماند که به آستارا ــ آخرین نقطه‌ی مرز ــ نزدیک شده‌ایم. فردای آن‌روز، ساعت ده صبح، در نزدیکی انزلی ساحل هموار و پردرخت را که دورتادور آن در دور دست‌ها با کوهستان‌های پربرف احاطه شده بود، به خوبی می‌دیدیم و کمی دورتر از موج‌شکن‌ها دسته‌یی از مرغان ماهیخوار صف کشیده بودند و با آخرین امواج که با برخورد به صخره‌ها شکوهشان درهم می‌شکست، به جدال برمی‌خاستند. شن‌های زرد کرانه رگه‌هایی در آب آبی رنگ دریا به وجود می‌آورد. در کنار دریا ساختمان مدوری با پوشش حصیری و یک فانوس دریایی دیده می‌شد که گذشت زمان و تابش مداوم خورشید نظیر برج‌های الحمرا[2] روی رنگ سرخ اولیه‌ی آن رنگ زرد طلایی پاشیده بود.

پیاده شدن در بندر انزلی به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کردیم، نبود. مدخل گذرگاه

---

۱. در باره‌ی ترک بودن ایل طالش در بین صاحب‌نظران اختلاف نظر وجود دارد و در اغلب منابع معتبر از آنها به عنوان یکی از اقوام قدیم ایرانی یاد می‌شود. م.

۲. L, Alhambra: قصر معروفی از آثار اسلامی در اسپانیا متعلق به قرن ۱۳ میلادی که به علت قرمزبودن نمای آن، به قصر الحمرا معروف است. م.

تنگی که دریا را به دریاچه‌یی به نام مرداب وصل می‌کند، همیشه توفانی و پرتلاطم است. ژروم با صاحبان یکی از کرجی‌ها که تا نزدیک تامارا آمده بودند قرار گذاشت ما را به ساحل برساند. پاروزن‌ها با تکرار شعار دایمی «یاالله!»، «یا محمد!»، «یا علی!» ــ که با ادای هریک از این کلمات نیروی تازه و فوق‌العاده به دست می‌آوردُند خود را به دل امواج زدند ... و سرانجام به چند قدمی گمرک «اعلیحضرت همایون شاهنشاه» رسیدیم.

مأموران گمرک به خاطر یک پیشکش مختصر که از چند قران تجاوز نمی‌کرد، زحمت بازرسی اسباب و اثاثه‌ی ما را به خود ندادند. در مدتی که ژروم روی کرجی چیزی شبیه چتر درست می‌کرد که نور شدید آفتاب اذیتمان نکند، ما به فکر سیرکردن شکم افتادیم. پسرک سر زباندار و مهربانی بعد از پشت سرگذاشتن چند کوچه پس‌کوچه‌ی این شهر کوچک ما را به کافه‌یی که فقط یک سالن داشت و در و پنجره‌هایش به خیابان باز می‌شد، راهنمایی کرد. در ته سالن روی اجاق بزرگی دیگ‌ها غلغل می‌جوشیدند و بوی اشتهارآور و مطبوع غذا همه جا را پر کرده بود. کافه‌چی با دست خود که آستین‌ها را بالازده بود، چند سیخ کباب برای ما درست کرد که واقعاً خوشمزه بود. بعد از صرف چند فنجان چای و خوردن یکی دو انار از جای خود بلند شدیم و کافه‌چی با ادب و احترام تمام با بیان عبارت: «اللها اسمار لادوک»[1] ما را راه انداخت.

انزلی شهری نیست که از لحاظ داشتن جاهای دیدنی و جالب غنی باشد. به نظر من غیر از فانوس دریایی و جایگاه سلطنتی جای دیگری که به زحمت دیدنش بیارزد، نبود. ضمناً این بندر دژ کوچکی نیز داشت که روبه ویرانی گذاشته بود و شش دستگاه توپ زنگ‌زده که پایه‌ی آنها در حال پوسیدن بود ــ در داخل قلعه به چشم می‌خورد.

دفاع ازاین بندر با این تجهیزات مختصر بر عهده‌ی حدود سی نفر توپچی که لباس ژنده و مندرس به تن داشتند و مجموع پادگان قلعه را تشکیل می‌دادند، گذاشته شده بود. اما از دیدگاه مردم شهر این عده با این وسایل تدافعی ناچیز قادر بودند دمار از روزگار هر مهاجمی درآورند.

جایگاه سلطنتی به منظور توقف و استراحت شاه هنگام مراجعت از اولین سفرش به اروپا ساخته شده است. گویا قصر زیبایی است ولی چون برای حفاظت از رطوبت هوا ــ که در چنین شرایط اقلیمی برای ساختمان‌های این ناحیه آفت بزرگی است ــ چهار

۱. خداحافظ به زبان ترکی عثمانی. م.

طبقه‌ی آن را با حصیر پوشانده‌اند، در این مورد اظهار نظر دقیق نمی‌توان کرد. شنیدیم اعلیحضرت موقع مراجعت از سفر اروپا به محض اینکه در انزلی از کشتی پیاده می‌شود، خطاب به حاضران می‌گوید: «در هیچ جای فرنگستان حتی یک ساختمان که شبیه به این قصر باشد، ندیدم». البته شاه این جمله را وقتی گفته بود که روحانیانی که از تهران به استقبال آمده بودند و از عزیمت وی به اروپا دل خوشی نداشتند، دور او را گرفته بودند. شاه به مقتضای سیاست و به دلیل عزت نفس و احساسات ملی روحانیان، ظاهراً می‌خواست با این رشوه‌ی کوچک دل آنها را به دست آورد و با یک تیر دو نشان بزند.

در نزدیکی اداره‌ی گمرک کشتی تفریحی شاه، اهدایی کمپانی قفقاز و مرکور را به ما نشان دادند. کشتی کوچکی بود که به علت آب‌نشین سبک و جمع‌وجورش می‌توانست به راحتی وارد مرداب شود و در آب‌های محدود آنجا گشت بزند. معاهده‌ی ترکمنچای این را نیز، نظیر هر کشتی ایرانی دیگر، از رفتن به سوی دریا منع می‌کرد. می‌گفتند روزی فرمانده‌ی آن، که زیاد پایبند مقررات حقوق بین‌المللی و موازین سیاسی نبود، کشتی را به وسط دریا می‌کشاند و به دلیل دریای آرام و هوای مطبوع وسوسه می‌شود هرقدر می‌تواند دورتر و پیش‌تر برود. در ضمن برای اینکه مهارت کشتیرانی خود را به رخ روس‌ها بکشد سر کشتی را به سوی آشوراده[1] کج می‌کند. ولی از بخت بد، هنوز به پایان این سفر افتخارآمیز نرسیده با کشتی دیده‌بانی روس‌ها مواجه می‌گردد. فرمانده‌ی روسی با دیدن پرچم ایران بر فراز یک کشتی دیگر، درست چند قدمی کشتی خود، بلافاصله دست به کار می‌شود و برای آشنا کردن این دریانورد جسور به حقوق بین‌الملل، کشتی سلطنتی را به باکو می‌برد و تحویل مقامات آن شهر می‌دهد. البته حاکم باکو دوباره آن را به انزلی می‌فرستد. گویا بعد از این حادثه‌ی ناگوار کشتی مزبور از جایی که بود، دیگر تکان نخورده است. وقتی به گمرک برگشتیم، چادر ژروم روبه‌راه شده بود ولی هوای

---

۱. آشوراده (که در بعضی از متون عاشوراده نیز نوشته‌اند) یکی از جزایر ایرانی بحر خزر است که روس‌های تزاری در دوران سلطنت محمدشاه، آن را به بهانه‌ی ایجاد پایگاه دریایی برای جلوگیری از دزدی دریایی ترکمن‌ها تصرف کردند و به اعتراض ایران وقعی نگذاشتند. امیرکبیر برای استرداد این جزیره اقدامات داهیانه‌یی را شروع کرد و به موفقیت نزدیک می‌شد که متأسفانه با عزل و قتل خائنانه‌ی این مرد بزرگ، این کار نیز نظیر صدها اقدامات اساسی و اصلاحی دیگر به بوته فراموشی سپرده شد. در سال ۱۹۲۱ به موجب ماده‌ی سوم پیمانی که میان ایران و اتحاد جماهیر شوروی (سابق) بسته شد، آشوراده به ایران مسترد گردید. برای اطلاعات بیش‌تر رجوع شود به کتاب امیرکبیر و ایران. تألیف دکتر فریدون آدمیت، ص‌ص ۴۷۷-۵۰۴ و .... م.

مرداب در زیر آفتاب سوزان چنان گرم و خفه‌کننده بود که نمی‌توانستیم آن را تحمل کنیم. تنها چیزی که تا حدی از ناراحتی شدت گرما و خفگی هوا می‌کاست مناظر تماشایی اطراف بود که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد.

کرجی ما با پاروزن‌هایی که با سر برهنه زیر آفتاب پارو می‌زدند، در آب‌های آرام دریاچه، آهسته‌آهسته، پیش می‌رفت و ما از کنار جزایر کوچکی که بیشه‌زارها و نی‌های بلندی داشت و گاهی به صدای برخورد پارو با آب دسته‌دسته پرندگان دریایی از وسط این جزیره‌ها به هوا برمی‌خاستند، می‌گذشتیم. در مصب رود پیر بازار پاروزن‌ها ریسمان بلندی را به دکل بستند و به پایین پریدند، آنگاه سر ریسمان در دست، قایق را به سوی خود می‌کشیدند. چندبار با کشتی‌های بارکشی نیز که به همین ترتیب کشیده می‌شدند، برخورد کردیم و هر برخوردی یک سلسله تدابیری را ایجاب می‌کرد تا کرجی‌ها در مسیر مخالف راه نیفتند. به این جهت ما از تأخیری که اجباراً پیش می‌آمد، گله‌یی نداشتیم، به خصوص آنکه پیچ‌وخم این رودخانه‌ی کوچک از میان جنگل باشکوهی می‌گذشت که پر از انواع درختان بزرگ و کوچک بود، از قبیل نارون، زیزفون، چنار، توت که دور اغلب آنها موهای بزرگی پیچیده و بالا رفته بودند یا شاخ و برگ بعضی از آنها در آب غوطه می‌خورد. پیچک‌های پرگل، درختان توسه‌ی تنومند را دربرگرفته بودند. درختان دیگر مانند درخت گل ابریشم[1] با برگ‌های نازک و گل‌های ابریشم‌فامشان، زردآلو، نارنج، لیمو که میوه‌های آنها از خلال برگ‌های پررنگ دیده می‌شدند، سر راهمان زیاد بود. لاک‌پشت‌های بی‌شماری خواب‌آلود روی آب شنا می‌کردند، مارهای سبز و دراز به سرعت از گذرگاه ما دور می‌شدند. در کرانه‌های رودخانه لک‌لک‌ها، کلنگ‌ها و پرندگان دیگر با طمأنینه‌ی خاصی راه می‌رفتند یا روی یک پای خود به خواب رفته بودند. گاهی قرقاول‌ها از بالای سر ما می‌گذشتند و یا پرواز هم‌زمان و با هم اردک‌ها و مرغان ماهیخوار را که در آسمان به هم می‌آمیختند، تماشا می‌کردیم.

پیربازار[2] اسم بی‌مسمای قصبه‌یی است. حیاط کاروانسرای این قصبه که در کنار رودخانه بنا شده، پر از بارهای پنبه بود که به وسیله‌ی کارگران تقریباً عریان با کشتی‌های

---

۱. این درخت را در شمال: شب‌خسب می‌گویند. م.

۲. این کلمه همه جا در این کتاب Peri-Bazar چاپ شده است و به دلیل کلمه‌ی پری نویسنده اسم پیر بازار را که لابد آن روز نظیر اغلب شهرها و شهرک‌ها خرابه‌یی بیش نبود، اسمی بی‌مسما می‌داند. م.

بارکشی به انزلی حمل می‌شد.

ژروم دو گاری کرایه کرد و ما هر طور که ممکن بود روی باروبنه‌ی‌مان نشستیم و به‌سوی رشت راه افتادیم. چندین سال است هیچ جاده‌یی انزلی را به رشت وصل نمی‌کند. گویا به مغز ایرانی‌ها چنین رسوخ کرده که اگر در بین این دو شهر جاده‌یی ساخته شود، روس‌ها از همین راه تمام مملکت را اشغال خواهند کرد.

سر راه رشت باغ‌های مخصوص تفریح و تفرج، کوشک‌ها و ویلاها زیاد به چشم می‌خورد. اهالی شهر زیر سایه‌ی درختان تنومند بساطی گسترده و مشغول صرف قلیان یا بازی‌های گوناگون بودند. دسته‌دسته زن‌ها ــ که صورت‌هایشان زیر روبنده و چادر پنهان بود ــ از بازی و کار خود دست می‌کشیدند تا بیایند و عبور چند فرنگی را از نزدیک تماشا کنند و آن‌وقت از ته دل به ما می‌خندیدند. البته باید اعتراف کرد که با آن وضع مسخره‌یی که روی اسباب و اثاثه‌ی خود نشسته بودیم ریخت و قیافه‌ی ما در چشم ایرانی‌ها ــ که سخت پایبند ادب و نزاکت و حفظ ظاهر هستند ــ واقعاً خنده‌دار بود.

به نظرم گاریچی‌ها هم درباره‌ی ما مثل همین زن‌ها فکر می‌کردند و شوخی‌شان گل کرده بود و ظاهراً برای اینکه به حساب خود تفریحی کرده باشند، با شیطنت خاصی ما را در کوچه‌پس‌کوچه‌ها مدتی گردانیدند تا همه‌ی اهل شهر به این کاروان خنده‌دار بخندند. قهقهه‌ی مردم کوچه و بازار با دیدن طبیب پیری از اهالی مالت که سوار یابوی باریک‌اندامی شده بود و لنگ‌های درازش تقریباً روی زمین کشیده می‌شد، به اوج شدت رسید.

بعد از عبور از کوچه‌های شهر و شنیدن متلک‌های مردم ــ که همگی دنبال ما راه افتاده بودند ــ سرانجام خود را به خانه‌ی یک نفر سویسی رساندیم. این مرد نجیب نماینده‌ی شرکت وورث[1] و زیگلر[2] منچستر بود و در رشت بیش از اسم واقعی خود هانری شواب[3] با عنوان جمهوری‌خواه معروفیت داشت و خیلی گرم ما را پذیرفت. اتاق‌های خانه‌اش به سبک اروپایی‌ها مجهز به مبل و تختخواب بود و تا آماده شدن شام کمی درازکشیدیم و رفع خستگی کردیم.

آقای شواب مدت درازی است که برای گذراندن یک زندگی پر جنب‌وجوش در مشرق زمین اقامت گزیده است. او کسی را که به دلیل خواهش دل و با میل خود کشورش را ترک می‌کرد و به این طرف‌ها می‌آمد، غریب و درخور ترحم و دلسوزی می‌دانست.

---

1. Wurth 2. Ziegler 3. Henri Schwab

البته بعضی از مسافرانی که در خانه‌ی او منزل کرده بودند با اخلاق و روحیات عجیب و غریبی که داشتند، این تصور را در ذهن او ایجاد کرده بودند و در میان همه‌ی آنها به‌خصوص داستان دو نفر شنیدنی است. یکی آقای ب ... پاریسی و دیگری طبیعی‌دان جوان امریکایی، آقای د ... اهل سین سیناتی.

طبیعی‌دان امریکایی مردی بود بی‌نهایت خسیس و کله‌شق. تنها با یک اسب از بیت‌المقدس به راه افتاده و خدا می‌داند بعد از مواجهه با چند ماجرای عجیب و غریب خود را به بندر انزلی رسانده بود. این شخص در انزلی یک کرجی کرایه می‌کند که هم خود و هم اسبش را به پیربازار ببرند. وقتی که به مقصد می‌رسد دو قران در کف دست پاروزن‌ها می‌گذارد. اما تا آنها مطالبه‌ی پول بیش‌تری می‌کنند بلافاصله لوله‌ی تپانچه را به آنان نشان می‌دهد. در کلیه‌ی کاروانسراها در ازای هزینه‌ی خورد و خواب خود و اسبش هیچ وقت بیش از پنج‌شاهی خرج نمی‌کرده و هروقت هم صدای اعتراضی بلند می‌شده است، طبق همان رویه لوله‌ی تپانچه جوابگوی هرگونه مطالبه‌یی بود. این امریکایی دیوانه با خست عجیبش در مسیر راه خود آفت واقعی چاپارخانه‌ها شده بود. البته علت آنکه بیش از یک بار در همه‌ی ماجراها گوشمالی ندیده این بود که مسلمانان احترام خرافه‌آمیزی نسبت به دیوانگان دارند. گاهی این خست ذاتی او را وادار می‌کرد دو روز پشت سر هم روزه بگیرد و به این ترتیب خود را به محرومیت و ریاضت‌کشی عادت می‌داد. عجیب آنکه اسب زبان بسته را نیز در این تمرین‌ها شرکت می‌داد و حیوان بخت‌برگشته مجبور بود همراه وی دو روز فشار گرسنگی و سختی راه را تحمل کند. بزرگ‌ترین شاهکار این دانشمند طبیعی‌دان در چاپارخانه‌ی کهدم[1] ظاهر گردیده. به این معنی که او درست موقعی وارد آن چاپارخانه می‌شود که مقامات ایرانی انتظار ورود پرنس دالگوروکی[2]، سفیر فوق‌العاده امپراتور روس را می‌کشیدند. یانکی بدون ملاحظه

---

۱. اسم این محل در همه جای این کتاب Khoudoum آمده است. م.

۲. Prince Dolgorouki: پس از قتل گریبایدوف سفیر روسیه در سال ۱۲۴۳ هـ ق در تهران، در سال ۱۲۴۴ ژنرال دالگوروکی به سفارت روسیه در ایران منصوب می‌شود و تا سال‌های اوایل سلطنت ناصرالدین شاه و در ماجرای برکناری و قتل امیرکبیر در ایران وزیر مختار بوده است. پرنس دالگوروکی دیگری نیز مقارن با سفر نویسنده به ایران و تا سال آخرین سفر ناصرالدین شاه به اروپا، یعنی سال ۱۳۰۶هـ ق / ۱۸۸۹م سفارت روس‌ها را در ایران بر عهده داشته است. منظور نویسنده دالگوروکی دوم است. م.

و معطلی یک‌راست در اتاق مبله و آماده‌یی که جهت پذیرایی از سفیر تهیه دیده شده بود، منزل می‌کند. نه خواهش، نه تمنا و نه تهدید هیچ‌کدام در تصمیم وی تغییری نمی‌دهد، در مقابل اعمال زور هم عکس‌العمل او معلوم بود، یعنی بلافاصله دست به هفت‌تیر می‌برد. در این اثنا پرنس دالگوروکی از راه می‌رسد و آقای د ... بی آنکه خود را از تک و تا بیندازد با غرور و گستاخی زیاد به سفیر می‌گوید: من همپایه‌ی شما، حتی بالاتر از کلیه‌ی افراد امپراتوری روسیه هستم. نه تنها من، بلکه یک تبعه‌ی ساده‌ی امریکا نیز بیش از همه‌ی سفرای تزار ارزش و احترام دارد! ... .

سرانجام برای اینکه سروصدایی بلند نشود، به لطایف الحیل آن امریکایی را قانع می‌کنند اتاق سفیر را به خود او پس بدهد و در یکی از اتاق‌های دیگر چاپارخانه که نظیر همان اتاق برای او آماده خواهند کرد، منزل کند.

فردای آن‌روز آقای د ... سرمست از شاهکاری که زده پنج‌شاهی مقرر را نیز نمی‌دهد، اسبش را سوار می‌شود و در برابر نگاه‌های مبهوت چاپارخانه‌دار بی‌اعتنا به‌راه می‌افتد.

اما داستان آقای ب. که پاریسی ثروتمندی با صد هزار فرانک درآمد بود به شرح زیر است: این شخص روزی با وسیله‌ی نقلیه‌یی که معمولاً به وسیله‌ی قاطر حمل می‌شود و ایرانی‌ها به آن تخت روان می‌گویند وارد رشت شد. او در ایام جنگ و حمله‌ی فرانسویان جزء افسران بسیجی بود و به علت ابراز لیاقت به دریافت نشان نیز موفق شده بود، ولی برای یادگرفتن زبان‌های شرقی چنان مغز خود را با کلمات و لغات جور واجور انباشته بود که تعادل روانی خود را به کلی از دست داده بود و در نتیجه عقلش درست کار نمی‌کرد.

با این همه نباید از حق گذشت، به بعضی از زبان‌های شرقی تسلط کامل داشت. درگذشت والدین وی ــ که ادعا می‌کرد یکی از عموها آن دو را مسموم کرده است ــ آخرین ضربه را به قوای دماغی او وارد ساخت. این آقا خیال می‌کرد از جانب خداوند برای اعتلای اسلام برگزیده شده است و برای انجام این رسالت از فرانسه راهی کشورهای مشرق زمین شده بود. ولی بخت بد او را در آغاز جنگ‌های ترک و روس به شهر غازان[۱] کشانید. مواعظ او در مساجد این شهر خوشایند طبع روس‌ها واقع نشد و او را به دلیل همین صحبت‌ها به زندان انداختند. بعد از رهایی از زندان از کرانه‌ی رودخانه‌ی ولگا پایین‌تر آمده مدتی در باکو به سر برد و در همین شهر به کشف کتیبه‌های

---

۱. Kazan: مرکز تاتارستان روسیه. م.

پرارزشی موفق شد. بعد از مدتی اقامت در باکو با لباس درویشی و به صورت گدا به ایران رفت. یک روز این میلیونر به ظاهر گدا را در نزدیکی تهران، در حالی که از فرط سرما و گرسنگی روی برف‌ها به حال نیمه‌جانی افتاده بود، پیدا می‌کنند. خواهران سن ونسان[1] مدتی او را مواظبت و تر و خشکش می‌کنند تا بهبودی خود را به دست آورد و بعد سعی می‌کنند به وسیله‌ی یک فرانسوی او را دوباره به کشور فرانسه برگردانند. ولی درویش سمج گوشش به این حرف‌ها بدهکار نمی‌شود و از ترک «خاک مقدس» ایران به هر قیمتی شده امتناع می‌ورزد. گویا بارها در بین راه انواع و اقسام بلاها را بر سر همراه فرانسوی خود می‌آورد و از مردم استمداد می‌کند بیایند او را از دست آن کافر نجات دهند. سرانجام او را از طریق رشت به کنار دریا می‌برند و با زور سوار کشتی کرده و روانه‌ی پاریس می‌کنند و مأموریت مذهبی این مرد عجیب در بیمارستان روانی پاریس به پایان می‌رسد[2].

آقای شواب، ایران و ایرانی‌ها را خوب می‌شناخت. آن روز در منزل او به دلیل خاطرات و سرگذشت‌های جالبی که توأم با داستان‌های خوشمزه نقل می‌کرد، چنان به ما خوش گذشت که اگر زوزه‌ی شغال‌ها که در کوچه‌ها دنبال لاشه‌یی می‌گشتند ــ بلند نمی‌شد به فکر اینکه موقع خواب فرارسیده است، نمی‌افتادیم.

---

1. Saint Vincent

۲. در باره‌ی این زبانشناس دیوانه‌ی پاریسی مادام کارلاسرنا در کتاب آدمها و آیینها در ایران به تفصیل مطالبی نوشته است. آدمها و آیینها در ایران، ترجمه‌ی ع. ا. سعیدی، زوار ۱۳۶۲، ص‌ص ۱۴۹-۱۵۰.

فصل دوازدهم

گیلان

رشت - هوای ناسالم گیلان - نحوه‌ی مسافرت در ایران - سنگر - کهدم - چاپارخانه‌ها - رستم‌آباد - تب گیلان - رودبار زیتون - پل دوباد - چاپارخانه‌ی منجیل و یادگارهای روی دیوار

سه‌شنبه ۳ اکتبر. بعد از آنکه رشت به فرمان داهیانه‌ی شاه عباس اول به مرکزیت گیلان ارتقاء یافت، در سایه‌ی موقعیت خاص این شهر که بین خلیج انزلی و دره‌ی سپیدرود واقع است و دروازه‌ی عراق عجم به شمار می‌رود، بلافاصله اهمیت به سزایی کسب کرد. در اوایل قرن نوزدهم این شهر در حدود شصت هزار نفر جمعیت داشت، ولی طاعون‌های پشت سر هم تعداد جمعیت آن را تا بیست و پنج هزار نفر تقلیل داد. احداث راه‌آهن که بین تهران - رشت طرح‌ریزی شده، بی‌شک به بازیافتن عظمت دیرین آن کمک شایانی خواهد کرد.

رشت با کوه‌های پوشیده از درخت که دور شهر را احاطه کرده‌اند و بر قله‌ی بعضی از آنها برف نشسته است، منظره‌ی بسیار باشکوه و خیال‌انگیزی دارد. ساختمان خانه‌ها با آجر پخته ساخته شده و پوشش آنها از سفال سبز رنگ است. باغ‌های بزرگ و درختان فراوان که اغلب آنها به صورت خودرو روییده‌اند، چهره‌ی دلباز و باصفایی به شهر می‌دهد که با منظره‌ی بسیاری از شهرهای مشهور دیگر فرق دارد. هیچ بنای معظمی در این شهر نیست؛ حتی مساجد هم به سبک معماری کاملاً ابتدایی ساخته شده است. کاخ پهناور حاکم که مقابل یک میدان بزرگ پرچمن واقع است، مشخصه‌ی چشمگیر خاصی ندارد. ولی سر در حمام‌ها که با نقش و نگار عجیب زینت یافته تا حدی معرّف ذوق

ایرانی‌ها در باره‌ی هنرهای زیبا است.

بازار سرپوشیده نیست. شاخ و برگ درختان یا حصیرهایی که به بالای راهرو آویخته‌اند، نسبتاً جلوی تابش تند خورشید را می‌گیرد. بازاری‌ها چهار زانو ــ که نحوه‌ی خاص نشستن ایرانی‌ها است ــ بدون کوچک‌ترین سروصدایی برای جلب مشتری ساکت و آرام در دکان خود به انتظار خریدار می‌نشینند. در این مغازه‌های تنگ و کوچک هر نوع‌محصول ایرانی و تعدادی جنس اروپایی پیدا می‌شود. در بعضی از دکان‌های محقر، نمونه‌های اعلایی از پرده‌های گلدوزی را که فقط زن‌های رشتی بافتن آن رابلد هستند، به معرض فروش گذاشته‌اند و در سر هر چهار راه بساط پلوی آشپزها با کاسه‌های لبنیات و تخم‌مرغ‌های رنگ شده دایر است. حفظ نظم و امنیت بازار بر عهده‌ی دوازده نفر طالشی است که لباس‌های کهنه و مندرس به تن و تفنگ‌های چخماقی به دوش دارند و در جایگاه مخصوصی متمرکز هستند. تعداد کاروانسراها زیاد و حیاط آنها از همه جا تماشایی‌تر است، چون همیشه انبوهی از مسافران، کاروان‌ها، چاروادارهای ترک، عرب و فارس یا مردم بیکاره‌ی کوچه و بازار به آنجاها سر می‌زنند تا خبری کسب یا شایعه‌یی را از طریق آنان در شهر پخش کنند.

رشت انبار کالاهایی است که از اروپا به ایران یا بالعکس فرستاده می‌شوند. تجارت عمده‌ی این شهر ابریشم خام است که در گذشته به مقدار بسیار زیاد در گیلان تولید می‌شد. ولی امروزه این صنعت در حال رکود و زوال کامل است. ناخوشی کرم ابریشم در گیلان نظیر آفتی بود که در چند منطقه‌ی تاک‌خیز فرانسه به جان تاکستان‌ها افتاد. اکنون میزان تولید ابریشم به نسبت حیرت‌آوری پایین آمده است: در سال ۱۸۴۰ [۱۲۵۶هـ ق] مقدار تولید معادل صد هزار من (هر من برابر ۱۲ لیور انگلیسی) می‌شد؛ در سال ۱۸۷۴ [۱۲۹۱هـ ق] فقط به شصت هزار من رسید و در سال ۱۸۷۶ [۱۲۹۳هـ ق] به دو هزار من کاهش یافت. امسال به خصوص وضع از همیشه بدتر است. فروش ابریشم خام که درسابق قریب به هفتصدهزارلیره‌ی استرلینگ ارز وارد کشور می‌کرد، اینک فقط بین یکصدهزار تا یکصدوپنجاه‌هزار لیره عاید می‌کند. ولی با اقداماتی که به‌عمل می‌آید، وضع تاحدی روبه بهبودی گذاشته است. بازار مکاره‌یی که در این سال‌های اخیر ترتیب می‌دهند، در افزایش تولید بی‌تأثیرنیست .این بازارهاهمه ساله دراواخرماه ژوئیه [اوایل مرداد] به این شهر کوچک چنان هیجان و جنب‌وجوشی می‌بخشد که در مواقع معمولی

به‌کلی بی‌سابقه است. مالکین اطراف به سوی شهر سرازیر می شوند تا محصول خود را بفروشند و بعد از پرداخت مالیات عروسی فرزندان خود را راه بیندازند. تجار ارمنی، یونانی و روسی نیزبرای خرید ابریشم به این شهر می‌آیند. کاروانسراها سرشار از جمعیت می‌شوند. هر مسافری که در این موقع از رشت دیدن کند، هرگز تصور نخواهد کرد که در مواقع عادی اینجا یک شهر دنج و بی‌سروصدا است .نظیر همه گیلانی‌ها، رشتی‌ها نیز به حاصلخیزی سرزمین خود سخت می‌بالند. ولی درواقع گیلان جنگل پهناوری است که بعضی قسمت‌های آن به صورت محل سکونت مردم یا مزارع برنج درآمده است .هر نوع رستنی که در اروپا می‌روید ـ غیر از نوعی صنوبر ـ در این منطقه نیز می روید. درختان تاک گیلان رشد عجیب و غیرمتعادلی دارند و اغلب درختان میوه دیگر نیز به حالت وحشی و خودرو اینجا و آنجا روییده‌اند. گیلانی ها می‌گویند: «اگر کسی در بلندترین قله کوه‌های ما بایستد، وجود او به دو قسمت تقسیم می‌شود. آن قسمت از ریش او که رو به جانب ما است نمناک و آکنده از عطر گل‌های سرزمین سرسبز ما، ولی آن نصف دیگر مانند خاروخسک بیابان‌های ایران خشک و گردآلود می‌شود!» اما آنها غافل از این نکته هستند که سرسبزی استثنایی کرانه خزر ـ که معلول حرارت شدید و خاک باتلاقی آن است ـ هوا را در این منطقه آشکارا ناسالم کرده است، از این روکم‌تر گیلانی بیش از هفتاد سال عمر می‌کند.[1] در این مورد ضرب‌المثل معروفی دارند که می‌گویند: «اگر مرگ می خواهی برو به گیلان.!»[2] تب‌های رشت نظیر تب‌های بندر پوتی بسیار وحشتناک است. سومین حمله‌ی بیماری به زندگی اغلب اروپاییان خاتمه می‌دهد. این تب‌ها معلول بخارهایی است که از زمین‌هایی باتلاقی برمی‌خیزند و با قطرات ریز و تند باران به روی شهر فرو می‌ریزند؛ به‌خصوص مربوط به آب کثیف شهرها است که در ماه‌های گرم تابستان، با مواد گندیده‌ی گیاهی انواع و اقسام کرم‌ها و حشرات دیگر آلوده می‌شود.

پشه‌های رشت نیز در سراسر ایران از شهرت خاصی برخوردارند. به نظرم در هیچ جای دیگر این حشرات ریز دو بال نفرت‌انگیز تا این حد مهاجم و مِوذی نباشند. حتی

---

۱. بدیهی است این اظهار نظر مربوط به یک قرن پیش است. با سالم‌سازی محیط و مراعات بهداشت دیگر چنین مسائلی نمی‌تواند مطرح باشد. م.

۲. طبق گفته تهرانی‌ها رشت از لغت زندی.ریشتا Rishta به معنی مرگ مشتق گردیده است [این توضیح از مؤلف کتاب است. م.]

ریزباف‌ترین پشه‌بندها نیز قادر نیست در قبال حمله‌ی بیرحمانه‌ی آنها که توأم با وزوز مزاحم و اعصاب خردکنی است، تاب مقاومت بیاورد. گذشته از همه‌ی اینها گیلان اغلب در معرض نوعی باد گرم یا اگر بهتر بگوییم سوزان قرار دارد. سوزان به این معنی که این باد پوشش علوفه‌ی پشت بام‌ها را چنان خشک می‌کند که ممکن است آنها خود به‌خود آتش بگیرند و گاهی این موضوع باعث خفگی حیوانات و حتی انسان‌ها نیز می‌شود. و این باد موسوم به باد سام دریای خزر است.

جمعه ۶ [اکتبر]. علی‌رغم میل باطنی خود که نمی‌خواستیم از مهمان‌نوازی آقای شواب سوءاستفاده کنیم ولی زودتر از آنچه مقدر بود، حرکت از رشت میسر نشد. من و اوئیلن هر دو جریمه‌ی بدی‌آب و هوا را پرداختیم. اینک که کمی حالمان جا آمده است خود را برای ترک شهر آماده کرده‌ایم. دیروز با محبت و راهنمایی میزبان خود توانستیم یک جلودار همدانی پیدا کنیم که پنج قاطر بارکش، سه اسب و به همان تعداد قاطرچی در اختیار ما بگذارد. با وی چنین قرار گذاشتیم که ما را منزل به منزل تا قزوین برساند. البته با این ترتیب سفر کردن، هم خرج ما زیاد خواهد شد و هم دیر به مقصد خواهیم رسید ولی در هر حال برای آنهایی که بار و بنه‌ی زیادی به همراه دارند و می‌خواهند به دلخواه خود سفر کنند، جز این چاره‌یی نیست. در جاده‌هایی که دولت مسؤلیت حفظ و حراست منزل‌ها را به عهده دارد و از رشت تا تهران تعداد زیادی از این منزل‌ها وجود دارد، می‌شود خیلی سریع سفر کرد، به این معنی که در هر منزل که فاصله‌ی چاپارخانه‌ها به طور متوسط در حدود چهار یا پنج فرسنگ است، مسافر اسب خود را عوض می‌کند و تند راه می‌افتد. ولی مسافری که می‌خواهد با این روش سفر کند، مجبور است به یک چمدان کوچک، یک تکه نان خشک و یک کیسه‌ی سبک انباشته از کاه قناعت ورزد. هر اسب چاپارخانه فرسنگی یک قران تمام می‌شود، یک نفر نیز به عنوان شاگرد چاپار جاده را به مسافر نشان می‌دهد و مواظب است اسب را تندتر از سرعت مجاز راه نبرند و در ضمن اسب‌ها را دوباره به منزل‌اولی برمی‌گرداند.

هر فرسنگ که مسافت آن نظیر واحدهای ما در مناطق مختلف فرق می‌کند، به‌طور متوسط معادل شش کیلومتر است. این کلمه برای کسانی که با آثار گزنفون آشنا هستند، بلافاصله عبارت فرسنگ[1] ها را به یاد می‌آورد. از زمان داریوش تا به حال تصور می‌کنم

---

۱. Les Paresanges واحد مسافت ایرانی که از ایران به یونان رفته است. م.

نام این کلمه و حتی وضع چاپارخانه‌ها تغییری نکرده است. اگر احیاناً در جاده‌ها در طول تاریخ تغییراتی رخ داده، فقط به منظور تعمیر و ترمیم خرابی آنها بوده است و الّا برای چاپارهای امروزی همان‌قدر امکان استراحت و تسهیلات لازم فراهم می‌شود که در زمان‌های قدیم، احتمالاً برای پیک‌های شاهان بزرگ فراهم می‌شد. به‌طوری‌که همه می‌دانند در دنیا اولین مخترع پست آنها هستند.

حوالی ساعت یازده جلودار و مردانش اسباب و اثاث ما را به قاطرها بار کردند و درست سر ظهر خانه‌ی آقای شواب راکه خیلی نسبت به ما محبت کرده بود، ترک گفتیم. کاروان کوچک ما در کوچه‌های شهر راه افتاد. بعد از بالارفتن از تاق‌های پشت ماهی پل تهران که در کنار آن برجی از آجر با پوششی به رنگ آبی فیروزه‌یی بنا شده است، وارد جنگل‌های باتلاقی شدیم که دورتادور رشت را احاطه کرده‌اند. راه شوسه ــ که نسبتاً خوب به آن می‌رسیدند ــ از کنار مسیلی می‌گذشت که پر از مار و لاک‌پشت بود. همه جا انواع و اقسام نباتات روییده بود که تقریباً اختصاص به مناطق حاره دارد. پیچک‌ها و موهای بسیار بزرگی دور درختان کهنسال و تنومند پیچیده و بالارفته بودند. گاهی در سر راه، شالیزارهایی که ساختمان‌های کوچکی با بام‌های مخروطی شکل دراز داشتند و درختان توت قدکوتاهی که شاخ و برگ اضافی آنها را با سلیقه‌ی خاصی چیده بودند، ما را متوجه دهکده‌یی می‌کرد که در پشت جنگل پنهان بود.

جاده از کنار کاروانسرای وسیع و چهارگوشی می‌گذشت. این کاروانسرا را با آجر قرمز در کنار سنگر یا دوشنبه بازار ساخته بودند. در طبقه‌ی همکف کاروانسرا دکان‌هایی کوچک و آراسته و در طبقه‌ی دوم که ایرانی‌ها به آن بالاخانه می‌گویند یک رشته اتاق‌های مرتب و ردیف هم قرار داشت. هر دوشنبه روستاییان آبادی‌های اطراف برای مبادله‌ی مایحتاج زندگی در این بازار دور هم جمع می‌شوند. ما نیز چند لحظه‌یی در قهوه‌خانه‌ی کوچکی که در کنار کاروانسرا دایر بود، توقف کردیم و بلافاصله قهوه‌چی چای آورد. از وقتی که اروپاییان عازم تهران، این جاده را به راه ارزروم ـ تبریز ترجیح داده‌اند، با رفت‌وآمد آنها تعصب خشک و معروف گیلانی‌ها خیلی فرق و فروکش کرده است.

از سنگر که گذشتیم بر انبوهی و شکوه جنگل افزوده شد. در این راه گاهی از رودهایی که روی آنها با تخته‌های لرزان پل بسته بودند می‌گذشتیم و عبور از چنین پل‌هایی خالی از ترس و دلهره نبود. مسیر ما پر بود از آبادی‌هایی که یک یا دو دهکده‌ی

مجزا از هم را تشکیل می‌دادند. در بین راه برای بررسی وضع داخلی یکی از محله[1]ها از اسب پیاده شدیم. پیرمرد زنده‌دل و مهربانی به استقبال ما آمد و سگ‌های زیادی را که بدون قصد آزاری دور ما جمع شده بودند، از آنجا دور کرد و خانه[2]یی را که افراد خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند به ما نشان داد. این خانه روی پایه‌های چوبی که در آب فرو رفته بودند قرار داشت و دارای زیربنای تخته‌یی و پشت‌بام نسبتاً مرتفعی بود که ساقه‌ی غلات به شکل پشت ماهی آن را می‌پوشاند. این خانه نه جای بخاری نه پنجره داشت. برای رفتن به داخل آن نیز از یک نردبان استفاده می‌کردند. ولی کمی آن‌طرف‌تر در ارتفاع در حدود پانزده تا بیست پایی با تخته‌بندی روی تیرهای چوبی جای وسیعی برای نشستن درست کرده بودند که روی آن را بام مخروطی شکلی سایه می‌انداخت. اینجا را به زبان محلی کتام[3] می‌گفتند. روستاییان در روزهای گرم تابستان که نمی‌شود گرمای هوا را تحمل نمود، به زیر آن پناه می‌برند و در این فصل سال خانه‌ها به علت هجوم و اجتماع کک و پشه قابل سکونت نیست. بعضی از گیلانی‌ها زیر کتام دود غلیظی نیز راه می‌اندازند تا شاید این دشمنان سمج را از اطراف آن دور کنند. شکل لانه[4] که دور از شبیخون راسوها، مرغان خانگی مختلف را توی آن نگه می‌دارند و تلنبار[5]، محل پرورش کرم ابریشم نیز با مقیاس‌های مختلف شبیه کتام است. برنج نکوبیده را در کندوج[6] انبار می‌کنند. کندوج عبارت از جایگاهی است که روی چهار تیر بلند از تخته درست کرده‌اند و بر بالای آن بام وسیعی به شکل کله‌قند قرار دارد.

جاده‌ی رشت ـ تهران نسبتاً پر تردد بود و کاروان‌های الاغ و قاطر که کالای ایران را به پیر بازار می‌بردند، از مقابل ما می‌گذشتند. ولی در این جاده از قطار شتر خبری نبود، چون هوای مرطوب گیلان برای این حیوان صحراهای خشک قابل تحمل نیست و به این جهت در این منطقه اگر هم شتری پیدا بشود خیلی نادر است.

علی رغم ثروت طبیعی این سرزمین اهالی ظاهر بسیار فلاکت‌باری داشتند. لباس اغلب مردها را یک زیر پیراهنی ساده‌ی رنگین که سینه‌اش باز بود تشکیل می‌داد. این پیراهن روی شلواری که از پارچه‌ی آبی رنگ دوخته بودند و فقط تا زانوی آنها می‌رسید، می‌افتاد. مردم اغلب پابرهنه راه می‌رفتند و بسیاری از آنها بارهای هموزنی را که به دو

۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶. این کلمات که اصطلاحات محلی است تقریباً همه جا در اصل به این صورت نوشته شده است. م.

طرف چوب[1] درازی آویزان بود، روی دوش خود حمل می‌کردند. از گونه‌های فرورفته‌ی اکثر روستاییان و چشم‌های درخشانی که دورشان آثار زخم مشهود بود، به‌سادگی می‌شد حدس زد که آنها به تب بومی مبتلا هستند.

اوایل شب بعد از عبور از روی پل بیضی شکلی که رگبار آن را به صورت پرتگاه لغزنده‌یی درآورده بود، به چاپارخانه‌ی کهدم وارد شدیم. به طوری که شهرت دارد اینجا بهترین چاپارخانه‌ی ایران است. ولی گمان نمی‌کنم که این شهرت از وسایل آسایش یا مرتب بودن وضع اتاق‌های آن ناشی شده باشد.

در همه جای ایران ساختمان چاپارخانه‌ها تقریباً یکسان است: چهاربنای گلی و یک حیاط چهارگوش در کنار آن. در ورودی چاپارخانه به جاده باز می‌شود و سر در آن به شکل گنبد بیضی‌مانندی است که در بالای آن بالاخانه‌یی قرار دارد. برای رفتن به داخل بالاخانه باید از پلکانی که شیب کم‌وبیش تندی دارد، بالا رفت. در دو طرف در ورودی اتاق‌هایی ساخته‌اند که هر کدام در یک لنگه‌یی دارد. پنجره‌ها که هیچ‌وقت شیشه‌یی ندارند به حیاط داخلی باز می‌شوند. اگر هیزمی در اجاق بسوزد چنان دودی بلند می‌شود که مسافر ناگزیر است همیشه فقط از چوب‌های خشک موجود در انبار چاپارخانه استفاده کند. ساختمان‌های جنبی بیش‌تر برای انبارکردن علوفه و علیق اختصاص دارند و ساختمان آخری نیز مخصوص اصطبل‌ها است. با وجود این در فصل تابستان اسب‌ها را در هوای آزاد نگه می‌دارند و آنها از آخورهایی که در دیوارها تعبیه شده، جو و علوفه می‌خورند. اتاق‌های مسافران فاقد هر نوع وسایل ضروری است ولی در عوض هر نوع حشره‌ی مزاحمی که بشود تصور کرد، آنجا جمع است. اتاق‌های طبقه‌ی بالا اگرچه به نسبت طبقه‌ی پایین تمیزتر به نظر می‌آید، ولی باز هم پر از حشرات گوناگونی است که علاقه‌مندان به جمع‌آوری حشرات می‌توانند یک مجموعه‌ی کامل از بین آنها جمع‌آوری کنند.

تعداد بی‌شماری گربه نیز از ابواب جمعی دایمی این چاپارخانه‌ها است، ولی مزاحمت آنها به نسبت حشرات کم‌تر است. با وجود این نباید از وجود آنها غافل بود، چون به محض اینکه مسافر خسته و گرسنه، اتاقی برای خود گرفت، این حیوان به طور نامریی قبل از وی وارد اتاق می‌شود. یک لحظه غفلت کافی است که شامش در یک

---

۱. این نوع چوب را که برای حمل بار به کار می‌رود، در گیلان چانچو می‌گویند. م.

چشم به هم زدن به‌طور اسرارآمیزی ناپدید شود. شب‌ها این غول‌های کوچک که چشمان سبز رنگی دارند، رویشان زیادتر می‌شود و با سروصدا اسباب و اثاث مسافران را بازرسی می‌کنند. گاهی وقاحت آنها به حدی است که حتی روی شکم خالی مسافری که قبلاً همه‌ی ما حضرش را خورده‌اند، جا خوش کرده و می‌خوابند و یا ـ شاید به عمد ـ آن‌قدر این‌طرف و آن‌طرف می‌پرند و سروصدا راه می‌اندازند که حتی اشخاص کر نیز با سر و صدای آنها نمی‌توانند بخوابند.

وقتی که ما رختخواب‌ها را در یکی از اتاق‌های بالاخانه باز می‌کردیم ژروم بساط چای را راه انداخت و با دو مرغ که آنها را چاپارخانه‌چی گرفته بود و مقداری برنج، شام مطبوعی که خیلی خوش‌مزه‌تر از ساردین‌های نانت[1] بود، تهیه نمود. از خوردن این شام شاهانه تازه دست کشیده بودیم که بوی شراب، چاپارخانه‌چی را با ولع خاصی به اتاق ما کشاند. پیمانه‌یی پر کرده و با علاقه تعارفش کردیم. شنیدن این که در این ایالت تاک‌خیز کسی شراب نمی‌اندازد، برای ما تعجب‌آور بود. ولی به‌طوری‌که می‌گفت گویا انگورهای اینجا، فقط به مصرف درست‌کردن شیره و یک‌نوع نوشابه‌ی ترش‌مزه که سکنجبین می‌گویند و در مذاق ایرانی‌ها نوشیدنی بسیار مطبوعی است، می‌رسد.

این گیلانی چنان به‌ایالت خود می‌بالید که آنجا را از همه مناطق دنیا برتر و بهتر می‌دانست. آنگاه شروع به تعریف از میوه‌ها و به‌خصوص مرکبات این ایالت کرد و در حدود دوازده نوع میوه برای ما باز شمرد: لیمو، بادرنگ، انار، پسته، سیب، هلو، زردآلو، گلابی، بادام ... . اگر اوئیلن که حوصله‌اش سررفته بود، خواهش نمی‌کرد از این میوه‌های خوشمزه چند تا برای ما بیاورد، شاید ساعت‌ها به شمردن نام‌های هر میوه‌یی که در دنیا به عمل می‌آید ادامه می‌داد. ولی بیچاره در مقابل درخواست دوست من بهتش زد، چون گویا تا به حال هیچ مسافری در چاپارخانه هوس خوردن میوه نکرده بود. با وجود این قول داد اگر فردا را نیز آنجا بمانیم برای ما از آن میوه‌های خوب خواهد آورد. ضمناً برای اینکه ما را بیش‌تر به ماندن تشویق کند، از شکارگاه‌های حول‌وحوش تعریف کرد. به گفته‌ی او هر نوع شکار در جنگل‌های اطراف این منطقه پیدا می‌شود: گراز، یوزپلنگ، خرس، تشی، گوزن، گرگ و حیوان‌های وحشی دیگر. اما نسل فیل ـ البته به قول او ـ به‌دست رستم از این جنگل‌ها کنده شده، در عوض ببر که برای گله‌ی گوسفندان آفت

---

۱. Nantes: از شهرهای فرانسه در کنار رود لوار. م.

بزرگی است ـ در این طرف‌ها چندان زیاد است که حتی بعضی از روزهای زمستان تا نزدیکی چاپارخانه می‌آید. و به ما وعده داد هرقدر دلمان بخواهد می‌توانیم قرقاول و گیلانشاه[1] شکار کنیم. آنگاه صحبت را به گیاهان و حیوانات بومی کشاند و درباره‌ی خواص آنها داد سخن داد تا سرانجام به هر زحمتی بود خود را از شر پرچانگی وی نجات دادیم.

در پایین، کنار دیوار چاپارخانه، شغال‌ها زوزه‌یی می‌کشیدند که شبیه خنده یا گریه‌ی بچه‌ها بود. ولی صدای کفتارها طنین خشن و گوشخراشی داشت. صدای وزوز حشرات، سقوط برگ‌ها، سوت خزندگان، هوهوی حیوانات وحشی، ناله‌ی شباهنگ‌ها همه به هم می‌آمیخت و از اعماق جنگل به گوش می‌رسید. در این بین به محض اینکه غرش وحشتناک ببر ـ این حیوان درنده و ستمگر جنگل‌های گیلان ـ از دور دست‌ها برمی‌خاست همه صداهای دیگر یک‌دفعه وحشت‌زده خاموش می‌شد. تابش رشته‌های رنگین هزاران کرم شب‌تاب در دل تاریکی شب نیز بسی تماشایی بود.

این همه سروصدای درهم‌برهمی که آن شب از جنگل‌های دست‌نخورده‌ی اطراف بلند می‌شد، ساعت‌ها نگذاشت به خواب رویم. هر زمان هم که خواب با چشمان ما آشنا می‌شد، صدای شوم شغال‌ها ما را از جا می‌پراند.

سه‌شنبه [۱۷ اکتبر]. ساعت ۵ صبح، جلودار ما را بیدار کرد. سماور فوراً به جوش آمد، بعد از صرف صبحانه وسایلی را که باز کرده بودیم دوباره بسته‌بندی کردیم و چاروادارها با دقت و بعد از سبک سنگین‌کردن، به‌طور متعادل آنها را روی قاطرها بار کردند.

ساعت هفت بود که از چاپارخانه‌ی کهدم راه افتادیم. شبنم صبحگاهی راه‌ها را چنان خیس کرده بود که گویی رگبار تندی باریده است. جاده از میان جنگلی که خیلی انبوه‌تر و وحشی‌تر از جنگل‌هایی بود که تا به حال آنها را پشت سر گذاشته بودیم، می‌گذشت. از اینجا به بعد خط تلگراف ایران راهنما و همسفر خوبی برای ما به شمار می‌رفت. سیم‌ها را به شاخه‌ی درخت‌ها یا به تیرهایی که قوام و تعادل چندان قابل اطمینانی نداشتند، وصل کرده بودند. ارتفاع سیم از جاده از قد یک آدم معمولی تجاوز نمی‌کرد. از این رو

---

۱. Becasse: نام این پرنده در فرهنگ‌ها به ابیا و ماکیان کوهی ترجمه شده است ولی نام محلی آن به‌طوری که در متن کتاب عیناً آمده گیلانشاه است که گوشت لذیذی دارد و شکار آن مشکل است. در عرف محلی گیلان، مردم شنیدن صدای گیلانشاه را خوش‌شگون می‌دانند و به فال نیک می‌گیرند. م.

مسافری که در دل شب در این جاده شاهی اسب می‌راند، اگر سیم گردنش را قطع نکرده باشد خیلی شانس آورده بود.

حوالی ظهر از اسب پیاده شدیم و از کاسه‌ی برنج سردی که به همراه داشتیم چیزی به نام ناهار خوردیم که نه خوشمزه بود و نه قابل هضم. خوشبختانه قمقمه‌ی شراب به دادمان رسید و حالمان را حسابی جا آورد.

گرما طاقت‌فرسا بود هوا آلوده به بوی تعفن‌آور باتلاق‌ها. وقتی که من می‌خواستم سوار اسب شوم، احساس کردم بدنم می‌لرزد. ژروم توصیه نمود بلافاصله به مقدار کافی گنه‌گنه بخورم ولی متأسفانه وسایل دارویی پیش چارواداری بود که در پیشاپیش کاروان راه می‌رفت.

جنگل همیشه باشکوه بود و گاهی ما از سیلاب‌ها می‌گذشتیم که نسبت به عمقشان خیلی خروشان و پر سر و صدا بودند. رفته‌رفته از انبوهی جنگل‌ها می‌کاست و فاصله‌ی درختان از هم زیادتر می‌شد. زمین زیر پای ما، نسبت به آن قسمت‌هایی که در پشت سر گذاشته بودیم، کم‌تر باتلاقی بود و درختان بلوط، سرو، نسترن، بید، گز و سقز نزدیک شدن به آب و هوای نواحی خشک‌تری را بشارت می‌دادند. مارمولک‌های سبز رنگ بزرگی سرشان را بالاگرفته و با دهان باز زیر آفتاب به خواب رفته بودند. جاده که به موازات رودخانه‌ی سفیدرود کشیده شده است، گاهی از بالای تپه‌هایی که در کنار این رودخانه قرار داشتند، می‌گذشت و عبور از بعضی قسمت‌های آن خیلی سخت و پرخطر بود، به‌طوری که می‌شد با اسب از روی تخته سنگ‌ها بالا رفت، ولی گمان نمی‌کنم جز اینکه پیاده از روی آنها پایین می‌آمدیم، راه احتیاط‌آمیز دیگری نیز ممکن بود وجود داشته باشد. یک ماشین بخار متحرک در وسط یکی از این فروریختگی‌های جاده از کار افتاده و همان‌جا مانده بود. روستاییان زیادی سعی می‌کردند تا آن را به دهکده‌ی مجاور بکشانند. ولی چون این روستاییان زحمتکش مطمئن بودند که به جای دستمزد و پاداش ضربات شلاق دریافت خواهند نمود به ما صریحاً گفتند که این ماشین مزاحم را به رودخانه خواهند انداخت و خود را از شر آن راحت خواهند نمود و برای تبرئه‌ی خود داستانی خواهند ساخت که حادثه‌ی ناگوار و غیرمنتظره‌یی ناگهان این مصیبت را پیش آورده است.

دهکده‌ی رستم‌آباد آخرین سرحد منطقه‌ی جنگلی است. اینجا آبادی کوچکی است با خانه‌های گلی که هیچ چیز درخور توجهی ندارد. ما از این دهکده از میان کوچه‌ی

تنگی که اطراف آن را دکان‌هایی فراگرفته بود، گذشتیم. در یکی از دکان‌های این بازار کوچک پوست زیبای ببری را آویخته بودند که فروشنده‌یی می‌خواست به بهای چهل تومان به ما بفروشد. ولی من گمان نمی‌کنم به چنین قیمت گزافی هرگز کسی حاضر به خرید آن می‌شد.

کمی دورتر از این آبادی چاپارخانه‌ی محقری وجود داشت. از این چاپارخانه چشم‌انداز رودخانه‌ی سفیدرود که در میان دو کوهستان مرتفع مشجر، که قله‌ی باشکوه «درفک» بر آنها مسلط است، جریان داشت، خیلی زیبا دیده می‌شد.

ولی من هیچ حال و حوصله‌ی تماشای این مناظر کم‌نظیر را نداشتم، چون بعد از شام سرم از شدت درد می‌ترکید. این آخرین قسمت مسافرت برای من یک شکنجه‌ی واقعی بود. در آن لحظات به‌قدری حالم بد بود که به زحمت می‌توانستم خود را در پشت اسب راست نگه دارم. هر لحظه چشمم سیاهی می‌رفت و می‌رفتم که از روی زین به زمین بیفتم. وقتی‌که به چاپارخانه رسیدیم، اوئیلن و ژروم مجبور شدند مرا از جایم بلند کرده، در اتاقی در طبقه‌ی پایین درازم کنند. در این اتاق من تمام نیروی خود را به‌کار بردم تا آخرین قسمت یادداشت روزانه‌ام را تمام کنم و نیرویی که برای این کار صرف کردم تمام قدرت باقی‌مانده‌ی مرا تحلیل برد و حسابی از پایم انداخت. کوفته و بی‌حال روی رختخواب افتادم. از تب سراپای بدنم می‌سوخت.

چهارشنبه ۱۱ [اکتبر]. در رستم‌آباد سه روز از بدترین روزهای زندگی خود را گذراندم. هشتم ماه از صبح تب کردم و حمله‌ی بیماری تا غروب آفتاب ادامه داشت. البته این تب‌ها از نوع تب‌های نوبه است که دردهای شدیدی در کمر، پشت گردن و شقیقه‌ها ایجاد می‌کنند و تمام اعضای بدن انسان کوفته و دردناک می‌شود. به تناوب بدنم گرم و سرد می‌شد. مثل اینکه مرا از یک کوره‌ی سوزان بیرون می‌آوردند و ناگهان وارد حوض یخزده‌یی می‌کردند. گاه‌به‌گاه هذیان می‌گفتم. کاه‌هایی که به سقف اتاق چسبیده بود و به کوچک‌ترین بادی تکان می‌خورد، به نظر من مانند مارهایی می‌آمد که می‌خواهند خود را از روی من بیندازند. حوالی شب بعد از یک عرق شدید تبم برید. از این فرصت استفاده کردم و مقدار زیادی گنه‌گنه خوردم.

فردا باز تب به همان شدت روز قبل شروع شد. این بار در اطراف کبد خود دردهای ناراحت‌کننده‌یی نیز احساس می‌کردم. نزدیکی‌های شب، مثل دیشب، حالم رو به بهبود

گذاشت. وضع روحی‌ام هیچ خوب نبود، چون قبلاً تعریف این تب‌های گیلان را زیاد شنیده بودم و می‌دانستم که سومین حمله یا به بیماری تیفوئید تبدیل خواهد شد و یا باعث چنان ضایعه‌ی شدید مغزی می‌شود که فاتحه‌ی مریض خوانده است. از یادآوری اینکه جسد من طعمه‌ی شغال‌هایی خواهد شد که هر شب در دور و بر چاپارخانه زوزه‌ی گریه‌مانندی سر می‌دهند، سراپای وجودم می‌لرزید. چنین مرگی بسیار نامطبوع بود. خیلی به موقع به یاد کتابی افتادم که سال‌ها پیش تحت عنوان خاطرات جوانی ماکسیم دوکان[1] خوانده بودم. آنجا نوشته بود: «آن‌قدر گنه‌گنه باید خورد که در اعضای بدن چون تیر توپ اثر بگذارد.» آخرین تصمیم را گرفتم: یا مرگ یا زندگی! از ژروم خواهش کردم با کاغذ سیگار شش کپسول گنه‌گنه، هر کدام به اندازه‌ی پنج سانتی گرام، برایم درست کند. به فاصله هر پنج دقیقه تمامی آنها را خوردم و روی آن یک گیلاس شراب با آب‌لیمو سرکشیدم. بدین ترتیب «تیر توپ» در شده بود، در انتظار اثر آن به خواب فرو رفتم. نتیجه قطعی بود. صبح زود از خواب بیدار شدم. در حالی که با اضطراب تمام منتظر تب ولرز هر روزی بودم، خوشبختانه دیگر از حمله‌ی بیماری خبری نشد. فقط گاهی تصور می‌کردم که صدای ناقوس یا شیپور می‌شنوم و هرچه رفقا بیخ گوشم داد می‌کشیدند، من خیلی به زحمت صدای آنها را می‌شنیدم. بعدازظهر همان روز حتی توانستم از جایم بلند شده، مقداری راه بروم و کمی غذا بخورم.

امروز صبح حتی قدرت آن را داشتم که سوار اسب شده و به سفر ادامه دهم، فقط کمی گوش‌هایم سنگین بود.

جلودار مهربان از اینکه مرا سرپا می‌دید خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. بلافاصله کمکم نمود که خوب روی زین قرار بگیرم، بعد با ابراز محبت تمام دستم را فشرد و سپس رو به آسمان کرد و از صمیم قلب گفت: «اللّٰه‌اکبر!». در اینکه خدا بزرگ است شکی نمی‌توان داشت، ولی «از تو حرکت و از خدا برکت!» اگر دوست دانشمند من آقای ارلان[2] مقدار خیلی زیادی گنه‌گنه در جعبه‌ی داروهای سفری من نمی‌گذاشت، به احتمال زیاد خاطرات مسافرت من در رستم‌آباد به پایان می‌رسید. گذشته از همه‌ی اینها

---

۱. Maxime Ducamp: ماکسیم دوکان [۱۸۲۲-۱۸۹۴م] نویسنده و جهانگرد فرانسوی که بارها به سرزمین‌های مشرق زمین و اروپا سفر کرده و آثار زیادی از خود به یادگار گذاشته است. م.

2. Herlant

ما زیاد حق گله و شکایت نداشتیم. چون به غیر از مسمویت اوئیلن و این تب لعنتی تا اینجا با حادثه‌ی جدی دیگری مواجه نشده بودیم.

بعد از رستم‌آباد، جاده از کناره‌ی شرقی گودال عمیقی می‌گذشت که در آنجا رودخانه سفیدرود به نام قزل‌اوزن سرازیر بود. این رود از کوه‌های کردستان سرچشمه می‌گیرد و به دریای خزر می‌ریزد. راه به‌قدری بد بود که اغلب چاروادارها عبور از بستر نیمه خشک رودخانه را به عبور از جاده ترجیح می‌دادند. ابرها آرام‌آرام از دامنه‌ی کوه برمی‌خاستند و در پیچ‌وخم آن جا می‌گرفتند. درختان زیادی از زیتون و نارنج اطراف قصبه‌ی رودبار را ــ که منظره‌ی زیبایی داشت ــ پر کرده بود. از میان کوچه تنگی که با حصیر پوشانده شده بود و در واقع بازار رودبار به حساب می‌آمد، عبور کردیم. حول‌وحوش رودبار و دامنه‌ی کوه‌های سمام[1] که در آن طرف سفیدرود واقع است پوشیده از درختان زیتون بود. در سرتاسر ایران اینجا تنها ناحیه‌یی است که این درخت به‌عمل می‌آید. روستاییان از میوه‌ی این درخت برای تهیه‌ی صابون و روغن ــ که آنها را به روس‌ها می‌فروشند ــ استفاده می‌کنند.

در ایران بیش از سایر کشورها، هر منطقه‌یی دارای معتقدات خاص و گاهی موهوم درباره‌ی غذاهای محلی است. مثلاً اغلب ساکنان کرانه‌های خزر بیش‌تر ماهی فلس‌دار می‌خورند، در صورتی‌که تهرانی‌ها اصولاً مخالف مصرف ماهی هستند. اهالی قصبات گیلان که عادت به خوردن گوشت و برنج دارند، نان را خوراک ناسالم و زیانبخشی می‌دانند. رایج‌ترین نفرین در این نواحی این است: «الهی نان بخوری و بترکی!» گیلانی‌ها از مصرف روغن زیتون هیچ‌گونه دغدغه‌ی خاطری به دل راه نمی‌دهند، ولی ایرانیان دیگر، برخلاف علاقه و میل باطنی رودباری‌ها، به جای روغن زیتون از روغن کنجد استفاده می‌کنند. بدیهی است اگر این پیش‌داوری‌های بی‌پایه نبود، رودباری‌ها که با توجه به خوبی یا بدی محصول سالانه به طور متوسط بیست و پنج‌هزار تومان از رهگذر زیتون بهره می‌برند، می‌توانستند چند برابر این مبلغ به هم‌میهنان خود زیتون بفروشند.

به محض اینکه از رودبار خارج شدیم با منظره‌ی اندوهناک و در عین حال پرهیبتی مواجه گشتیم. چهار طرف ما را کوه‌هایی با شیب تند و صخره‌های عظیم فراگرفته بود. دیگر سبزی یا درختی به چشم نمی‌خورد، فقط گاه‌گاهی بوته‌های خار که پلاسیده شده

---

۱. نام این کوه در کتاب Saman چاپ شده است. م.

بودند تک‌تک کنار جاده روییده بودند. فردوسی گویا مناظر وحشی اینجا را برای صحنه‌های اصلی بعضی از حماسه‌های شاهنامه انتخاب کرده است. به‌طوری‌که جلودار می‌گفت رستم دیوهای بدکار را ــ که ساکنان دهکده‌یی در مجاورت کوه درفک را به سنگ تبدیل کرده بودند ــ در همین جا شکست داده است. بنا به گفته‌ی او فرنگی‌ها که از بدو تولد تحت حمایت دیوها زندگی می‌کنند، نباید هیچ‌وقت از آنها ترسی به دل راه دهند. به این ترتیب بدیهی است که ما از دیوهای اینجا نمی‌ترسیدیم ولی همه‌ی حواسمان جمع بود تا با دقت تمام اسب‌ها را از بالای پرتگاه‌های خطرناک ــ که نام جاده روی آن گذاشته بودند ــ به سلامت عبور دهیم.

دره‌ی سفیدرود به تدریج تبدیل به گردنه‌ی تنگ و باریکی شد که مسیر راه را در بالا پر پیچ‌وخم می‌کرد. این کوره راه بزرو برای عبور اسب‌ها بسیار سخت و خطرناک بود، ولی با وجود این یابوهای بیچاره‌یی که وزن ما را تحمل می‌کردند، با چنان اطمینان خاطری در آن راه قدم برمی‌داشتند که محال بود اسب‌های اصیل به این خوبی از راه بگذرند. همیشه تندباد عجیبی در این راهرو باریک می‌وزد. وقتی‌که به روی پل منجیل رسیدیم، شدت وزش آن به نهایت رسیده بود و فشار باد به اندازه‌یی زیاد بود که وقتی از روی پل پشت ماهی پنج‌چشمه به‌زحمت بالا می‌رفتیم، کم مانده بود ما را از روی زین پایین بیندازد. این پل ــ که سرحد ایالت گیلان و عراق [عجم] محسوب می‌شود ــ از طرف چاروادارها به نام پل دوباد معروف شده است. سرتاسر سال روی این پل چنان بادی می‌وزد که اغلب حیوانات بارکش را با بارشان و به طریق اولی هر اسبی را با سوارش به پایین پرت می‌کند. در فصل تابستان جهت باد از سمت بحر خزر به جانب جنوب است ولی در زمستان جریان آن در جهت عکس تغییر می‌کند. بیان علت این تغییرات جوی بسیار ساده است: از شکاف باریک دره‌ی سفیدرود، مانند یک لوله بخاری، در تابستان جریان هوای سرد کرانه‌ی دریا و در زمستان هوای گرم فلات مرتفع به سوی طبقات بالایی که پر از هوای گرم و دم‌کرده‌یی است، کشیده می‌شود. ولی چاروادارها این عامل طبیعی را به نحو دیگر و به طرز شاعرانه‌یی توجیه می‌کردند. به اعتقاد آنها در ایجاد این تندباد و توفان‌ها ــ که شبانه‌روز گردوخاک روی پل را با شدت هرچه تمام‌تر می‌روفتند ــ دست شرارت دیوها، این دشمنان نفرین شده‌ی بشریت، در کار بود.

چاپارخانه‌ی منجیل در بهترین نقطه‌ی دهکده واقع شده، و این دهکده مجموعه‌یی

از چند خانه‌ی محقر با دیوارهای گلی بود که اگر با خانه‌های اغلب روستاییان خودمان مقایسه کنیم، تمیزتر و نظیف‌تر به نظر می‌رسید.

به‌طوری که می‌گفتند منجیلی‌ها از اعقاب برزگران کرد، از قبیله‌ی ریشوند هستند که به وسیله شاه عباس اول در این نواحی مستقر شده‌اند. تا کمی پیش، بین خود با نوعی زبان خاص و نامفهومی که مخلوطی از ترکی و فارسی بود صحبت می‌کردند. شاید کنجکاوی بیش از اندازه‌یی که در وجودشان نهفته است، آخرین اثر از عادات زندگی ایلاتی آنها باشد؛ زیرا به محض اینکه ما در یکی از اتاق‌های بالاخانه ــ که از هر طرف در مسیر باد بود ــ جاگرفتیم، تمام بچه‌های دهکده چون مور و ملخ به سوی ما هجوم آوردند. دفع شر این کوچولوهای مزاحم کار ساده‌یی نبود، تا اینکه ژروم مجبور شد دست به شلاق ببرد و آنها را با ضربه‌ی شلاق از کنار ما دور کند. بلافاصله سروکله‌ی پدرها پیدا شد که ظاهراً برای عذرخواهی از مزاحمت بچه‌ها آمده بودند ولی درواقع می‌خواستند از تماشای مجانی نمایش تهیه‌ی شام ما بی‌نصیب نمانند. ما ناچار بودیم در میان یک مشت جماعتی که با دقت عجیب کوچک‌ترین حرکت ما را زیر نظر داشتند، غذا بخوریم. چنگال بیش از هر چیز دیگر تعجب و کنجکاوی آنها را برانگیخته بود. ظاهراً آن را یک ابزار عجیب و حتی خطرناک تصور می‌کردند، زیرا وقتی‌که ما چنگال را به دهان نزدیک می‌کردیم فریاد تعجب و وحشت از زبان همه بلند می‌شد. در این موقع جوانان دهکده نیز از روی پشت‌بام‌های مجاور ما را تماشا می‌کردند و مرتب متلک می‌گفتند.

سرانجام چون وقت برگشت گله‌ها نزدیک می‌شد، تمامی روستاییان راه خود را کشیدند و رفتند. لحظه‌یی بعد الاغ‌ها، گوسفندان، بزها و چند رأس گاو کوچک ــ که پشت آنها شبیه گاوان وحشی هند قوزی داشت ــ از جلوی چاپارخانه می‌گذشتند.

از شعارها و یادگارهایی که روی دیوار نوشته بودند، معلوم می‌شد چاپارخانه‌ی منجیل محل توقف اروپاییان زیادی بوده که حوادث روزگار آنها را به ایران کشانده است. یک نفر فرانسوی به مسافران هشدار می‌داد که: «مواظب عنکبوت‌های سمی باشید!» یک انگلیسی به او جواب داده بود: «کاتولیک‌های رومی زهرآگین‌تر از این حشرات هستند!».

انگلیسی، دوست من! این ناشی از یک کینه‌ی مذهبی نیست؟ من حاضرم شرط ببندم که تو یکی از آن اشخاص ظاهرالصلاح و اندرزگویی هستی که «انجمن انتشارات تورات» به خاطر وقار ظاهری و تصنعی‌ات تو را برای پخش کتاب‌های مقدس به اطراف

و اکناف می‌فرستد و آنهایی که این کتاب‌ها را دریافت می‌کنند صفحات آن را فقط برای ساختن فشنگ یا پیچیدن نمک به کار می‌برند.

یک آلمانی معتقد بود: «انگلستان کشتی توفان‌زده‌یی است». یکی از ساکنان آن جزیره که با خواندن چنین شعاری غرور ملی‌اش جریحه‌دار شده بود، زیر آن جمله چنین جواب داده بود: «دست گربه به گوشت نمی‌رسد، می‌گوید بو می‌دهد!» یکی دیگر که دید مثبت و واقع‌بینی داشت، مفید و مختصر نوشته بود: «ساس‌های بزرگی اینجا هست!» یک ایتالیایی به آگاهی رهگذرها رسانده بود: «چهارمین بار است که من از اینجا می‌گذرم!» یکی از هم‌میهنانش با طنز جواب داده بود: «خوش‌به حالت! باز هم دلت می‌خواهد که به اینجا برگردی؟!». کمی دورتر یک انگلیسی دیگر خیلی صاف و وقیحانه داستان یک عشقبازی نامشروع را با شاخ و برگ برای همه شرح داده بود. با اصل موضوع کاری نداریم، اما این کار درست است که نام دیگران را با بوق و کرنا بر سر هر کوی و بازار بیاوریم و این نام‌ها را با خط جلی روی در و دیوار بنویسیم؟ حقا که از آقایی و جوانمردی خیلی به دور است. همان‌گونه که یکی از اهالی شهر مادرید، از مدافعان سرسخت جنس لطیف، به‌حق و با خشم تمام نوشته بود: «کسی که حرمت خانم‌ها را نگه ندارد، در واقع حرمت هیچ‌کس را نگه نمی‌دارد، مرد رذلِ بسیار کثیف!».

با این اتمام حجت خشن ولی بسیار بجا به این بحث خاتمه می‌دهیم.

فصل سیزدهم

کوه خرزان

شاهرود ـ پاچنار ـ خرزان ـ کاروانسراها ـ گذرگاه گردنه ـ مزرعه ـ آقا بابا ـ تصور ذهنی ایرانیان از راه‌آهن ـ استقبال گربه‌ها ـ عظیم‌آباد ـ تأثیر سراب ـ ورود به قزوین ـ مهمانخانه

پنجشنبه ۱۲ [اکتبر]. صعود به سربالایی های شمال البرز از منجیل آغاز می شد. جاده که از کناره‌ی رود شاهرود یکی از شعبات سفیدرود به‌طور مستقیم عبور می‌کرد در میان تپه‌هایی که به رنگ سرخ تندی بود پر پیچ‌وخم گردید. در اینجا جاده چنان بد بود که گاهی چاروادارها عبور از بستر تقریباً خشک رودخانه را به آن ترجیح می‌دادند. بیشه‌زارها و نی‌زارهای اطراف رودخانه پر از کبک و قرقاول بود، اما متأسفانه از روی سنگ‌ها و سنگریزه‌های ساحلی نمی‌شد به سادگی آنها را شکار نمود. به محض اینکه به جایی می‌رسیدیم که وضع جاده کمی بهتر از بستر رودخانه بود، قاطرچی‌ها کرانه‌ی شاهرود را ترک می‌گفتند و چارپایان را به جاده‌ی اصلی هدایت می‌کردند. منظره‌ی اینجا نیز ــ همان‌طور که در فاصله‌ی بین رستم‌آباد و منجیل توصیف کردم وحشی و خشن بود. اینجا هم همان کوهستان‌ها بودند که دوروبرشان را ابر گرفته بود و همان صخره‌ها و تخته‌سنگ‌ها که هیچ گل و گیاهی روی آنها نمی‌رویید. تپه‌هایی از سنگ سماق چنان رنگ سرخ تندی داشتند که با رنگ نسبتاً آبی مه رقیق اطراف کوهستان‌های دور دست هیچ هماهنگی نداشت.

در این جاده اصولاً رفت‌وآمد کم بود، با وجود این ما با کاروانی از رشتی‌ها که از تهران می آمدند، برخورد کردیم. سواره‌های مسلح در پیشاپیش کاروان حرکت می‌کردند.

اغلب زن‌ها سوار بر اسب و بعضی در کجاوه‌ها نشسته بودند. یک خانم متشخصی نیز جزو مسافران بود که در تخت روان مجللی که با عاج خاتم‌کاری شده بود، نشسته و به نازبالش‌های گلدوزی شده‌یی تکیه داده بود. به دنبال این تخت روان چندین خدمتکار و پیشخدمت و بعد یک گروه سواره‌ی دیگر به عنوان عقبدار کاروان در حرکت بودند.

در وسط سربالایی تندی یک قایق انگلیسی را دیدیم که به تخته سنگی گیر کرده و از حرکت بازمانده بود. افرادی که مأمور حملِ آن به تهران بودند، آن را بـه امـید خـدا در وسط بیابان رها کرده و دنبال کار خود رفته بودند. گو اینکه کسی نمی‌توانست یک چنین چیزی را که قابل حمل و حرکت نبود، بدزدد. بعد از عبور از روی پلی که چهار چشمه داشت، وارد دهکده‌ی کوچکی به نام پاچنار شدیم که خانه‌هایش نظیر اغلب خانه‌های کوهستانی از کاه‌گل ساخته شده بود.

در مقابل کاروانسرایی شش دستگاه کالسکه‌ی زیبا دیـدیم کـه بـه عـلت خـرابـی و دست‌انداز جاده‌ها سخت آسیب دیده بودند و برای اولین بار متوجه شدیم که ایرانی‌ها به کالسکه‌ی ساخت پاریس علاقه‌ی خاصی نشان می‌دهند و ضمناً حمل سالم آنـها از پاریس تا تهران تا چه حد مشکل است. با این راه‌هایی که ما پشت سرگذاشته بودیم، این مسئله نیز برای ما تعجب‌آور بود که نعش این کالسکه‌های خرد شده را از رشت تا اینجا چگونه آورده بودند؟

وقتی که در قهوه‌خانه‌ی کـوچک کـاروانسـرا بـا یک اسـتکان چـای خستگی راه را درمی‌کردیم یک قطار شتر وارد حیاط کاروانسرا شد. این اولین‌باری بود که ما در ایران شتر می‌دیدیم.

چاپارخانه که از همه‌ی چاپارخانه‌هایی که ما شب‌های قبل را در آنها گذرانده بودیم محقرتر می‌نمود، در آن‌سوی دهکده قرار داشت. برخلاف معمول در این چـاپارخـانه بالاخانه در ته حیاط بنا شده بود. تازه از اسب پیاده شده بودیم و می‌خواستیم اتـاقی بگیریم که یک نفر انگلیسی با چاپار از راه رسید و ما را از شب ماندن در پاچنار برحذر نمود. زیرا معروف بود که همه‌ی اتاق‌های این چاپارخانه پر از «مله‌ی میانه» است. این حشرات کوچک ــ که در همه جا به نام علمی آرگاس پرسیکوس [1] (شپشه‌ی مرغ ایرانی) معروف‌اند، از همنوعان اروپایی خود خطرشان خیلی بیش‌تر است. جای نـیش‌شان بـا

1. Argas Persicus

درد زیاد باد می‌کند که گاهی باعث تب تیفوئید و حتی مرگ نیز می‌شود. ولی بدبختانه برای رفتن به منزلی دیگر خیلی دیر شده بود، چون از سربالایی‌های خرزان در روز روشن با هزار مصیبت می‌شد گذر نمود، حالا در تاریکی شب بالارفتن از این گذرگاه‌های خطرناک چگونه ممکن بود؟ رختخواب‌های خود را روی مهتابی بالاخانه که هوای آزاد آنجا با هوای اتاق بی‌در و پیکر چاپارخانه فرقی نداشت، بازکردیم. دست کم از آنجا چشم‌انداز زیبای دره‌ی شاهرود با تپه‌های قرمز رنگش و قله‌های مرتفع کوهستان سمام ــ که ماه روی آنها گرد نقره پاشیده بود ــ خوب دیده می‌شد.

هوا نسبتاً سرد بود، هرچه بالاپوش داشتیم روی خود انداختیم و از ترس مله‌ها باشلق‌های خود را به سر کشیدیم و در حالی‌که از همه اعضای بدن فقط سوراخ‌های بینی‌مان برای نفس‌کشیدن بیرون مانده بود، به خواب عمیقی فرورفتیم. این بار صدای شغالی نیز نبود که مزاحم خواب ما بشود، شاید ترس از مله‌های پاچنار آنها را هم از دور و بر این چاپارخانه فراری داده بود.

جمعه ۱۳ [اکتبر]. تصفیه‌حساب با این صاحبان چاپارخانه همیشه کار مشکل و پردردسری است، اینها کسی را که صبر ایوب هم داشته باشد، به ستوه می‌آورند. معلوم است مترجم ما نیز با همه صفات خوبش بالأخره یک انسان معمولی بود نه اولیاءالله.

رسم چنان بود که موقع عزیمت مسافر صاحب چاپارخانه با گردن کج و حالت خاضعانه‌یی اظهار می‌داشت: «قابلی ندارد!، هرچه مرحمت فرمودند بسته به آقایی و سخاوت مسافران محترمی است که لطف فرموده و این کلبه‌ی محقر را با قدوم مبارک مزین فرموده‌اند.» بعد دستش را به طرف مسافر دراز می‌کرد در انتظار اینکه اقلاً یک کیسه پول در آن بریزند. البته مسافر محترم توضیح بیش‌تر می‌خواست. آن وقت صاحب چاپارخانه حساب‌های عجیب و غریب می‌داد و بازار چانه‌زدن گرم می‌شد.

در چاپارخانه‌ی پاچنار نیز این سنت مو به مو عمل شد. صاحب آنجا فقط مقداری خاروخس خشک برای ما جمع کرده بود که با آن برنج شب را بپزیم. در ازای این خدمت ناچیز ژروم با گشاده‌دستی تمام چهار قران انعام داد. ولی مردک گردنش را بیش‌تر کج کرد و با حالت ترحم‌انگیزی این مبلغ قابل‌توجه را به تماشاگران نشان داد و آنها را به اضافه‌ی خدا و محمد [ص] و علی [ع] به شهادت طلبید و مصرانه اظهار داشت که این پول نسبت به هزینه‌یی که او متحمل شده، بسیار کم است. اینجا بود که ژروم از کوره دررفت و با

صدای بلندی گفت: «تو دروغ می‌گویی. این درست دوبرابر مبلغی است که از مسافران ایرانی می‌گیری! از همه اینها گذشته، چه حق داری که پول بیش‌تری بخواهی؟ مگر خودت نگفتی که هرچه دادند بسته به آقایی و سخاوت صاحب‌ها است. این صاحب‌ها سخاوتمند نیستند. چه می‌شود کرد آنها را خدا چنین آفریده و... خدا بزرگ است!».

بعد از این خطابه‌ی بلند در میان خنده‌ی جمعیت راهمان را کشیدیم و رفتیم. البته علتِ خنده خالی از مکر و شیطنت نبود. زیرا اگر ده تومان هم می‌دادیم باز همین صحنه تکرار می‌شد و او پول بیش‌تری می‌خواست. این رسمی کهنه و متداول است.

کوره‌راه باریکی از کنار بستر رودها ــ که شیب تندی داشت ــ ما را به جایی رساند که از آنجا سربالایی واقعی شروع می‌شد. اسبان ما این راه سخت و صعب‌العبور را با احتیاط و زحمت زیاد بالا رفتند. گاهی از پرتگاه‌های بسیار خطرناکی عبور می‌کردیم. یک‌جا قسمتی از کوه ریزش کرده بود، با چند تیر روی آنها تخته‌هایی انداخته و در آن ارتفاع ترس‌آور پلی بسته بودند و آن پل هنگام عبور زیرپای مرکب‌های ما می‌لرزید و به پایین خم می‌شد. این معبر خطرناک را با عبارت نامیمون کفن‌کول[1] یعنی قله‌ی کفن نام‌گذاری کرده بودند. خوشبختانه از آن گذرگاه دلهره‌انگیز بدون حادثه‌ی ناگوار گذشتیم و دوباره یک سربالایی بسیار تند دیگر آغاز شد. در این راه گاهی بزهای کوهی با پریدن از صخره‌یی به صخره‌ی دیگر از برابر ما پا به فرار می‌گذاشتند.

ما همه حواس خود را جمع کرده بودیم که از این راه‌های پر خطر جان سالم به‌در ببریم، به این جهت به مناظر فقط نگاه سرسری و گذرایی می‌انداختیم. با وجود این چشم‌اندازی که در برابر ما گسترده بود، بی‌نهایت باشکوه می‌نمود. در سمت چپ ما، در اعماق دوارانگیزی، رود شاهرود از بالای صخره‌های سفید درخشان به صورت رشته‌ی باریک آبی رنگی ریزش می‌کرد. گویی که یاقوت کبودی را میان نقره‌یی سفید کار گذاشته‌اند. اطراف آن به رنگ‌های زرد، آبی فیروزه‌یی، سفید، سبز و ارغوانی دیده می‌شد. ذرات بلورین در میان ترکیب این رنگ‌ها نقطه‌های درخشانی را تشکیل می‌داد که تلألوی آنها در زیر اشعه آفتاب نورهای رنگارنگ خیال‌انگیزی به وجود می‌آورد. حالا می‌فهمیدم که چرا گویندگان افسانه‌های هزار و یکشب قصرهای پر از جن و پری خود را در دل یکی از کوهستان‌های وحشی و دور دست جای داده بودند. شاید برای

1. Kefen-Koull

آشتی با این جن و پری‌ها بود که چارودارها تکه‌یی از لباس خود را پاره کرده و به شاخه‌های خاردار تک‌درخت کوچکی ــ که به تمامی شاخه‌هایش کهنه پاره‌هایی تبرکاً آویزان شده بود ــ گره می‌زدند و حتی این ادای احترام را هم کافی ندانسته، هرکدام از آنها روی سنگ‌هایی که در پای این درخت نظر کرده تل شده بود، سنگی دیگر می‌گذاشتند. کمی آن‌طرف‌تر یک درخت دیگر و تکرار همان مراسم از نو! ما مجبور شدیم علت این کارها را از آنها بپرسیم. گفتند: «رسمی است و شگون دارد.» بیش از این برای سؤال ما جوابی نداشتند. تعدادی از مردم متمدن نیز، نظیر این قاطرچی‌های عوام، بعضی از سنت‌های بی‌معنی را موبه‌مو رعایت می‌کنند، بی‌آنکه دلیل آن را به درستی بدانند.

بعد از پنج ساعت راه‌پیمایی دشوار و گاهی پرخطر سرانجام به خرزان رسیدیم. این دهکده‌ی محقر ــ که فقط از چند کلبه‌ی گلی تشکیل شده و شش ماه از سال را زیر پوششی از برف مستور بود ــ کاروانسرای بسیار خوبی داشت. اینجا نیز، اگر گفته‌ی قاطرچی‌ها را باور کنیم، نظیر کلیه‌ی کاروانسراهای دیگر به امر شاه عباس ساخته شده است. شباهت سبک ساختمان کاروانسراها نیز نشان می‌دهد که در ادوار تاریخی مختلف ساخته نشده‌اند. اگر یکی از آنها را توصیف کنیم، خواننده‌ی کتاب بر ملاک همین توصیف با همه‌ی کاروانسراهای این کشور آشنایی پیدا خواهد کرد:

یک کاروانسرا به‌طور کلی مرکب از چهار ساختمان مجزا برای اصطبل‌ها و انبارها است که به شکل زاویه‌ی قائمه‌یی دور یک حیاط بنا شده و در ورودی آن زیر تاق بلند بیضی شکلی به جاده باز می‌شود. شب‌ها این در را از پشت محکم می‌بندند. در دو طرف این در، قسمت عمده‌ی بنا، متشکل از طبقه‌ی هم‌کف و بالاخانه قرارگرفته است. گاهی بالای تاق در ورودی، یک بالاخانه کوچک دیگری نیز قرار دارد. در بعضی از کاروانسراها که موقعیت ایجاب می‌کند، حوض چهارگوشی در وسط حیاط برای تأمین آب مصرفی مسافران احداث شده است. داخل حیاط توی دیوارهایی که ضخامت زیادی دارند، یک متر بالاتر از زمین، طاقچه‌های بزرگی به عرض سه متر و عمق دو متر تعبیه شده تا مسافرانی که مایل نیستند برای استراحت در اتاق‌ها پول بیش‌تری بپردازند، از همین جان‌پناه‌ها استفاده کنند. اغلب کاروانسراها وقف هستند و پذیرایی در آنها مجانی است. با وجود این اگر مسافری به دلیل اینکه یک شب را بدون دغدغه‌ی خاطر از بدی هوا یا دستبرد راهزن‌ها در داخل یکی از آنها به صبح رسانیده است، چند شاهی

پول به محافظ کاروانسرا انعام بدهد او را سخت خوشحال خواهد کرد. مبلغ این پول هرقدر هم‌ناچیز باشد، او با حق‌شناسی تمام آن را می‌گیرد و در حق مسافر و سالم گذشتن از راه‌هایی که در پیش دارد، دعای خیر می‌کند.

محافظین کاروانسراها معمولاً مردمان خوبی هستند و این محافظین وچارودارها به عنوان شریف‌ترین و درستکارترین افراد ایرانی همه جا شهرت دارند. چون می‌خواستیم هرچه زودتر از خرزان حرکت کنیم، به جای ناهار به یک تکه بیسکویت و مقداری نوشیدنی قناعت کردیم. ولی محافظ آن کاروانسرا راضی نشد که بعد از آن همه راه‌پیمایی به‌چنین ناهار مختصر و ناچیزی بسازیم، به ما اشاره کرد کمی صبر کنیم بلافاصله به آشپزخانه دوید و با یک ظرف بزرگ پلو که رویش زعفران ریخته بودند و چند تخم‌مرغ نیمروشده، به‌جای طاقچه مانندی که ما روی آن نشسته بودیم، برگشت. البته ما نیز به نحو احسن این محبت صمیمانه را تلافی کردیم. خرزان از بلندترین نقطه‌ی گردنه زیاد دور نبود. بعد از گذشتن از یک معبر تنگ و باریک ــ که به نام تنگه هفت‌باد معروف است ــ به آنجا رسیدیم. اما وقتی که از گذرگاه می‌گذشتیم هیچ بادی نمی‌وزید. از بالاترین نقطه‌ی کوهستان، چنان منظره‌ی باصفایی دیده می‌شد که مسافر همه‌ی خستگی راه را فراموش می‌کرد. روبه‌روی ما دشت پهناور انگور محل؟[1] با آبادی‌هایی که در فواصل مختلف پخش شده بودند و راه آنها از میان تپه‌های قرمزرنگی می‌گذشت، گسترده شده بود. در انتهای افق نقطه‌ی بزرگ تیره‌یی سواد قزوین را نشان می‌داد. در سمت شرق، کوه تخت سلیمان (۴۸۴۴ متر) با غرور تمام، قله‌ی هنوز پوشیده از برف خود را به سوی آسمان برافراشته بود. در سمت شمال‌غربی، سایه‌یی از کوهستان‌های سبلان (۴۴۰۰ متر) و سهند (۳۳۶۰ متر) از پشت مه رقیقی دیده می‌شد و در جنوب کوه خاکستری رنگ خرقان به روی افق پرده می‌کشید. اولین ده در آن طرف گردنه، مزرعه[2]ی [ملاعلی] نام داشت؛ روستای ناچیزی باچندخانه محقرکه با خاک قهوه‌یی رنگ ساخته شده بودند. سرازیرشدن به فلات عراق عجم که درارتفاع ۳۰۰۰پایی دریای خزر واقع است، راه کوتاه و نسبتاً آسانی

1. Angour-Mahal

۲. در اصل mazreh. مرحوم امین‌الدوله در سفرنامهٔ خود می‌نویسد: به تصور آنکه مزرعه‌ی ملاعلی نزدیک است، گفتیم که می‌رویم و ناهار را آنجا خورده، پس از قدری استراحت و رفع خستگی به منزل چاپارخانه پاچنار خواهیم رفت. سفرنامهٔ امین‌الدوله. با مقدمه دکتر علی امینی، انتشارات توس ۱۳۵۴ ص ۲۷.م.

بود. جاده‌ی اینجا از جاده‌های پر فرازونشیب شمال خیلی بهتر بود ولی متأسفانه اغلب از میان تپه‌هایی می‌گذشت که جلوی چشم‌انداز مسافر را گرفته بودند.

در جاهای مرتع مانند کوچکی، دختران خردسال ــ بی آنکه روی خود را بگیرند ــ مشغول چرانیدن گله‌های گاو و بز بودند. آنها با دیدن ما به کنار جاده آمده و همراه با ترانه‌یی که آهنگ مقطع و عجیبی داشت، به‌رقص پرداختند. ژروم با تقسیم چند شاهی بین آنها خواست خوشحالشان کند؛ ناگهان یک روستایی نخراشیده از دور پیدا شد و برای تصاحب پول آنها شروع به پراندن سنگ به طرفشان نمود. مترجم صدیق ما که آدم منصفی بود، این مرد وحشی رابه‌چنگ آورد و با چند ضربه شلاق حسابی ادبش کرد. اولین قصبه عمده‌ی این دشت آقابابا نام داشت که دیوارهای بلند کنگره‌داری متکی به چند برج مدور به دور آن کشیده بودند. این برج و بارو، شبیه یک قلعه‌ی مستحکم، چنان خانه‌های قصبه رادر برگرفته بود که از بیرون هیچ چیز دیده نمی‌شد. کاروان کوچک ما در برابر تنها دروازه‌ی آن توقف کرد. روی مهتابی بالاخانه‌ها که در طرفین دروازه قرار داشتند، دو «ملاّ»ی ده با لباس مخصوصشان که عبارت از ردای سپید و عمامه بزرگ کبودی بود، با قیام و قعود و رکوع و سجود یعنی با حرکات خاص فریضه‌ی مذهبی‌شان، نماز مغرب می‌خواندند. با دیدن این دو روحانی حدس زدیم که به احترام آن‌ها کم‌تر کسی از ساکنان دهکده حاضر خواهد شد افراد غیرمسلمان را در خانه‌ی خود بپذیرد. به کدخدا پیغام فرستادیم که پیش ما بیاید ولی حدس ما درست بود، از ورود ما به این قصبه ممانعت نمود. در این موقع نماز روحانیان تمام شد؛ از بالاخانه پایین آمدند و با نگاه کینه‌توزانه و ریشخندآمیزی ما را برانداز می‌کردند. با دیدن چنین وضعی ناچار شدیم بگوییم: بسیارخوب! این رفتار بی‌ادبانه آقابابایی‌ها را به عرض شاه می‌رسانیم! عجیب بود این تهدید توخالی و دروغ و حتی خنده‌دار ما بلافاصله اثر خود را کرد. دروازه را به روی ما گشودند، و دهقان سالخورده‌یی ما را به‌منزل خود برد و در اتاق تمیزی به ما جا داد و حتی چند لحظه بعد پسرش یک سینی بزرگ پر از انگور، خربزه، انجیر، عناب خشک به اتاق ما آورد که یکی از آداب و رسوم میهمان‌نوازی صمیمانه شرقی‌ها است.

در مدتی که ژروم برای شب شام درست می‌کرد، ما به همراهی میزبان خود و گروه زیادی از مردم بیکار ــ که دنبال ما راه افتاده بودند ــ از این قصبه بازدید کردیم. خانه‌ها تماماً گلی و با دوغاب آهک سفیدکاری شده بودند، معمولاً اغلبشان بالاخانه‌یی نیز داشت

که راهشان از طریق پله‌یی بود که در حیاط ساخته بودند. تمامی خانه‌ها در جوار هم و چنان به‌یکدیگر چسبیده بودند که با رفتن از پشت‌بامی به‌پشت‌بام دیگر می‌شد در سرتاسر این قصبه یک گردش هوایی انجام داد. کوچه‌ها، به استثنای دو کوی نسبتاً عریض که یکی از دم دروازه تا انتهای قصبه امتداد داشت و دیگری به‌طور عمودی آن راقطع می‌کرد، بقیه بسیار تنگ و باریک و پرپیچ‌وخم بود. ولی روی هم رفته قصبه‌ی تمیز و پرآسایشی بود. اوایل شب گله به قلعه بازگشت. کدخدا با تشریفات خاصی در دروازه را پشت سر آنهابست و بعد محافظان که مسلح به تفنگ بودند، در برج‌هابه پاسداری مشغول شدند. فقط صدای هشدار آنها و زوزه چند شغال سکوت و آرامش سنگین شب را به هم می‌زد.

موقع صرف شام، میزبان و پسرش نیز بانهایت ادب پیش ما نشسته بودند البته آن دو از خوردن شراب پوزش خواستند ولی باکمال میل چند استکان چای با ما نوشیدند. این مردم خوب و ساده ــ که حکومت را تنها به وسیله تحصیل‌داران مالیات سرانه‌اش می‌شناختند ــ با اعتقاد کامل، خود را رعایای شاه تبریز می‌دانستند و از رابطه‌یی که میان او [ولیعهد] و شاه [ایران] وجود داشت، اطلاع بسیار مبهم و ناچیزی داشتند. ولی با وجود این همه دور و بیگانه بودن از مسائل سیاسی، در عوض به احداث قریب‌الوقوع راه‌آهن خیلی علاقه نشان می‌دادند و در باره‌ی این اختراع حیرت‌انگیز فرنگی‌ها ما را مرتب سؤال‌پیچ کرده بودند. ژروم به‌زبان ساده‌یی برای آنها توضیح داد: راه‌آهن عبارت از یک اسب مصنوعی آهنی است که به جای پا چرخ دارد؛ با آتش شدیدی گرم می‌شود، آبی که در داخل آن وجود دارد تبدیل به بخار شده و همین بخار چرخ‌هارا به حرکت درمی‌آورد. چرخ‌ها با سرعت زیادی روی خطوط آهنی که روی زمین محکم شده است، حرکت می‌کنند. به این ترتیب اسب آهنی ارابه‌هایی را که هرکدام چهار چرخ دارد با چنان سرعتی به دنبال خود می‌کشد که می‌توان مسافت ده فرسنگ راه را در عرض یک ساعت پیمود.

در ازای این اطلاعات کامل و روشنی که از ما گرفته بودند می‌خواستند به ما محبتی کنند واصرار می‌کردند چند روزی در قصبه آنها بمانیم چون حصار آن به نظر آنها مطمئن‌ترین مانعی بود که می‌توانست ما را از دستبرد راهزنان و ایلاتی‌ها حفظ کنند و آنجا فهمیدیم که قبیله‌یی از قره‌چادر یا قره‌چی‌ها[1] در نزدیکی آبادی آنها چادر زده‌اند و

---

۱. در اصل Karatadjers. در قسمت آذربایجان و بعضی جاهای دیگر به کولی «قره‌چی» می‌گویند.

←

اهالی قصبه به دلیل همین موضوع خیلی محتاط و دل‌نگران هستند. از طرف دیگر معلوم شد برخورد سردی هم که در بدو ورود با ما داشتند، از یک سوءتفاهم سرچشمه گرفته بود. اهالی ما رابه جای مأموران اروپایی که پیش شاه خدمت می‌کنند، گرفته بودند. گویا این مأموران حق دارند در موقع مسافرت وسایل و خوراک لازم برای خود و اسب‌ها را ــ بی آنکه سر کیسه را شل کنند ــ از مردم سر راه مطالبه نمایند.

چادرنشینان، مأموران و تحصیل‌داران مالیات سرانه، تنها باج‌بگیر و مفت‌خورهایی نیستند که موجب وحشت روستاییان می‌شوند، بلکه آفت بزرگ آنها نزدیک شدن یک فوج نظامی است. وقتی که محل مأموریت پادگان‌ها عوض می‌شود و آنها با دارودسته خود از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شوند، همه افراد روستایی به محض اطلاع از چنین خبری از زاد بوم خود فراری می‌شوند. آنها بلافاصله فرش‌ها، حصیرها و اسباب و اثاث ناچیز دیگر خود را در صندوق‌هایی روی‌هم چیده، بار الاغ می‌کنند و با گله‌شان، قبل از آنکه سپاهیان گرسنه شاهنشاه از راه برسند و در مسیر خود هر خانه‌یی را خراب و به صاحب آن ضربات قندان تفنگ حواله کنند و جز چشمی برای گریستن چیزی پشت سر خود باقی نگذارند، راه کوه و صحرا را پیش می‌گیرند. پیرمرد به ما می‌گفت: در چنین مواقعی، وقتی که سربازان وارد دهکده می‌شوند، فقط گربه‌ها می‌مانند که به استقبال آنها بروند!

آخرهای شب که می‌خواستیم بخوابیم، ژروم اعتراف کرد که تمام روز را با دلواپسی و دغدغه خاطر گذرانده است. گویا از اولین ساعات روز تا حالا همه‌اش در انتظار یک حادثه‌ی ناگوار بود. به این علت که امروز هم روز جمعه و هم سیزدهم ماه بود![1] که ما از خرزان می‌گذشتیم.

شنبه ۱۴ [اکتبر]. دیشب کدخدا که ما را بدون کوچک‌ترین کمکی از سر خود واکرده بود و ما خودمان هر طوری بود جل خود را از آب بیرون کشیدیم، امروز با وقاحت تمام مقابل دروازه جلومان را گرفته بود و رک و پوست‌کنده می‌گفت:

→

درباره‌ی کولی، لولی قره‌چی سوزمانی و... ر.ک: ایران امروز، اوژن اوبن. ترجمه‌ی ع. ا. سعیدی، چاپ زوار، ۱۳۶۲، ص ۳۵۷. م.

۱. عدد سیزده و روز سیزده به اعتقاد اغلب اقوام قدیمی نحس و نامبارک است. اما تنها فرهنگ فاخر و شادی‌آفرین ایرانی است که از این پندار خرافه‌آمیز، روزی خوش و پرنشاط در دامن طبیعت به وجود آورده است و با جشن و سرور به جنگ نحوست آن می‌رود. م.

ـ «خواهش می‌کنم در برابر این‌همه مهمان‌نوازی که مأموران من در حق شما کردند، مقداری آب فرنگی به من بدهید!

ـ ژروم با تعجب پرسید: آب فرنگی؟ پس کدخدا دستور قرآن چه می‌شود؟

ـ تو که به آن اعتقاد نداری!

ـ من هیچ، ولی تو چطور؟ تو که داری. برای هوا و هوس دل تو، من هرگز به چنین دستور ارزنده‌یی بی‌حرمتی نمی‌کنم.

ـ معنایش این است که ترجیح می‌دهی آن را تنها خودت بخوری!»

در مزارع آقابابا وضع کشت و زرع بسیار خوب بود. وجود نهرهای فراوان آبیاری و تاکستان‌های مرتب نشان می‌داد که اهالی این قصبه مردمی فعال و زحمتکش هستند. خرمن‌ها را درو کرده بودند و به این جهت به جای فضای سرسبز و خرم، اغلب نواحی قیافه عریان و غم‌انگیز داشت. در فواصل معینی در قسمت‌های بلندی از زمین که چاه‌هایی در وسط آنها کنده بودند، مسیر قنات‌هایی را نشان می‌داد که آب کوهستان را به مزارع قزوین می‌رسانیدند. دشت روبه‌روی ما بدون درخت و یک نواخت بود. در وسط جاده شتری که از قافله دور مانده بود، خسته و کوفته درطرفی افتاده بود و بالای سرش کرکس‌ها و لاشخورها در انتظار دریدن طعمه‌یی که خدا برایشان رسانده بود، دور می‌زدند. حیوان بیچاره با دیدن ما خیلی سعی کرد تااز جایش بلند شود، ولی گردن درازش از زمین بلند نمی‌شد. ژروم با یک تیر تپانچه او را از رنج زندگی راحت نمود، این تنها خدمتی بود که در حق این حیوان بخت برگشته از دست ما ساخته بود. ایرانی‌ها به‌خاطر نوعی احساس ترحم هیچ‌وقت حیوانی را که در آخرین لحظات زندگی است، نمی‌کشند، بلکه می‌گذارند زیر فشار تشنگی و گرسنگی با شکنجه تمام آرام‌آرام بمیرد و یا هنوز در حالی که آخرین رمق در او باقی است، طعمه‌ی لاشخورها شود.

در این قسمت منطقه‌ی انگور محل، آبادی خیلی کم به چشم می‌خورد. فقط در سمت راست جاده دهکده‌ی عظیم‌آباد را دیدیم که نظیر آقابابا در میان دیوارهای بلندی محصور شده بود. چند دهکده دیگر نیز به صورت متروک یا روبه ویرانی بودند.

چشم‌انداز گسترده و پهناوری که در برابر ما قرار داشت، کاملاً یکنواخت بود. فقط ارتفاع باشکوه کوه تخت سلیمان به این قسمت بیابان جلال و عظمتی می‌بخشید. یک لحظه

دریاچه‌یی با یک شبه‌جزیره کوهستانی پر درخت در برابر دیدگان ما نمایان گردید. ولی ژروم بلافاصله ما را از اشتباه درآورد و گفت: این سرابی است که زود ناپدید خواهد شد!

تاکستان‌ها و باغ‌های فراوان، منطقه‌ی وسیعی را گرداگرد قزوین احاطه کرده بودند. از ورای حصار نیمه خرابه، گنبدها، مناره‌ها و درختان تبریزی شهر را در فضای شفاف روبه‌رو به وضوح می‌دیدیم. جاده از کنار گورستانی پر از سنگ قبرهایی که روی قبرها خوابانده بودند، می‌گذشت. در چند جا قبه‌های وزینی که احتمالاً برای قبر یک روحانی ساخته بودند، دیده می‌شد.

از زیر دروازه‌یی با کاشی‌های پر نقش و نگار گذشتیم. اما این تزیین هنرمندانه با دیوار مخروبه‌یی که دور پایتخت قدیمی صفویه کشیده شده بود، مطلقاً هماهنگی نداشت. بعد از عبور از جلوی قصر حاکم و کوچه‌هایی که در دوطرفشان کنار جوی آب درخت کاشته بودند و در فواصل مختلف تیرهای تلگراف هند ـ اروپا، ـ این رفیق قدیم ما ـ با نهایت بی‌سلیقگی قد برافراشته بود، سرانجام به یک ساختمان دو طبقه‌ی بزرگ رسیدیم. دور تا دور این ساختمان بزرگ را یک ردیف ستون احاطه کرده بود و در مقابل آن باغچه‌یی پر از گل قرار داشت. چند ایرانی با ظاهر آراسته گرداگرد فواره‌ی حوض نشسته و مشغول صرف قلیان و چای بودند. من اول خیال کردم این بنای زیبا یک قصر سلطنتی است ولی بعد معلوم شد مهمانخانه‌یی برای مهمانان دولت است.

مزد قاطرچی‌ها را پرداختیم و در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی هم کف که پنجره‌هایش به باغچه باز می‌شد برای خود جا گرفتیم تمام وسایل و تجهیزات هتل به سبک اروپایی مرتب شده بود. روی میزی، دوات و قلم و کاغذ گذاشته بودند که مسافران برای نوشتن یادداشت استفاده کنند. در بعضی چیزها تا حدی زیاده روی هم به چشم می‌خورد، مثلاً کفش‌های راحتی گلدوزی شده، چند شانه، حتی چندین مسواک دندان روی لبه‌ی روشویی مرمری در دسترس مسافران بود.

مختار[1] مدیر این هتل دولتی برای خوش‌آمد گویی به اتاق ما آمد و وعده کرد برای شام ما اسفناج با تخم مرغ، پلو، کباب بره و برای دسر انگور قزوین تهیه کنند. بعد مؤدبانه پرسید: «شامپانی هم می‌خواهید؟ متأسفانه در سرداب مهمانخانه، شامپانی خوب نداریم!» ما به شراب محلی قناعت کردیم.

---

۱. Moukiar و گاهی Noukiar نوشته شده، احتمالاً مختار است. م.

موقع عصر حاکم با جمعی از اطرافیان خود برای استفاده از هوای مطبوع باغچه به مهمانخانه آمدند. سر و صدای بازار کوچکی که در نزدیکی آنجا بود، کم‌کم خاموش شد و آنگاه بانگ الله‌اکبر مؤذنان که مؤمنان را به نماز دعوت می‌کرد، در همه جای شهر طنین انداخت. در این موقع یک‌دفعه دسته‌های بی‌شماری از کلاغ‌ها چند دور در آسمان شهر گشت زدند و بعد روی درختان بولوار نشستند.

سرانجام تاریکی شب همه جا را فراگرفت و رفت‌وآمد قطع گردید؛ فقط تک‌تک فانوس‌هایی که نشانه‌یی از عبور آنهایی بود که دیرتر به خانه‌های خود می‌رفتند، در خیابان به چشم می‌خورد. شهر غرق در سکوت بود. فقط در نزدیکی ما گاهی ذکر یاهو، یا علی! که از دهان یک درویش کشمیری بلند می‌شد واین درویش در وسط انبوهی از گل‌های کوکب و درست زیر پنجره‌ی اتاق ما اتراق کرده بود، سکوت شب را به هم می‌زد.

فصل چهاردهم

قزوین

بنای اولیه‌ی قزوین ـ دید کلی ـ آب‌انبارها ـ مسجد جامع ـ بازار ـ امامزاده حسین ـ قصر شاه طهماسب ـ بولوار ـ مهمانخانه ـ مسجد شاه ـ درویش هندی ـ پیر کوهستان

یکشنبه ۱۵ [اکتبر]. ایرانی‌ها خود را قدیمی‌ترین ملت متمدن جهان می‌دانند و به مردم سایر کشورها به چشم ملت‌های نوپایی که در این زمان‌های اخیر افتخاراتی در تاریخ نصیب‌شان شده است می‌نگرند. این بلندپروازی درباره‌ی قدمت نژادشان اغلب آنها را وادار می‌کند که برای شهرهای ایران سوابق بسیار کهن و باستانی ـ که با مدارک تاریخی مطابقت ندارد ـ قایل شوند. روی همین اصل مورخان ایرانی، شاپور اول ـ دومین پادشاه ساسانی (۲۳۸-۲۷۱م)[1] ـ را که بر امپراتور والرین پیروز گردید، بنیادگذار قزوین می‌دانند[2]. سابقه تاریخی آن هرچه باشد، این شهر در دوران خلافت هارون‌الرشید ـ خلیفه‌یی که به سبب داستان‌های هزار و یکشب و آقای گالان[3] برای همه‌ی ما چهره‌ی بسیار آشنایی است ـ شهر پراهمیتی به‌شمار می‌رفته و این سلطان افسانه‌یی در زیبایی و

---

۱. تاریخ صحیح سلطنت شاپور اول طبق نوشته‌ی استاد دکتر زریاب خویی، ۲۴۱-۲۷۴ میلادی است. م.

۲. ظاهراً منبع این خبر کتاب نزهة القلوب، اثر حمدالله مستوفی است. او نوشته است: «... در کتاب التبیان آمده که شاپور بن اردشیر بابگان [قزوین را] ساخته است و شاد شاپور نام نهاده ...» اما درباره‌ی قزوین آخرین حرف را استاد دکتر ورجاوند زده است. علاقه‌مندان می‌توانند به تحقیقات ارزنده ایشان در این زمینه مراجعه فرمایند. م.

۳. Antoine Galland مترجم معروف داستان‌های هزار و یکشب که ترجمه‌ی آن اولین بار در سال ۱۷۰۴م به زبان فرانسه منتشر گردید. م

آبادی این شهر سهم به‌سزایی داشته است. موسی‌بن بوقا[1] ــ که مستقل از خلفای عباسی بغداد حکومت می‌کرد ــ در سال ۲۵۴ هجری در استحکام شهر کوشش فراوان نمود. قزوین در جنگ‌های داخلی ویران شد و در سال ۱۰۳۷ [۴۲۸هـ ق] به دست امیر ابوعلی جعفر از نو آباد گردید، در سال‌های ۱۰۶۸ و ۱۱۶۷ [۴۶۰ و ۵۶۴هـ ق] زمین لرزه وحشتناکی آنجا را با خاک یکسان کرد، ولی بعد دوباره از زیر بار همه‌ی حوادث ناگواری که بر این شهر گذشته بود، پیروزمندانه قد برافراشت و تا سال ۱۵۴۸ [۹۵۵هـ ق] که شاه طهماسب اول آنجا را به پایتختی کشور خود انتخاب نمود، یکی از شهرهای مهم ایران به‌شمار می‌رفت. تا زمان سلطنت شاه عباس کبیر، امتیاز و افتخار پایتختی کشور با این شهر بود، ولی در سال ۱۵۸۶ [۹۹۴هـ ق] شاه مزبور دربار خود را به اصفهان منتقل نمود[2] و از همین تاریخ روزبه‌روز اهمیت و عظمت این شهر رو به کاهش گذاشت. در قرن هفدهم شاردن جمعیت آنجا را در حدود صدهزار نفر تخمین زده است ولی امروزه گمان نمی‌کنیم جمعیت آن بالغ بر سی هزار نفر باشد، زیرا اغلب محلات شهر به‌کلی روبه ویرانی گذاشته است. با وجود این همه زوال و انحطاط باز هم قزوین یکی از شهرهای علمی ایران به‌شمار می‌رود و مدرسه‌های این شهر در سرتاسر مملکت از شهرت عمده‌یی برخوردارند. ایرانی‌ها می‌گویند: اینجا «یکی از ابواب بهشت است.» ولی به نظر من دقیقاً متوجه مفهوم این جمله نیستند.

اکنون با احداث راه‌آهن بین شهرهای پوتی و باکو، قزوین در سه راه رشت، تبریز و تهران بهترین موقع را به‌دست آورده است که با کسب نیروی تازه عقب‌ماندگی خود را جبران یا دست کم وضع موجود را حفظ کند.

منظره‌ی طبیعی شهر که به وسیله‌ی کوه‌های البرز شمالی و تخت سلیمان احاطه شده است، منظره‌ی بسیار چشمگیر و گیرایی است. ولی متأسفانه از شکوه و عظمت گذشته‌ی این پایتخت قدیمی آثار بسیار کمی بر جای مانده و این چند ساختمان نیمه ویران نیز به‌زودی دستخوش زوال و نابودی کامل قرار خواهند گرفت.

---

۱. در اصل Nofa نوشته شده است. اما بوقا یا بغا صحیح است. موسی‌بن بوقا یکی از فرماندهان ترک در زمان خلافت معتز عباسی بود. م.

۲. شاه عباس بزرگ در سال ۹۹۶ هـ ق / ۱۵۸۸م در قزوین به سلطنت رسیده و در سال ۱۰۰۰هـ ق / ۱۵۹۱م پایتخت خود را به اصفهان منتقل کرده است. بنابراین نویسنده در نقل تاریخ‌ها چند سال دچار اشتباه شده است. م.

کوچه‌های قزوین شباهت کاملی به کوچه‌های ایروان دارد. این کوچه‌ها از میان دیوارهای گلی و بلندی که باغ‌ها و خانه‌ها را در برمی‌گیرند، می‌گذرند. بالای سر در کوتاه بعضی از خانه‌ها به‌طور یکنواخت و قراردادی مناظری از اعتاب مقدسه، از قبیل مشهد، مکه، کربلا را که صاحب‌خانه به زیارت آن شهرها رفته است، گچ‌بری کرده‌اند. تاق‌های بلند بیضی شکلی که خوب کاشی‌کاری شده بود و پشت‌بام آن را گنبدهای نیم‌کره مانندی می‌پوشانید محل آب‌انبارهایی بودند که در آنها از فصل زمستان برای تابستان آب ذخیره می‌کنند. برای استفاده از آب آنها باید پله‌های زیادی را پایین رفت تا به شیر آب رسید. اکثر آب‌انبارها وقف هستند و زیر سر در مثلثی شکل بنا اسم واقف نیکوکار آن ثبت شده است.

راهنمای ما که از اهالی قزوین و از کارکنان مهمانخانه بود، مقابل مسجدی به نام مسجد جامع که به وسیله‌ی هارون‌الرشید احداث شده است، توقف نمود و با گوشزد کردن خطرات و دردسرهایی که ممکن بود ورود به آنجا برای ما ایجاد کند، ما را برای تماشای ساختمان آن مخیر گذاشت. ما بعد از گذشتن از زیر زنجیری که به پهنای در آویزان بود، وارد حیاط چهارگوش بزرگی شدیم. در آن حیاط درخت‌هایی کاشته بودند و در وسط حوضی برای وضو قرار داشت. در میان هر کدام از چهار دیواری که حیاط را دربرگرفته بود، سر در بیضی شکل بزرگی به راهرویی در زیر نیمه گنبد راه داشت. بعد از شبستان‌ها قسمت عمده‌ی صحن مسجد آغاز می‌شد. سردرها تماماً به نحو بسیار جالب و دل‌انگیزی کاشی‌کاری شده بودند و خود گنبدها نیز که پوشیده از کاشی‌های فیروزه‌یی رنگ بودند زیر آسمان شهر انعکاس مطبوع و آرامش‌بخشی داشتند. متأسفانه ما بیش از این نتوانستیم از این مسجد دیدن کنیم چون سر و صدا و قرقر زاهدنمایان ناگهان بلند شد که مبادا عبادتگاهشان با حضور غیرمجاز و ناپاک ما مورد بی‌حرمتی و آلودگی قرار گیرد. از این رو برای اینکه از یک درگیری بی‌فایده جلوگیری شود، زود از آنجا خارج شدیم.

قزوینی‌ها ــ که با نژاد ترک[1] آمیخته شده‌اند ــ از لحاظ مذهبی متعصب‌ترین مردم

---

۱. از آنجا که زبان محلی عده‌یی از قزوینی‌ها مانند زبان کنونی مردم آذربایجان در طی این چند قرن اخیر ترکی شده است، نویسنده به اشتباه نژاد آنان را آمیخته با نژاد ترک می‌داند. البته قرن‌ها است که در هیچ سرزمینی از دنیای متمدن دیگر نژاد خالص پیدا نمی‌شود و اگر هم پیدا شود دارای مزیت خاصی نیست. اما چون در روزگار ما کسانی که سخنشان خالی از شیطنت و سوءنیت نیست، در هر مقوله‌یی ←

ایران به‌شمار می‌روند، ضمناً افراد خیلی شجاعی نیز هستند. در سال ۱۷۲۳ [۱۱۳۵ هـ ق] اهالی این شهر اولین افرادی بودند که علیه افاغنه که آن‌وقت تمام ایران را اشغال کرده بودند قیام نمودند.

از مسجد جامع به بازار رفتیم. ساختمان‌های مفصل تودرتو و پرپیچ‌وخمی با راهروهای باریک، در زیرپوششی از اتاق‌ها. در اینجا انبوه مردم با قطارهایی از الاغ و شتر در حالی‌که مجبور بودند اغلب به هم تنه بزنند، در رفت‌وآمد بودند؛ بازاری‌ها با خوشرویی و مهربانی خاصی اجناس خود را به ما عرضه می‌کردند. با وجود این یکی از آنها حاضر نشد سکه‌یی را که در یک طرف آن عباراتی از قرآن حک شده بود به ما بفروشد. در این بازار هیچ چیز را جالب‌تر از زینت آلات نقره‌یی و ظروف مسی، که کارشان بی‌نهایت عالی و واقعاً فوق‌العاده بود، پیدا نکردیم. در ساختن، کنده‌کاری و قلم‌زنی این ظروف مسی، کارگران قزوین مهارت و تخصص کم‌نظیری دارند.

در بین آنهایی که در بازار راه می‌رفتند، بعضی‌ها از ترس اینکه مبادا بدنشان یا لباسشان با لباس‌های ما تماس حاصل کند و نجس شود، خود را به کناری می‌کشیدند. و بعضی دیگر با دیدن ما از روی نفرت به زمین تف می‌انداختند یا عنوان بی‌ادبانه‌ی سگ را به زبان می‌آوردند.

وقتی که از بازار خارج شدیم، گنبد آبی‌رنگی که حاشیه‌ی آن با رنگ‌های سفید، سیاه و نارنجی آجری رنگ‌آمیزی شده بود و کاشی‌های فیروزه‌یی آن در زیر تابش شدید خورشید می‌درخشیدند، بی‌اختیار ما را به سوی خود جلب کرد. به عزم دیدن این گنبد، بعد از گذشتن از چندین پیچ‌وخم سرانجام مقابل گورستانی رسیدیم. به غیر از چند زن که روی سنگ‌فرش‌ها نشسته و آهسته‌آهسته صحبت می‌کردند، کس دیگری نبود. این گنبد خیره‌کننده، بر فراز قبر امام‌زاده‌یی به نام حسین[۱] فرزند امام رضا [ع] ــ یکی از مقدسین ملی ایران که مقبره‌اش در مشهد همه ساله به وسیله‌ی هزاران نفر زیارت می‌شود ــ بنا شده است. بارگاه امام‌زاده حسین ــ که به نظرم به دستور شاه طهماسب اول ساخته شده ــ به شکل چهارگوش و سردر آن کاشی‌کاری است. از در بزرگ که میان دو

→

بحث تفرقه‌انگیز «نژاد» را پیش می‌کشند، باید روی این نکته تأکید کرد که تمامی مردمی که در داخل محدوده‌ی جغرافیایی و یا فرهنگی ایران زندگی می‌کنند، همگی ایرانی هستند و لاغیر. م.

۱. این امام‌زاده که ظاهراً در دو سالگی درگذشته است، در قزوین به شاه‌زاده حسین معروف است. م.

ستون مزین به بلور قرار داشت، وارد مقبره‌یی شدیم که همه جای آن آیینه‌کاری بود و دور تادورش را مرمرهای طلایی رنگی دربرگرفته بودند.

تزیینات طلایی ضریح با میله‌های نقره‌یی اطراف آن و پرده‌ی زربفتی که رویش کشیده بودند، در وسط بنا قرار داشت و در گوشه‌های آن علم‌هایی گذاشته بودند که روی آنها به خط عربی نوشته‌هایی قلابدوزی شده بود. گنبد کشیده‌ی امام‌زاده و اندازه‌های متناسب و موزون آن و نحوه‌ی نگه‌داری و حفظ بنا، یکی از نمونه‌های برجسته‌ی معماری ایرانی را نشان می‌داد.

این گورستان یکی از مکان‌های مقدس عراق عجم به شمار می‌رود، اکثر مردم وصیت می‌کنند جنازه‌شان در همین جا دفن شود. به این جهت روحانیان زمین قسمت‌هایی را که به ضریح نزدیک‌تر است به بهای گران‌تری می‌فروشند.

بعد از بازدید امام‌زاده به تماشای قصر شاه طهماسب رفتیم. در اصلی قصر با پنجره‌های مشبک و بسته‌اش و سنگ‌هایی که با هنرمندی تمام پهلوی هم چیده شده بودند واقعاً باشکوه بود. این تنها قسمتی از قصر بود که توانستیم ببینیم، چون شاه‌زاده حاکم شهر[1] حتی ورود به باغ‌های این قصر را هم برای مردم قدغن کرده، در حالی‌که در زمان حکام پیشین درهای قسمتی از کاخ برای بازدید عموم باز بوده است.

در فاصله مابین قصر و مهمانخانه خیابان یا بولوار مشجری به درازای ششصدمتر و به پهنای دویست متر قرار داشت که پر ازدحام‌ترین نقطه‌ی شهر بود. هر لحظه کاروان‌ها قطارقطار از این میدان می‌گذشتند. در سایه‌ی چنارها درویش‌ها برای جمعیت انبوهی که مسحور بیانات آنان شده بودند، شمه‌یی از شجاعت و مناقب امامان یا مصائبی را که بر سرشان آمده بود، بازگو می‌کردند. اشراف و نجیب‌زادگان، غرق در سلاح‌های گرانبها سوار بر اسبان اصیل خراسانی بودند که اگر نظیر آنها در اروپا پیدا می‌شد چشم و چراغ ایلخی شاهانه به حساب می‌آمد. در پشت سرشان، جمعی از نوکرها با باز شکاری روی بازو چهار نعل اسب می‌تاختند. روحانیان ملبس به لباس سفید و معمم به عمامه‌های نیلی رنگ با وقار خاصی دسته‌دسته راه می‌رفتند. نقال‌ها و بندبازها نیز مردم بی‌کاره را با قصه‌هایی که آمیخته با شعر بود و یا با حرکات و بندبازی عجیبی غرق در حیرت و تعجب می‌کردند.

---

۱. هنگام عبور نویسنده از قزوین شاه‌زاده عباس میرزا ملک‌آرا، برادر ناصرالدین شاه، حاکم قزوین بوده است. م.

نزدیک مهمانخانه بازارچه‌ی کوچکی قرار داشت که ردیف دکان‌های آن سرپوشیده نبود، ولی سایه‌بان حصیری یا شاخ و برگ درختان چنار تا حدی جلوی نور شدید آفتاب را می‌گرفت. زن‌ها که چادرهای آبی سرکرده و روی صورتشان روبنده انداخته بودند، دسته‌دسته از دکانی به دکانی دیگر می‌رفتند. چانه‌زدن‌ها و پرگوییشان باعث خنده و تفریح بازاری‌ها می‌شد. اینجا رنگ، صدا، حرکت، هیجان و زندگی چنان به هم می‌آمیخت که قلم ماهرترین نقاش نیز قادر به خلق چنین صحنه‌یی نبود.

مهمانخانه در چارچوب شرقی خود اثر مطبوعی در مسافر می‌گذاشت. ولی نقش و نگاری که با کاشی در سردر آن ساخته بودند، شاید از نظر آنهایی که ذوق هنری دارند، کار جالبی نباشد. بین تصاویر عجیب و غریب، علی‌الخصوص دو ساعت سنگی ـ که محکوم بودند همیشه یک و بیست دقیقه را نشان دهند ـ و در کنار آنها علامت رسمی ایران، توجه همه را به سوی خود جلب می‌کرد. علامت رسمی ایران عبارت بود از شیری شمشیر به دست و خورشید تابانی در پشت که این خورشید خانم با چشمان بادامی و درشت و ابروان کمانی و طرّه‌ی زلف سیاه به قول اوئیلن، ژروم را دلباخته خود کرده بود.

ساعت ناهار نزدیک می‌شد، به مهمانخانه بازگشتیم. تا آماده شدن ناهار مختار همه جای مهمانخانه را به ما نشان داد. این مهمانخانه ـ که به حق جانشین مهمانسرای شاهانه‌یی بود که شاردن از آن درکتاب خود تعریف کرده ـ به غیر از طبقه‌ی همکف در طبقه‌ی اول تعداد زیادی اتاق با اسباب و اثاث بسیار مجلل داشت که کمی تو ذوق می‌زد. این اتاق‌ها اختصاص به سفرا و سایر مهمان‌های متشخص داشت. بزرگ‌ترین قسمت مهمانخانه تالار وسیعی بود که به وسیله ارسی‌های بزرگ ـ که شیشه‌های الوان آن با ظرافت و اشکال زیبای هندسی پهلوی هم چیده شده بودند ـ از بیرون نور می‌گرفت.

موقع صرف ناهار با اندوه فراوان به چشم خود دیدیم که مؤمنان با خلوص نیت از حوض مهمانخانه وضو می‌ساختند و کارکنان آنجا نیز از همان حوض برای مصرف سماور و شرب مسافران آب برمی‌داشتند.

در چند قدمی مهمانخانه مناره‌های آبی رنگ مسجد مشهوری به نام مسجد شاه که بنای آن به دستور شاه اسماعیل، مؤسس سلسله صفویِ شروع شده و به وسیله‌ی جانشین او شاه طهماسب به پایان رسیده است، دیده می‌شد. مختار به ما گوشزد کرد که نباید حتی فکر داخل شدن به مسجد را به مغز خود راه دهیم، زیرا قبل از ساختمان

اصلی آن راهروهای تنگ و درازی قرار دارند که هیچ بعید نیست متعصبین مذهبی در یکی از همین راهروها آسیبی به ما برسانند. عاقلانه‌ترین راه این بود که قبلاً یکی از روحانیان را ببینیم و با وعده‌ی پیشکش قابلی، او خودش ترتیب کارها را بدهد. از مختار خواهش کردیم تا ما خواب قیلوله‌یی می‌کنیم، خود او این روحانی را پیدا کند.

حوالی ساعت چهار، روحانی موعود حاضر بود و ابتدا فصلی درباره‌ی مخاطرات این کار ــ البته برای دریافت انعام بیش‌تر ــ داد سخن داد و سرانجام با یک تومان سروته قضیه را هم آوردیم و با هم قرار گذاشتیم دم در ورودی منتظر ما باشد. وقتی که به آنجا رسیدیم، از خلال دهلیز تاریکی به سرعت ما را گذراند، بعد از چند پیچ‌وخم به تالاری که در زیر گنبد قرار گرفته بود و به حیاط راه داشت رسیدیم. روی سنگ‌فرش‌های حیاط تعداد زیادی گدا نشسته بودند که با بی‌قیدی و بلاهت خاصی به ما نگاه می‌کردند. چند شاهی به طرفشان انداختیم. بیش از آنچه از دیدن ما در این مکان مقدس دچار حیرت شوند، از دریافت این احسان ناچیز خوشحال شدند.

مسجد شاه از هر لحاظ شبیه مسجد جامع بود. حیاط وسیعی داشت، ولی چون هیچ به آن نرسیده بودند از کنار آجرفرش‌ها همه‌جا علف هرز روییده بود. در وسط حیاط درختان تنومندی روی حوض مخروبه‌یی که برای وضو ساخته بودند، سایه می‌انداخت. وضع خود مسجد هم تعریف زیادی نداشت: قسمت زیادی از کاشی‌های آبی رنگ پوشش دو مناره‌یی که در دو سوی در بزرگ آن بنا شده است تماماً ریخته بود. البته مناره‌ی سمت چپ بیش‌تر صدمه دیده بود و متأسفانه دیری نخواهد گذشت که بقیه هم فرو می‌ریزد. خوشبختانه گل‌ها و نقش شاخ و برگ رنگارنگ گیلویی‌ها ــ که با ذوق تحسین‌انگیزی رویشان کار شده ــ هنوز بی‌عیب مانده بود و برای نشان دادن آخرین حد تکامل هنر ایرانی در زمان‌های سابق بهترین گواه به‌شمار می‌رفت. وقت نماز شب نزدیک می‌شد، ما ناچار بودیم هرچه زودتر مسجد را ترک کنیم.

وقتی که به مهمانخانه بازگشتیم، درویش دیشبی در جایگاه مخصوصش در عالم خود سیر می‌کرد. یک قلیان و چند استکان چای ما را با هم آشتی داد. او در حدود چهل سال پیش در کشمیر چشم به دنیا گشوده و بیست سال بود ــ بی‌آنکه از مال دنیا جز یک کشکول کنده‌کاری شده و یک تبرزین قدیمی چیز دیگری به همراه داشته باشد ــ در کشورهای اسلامی به سیر آفاق و انفس مشغول بود. تا به حال به‌صورت یک فقیر از هند،

افغانستان، ترکستان، ایران، نجف، مکه، مصر و ترکیه دیدن کرده، بعد به تونس و الجزیره و مراکش رفته بود. در طنجه[۱] شیخ ورثان؟[۲] یکی از اعقاب [حضرت] محمد، هزینه‌ی رفت‌وبرگشت او را با یک کشتی بخاری به دامنه‌ی کوهستان بزرگی که یک دژ واقعی در آن کنده‌اند و اکنون به وسیله‌ی انگلیسی‌ها، اربابان هندوستان، اشغال شده است، پرداخته بود. جبل‌الطارق تنها نقطه‌یی از قاره‌ی اروپا است که این دیوجانس[۳] مسلمان از آن دیدن کرده بود. او شهرهای دیگر قاره‌ی ما را جایگاه وحشی‌ها و بربرها می‌دانست ــ نوعی سرزمین ناشناخته با ساکنان غریب آزار ــ که نمی‌ارزید برای دیدن چنان جاهایی کسی جان خود را به خطر بیندازد. از طرف دیگر محروم از احسان مؤمنان واقعی، چگونه می‌توانست آنجاها زندگی کند؟

اینک این حاجی از خانه‌ی خدا برگشته از راه تهران، مشهد، هرات و کابل به کشمیر بازمی‌گشت. نظیر این مرد هزاران درویش دیگر وجود دارند که از بنگال به مصر و گاهی به مغرب یا بالعکس راه می‌افتند و دین اسلام را در هند، و در عوض اندیشه‌های هندی را در سرزمین اسلام نشر می‌دهند. اگر این اشخاص که به دلیل زندگی ساده و مقدسشان در سرتاسر کشورهای اسلامی با حسن قبول پذیرفته می‌شوند، خاطرات سفر خود را می‌نوشتند، اطلاعات ذیقیمتی از مناطقی که ورود اروپاییان به آنجاها ممنوع است، در دست همگان قرار می‌گرفت.

دوشنبه ۱۶ [اکتبر]. در هفت یا هشت فرسنگی شمال قزوین، آن سوی رود شاهرود، در دامنه‌ی کوه سیالان[۴] قلعه‌ی الموت، مقر اصلی فداییان حسن صباح یا باطنیان، قرار دارد که مدت دو قرن لرزه بر اندام شاهان آسیا و حتی اروپا انداختند. دسته‌یی از این فرقه که در کوه لبنان مستقر بودند، در تاریخ جنگ‌های صلیبی بسیار مشهورند. قلعه‌ی الموت در قرن سیزدهم به وسیله‌ی هلاکوخان محاصره، منکوب و ویران شد. اکنون هیچ چیز جالبی از این قلعه‌ی معروف به جای نمانده است و برای اینکه انسان روی

---

۱. Tanger بندری در مراکش.

2. Warsan

۳. Diogene: فیلسوف کلبی یونانی (۴۱۲-۳۲۳ق‌م) که به سادگی تمام می‌زیست و از مال دنیا به خمی قناعت کرده بود. او روز روشن با چراغ به دنبال یک انسان واقعی گرد شهر می‌گشت. م.

۴. در اصل Syalar، ولی سیالان یا سیالان‌کوه صحیح است. ر.ک. قلاع اسماعیلیه در رشته کوههای البرز. دکتر منوچهر ستوده کتابخانه طهوری، ۱۳۶۲، ص‌ص ۶، ۸۶. م.

ویرانه‌های غم‌انگیز قصر پیر کوهستان [شیخ الجبال] به یاد جلال و شکوهی که اینجا روزگاری داشته، در خلسه‌یی روحانی فرو رود، ذوق و حال مساعدی لازم است. با وجود این، اگرچه این سیاحت در اعماق تاریخ برای ما بسیار خسته‌کننده و سخت بود، اما به هر حال خالی از لطف و حال نبود. از گردنه‌های کوه سیالان چشم‌انداز خوش‌منظره‌یی شروع می‌شد. از آثار فرقه‌ی باطنیان که در قدیم آن همه مقتدر بودند جز چند دیوار فروریخته، و واژه‌ی نفرت‌انگیز آساسن[1] که وارد اغلب زبان‌های اروپایی شده و چند صفحه از یادداشت‌های دوست ما، مارکوپولو، چیز دیگر باقی نمانده است این یادداشت‌ها آن‌قدر جاذب است که مخصوصاً می‌خواهم مطالب آن را عیناً در این کتاب بازگو کنم:

محلی راکه وی ــ پیر کوهستان ــ در آن اقامت داشت ملحدنشین و اهالی آنجا را ملاحده می‌نامیدند. سرگذشت ذیل راکه راجع به رئیس این عده است، مارکوپولو از اشخاص متعددی شنیده است: نام آن رئیس، علاءالدین و (مذهبش اسلام) است. در وسط دره‌ی زیبایی باغ مجللی ایجادکرده بود که در آن انواع درختان، میوه‌های لذیذ و گل‌های معطر یافت می‌شد. کاخ‌های کوچک و بزرگ نیز در نقاط مختلف باغ وجود داشت که همه با نقاشی‌های زیبا و پرده‌های ابریشمین و کارهای دستی کم‌نظیری تزیین شده بود و به وسیله‌ی نهرهای باریکی که در این ساختمان‌ها حفر شده بود آب زلال، شیر، شراب و عسل به هر طرف جاری بود. و ساکنان این کوشک‌ها را دوشیزگان زیباروی و خوش‌اندامی تشکیل می‌دادند که کاری جز آوازخوانی و رقص و موسیقی و بالأخره عشوه‌گری و دلربایی نداشتند. این دختران همیشه جامه‌های فاخر به تن داشتند و روزها را به بازی و خوشگذرانی می‌گذرانیدند. در ایجاد چنین باغی رئیس چنین می‌گفت که چون محمد به پیروان صدیق خود وعده خلد برین داده و گفته است هرکس از او صادقانه اطاعت کند در آن دنیا همنشین حوری و غلمان خواهد بود و از همه‌ی لذایذ جسمانی و نفسانی متمتع خواهد گردید، او هم مانند پیغمبر در این دیار رئیس و امیر است و مانند او هر که را مستحق بداند به بهشت خود راه خواهد داد. بنابراین بدون اجازه‌ی مخصوص او هیچ‌کس حق ورود به دره و باغ او نداشت. و برای جلوگیری از ورود اشخاص مزاحم دستور

---

۱. Assassin از کلمه‌ی حشاشین وارد زبان‌های اروپایی شده، به معنی جانی و قاتل به کار می‌رود. رابطه این دو کلمه را اول بار دساسی Dessassy فرانسوی یک قرن و نیم پیش کشف کرد ولی خود او می‌گوید که به‌کار بردن این کلمه در مورد فدائیان باطنی از دایره حدس خارج نیست. حسن صباح. تألیف کریم کشاورز، ص ۱۷۱. م.

داده بود قلعه‌ی مستحکمی در ابتدای دره بسازند. و خروج از این قلعه از یک در مخفی انجام‌پذیر بود. در دربار او عده‌یی نوجوان ۱۲ تا ۲۰ ساله که ظاهراً توانا و شجاع بودند، زندگی می‌کردند. رئیس هر روز با آنها راجع به بهشت و دوزخ که پیغمبر وعده داده و همچنین از قدرت شخصی خود سخن می‌راند تا اشخاص را قابل ورود به بهشت بنماید و گاهی دستور می‌داد به ده، دوازده تا از این پسران نورس مقداری تریاک بخورانند، همین‌که تحت اثر این داروی مخدر به چرت می‌افتادند و تقریباً حالی بین خواب و بیداری داشتند آنها را به قصرهای باغ می‌فرستادند. مدتی نمی‌گذشت که حالت تخدیر از بین می‌رفت و هشیاری جای آن را می‌گرفت. جوانان از دیدن آن همه تجمل و شکوه و مشاهده‌ی آن همه دختران خوش‌اندام در شگفت فرو می‌شدند که هنگام پایکوبی و نغمه‌سرایی نگاه‌های پر از عشق به روی آنها می‌انداختند و با جام‌هایی پر از می گلگون که به دست داشتند لبان خود و آنان را با باده‌ی ناب‌تر می‌کردند. تا زمانی‌که نشئه‌ی تریاک و سکر شراب از سرشان بدر نرفته بود همگی خود را در جنات عدن می‌یافتند و هرگز نمی‌خواستند که آنی از آن حالت بیرون آیند. اما این بساط بیش از چهار پنج روز طول نمی‌کشید پس از آن دوباره به آنها قدری تریاک خورانده از باغ بیرون می‌بردند و هنگامی‌که دوباره به حضور رئیس بار می‌یافتند رئیس از آنها سؤال می‌کرد: «کجا بودید»؟ همگی یک‌صدا فریاد می‌زدند: «در بهشت!» سپس رئیس بدین ترتیب به سخنان خود ادامه می‌داد و می‌گفت: «چنان‌که می‌دانید پیغمبر اکرم به ما وعده فرموده که هرکسی خدای متعال را پرستش نماید و از او در مقابل کفار دفاع نماید نصیبش بهشت خواهد بود. همچنین است نصیب هرکسی که اطاعت از اوامر من نماید». جوانان که از این بیانات تهییج می‌شدند همگی مشتاقانه فریاد می‌زدند «ما حاضریم جان خود را فدای تو کنیم». نتیجه این بود که هرگاه رئیس از طرف همسایگان به زحمت می‌افتاد، عده‌یی داوطلبانه می‌رفتند و آنها را به قتل می‌رساندند و خوشحال بودند که به رئیس خود خدمت کرده‌اند. به این حساب ترس عجیبی بر همه‌ی مردم اطراف استیلا یافت. (رئیس برای توسعه‌ی قدرت خود دو نمایندگی دیگر یکی در دمشق و دیگری در کردستان تأسیس کرد، اینها همان رویه‌ی مرکز را برای تسخیر روح جوانان و گماشتن آنها به «ترور» به‌کار بردند. بنابراین چه کسی قدرت داشت علم مخالفت علیه رئیس برافرازد؟ و اگر کسی پیدا می‌شد فوراً به وسیله همین مریدان از جان گذشته به قتل می‌رسید. چون اراضی متعلق به این فرقه در سرزمین‌های هلاکو (برادر مانگو) قرار داشت وی اطلاع پیدا کرد که رئیس فرقه بی‌رحمی و سفاکی را به منتهای درجه رسانیده و گذشته از کشت و

کشتار مخالفان خود، امنیت را از جاده‌های کشور سلب کرده است، بنابراین سپاهی تجهیز کرد) و در سال ۱۲۶۲ برای محاصره‌ی دژ او فرستاد ولی دژ محکم بود و محاصره‌شدگان همگی آمادگی مقاومت داشتند. محاصره سه سال طول کشید، بالأخره به علت فقدان آذوقه و مهمات مجبور شدند تسلیم شوند، رئیس هم گرفتار شد و به قتل رسید، دژ او ویران گشت و باغ بهشتش به گلخن تبدیل شد. از آن به بعد دیگر «پیر کوهی» وجود نداشت[1].

این موضوع کاملاً صحیح نیست. همه‌ی افراد او کشته نشدند. آخرین بازمانده‌ی پیر کوهستان تبعه‌ی مطیع و آرام علیا حضرت امپراتوریس هند اینک در شهر بمبئی اقامت دارد و نفوذ مذهبی او ـ که کم هم نیست ـ صددرصد بازیچه‌ی دست انگلیسی‌ها است[2].

---

۱. در کتاب قفقاز و ایران اثر اورسل، این چند صفحه از سفرنامهٔ مارکوپولو از روی متنی که به زبان کهن فرانسه نوشته شده، چاپ گردیده است. ما این ترجمه را از کتاب سفرنامهٔ مارکوپولو ترجمه‌ی حبیب‌الله صحیحی از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص‌ص ۵۱، ۵۲، ۵۳، به احترام مترجم دانشمند آن، عیناً نقل کردیم. بعضی از مطالب این ترجمه بیش‌تر و مفصل‌تر از متن کتاب قفقاز و ایران است. و قسمت‌هایی که در میان پرانتز آمده اصلاً در کتاب نیامده، ولی بدیهی است چون کتاب سفرنامهٔ مارکوپولو را مرحوم صحیحی از روی نسخه‌ی انگلیسی کاملی ترجمه کرده‌اند، اصالت آن بیش‌تر از متنی است که اورسل آورده است. ضمناً کتاب مزبور حواشی سودمندی نیز دارد که علاقه‌مندان می‌توانند به صفحات یاد شده مراجعه نمایند. م.

۲. منظور نویسنده سلطانعلی شاه معروف به آقاخان دوم است که تا سال ۱۳۰۲ ق ۱۸۸۵م پیشوای فرقه‌ی اسماعیلیه و مقیم هندوستان آن روز بود. پس از درگذشت او فرزندش، محمدشاه در سن هشت سالگی به جای پدر نشسته و با عنوان آقاخان سوم ریاست فرقه را به عهده گرفته است. آقاخان سوم از دربار انگلستان لقب «سر» گرفته بود. م.

فصل پانزدهم

از قزوین تا تهران

جاده‌ی امین‌السلطان ـ شروین ده ـ چاپارخانه‌های جدید ـ اُتراق ایلاتی‌ها ـ آبیک ـ ینگی امام ـ شکار آهو ـ در چادر سوزمانی‌ها ـ حصارک ـ کرج ـ قصر سلیمانیه ـ شاه‌آباد ـ سواد تهران ـ برخورد با عزیمت رسمی «اندرون» ـ هتل «پروو»

سه‌شنبه ۱۷ [اکتبر]. مسافت قزوین تا تهران ۱۵۰ کیلومتر و این جاده تنها جاده‌ی کالسکه‌رو ایران است. ایستگاه‌های تروئیکا[۱] و تلگ[۲] که به صورت ایستگاه‌های[۳] روسی ساخته شده، به ردیف در طول راه قرار دارد. این جاده‌ی مخصوص که به وسیله امین‌السلطان[۴] ـ پیشکار مخصوص شاه ـ کشیده شده و برای دولت بیش از یک میلیون و پانصد هزار فرانک تمام شده است و علی‌الاصول مقدار زیادی از این مبلغ نیز باید در جیب اعلیحضرت مانده باشد، زیرا قسمت اعظم جاده هنوز سنگ‌ریزی هم نشده و به نظر من فقط چند روز باران پی‌درپی کافی است که آنجا را به باتلاق غیر قابل عبوری تبدیل کند. از طرف دیگر به طوری که تعریف می‌کنند، کارگران در آنجا به‌طور بیگاری به کار گماشته شده‌اند و مزد آنها فقط ضربه‌ی شلاق بوده است، این روش اگر هم غیر منصفانه باشد در عوض بسیار اقتصادی و به صرفه نزدیک‌تر است!

---

۱. Troika، لغت روسی به معنای وسیله‌ی نقلیه بدون چرخ و بزرگ که با سه اسب کشیده می‌شود. م.

۲. Telegue یا Telega که ریشه‌ی ترکی دارد، نوعی ارابه‌ی چهار چرخه است که بیش‌تر در روسیه برای حمل‌ونقل بار مورد استفاده قرار می‌گرفت. م.

3. Stantsia

۴. منظور آقا ابراهیم امین‌السلطان اول، پدر علی‌اصغر خان امین‌السلطان معروف به اتابک اعظم بعدی است. م.

تذکره [گذرنامه]ها با چاپ سنگی چاپ شده و معادل پادروژنای [1] روسی است. قبلاً آنها را در قزوین تهیه کرده و بهای آن را از آنجا تا تهران به صاحب ایستگاه قزوین پرداختیم. آن‌گاه بعد از گذشتن از میان دروازه‌ی باشکوهی این شهر را ترک گفتیم. روی سر در دروازه نقاشی‌های عجیبی جلب توجه می‌کرد، مثلاً در قسمت داخل شهر تصویر رستم را که دیو سپید را مغلوب کرده بود ــ دیو به شکل غول شاخداری بود با دم نوک‌تیز کاملاً شبیه دیوهای ما ــ رسم کرده بودند و در سمت بیرون دروازه نشانه‌ی رسمی ایران که در دو طرف آن شاید به خاطر هوس عجیب نقاش دو زن لخت روی دستشان راه می‌رفتند نقاشی شده بود.

اطراف قزوین از لحاظ کشت و زرع نسبتاً وضع خوبی داشت، ولی در این فصل سال همه جا خالی از سبزی و گیاه بود، از این رو اگر کوهستان البرز و قله‌ی باشکوه دماوند ــ که همیشه پوشیده از برف است ــ در پیش روی ما دیده نمی‌شد، عبور از میان یک دشت خشک و غم‌افزا خیلی خسته‌کننده و یکنواخت به نظر می‌آمد.

بعد از گذشتن از نزدیکی دهکده‌ی بزرگی که اطرافش را برج و بارویی کشیده بودند ــ به نظرم اسمش عبدال آباد [2] بود ــ در حالی‌که ساعت هفت صبح راه افتاده بودیم، ساعت نه به منزلگاه شروین ده؟ [3] رسیدیم.

این چاپارخانه که سبک تازه‌یی داشت، با چاپارخانه‌های محقر و مخروبه‌ی راه رشت هیچ قابل قیاس نبود: بنای چاپارخانه متشکل از ساختمان زیبای یک طبقه‌یی بود با یک ردیف ستون‌های مرتب در میان باغچه‌ی با صفایی که خوب به آن می‌رسیدند. متصدی چاپارخانه یک استکان چای جلوی هر یک از ما گذاشت بعد از ما دعوت نمود از اتاق‌های مختلف آن بازدید کنیم. او مخصوصاً به سالن غذاخوری آنجا خیلی می‌نازید. در واقع دیدن آن برای ما نیز جالب و غیرمنتظره بود: یک میز بزرگ به سبک اروپایی در وسط گذاشته بودند و روی سفره‌ی آن، دستمال سفره، بشقاب، لیوان، قاشق و چنگال

---

1. Padorojna

۲. در اصل Abdul-Abad. مؤلفان لغت‌نامهٔ دهخدا حدس زده‌اند که عبدال آباد تصحیف ابدال و یا مخفف عبدالله است. و در سفرنامه‌های ناصرالدین شاه و فرهاد میرزا که کمی زودتر از نویسنده از این منزل گذشته‌اند نام این آبادی عبدالله‌آباد ضبط شده است. در آثار البلاد زکریای قزوینی هم به صورت عبداله‌آباد آمده است. م.

3. Charvendeh

به‌طرز بسیار با سلیقه‌یی چیده شده بود. انصافاً در این سالن هیچ کم‌وکاستی به نظر نمی‌رسید. یک طرف پنکه[1] های انگلیسی ـ هندی نیز گذاشته بودند که به گمان من تشریفات زایدی بود، چون آنها هرگز فرصت خنک‌کردن مسافران را نداشتند. اتاق‌ها همه به سبک اروپایی مبله شده بود و نظیر مهمانخانه‌ی قزوین، یک جفت کفش راحتی، یک مسواک دندان و شانه روی دستشویی گذاشته بودند. کنار هر تختخواب آثاری از سعدی و حافظ که با چاپ سنگی چاپ شده بود، دم‌دست مسافران بود تا با مطالعه‌ی آنها بر معلومات خود درباره‌ی ادبیات کلاسیک زبان شیرین فارسی بیفزایند.

حوالی ساعت نه‌ونیم شروین ده را ترک نمودیم. حرارت هوا در آن ساعت روز به نهایت خود رسیده بود و جاده از میان دشت‌هایی که زیر تابش شدید آفتاب سوزان و خالی از سکنه بودند، می‌گذشت. پرندگانی با پرهای سبز رنگ از میان بوته‌های پلاسیده بلند شده و به سوی آسمان پر می‌کشیدند و کرکس‌ها و بازها ــ که ما با شلیک چند تیر بی‌حاصل خواستیم حالی از آنها بپرسیم ــ بالای سر ما چرخ می‌زدند. نزدیکی ده قشلاق، ایلاتی‌ها چادرهای سیاه رنگی زده بودند. برای جلوگیری از حمله‌ی سگ‌ها که تا کنار جاده به هوای ما جلو آمده و عوعو می‌کردند، جیب‌های خود را پر از سنگ کردیم و بعد از این پیش‌بینی احتیاط‌آمیز به سوی اردوی آنها راه افتادیم. شترها دور و بر چادرها آزادانه هرجا که می‌خواستند، می‌رفتند ولی اسب‌ها را ــ که بعضی از آنها از نژاد اصیل اسب‌های ترکمن با یال کوتاه بودند ــ درگوشه‌یی نگه داشته بودند. مردی جوان با قیافه‌یی برازنده به پیشواز ما آمد و ما را به داخل یکی از چادرها راهنمایی کرد. بلافاصله خدمتکاران کاسه‌هایی پر از آب دوغ که نوعی رسم مهمان‌نوازی است، جلوی ما گذاشتند. بعد از خوردن دوغ خنک، به راهنمایی میزبان دوست‌داشتنی‌مان، از اردوی چادرنشین‌ها بازدید کردیم. داخل چادرها اسباب و اثاث نسبتاً کم و ساده‌یی به چشم می‌خورد و آنها عبارت بودند از چند ظرف مسی، صندوق‌هایی که آنها را به طرز عجیبی نقاشی کرده بودند و چند فرش ضخیم. در بیرون زن‌ها که اکثراً رویشان را نمی‌گرفتند، غذا می‌پختند. مردها سر تا پا غرق در اسلحه دسته‌دسته گردش می‌کردند. در وسط اردو، روبه‌روی چادری که از چادرهای دیگر بزرگ‌تر و پرزرق‌و برق‌تر بود، پیر مردانی با ریش‌های سفید ضمن صرف قلیان مشغول بحث و گفتگو بودند. در سرتاسر اردو چنان

---

1. Pounkhas

رنگ و زندگی به هم آمیخته و منظره‌ی خیال‌انگیزی به وجود آورده بود که کاش نقاش ماهری از روی آنها اثری خلق می‌کرد.

چاپارخانه آبیک[1] ـ ایستگاه دوم ـ کاملاً شبیه چاپارخانه‌ی شروین ده بود. در سمت چپ ما، در پیچ‌وخم کوهستان البرز، بیشه کوچکی از درختان تبریزی نظر ما را جلب کرد که معلوم بود در پشت آن دهکده‌هایی قرار گرفته است. گاهی از دور عبور کاروانی از شترها را که از وسط بیابان می‌گذشت، تماشا می‌کردیم. توده‌یی از ابرهای سفید دور گنبد دماوند را احاطه کرده بود.

دهکده‌ی ینگی امام[2] که اطرافش دیوارهای بلند و برج و بارودار کشیده شده بود، در سمت چپ جاده واقع است. ایستگاه جدید متصل به کاروانسرای قدیمی که خوب به‌جای مانده، از منزلگاه‌های قبلی کوچک‌تر ولی مثل آنها دارای حوضی با آب زلال و باغچه‌ی مرتبی بود. نزدیک این منزل مقبره‌یی قرار داشت. به طوری که متولی آنجا می‌گفت این مقبره متعلق به جنگجویان زمان‌های قدیم است که هنوز به درستی درباره‌ی آنها تحقیق نشده است.

امامزاده ـ که نام خود را به دهکده‌ی نزدیک نیز داده است ـ در سمت راست جاده کمی دورتر از چاپارخانه واقع بود. دیوار بلند روبه‌رو نمی‌گذاشت جز گنبد مخروطی شکل آن که با کاشی‌های فیروزه‌یی رنگ تزیین شده و قسمتی از آن فروریخته بود، چیز زیادی دیده شود. متصدی به ما توصیه کرد از رفتن به داخل آن صرف‌نظر کنیم، چون ممکن بود برای ما خالی از خطر نباشد.

چهارشنبه ۱۸ [اکتبر]. ساعت سه صبح اوئیلن و ژروم به همراهی پسر متصدی ایستگاه که تازی‌های خود را نیز در اختیار آن دو گذاشته بود، به عزم شکار آهو سوار اسب شدند. من اصولاً علاقه‌ی زیادی به شکار ندارم، از طرف دیگر فکر می‌کردم که این آهوها هم افسانه‌یی بیش نیست و رفقای ما را دنبال نخودسیاه می‌فرستند. به این‌جهت از این فرصت ـ که کم‌تر نصیب ما می‌شد برای یک استراحت کامل و خواب خوب استفاده کردم.

---

۱. در اصل Belbeg.

۲. ینی در زبان ترکی به معنی تازه است. «ینی امام گویند برای اینکه در نزدیکی‌ها یک نفر مدعی شده که در خواب دیده در آنجا امامزاده‌یی مدفون است، پس گنبد و دستگاهی ساخته‌اند، دورش آباد شده ...» خاطرات حاج سیاح، ص ۲۰۳. م.

حوالی ظهر متصدی ایستگاه برای ناهار پلوی خوشمزه‌یی تهیه کرده بود که با اشتهای کامل آن را خوردم. بعد از صرف ناهار آن مرد مهربان و خوش‌خدمت از من دعوت نمود به اتفاق هم از گل‌های کوکب باغچه‌اش و قسمتی را که پنبه کاشته بود و سفیدی پنبه‌ها در غوزه تازه داشت بیرون می‌زد، دیدن کنیم. من با آنکه ذوق این‌گونه کارها را ندارم، ولی تو ذوقش نزدم و از باغچه و حسن سلیقه‌ی او خیلی تعریف کردم. بعد از تماشای گل‌ها پیشنهاد نمود به اردوی سوزمانی‌ها ـ که در یک فرسنگی دهکده اتراق کرده بودند ـ برویم. این پیشنهاد عالی بود. بلافاصله دو اسب زین کرده و با هم راه افتادیم. اردوی آنها بیش از سی چادر نداشت و ورود من به جمع آنان نظیر این بود که کسی در یکی از دهکده‌های آردن[۱] ناگهان فیلی را ببیند. تمام اهل قبیله در حالی که فریاد می‌زدند: «فرنگی! فرنگی!» دور ما را احاطه کردند. مرد و زن قاطی هم بودند. زن‌ها حجاب نداشتند و صورتشان بسیار خوش‌تراش ولی سخت دریده بود. راهنمای من خطاب به جمعیت چند کلمه حرف زد، بلافاصله پیرمردی که در صورتش نوعی شیطنت و بدجنسی مشهود بود، از ما دعوت نمود از اسب پیاده شویم و به درون یکی از چادرها برویم. آنگاه روی مخده‌های کلفتی نشستیم و بعد از صرف چند استکان چای منتظر بقیه‌ی قضایا شدیم.

بعد از یک ساعت و نیم انتظار سه نفر نوازنده، یکی با سرنا، دیگری با دف و سومی با نوعی آلت موسیقی که شبیه به گیتار بود وارد شدند. به همراه آنها سه دختر نیز بودند که خود را با چادر قرمز رنگی سخت پوشانده بودند. این دخترها بلادرنگ چادرها را از سر برداشتند، آنگاه گیرایی و زیبایی چهره‌شان از پشت حجاب کمی ـ که هنوز روی صورتشان باقی بود، با درخشندگی خاصی نمایان گردید. صورت کاملاً بیضی شکل، چشمان سیاهی که انبوهی از مژگان بلند بر آنها سایه انداخته بود، خرمن گیسوان دراز که تا انحنای موزون کمرشان می‌رسید، حرکات دلفریب و حتی پرخاش ملیح‌شان، از هر سه نفر آنان آیتی از حسن و طنازی ساخته بود. جامه‌های آبی رنگ زری‌دوزی شده‌ی کوتاهی به تن کرده بودند که در زیر گلو باز بود و قسمتی از بدنشان از زیر پیراهن نازک تقریباً نمایان می‌شد. شلیته‌ی پف‌کرده‌یی پوشیده بودند که روی شلوار چسبان توری مانندی می‌افتاد. نوعی کلاه ابریشمی سرخ رنگ کوچک زردوزی شده‌یی را نیز بر سر گذاشته بودند.

---

۱. Ardennes، یکی از ایالات شمال شرقی فرانسه. م.

نوازنده‌ها آهنگ موزونی را به همراه آوازی که گویی صدا از بیخ دماغشان بیرون می‌آمد، شروع کردند. هماهنگ با ضرب موسیقی، دخترها با لطف خاصی رقصیدند. و قدم‌های آنان ــ که نمایشگر شادی، شوق و هیجان دو عاشقی بود که همدیگر را می‌جستند، باز می‌یافتند و عاشقانه دوست می‌داشتند ... و سرانجام احساسات مختلف خود را نشان می‌دادند ــ با لطف خاصی جابه‌جا می‌شد. رقص ظریف و پراحساسی بود و به قدری خصوصیات اصیل داشت که نمی‌شود جزئیات آن را به این سادگی‌ها وصف کرد. رفته‌رفته آهنگ موسیقی تندتر و پر هیجان‌تر شد و رقاصه‌ها به همان سرعت به‌دور خود می‌چرخیدند تا ... رنگ‌ها برافروخته و ارغوانی، زلف‌ها، آشفته و پریشان، له‌له‌کنان و نفس‌زنان با پیچ و تاب عجیبی روی فرش کف چادر از پا افتادند.

به هر کدام پیشکشی در خور هنری که داشتند دادم و آنجا را ترک گفتیم. نوازنده‌ها با نغمه‌ی موسیقی ابیاتی در تعریف من می‌خواندند و من در این ترانه‌ها افتخار و گوهر تابان فرنگستان لقب گرفته بودم و مرا با خسرو و با اسکندر مقایسه می‌کردند، از اینکه به این زودی از چنین بزمی بلند شدیم، میزبانمان بسیار تعجب نمود، چون ظاهراً برنامه‌های دیگری نیز باقی بود. این هنر رقص و آواز و حرفه‌ی دیگری که نمی‌شود روی آن زیاد تکیه نمود، هزینه‌ی زندگی جوانان سوزمانی را ــ اعم از زن و مرد ــ تأمین می‌کند. پیرمردها نیز با سفیدگری و تعمیر ظروف‌مسی روزگار می‌گذرانند. مسأله جالب اینکه پیش آنها صحبت مال من، مال تو مطلقاً در میان نیست، هرچه را که به‌دست آوردند بین همه منصفانه تقسیم می‌کنند و اینان در واقع فلامنکو[1] های ایرانی‌اند.

آفتاب تازه غروب کرده بود که شکارچی‌ها از شکار برگشتند، ولی برای نمونه حتی یک آهو را از دور نیز ندیده بودند. در عوض خرگوش بخت‌برگشته‌یی به چنگ‌شان افتاده بود که بوی گوشت آن تمامی گربه‌هایی را که در آن حول‌وحوش بودند دور اتاق ما جمع نمود. این حیوانات لعنتی تا پاسی از شب نگذاشتند پلک روی هم بگذاریم. در نهایت آن‌قدر از سروصدا و هیاهوی آنها به تنگ آمدیم که اوئیلن علی‌رغم میل ژروم خرگوش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

پنجشنبه ۱۹ [اکتبر]. در فاصله بین ینگی امام و ایستگاه حصارک جاده بیش از پیش از نزدیکی البرز و از میان مزارعی که آب کوهستان، آنها را حاصلخیز و سرسبز کرده بود،

---

۱. Flamenco کلمه‌ی اسپانیایی به معنی کولی و نوازنده‌ی دوره‌گرد اندلسی. م.

می‌گذشت. سر راهمان چند دهکده که دورشان حصار کشیده بودند و تاکستان‌ها و پنبه‌زارهای زیادی مشاهده کردیم. تردد کاروان‌ها لحظه‌به لحظه زیادتر می‌شد. این شلوغی و ازدحام جاده نزدیک شدن به یک شهر بزرگ را بشارت می‌داد. بعد از عبور از میان پلی که روی ابهر رود بسته بودند به حصارک رسیدیم. وقت تعویض اسب‌ها بود، خواهش کردیم این کار را هرچه زودتر انجام دهند تا بلافاصله حرکت کنیم. به زودی از پل کرج واقع بر روی رودخانه‌ی سیل‌آسایی که از کوه‌های البرز سرچشمه می‌گیرد و کمی دورتر از جنوب تهران، به رودخانه جاجرود می‌ریزد، گذشتیم. تاکستان‌ها و باغ‌های میوه‌ی فراوان در امتداد کنار رودخانه پشت سر هم قرار داشتند. در سمت چپ، در گوشه‌یی از دامنه‌ی البرز، درختان چنار تبریزی پرده‌ی سبزی به دور قصبه‌ی باصفای کرج کشیده بودند. چاپارخانه‌ی اینجا شاه‌آباد نامیده می‌شد؛ شاید به علت قصری بود که به وسیله‌ی فتحعلی شاه بنا شده بود و گنبدهای آن از خلال شاخ و برگ سبز و خرم باغی بزرگ از دور می‌درخشید.

از تلگ پیاده شدیم و از میان راهی که معلوم بود توجهی به آن نمی‌شود به سوی در ورودی قصر، که به نام قصر سلیمانیه معروف بود راه افتادیم. این در که ترکیبی از دو سبک کاملاً متمایز بود ــ سبک خانه‌های چوبی سویسی و معابد چینی ــ جز نحوه‌ی ساختمان غیر متعارف آن، چیز دیگری برای دیدن نداشت. خدمتگزاران کاخ به سهولت گذاشتند که داخل شویم. درختان خوب فراوان در باغ‌های آن کاشته بودند که به وسیله‌ی نهرهای زیادی که از رودخانه‌ی کرج منشعب می‌شد، آبیاری می‌گردید. به این جهت هوای آنجا طراوت و خنکی مطبوعی داشت و برای ما که در آن لحظه جاده‌ی گرم و سوزان و پر گردوغباری را پشت سر گذاشته بودیم، مثل این بود که به بهشت موعود قدم گذاشته‌ایم.

کاخ در وضع بدی قرار داشت. بیش‌تر ساختمان‌ها رو به ویرانی گذاشته بود و اتاق‌ها لخت و عاری از اسباب و اثاثیه بودند. گویا فقط در مواقعی که شاه به سلیمانیه می‌آید ــ البته خیلی به ندرت ــ قبلاً کاروان‌ها وسایل لازم را از تهران به این کاخ می‌آورند.

کاخ سلیمانیه، با همه‌ی ویرانی و خرابی‌اش، دارای ردیفی صحنه‌های مصور و بسیار جاذب بود که ادوار و حوادث مختلف تاریخ قاجار را با تصاویر متعددی از سلاطین این سلسله ــ تصاویری که کم‌وبیش قابل اطمینان ولی همگی به‌طور یکنواخت دارای ریش سیاه و پرپشتی بودند ــ نشان می‌داد. روبه‌روی کلاه فرنگی کاخ، چشم‌انداز زیبایی از

رودخانه‌ی آبی‌رنگ، دشت آفتابی و کوهستان البرز چشم را نوازش می‌کرد. وقتی که از این کلاه فرنگی پایین می‌آمدیم، خدمتگزاران چند خربزه و مقداری میوه برای ما تهیه کرده بودند. البته سلام روستایی بی‌طمع نبود، ما هم محبت آنها را به نحو احسن تلافی کردیم و دوباره خود را به تلگ‌ها رساندیم.

ایستگاه شاه‌آباد آخرین ایستگاه این جاده بود. جاده از دامنه‌های خشک و لم‌یزرع البرز عبور می‌کرد و دماوند باشکوه، مشرف و مسلط بر تمام دشت و صحرا بود.

بعد از آخرین توقف کوتاه و اجباری که گرمای سوزان آفتاب و هوای تحمل‌ناپذیر امانمان را بریده بود سرانجام سواد تهران از دور پیدا شد.

اولین چشم‌انداز شهر پس از تماشای این همه دشت‌های پر ریگ و خشک و بی‌حاصل که آنها را پشت سر گذاشته بودیم منظره‌ی جالبی نبود که چشمان خسته‌ی ما را نوازش دهد. دیواری خاکستری رنگ که از شیب تند خندقی بالا آمده بود و از ورای این دیوار بام‌های بلند یک ویلای سلطنتی بعد تاق‌ها و گنبد مسجد و درختان باریک و بلند تبریزی که بدون کوچک‌ترین حرکتی از میان بخار رقیقی که بالای شهر را فراگرفته بود، قد برافراشته بودند... این بود اولین برخورد ما از دور با پایتخت کشور ایران. ناگهان، بعد از یک پیچ تند جاده، دروازه‌یی که سه تاق بلند و منارهای باریک و کشیده‌یی داشت و روی آنها تصاویر گل و بوته، میوه‌ها و حیوانات عجیب و غریب با رنگ‌های تند نقاشی شده بود، در برابر ما نمایان گردید. در زیر تابش خیره‌کننده‌ی آفتاب، رنگ‌های درخشان این ساختمان و نقوش شاخ و برگی که با آب زر تاریخ بنا را نشان می‌داد جلوه‌ی کم‌نظیری داشت. یک پاسگاه پیاده نظام از این دروازه محافظت می‌کرد.

لباس مخصوص این تفنگچی‌ها عبارت از اونیفورم خاکستری رنگی بود که شلوار آن نوار قرمزی داشت، به علاوه یک کلاه پوستین بخارایی. اینها نیز نظیر اغلب سربازان اروپایی ظاهر آراسته و برازنده‌یی داشتند.

زمانی که تلگ‌های ما از دروازه وارد شهر می‌شد، فرمانده‌ی پاسگاه از ما خواست در همان‌جا توقف کنیم. در همین لحظه سروکله‌ی یک دسته سوار که گرز نقره‌یی در دست داشتند و لباسشان زردوزی شده بود، پیدا شد. آنها با صدای بلند داد می‌زدند: «دور شوید! کور شوید!». جاده در یک لحظه خلوت شد. مردان، کودکان و حتی زنان صورتشان را به دیوار یا درختی می‌چسباندند یا روی زمین که پوشیده از گردوخاک بود

دراز می‌کشیدند. با آنکه صورت‌های زن‌های «اندرون شاهانه» زیر چادرهای نیلی رنگ و روبنده‌های توری سخت پنهان شده بود اما هیچ کس جرأت آن را نداشت که حتی نیم‌نگاهی به سوی آنان بیندازد. پشت سر کالسکه‌ها سوارها، چهارنعل اسب می‌تاختند، بعضی از آنها از روی زین اسب خود بچه آهو یا بچه یوزپلنگ دست‌آموز و نیز بعضی ظروف عجیب که آنها را در پارچه‌های زردوزی شده‌یی پیچیده بودند، حمل می‌کردند. اسب‌های ملتزمین رکاب را ــ که اغلب کردها رویشان نشسته بودند ــ با پارچه‌های ارغوانی آراسته بودند. بعد از اینکه این ملتزمین در میان گردوغبار غلیظی که اسب‌ها به پا کرده بودند از نظرها ناپدید شدند، جمعیت از جای خود برخاست و به حرکت درآمد ولی معلوم بود فرّ و شکوهی که در کبریای شاهنشاهی متجلی است هنوز هم همه را خیره و مبهوت کرده است.

سرانجام ما هم وارد شهر شدیم. از یک خیابان دراز و میدانی بزرگ و چند کوچه پرپیچ و خم گذشتیم و آنگاه به راهنمایی ژروم روبه‌روی خانه‌ی زیبایی با باغچه‌یی پر از گل سرخ، پیچک و انواع گل‌های دیگر که همه شکفته بودند، توقف کردیم. اینجا هتل دوفرانس، تنها هتل تهران بود. مالک مهربان و مؤدب آنجا، آقای پروو[1] ما را به اتاق‌هایی که به سبک هلندی تزیین شده بود، راهنمایی نمود. در این اتاق‌ها از دیدن تختخواب‌های واقعی با ملافه‌های سفید و تمیز سخت خوشحال و حتی متعجب شدیم: از تفلیس به این طرف ما عادت خوابیدن در چنین اتاق‌های مجلل و راحت را تقریباً از یاد برده بودیم.

موقع شام تمامی مسافران هتل دور هم جمع شدند. آنها عبارت بودند از: دو نفر فرانسوی، آقای آندریو[2]، سرباغبان شاه، آقای بوتن[3] مدیر ضرابخانه‌ی سلطنتی، یک تاجر یونانی و سه افسر تعلیماتی اتریشی. یکی از پیشخدمت‌های هتل، دانمارکی و بقیه ایرانی بودند. زبان فرانسه، زبان رایج این بازار بلخ به‌شمار می‌رفت. غذایی که برای شام پخته بودند، غذای بسیار مطبوعی بود و خیلی بیش‌تر می‌چسبید اگر خانم پروو مرتب با صدای زنگ‌دار و زننده‌ی خود دو دخترش و بیچاره حسن‌خان، پیشخدمت ایرانی هتل را این‌قدر سرزنش نمی‌کرد.

---

1. M. Prévot
2. M. Andrieu
3. M. Botin

فصل شانزدهم

تهران

۱. وضع شهر

ساکنان اولیه ـ میدان توپخانه ـ مسجد شاه ـ کوی نمایندگی‌های خارجی ـ خیابان دکتر تولوزان ـ زن‌های مبلغ مذهبی ـ تزیین و آرایش شهر ـ میدان مشق ـ حمام‌ها و قهوه‌خانه‌ها ـ درِ الماس ـ میدان شاه ـ توپ مروارید و موسیقی هزار ساله ـ سبزه میدان ـ بازار ـ مراکز تفریح ـ لوطی‌ها ـ نمایش‌های کوچه‌یی

ساکنان اولیه‌ی تهران از لحاظ تمدن و شهرنشینی تعریفی ندارند. به‌طوری‌که وقایع نگار قرن سیزدهم ایرانی نقل کرده است[1]:

آنها در زیرزمین‌هایی که شبیه زاغه و سرداب بود، زندگی می‌کردند. در مواقع حمله‌ی دشمن خود را در این پناهگاه‌ها که ورود به آنجا برای دیگران مشکل و حتی غیرممکن بود، مخفی می‌کردند. اگر محاصره چندین روز هم طول می‌کشید از مخفی‌گاه خود بیرون نمی‌آمدند، ولی به محض اینکه دشمن مأیوسانه از محاصره دست برمی‌داشت و به جایگاه خود برمی‌گشت، از پشت به آنها حمله کرده، در بین راه هرکه را می‌یافتند، قتل و غارت می‌کردند. ساکنان اولیه‌ی این شهر علیه سلاطین و حکم‌فرمایان خود نیز دایم دست به قیام و شورش می‌زدند. در این ناحیه جمعاً دوازده پارچه آبادی قرار داشت که اهالی تمامِ این ده‌کوره‌ها همیشه با هم در حال جنگ و ستیز بودند. وقتی که ساکنان تمامی آبادی‌ها نسبت به سلطانی اظهار انقیاد می‌کردند، نماینده‌ی سلطان برای

---

۱. منظور نوشته‌ی عمادالدین زکریا ابن محمد ابن قزوینی (۶۰۰-۶۸۲ هـ.ق)، در کتاب معروف آثار البلاد و اخبار العباد است. م.

مطالبه‌ی مالیات سر دسته نواحی را دور هم جمع می‌کرد. در صورت تن دادن این سردسته‌ها به پرداخت مالیات هر کدام از آنان خروسی یا مرغی پیش آن نماینده می‌آورد و می‌گفت: «ارزش هر مرغ یا خروس یک دینار است!» و این تنها راه پرداخت مالیات بود. آنها زمین را به جای گاوآهن با تیشه و بیل شخم می‌زدند تا به جهت داشتن گاو مشمول مالیات نشوند و به همین علت حیوانات بارکش نیز نگه نمی‌داشتند. سرزمین آنها خاک حاصلخیزی دارد و مخصوصاً برای پرورش درختان میوه بسیار مناسب است که نظیر آن را در جاهای دیگر مشکل می‌توان یافت...».

تهرانی‌ها رفته‌رفته خوی و آداب و سنن وحشیانه خود را ترک گفتند. در قرن شانزدهم شاه طهماسب اول این دهکده را تبدیل به شهر کرد. «حسن موقع جغرافیایی، زیبایی مناظر، ثروت مراکز دادوستد، کثرت آب و باغ‌های فراوان چنین اقدام به‌جایی را ایجاب می‌کرد.»

در آغاز قرن هفدهم، پیترو دلاواله[1] در تهران «هیچ بنایی یا حتی موضوعی که قابل تذکر باشد» پیدا نکرده است. این سیاح ایتالیایی فقط از کثرت درختان چنار متعجب شده و تهران را چنارستان نامیده است.

در طی هجوم افاغنه به ایران تهران موقتاً پایتخت اسمی ایران بود: شاه سلطان حسین، آخرین پادشاه سلسله صفوی، آنجا را برای محل اقامت خود برگزید. بعد از گذشت یک قرن و نیم ــ که توأم با انقلابات و جنگ‌های داخلی دایمی بود ــ سرانجام این شهر در سال ۱۷۹۵ [۱۲۱۰ه‍ ق] به وسیله‌ی آغا محمدخان، مؤسس سلسله‌ی قاجار، رسماً به پایتختی ایران انتخاب گردید. از آن تاریخ به بعد سه پادشاه پشت سر هم در این شهر به تخت سلطنت نشسته‌اند: فتحعلی شاه (۱۷۹۷-۱۸۳۴) [۱۲۱۲-۱۲۵۰ه‍ ق] محمدشاه (۱۸۳۴-۱۸۴۸) [۱۲۵۰-۱۲۶۶ه‍ ق] و ناصرالدین شاه، شاه فعلی. مسافرانی که در نیمه‌ی اول قرن [نوزدهم] از تهران دیدن کرده‌اند، همگی متفق‌القولند که این شهر مجموعه‌یی از کلبه‌های گلی بوده است. ولی این قضاوت مقرون به حقیقت و بی‌ریا دیگر در حال حاضر صادق نیست، زیرا ناصرالدین‌شاه بعد از جلوس به تخت سلطنت در زیبایی و آبادی پایتخت خود، تا آنجا که مقدور بوده، کوشیده است و اینک عنوان تهران

1. Pietro della valle

(یعنی تمیز؟)[۱] برای این شهر اسم کاملاً بامسمایی است.

دور شهر حصار بلندی کشیده شده که گویا نقشه‌ی آن از روی استحکامات شهر پاریس اقتباس شده است. این حصار دوازده دروازه دارد که همه آنها کاملاً شبیه دروازه‌ی شهر قزوین است. بیرون این حصار، حومه‌ی شهر که اغلب وضع اندوهناکی دارد واقع شده و دارای دیوار دیگری است که به زودی همه‌ی زمین‌های اطراف آنها را به صورت یک شهر تازه درخواهند آورد. جمعیت شهر و حومه بالغ بر صدوپنجاه هزار نفر می‌شود. البته تعداد دقیق آن معلوم نیست. در تابستان هوای شهر به شدت ناسالم است، به این جهت آنهایی که زندگی مرفهی دارند، این فصل را در ییلاق‌ها و کوهستان‌های اطراف شهر می‌گذرانند. اغلب صاحب‌نظران تبریز را که در حدود صدوبیست هزار نفر جمعیت دارد، از پایتخت پرجمعیت‌تر می‌دانند.

چون هنوز طرح راه‌آهنی که قرار است هند را به اروپا بپیوندد و تهران در آن صورت یکی از مراکز اصلی این شاهراه به‌شمار خواهد آمد اجرا نشده است، تعداد جهانگردان در این شهر بسیار معدود و انگشت‌شمار است. از این رو ورود یک مسافر تازه وارد به هتل پروو برای اروپاییانی که در تهران اقامت دارند حادثه‌ی جالبی محسوب می‌شود. البته درباره‌ی ما نیز این موضوع صادق بود: فردای آن روزی که وارد تهران شدیم، حسن خان (پیشخدمت هتل) بسته‌یی به همراه یک نامه‌ی محبت‌آمیز به دست ما داد که خیلی ما را به تعجب واداشت. این نامه را یک نفر بلژیکی نوشته بود و به شرح زیر بود:

> بارون لویی دونورمان[۲] هم‌میهنی که مدت‌ها است در ایران به سر می‌برد و در دربار موقعیت بسیار خوب و در وزارت خارجه پست دبیرکلی را دارد، خود را از هر لحاظ در اختیار شما می‌گذارد و از شما دعوت می‌کند طی مدتی که در ایران خواهید بود، او را مهماندار خود بدانید.

یک ساعت بعد با بارون دونورمان چنان صمیمی شده بودیم که گویی سال‌ها است همدیگر را می‌شناختیم. بعد از این ملاقات به همراهی میرزا (منشی آقای دونورمان)

---

۱. چون در سابق تهران را به صورت طهران می‌نوشتند و عده‌یی به غلط آن را از واژه عربی طهارت و طاهر [ان] دانسته‌اند، ظاهراً نویسنده را هم در مفهوم این اسم دچار اشتباه کرده‌اند. م.

۲. Baron Louis de Norman مهندس بلژیکی بود؛ سپهسالار در سفر اول ناصرالدین شاه به اروپا برای استفاده از تجربه و تخصص وی در راه‌سازی او را برای ساختن راه در ایران استخدام کرد ولی از وجود او برای کارهای دیگر استفاده شد. م.

جوان بسیار باهوش ارمنی ـ که خوب فرانسه حرف می‌زد ـ نزدیک به یک ماه تمام سراسر شهر و اطراف آن را زیرپا گذاشتیم و در سایه‌ی محبت آقای نورمان به نایب‌السلطنه ـ فرزند شاه و وزیر جنگ[۱]، به حضرت اشرف یحیی خان ـ شوهر خواهر شاه[۲] به وزیر جهانگیرخان[۳] ارمنی کاتولیکی که کلیه‌ی قورخانه‌ها زیر نظر او بود، به دکتر تولوزان ـ طبیب و مشاور مخصوص اعلیحضرت ـ به آقایان نمایندگان خارجی: آرژیر پولوس[۴]، فرنان سوآر[۵]، شارل‌کن[۶]، فخری بیگ[۷]، دوشوفر[۸]، به ژنرال‌های آندرینی[۹]، گاستژرخان[۱۰]، دوتوفانشتین[۱۱]، بولهر[۱۲]، لومر[۱۳] خلاصه به کلیه‌ی رجال و شخصیت‌های برجسته اعم از اروپایی یا ایرانی معرفی شدیم. امیدوارم همه‌ی این اشخاص با محبت و مهمان‌نواز، علی‌الخصوص آقای دونورمان، سپاسگزاری و حق‌شناسی عمیق ما را در قبال مراحمی که نسبت به ما مبذول داشته‌اند، صمیمانه بپذیرند.

بعد از این ملاقات دلپذیر با آقای دونورمان برای دیدن شهر به عنوان سیاح کنجکاوی که می‌خواهد به همه جا سر بزند و از بدبختی یا خوشبختی مردم کوچه و بازار تا آنجا که ممکن است، اطلاع کافی به دست آورد ـ البته نه آن‌طور که نزاکت ایجاب می‌کرد با

---

۱. کامران میرزا، فرزند سوم ناصرالدین شاه که در سال ۱۳۰۷ خورشیدی در سن هفتادوپنج سالگی در تهران درگذشته است. م.

۲. عزت‌الدوله خواهر تنی ناصرالدین شاه ابتدا همسر امیر کبیر بود و بعد از قتل این مرد بزرگ، زن چند نفر از جمله یحیی خان مشیرالدوله، برادر حاج میرزا حسین خان سپهسالار شده است. م.

۳. جهانگیرخان از ارمنیان ایران و از رجال برجسته‌ی دوره ناصرالدین شاه و ملقب به وزیر صنایع بود. رتبه‌ی امیر تومانی نیز داشته، که بعد از درگذشت وی در سال ۱۳۰۹ هـ.ق مناصبش به آقابالاخان داده شد. م.

۴. Argyrpoulos وزیر مختار روسیه در ایران. م.

۵. Fernand Souhart کاردار فرانسه در ایران. م.

۶. Charles Keun ژنرال کنسول هلند و رومانی در ایران. م.

۷. Fahri-Bey سفیر کبیر عثمانی در ایران. م.

۸. De Schofer کاردار اتریش در ایران. م.

۹. Andirini ایتالیایی و معلم پیاده‌نظام. م.

۱۰. Gasteiger-Khan مهندس اتریشی. م.

۱۱. de Teuffenstein بارون توفانشتین اتریشی بود و برای اداره و تعلیم امور مالی استخدام شده بود. ظاهراً مقارن با سفر نویسنده به ایران حکومت ساوه را هم به عهده داشته است! ر. ک. تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران. تألیف دکتر محبوبی اردکانی، ج ۲، ص ۱۶۹. م.

۱۲. Bulher ظاهراً بوهلر صحیح است و او فرانسوی و معلم مهندسی و حساب و هندسه و جبر و مثلثات و نقشه‌کشی بوده و سالیان دراز در قشون ایران با درجه سرتیپی خدمت کرده است. ر. ک. همان‌جا، ج ۱، ص ۲۷۲. م.

۱۳. Lemaire فرانسوی و معلم موسیقی بود. م.

اسب ـ بلکه با پای پیاده راه افتادیم.

تقریباً در مرکز شهر یک میدان وسیع به شکل مستطیل میان دیوار خارجی ارگ و دیوارهای قورخانه واقع است به نام میدان توپخانه که شش خیابان اصلی شهر با پاسگاه‌های زیاد پیاده‌نظام به آن میدان منتهی می‌شود. در این شهر انسان به هر سویی که بخواهد برود، میدان توپخانه نقطه‌ی عزیمت سر راست و بسیار مناسبی است. در وسط میدان چند درخت تنومند روی حوض بزرگی سایه انداخته و در چهار گوشه‌ی این حوض چهار فروند توپ که شاه عباس آنها را از پرتغالی‌ها در هرمز گرفته بوده است گذاشته‌اند. دور میدان دیوارهایی کشیده و روی دیوارها را با رنگ‌های سرخ و سبز نقاشی کرده‌اند، ضمناً با گچ‌بری نیز تصاویر گلوله‌ها و سربازان مسلح را مجسم نموده‌اند. دو یا سه سال پیش می‌شد از زیر یکی از این تاق‌های اطراف میدان آتش طلایی یا نقره‌یی رنگ گلوله‌های توپ را تماشا کرد ولی امروزه این گلوله‌های روشنی‌بخش جای خود را به جاچراغی‌های چدنی بی‌ظرافتی داده است. زیرا این میدان و چند خیابان مجاور دیگر چندی است که با چراغ گاز روشن می‌شود. حتی این میدان دوجا چراغی باشکوه نیز دارد که تهرانی‌ها خیلی به آن می‌بالند ولی به قول آنهایی که همیشه نفوس بد می‌زنند، کسی روشن‌شدن آن چراغ‌ها را به چشم ندیده است. این دو جا چراغی را درست روبه‌روی دروازه‌ی خیابان الماسیه، خیابان وسیعی که به ارگ می‌رود، نصب کرده‌اند. دروازه‌ی توپخانه و دروازه‌ی ناصرالدین ـ که مدخل خیابان شمس‌العماره و موازی با خیابان الماسیه است ـ دو نمونه‌ی بسیار زیبا از معماری جدید ایران به‌شمار می‌رود. این دروازه‌ها مرکب از سه تاق مرتفع است که در بالای آنها مناره‌های باریک و کشیده‌یی قرار دارد. تزیینات خارجی بنا عبارت است از تصاویر گل‌ها، میوه‌ها، سربازان، سوارکاران، حیوانات که با رنگ‌های بسیار تند در زمینه‌ی سفید نقاشی شده است. این‌گونه تزیین ضمن اینکه گواه بارزی از افول هنر کاشی‌کاری ایرانی است، ولی در عین حال چشم‌انداز عجیب و بدیع این میدان را ـ که شلوغ‌ترین میدان پایتخت است ـ در چشم تماشاگر عادی، دیدنی‌تر جلوه می‌دهد.

کاروان‌های طویلی مرکب از قاطرها و شترها ـ که از نقاط مختلف آسیا می‌آیند ـ از میان جمعیت انبوهی که در این میدان با عجله در رفت‌وآمدند، جایی برای خود باز می‌کنند و به راه خود ادامه می‌دهند. مردهای لاغر اندام سرتاپای خود را در جامه‌های

تنگ پوشانده و کلاه‌های بلند استوانه‌یی شکل از پشم سیاه بر سر گذاشته‌اند. آنها پارچه‌های ابریشمین بخارا را برای فروش به بازار این شهر بزرگ آورده‌اند. شتربانان تاتار با پاپاق‌های پشمالوی خنده‌دار از اعماق کردستان فرش‌های خوی[1] را ــ که در اندرون بیش از هرجای دیگر طرفدار و مشتری پروپا قرص دارد ــ تا اینجا حمل کرده‌اند. اعراب بغدادی که عبای خاکستری رنگ به دوش افکنده و کوفیه و عقالی از پشم شتر دور سر خود بسته‌اند، جدا از سوارانی هستند که عمامه‌های راه‌راه سرخ و آبی و نیزه‌های بلندشان نشان می‌دهد که از سردسته‌ها و رؤسای اکراد به شمار می‌روند. این عده از کردهایی هستند که در شورش شیخ عبیداله مورد سوءظن واقع شده‌اند، شاید تا عمر دارند نتوانند کوه‌های اطراف دریاچه‌ی ارومیه را دیگر بار ببینند.

بانوی متشخصی از برابر من گذشت که بر قاطری سوار بود او چنان خود را زیر چادر و روبنده پنهان کرده بود که از تمام اعضای بدنش جز یک پای ملوس ــ آن هم در شلوار تنگ ابریشمینی که تقریباً به صورت جورابی بود و پاپوش ظریفی از پوست آهو ــ چیز دیگری دیده نمی‌شد. خدمتکاران پیاده دنبال خانمشان راه می‌رفتند ولی آنها هم‌نظیر بانوی خود لباس پوشیده بودند، چون در کوچه لباس هر زنی باید این چنین باشد. یک مرد هر قدر زرنگ و چشم‌چران باشد، ولو صدبار هم آنها را ببیند، قادر نخواهد بود یکی را از دیگری باز شناسد.

عمامه‌ی کبود پیرمردی محترم نشان می‌داد که او سید یعنی از اعقاب پیغمبر اسلام است. در حالی‌که جمعی از روحانیون و مریدان دور او را گرفته بودند، برای خواندن نماز به یکی از مساجد نزدیک می‌رفت. چند بازرگان ــ که ریش و ناخن‌های خود را با حنا رنگ کرده بودند ــ با عجله راهی بازار بودند. آنها با تعصب و وفاداری تمام لباس قدیمی خود را حفظ کرده‌اند، لباسی که عبارت از جامه‌ی سُرمه‌یی رنگ بلندی است که روی

---

۱. مؤلف به علت اینکه چند طایفه از اکراد در اطراف شهرستان خوی زندگی می‌کنند، ظاهراً این شهرستان را به جای آذربایجان در اعماق کردستان دانسته است. نکته قابل یادآوری اینکه در این کتاب چندین بار به عنوان مرغوب‌ترین و نفیس‌ترین فرش، از فرش خوی اسم برده شده است. البته در ایران پرورش کرم ابریشم و نحوه‌ی استفاده از پیله اول بار در خوی به عمل آمده (تحقیق استاد دکتر محمد امین ریاحی) یا اولین کارخانه ماهوت‌سازی در دوران عباس میرزا نایب‌السلطنه در این شهر ایجاد شده است. به این ترتیب هرگاه صنعت حریربافی یا ماهوت‌بافی این شهر معروف باشد جای شگفتی نیست، ولی در زمان‌های اخیر از شهرت و نفاست فرش‌های این شهر کم‌تر کسی سخن به میان آورده است. م.

نیم‌تنه‌ی ابریشمی قرمز رنگی را می‌پوشاند. شلوار گشاد سبزی که روی پاپوش نارنجی می‌افتد و بالأخره کلاه پوستی بزرگ بخارایی که روزبه روز تعداد آنها در برابر کلاه‌های کوچکی که از ماهوت سیاه درست می‌کنند و مورد پسند درباری‌ها، نظامی‌ها و اشخاص خوش‌لباس دیگر واقع شده است، کم می‌شود.

سوارانی که دماغ خمیده‌یی داشتند و از عمامه‌های بلندشان منگوله‌های نقره‌یی تا بناگوششان آویزان شده بود، پیشاپیش ایوب‌خان[1] امیر سابق افغان راه می‌رفتند. امیر لباس سیاهی پوشیده و اندوهناک و متفکر به نظر می‌رسید. محافظین او همه مسلح به تفنگ چخماقی، سپرهای کوچک مدوری با میخ‌های نقره‌یی و شمشیرها و خنجرهایی به شکل‌های عجیبی بودند.

از دو کاروانی که در این میدان بزرگ جا را برای همه تنگ کرده بودند، یکی تازه از مکه رسیده بود و مردم دست‌های سوخته و آفتاب خورده زوار را با فریاد «حاجی! حاجی!» می‌بوسیدند و دیگری عازم مشهد بود. این مردها، زن‌ها و کودکان بعد از گذشتن از صحاری بی‌آب و علف خراسان که هفته‌ها با قدم‌های ناموزون شترها در کجاوه یا تخت روان تاب خواهند خورد و در برابر خطر حمله و شبیخون ترکمن‌ها شب‌ها را با دلهره و نگرانی به صبح خواهند رساند، سرانجام وقتی که از دور گنبد طلایی مقبره امام رضا (ع) نمایان شود، به شکرانه‌ی رسیدن به چنین فیض بزرگی ـ که به زودی به زیارت قبر امام نایل می‌شوند ـ روی خاک‌های آن سرزمین مقدس به سجده خواهند افتاد.

درگوشه‌یی از میدان دسته‌یی از اوباش ژنده‌پوش نیز به همراه «لوطی‌باشی» شیر پیری را می‌گرداندند و باوجود این همه مارگیر، عنترباز، چشم‌بند، بندباز که با داد و فریاد زیاد جمعیت را به دور بساط خود دعوت می‌کردند باز هم از مردم توقع صدقه و احسان داشتند.

رقاصان یهودی نیز در گوشه‌ی دیگر با گیس‌های بلند و بافته خود که تا کمر نرم و ورزیده‌شان افتاده بود و اگر کسی سایر قسمت‌های بدن آنها را به دقت نمی‌دید با دختران عوضی می‌گرفت، مشغول هنرنمایی یا اگر بهتر بگوییم در تلاش معاش بودند. کمی دورتر شاطر[2]های شاه، سرتاپا سرخپوش با کلاهخود مخصوصی که زنگوله‌هایی به آن

---

۱. ایوب‌خان چهارمین پسر شیرعلی خان، امیر افغانستان بود و مدت‌ها حکومت هرات را بر عهده داشت. مدتی با انگلیسی‌ها جنگید و در سال ۱۸۸۰ علیه عبدالرحمان خان که امیر کابل شده بود و ایوب خان او را دست‌نشانده‌ی انگلیسی‌ها می‌دانست اعلان جهاد کرد، اما مغلوب شد و به ایران گریخت. م.

۲. فراشان پیاده‌ی قدیم که معمولاً پیشاپیش موکب شاه می‌دویدند. م.

آویزان و مزین به کاکل و پر طاوس بود دور میدان گشت می‌زدند.

این مردها که گونه‌های برجسته و ورقلمبیده و چشمان ریز و موربی داشتند ـ از زوار کاشغر بودند. آنها مرزهای چین را پشت سر گذاشته و به زیارت مکه و مدینه نایل آمده‌اند. اینک با کسب عنوان «حاجی» از خانه خدا به سوی خانه خود بازمی‌گردند ولی هنوز خبر ندارند که لشکریان پکن ـ این کافران بزرگ ـ شهر آنها را با خاک یکسان کرده‌اند.

مروی‌ها با نوعی نگاه تصنعی، هراتی‌ها با جامه‌هایی که گل و بوته رنگارنگی دارند، گبرها با لباس‌های ابریشمین نارنجی رنگ، ترک‌ها همیشه با قیافه‌ی بی‌تفاوت و خونسرد، غلامان چرکسی، کوه‌نشینان قره‌باغی، اعراب سیاه مسقطی، خوانین ترکمن، مرتاضان هندی، ایلاتی‌های چادرنشین، سوزمانی‌های بی‌بندوبار، کابلی‌ها، قندهاری‌ها، ارمنی‌ها، شاهسون‌ها، خیوه‌ای‌ها ... چه می‌دانم صدها ملت، صدها نژاد با هم در این میدان برخورد می‌کنند و در انبوه عظیم خلق چنان به هم آمیخته‌اند که چشم از این دریای مواج انسان‌ها جز تلألؤرنگ‌ها و تصویر مبهمی از قیافه‌های عجیب و جورواجور و لباس‌های کم‌نظیر، چیز دیگری به حافظه منتقل نمی‌کند. اگر با بلند کردن سر خود قله‌ی باشکوه دماوند را ـ که همیشه پوشیده از برف‌های دست نخورده و یخ‌های دایمی است ـ با عظمت تمام در برابر خود نمی‌دیدیم، هر لحظه خیال می‌کردیم که دستخوش رؤیایی عمیق و طلایی شده‌ایم.

گاهی دسته‌یی از فراشان با چوب دستی‌های دراز و مخصوص، برق‌آسا به میدان می‌ریختند و در مدتی کم آنجا را از جمعیت خلوت می‌کردند. این ضربه‌های پی‌درپی که با چوب‌دستی‌ها بی‌دریغ بر سرمردم حواله می‌شد، نشان قطعی این بود که اعلیحضرت از یکی از قصرهای خارج شهر به زودی به کاخ مسکونی خود در تهران مراجعت می‌کند.

اسب سواران با تعلیمی‌هایی که دسته‌شان از نقره بود، با سرعت تمام جلوتر از همه حرکت می‌کردند. بلافاصله پشت سر آنها کالسکه‌هایی که در آنها خانم‌های اندرون نشسته بودند، نمایان می‌شد. این خانم‌ها نظیر کلیه‌ی زن‌های ایرانی سروصورت خود را زیر چادر و روبنده پوشانده بودند. معمولاً بعد از کالسکه‌ها دسته‌های نامنظمی از شاهسون‌های اردبیل حرکت می‌کردند. این تاتار[1] ها عمامه‌های بزرگی بر سر داشتند و

---

۱. نویسنده اغلب به اشتباه از آذربایجانی‌ها، ظاهراً به علت شنیدن عنوان تات یا تاتی که ترکان در مورد ←

هرکدام به سلیقه‌ی خود لباسی به تن کرده، و اسلحه‌ی خاصی به دست گرفته بودند. گمان می‌کنم رزمندگان نادرشاه و شاه عباس کبیر نیز از چنین افرادی تشکیل شده بودند.

شاطرها که شال سفیدی محکم به کمر خود بسته بودند پیشاپیش کالسکه‌ی سلطنتی می‌دویدند. شاه همیشه در کالسکه تنها بود و به دنبال این کالسکه گروه‌گروه امرا، صاحب‌منصبان، تیول‌داران بلوچ، خوانین ترکمن، شاهزادگان افغانی، سرهنگ‌های اروپایی، اشراف و نجبای تاتار، رؤسای ایل‌ها در حرکت بودند. مجموع آنها معجون جالبی از انواع مختلف شخصیت‌ها، لباس‌ها و سلاح‌های جورواجور را تشکیل می‌داد.

پشت سر این «استقبال»[1]، نسقچی‌باشی[2] که نظیر دستیاران خود لباس سرخی پوشیده بود سوار بر اسب دیده می‌شد. قاطرها «فلکّه»هایی را برای مجازات محکومین که با پارچه‌های ارغوانی رنگ روی آنها را پوشانده بودند، حمل می‌کردند. جای غلامان آخر از همه بود. بعضی از آنها تفنگ‌های شکاری شاه را که آنها را داخل غلاف‌های مخملی سرخ‌رنگی گذاشته بودند با خود حمل می‌کردند و بعضی دیگر ظروف محتوی آب و زغال لازم برای تهیه قلیان را به رکاب مرکب خود آویزان کرده بودند.

در روزهای مراجعت رسمی شاه، پیاده‌نظام در فواصل معینی از مسیر مستقر می‌شد و دو هنگ از سواره‌نظام، که سازوبرگشان نظیر سازوبرگ قزاق‌ها بود، تحت فرماندهی افسران روس از برابر شاه رژه می‌رفتند.

یک کوچه‌ی خلوت از میدان توپخانه به مسجد عمده‌ی شهر، مسجد شاه، راه دارد. بدبختانه ورود به ابنیه‌ی مقدس برای خارجیان که نجس شمرده می‌شوند، ممنوع است. خارجیان فقط می‌توانند برابر در ورودی حیاط مسجد که درختان چنار تناوری بر همه جای آن ونیز روی حوض کوچکی که مؤمنان دور آن وضو می‌گیرند سایه می‌اندازد، توقف کنند و از دور به نظاره‌ی گنبد طلایی قناعت ورزند.

←

ایرانیان به‌کار می‌بردند یا به سبب زبان محلی کنونی‌شان، به عنوان تاتار یاد کرده است. اما همان‌طور که خوانندگان ارجمند می‌دانند تاتار یکی از تیره‌های مغول و از قبایل زردپوست آسیای شمالی بود. بعد از فاجعه‌ی حمله چنگیزخان، آذربایجان نیز مانند سایر نقاط ایران مدتی زیر تسلط آن قوم قرار گرفت و بعد به علت داشتن فرهنگ برتر آنان را در خود مستحیل کرد و به رنگ ایرانی درآورد. م.

۱. استعمال کلمه استقبال در این عبارت نابه‌جا به نظر می‌رسد. منظور نویسنده بدرقه است، ولی چون مؤلف در متن اصلی عیناً آن را به‌کار برده است، ما هم برای رعایت امانت ناچار آن را آوردیم. م.

۲. رئیس میرغضب‌ها و دژخیم‌ها. م.

خیابان دولت و خیابان لاله‌زار که هر دو خیابان‌های درازی هستند، به میدان توپخانه منتهی می شوند. این خیابان‌ها خوب سنگفرش شده و در طول جویباری که در دو طرف خیابان جاری است، درختان فراوانی کاشته‌اند. در نزدیکی این خیابان‌ها باغ‌های باصفای سلطنتی واقع است که بر زیبایی منظره‌ی این قسمت بسی می‌افزاید.

اروپاییان خیابان دولت را کوی نمایندگی‌های خارجی می‌نامند. به‌استثنای سفارتخانه‌ی انگلستان ــ که در پارک بزرگی واقع است و کلیه اعضای سفارت اعم از منشی‌ها، وابسته‌ها و کارمندان معمولی دیگر همه به‌طور پراکنده در آنجا ساکن هستند ــ محل اقامت سایر نمایندگان دربارهای اروپایی ظاهراً چندان تعریفی ندارد.

خیابان لاله‌زار به نام خیابان دکتر تولوزان نیز معروف است. زیرا حکیم‌باشی، پزشک مخصوص و مشاور مورد اعتماد شاه، در این خیابان سکنی دارد؛ البته نه در یک کاخ مجلل بلکه در خلوتکده‌یی دنج و ساده که در خور یک حکیم وارسته چون او است. درِ خانه‌اش همان‌قدر که به روی رجال سرشناس درباری باز است، مرجع و محل توسل درماندگان شهر نیز هست که دستشان از همه جا کوتاه است. روبه‌روی خانه‌ی دکتر باغچه زیبایی قرار دارد که به آن خوب می‌رسند. سابق بر این روی یک بنای مدور کوچک، مجسمه‌یی از نیم‌تنه‌ی شاه در وسط باغ گذاشته بودند ولی روحانیانی که در اعتقادات خود تعصب زیاد به خرج می دهند، دستور دادند آن را بردارند. اکنون جای آن در انتظار روزی که سلاطین ایران مجاز خواهند شد از خود مجسمه‌یی داشته باشند در روی پایه‌ی مجسمه خالی است. ولی آیا آن روز به این زودی فراخواهد رسید؟

در یکی از کوچه‌هایی که خیابان‌های دولت و لاله‌زار را از عرض به هم وصل می‌کند، جمع کثیری از گدایان، کاسه به دست، ظهر و شب مقابل در کوچک کوتاهی جمع می‌شوند. این خانه متعلق به خواهران سن ونسان دوپل[1] است. این خواهران نیکوکار مذهبی فقط به مراقبت از بیماران اروپایی اکتفا نمی‌کنند، بلکه آنان مطبی مجانی نیز دارند که کاملاً در اختیار مردم فقیر و محتاج است. ارمنی‌ها، یهودی‌ها، زردشتی‌ها، نسطوری‌ها، مسلمانان، خلاصه همه می‌توانند به این در رو آورند، چون نوع‌دوستی و خداپرستی راستین این خواهران بالاتر و بیش‌تر از آن میزان است که میان نژادها و مذهب‌های مختلف فرقی قایل شوند. از این رو این دختران مقدس عمیقاً مورد ستایش

---

1. Soeurs de Saint-Vincent de Paul

و تحسین ایرانی‌ها قرار گرفته‌اند. زن‌های اندرون خانم‌های متمول با طیب خاطر برای آنها تحف و هدایایی می‌فرستند، حتی خود شاه نیز سالانه در حدود دو یا سه هزار فرانک کمک مالی می‌کند. مدرسه‌ی خواهران محل تحصیل خواهران اروپایی مقیم تهران و ارمنی‌های کاتولیک است. آنها حتی دختران مسلمان را مشروط بر اینکه درصدد ارشاد و تبلیغ دیگران نباشند، در مدرسه خود می‌پذیرند. شاگردان در این مدرسه دروس تاریخ، جغرافی، زبان فرانسه و خیاطی یاد می‌گیرند، موادی که عموماً زن‌های ایرانی کوچک‌ترین اطلاعی از آنها ندارند. مؤسسه خواهران سن ونسان مختص به تهران و منحصر به فرد نیست، آنها نظیر این تشکیلات را در کنار دریاچه ارومیه نیز دایر کرده‌اند، منتها آنجا رقابت مذهبی بین این مؤسسه و مؤسسه‌ی زنان مذهبی انگلیسی - امریکایی درگرفت و در این رقابت مسؤلان قابل ستایش مؤسسه‌ی انگلیسی - امریکایی از لحاظ نیکوکاری و از خودگذشتگی گوی سبقت را ربودند، زیرا آنها همواره زودتر از خواهران سن ونسان خود را بر بالین بیمار یا زخمی می‌رساندند. رقابت نوع دوستانه و خداپسندانه‌یی که ستایش و احترام همگان را برمی‌انگیخت.

کلیسای کاتولیک ـ که به وسیله‌ی دو نفر لازاریست فرانسوی اداره می‌شود و در مجاورت مدرسه‌ی خواهران واقع است ـ عبارت از کلیسای کوچک و محقر سفیدکاری شده‌یی است که اثاث چشمگیرش از چند مجسمه‌ی قدیسین و یک دستگاه ارگ کوچک تجاوز نمی‌کند. اما همه چیز در نهایت تمیزی و نظافت است.

کلیه‌ی محلات مشرف به خیابان‌های لاله‌زار و دولت بعد از جلوس ناصرالدین شاه احداث و آباد شده است. سابقاً در این قسمت شهر جز خرابه‌ها یا باغ‌های اختصاصی شاه‌زاده‌ها از ساختمان و آبادانی خبری نبود. در صورتی که اکنون در این «ینی محله»[1] چند خیابان وسیع و زیبا کشیده‌اند. خانه‌های مجلل و اعیانی چند نفر از افراد سرشناس ایرانی و محل اقامت اروپاییان در همین خیابان‌ها واقع است، ولی باز هم در نزدیکی میدان توپخانه مکان وسیعی را برای میدان مشق اختصاص داده‌اند که در این میدان همه روزه به استثنای روزهای جمعه، از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح، پیاده‌نظام با ستون‌های مرتب به آهنگ مارش‌هایی که از اپرت‌های رایج روز اقتباس شده است روش‌های نظامی اروپاییان را تمرین می‌کند. و کمی آن‌طرف‌تر، قزاق‌ها که در ردیف چهارتایی بر اسب

۱. محله‌ی جدید.

سوارند، در فنون اسب سواری خود را ورزیده‌تر می‌سازند. در این تمرینات بازار تنبیه نیز رایج است. یک‌روز من در همین میدان، با اندوه فراوان، شاهد شلاق خوردن ستوانی بودم که مست و لول در تمرین حاضر شده بود. روزهایی که والا حضرت نایب‌السلطنه برای تماشای تمرینات نظامی به این میدان می‌آمد، به افتخار حضور ایشان از بدو ورود تا لحظه‌ی عزیمت تیرهایی شلیک می‌شد.

به محض پایان مشق سربازان که نه در سربازخانه جایی برای استراحت دارند و نه آنجا غذا می‌خورند ــ تفنگ‌های خود را به همسران یا دوستانشان تحویل می‌دهند و هر کدام در بازار دنبال‌کاری، از قبیل قصابی، صرافی یا حرفه‌های دیگر می‌روند. زیرا به علت عدم پرداخت مواجب سربازی ــ که خیلی به ندرت چیزی از این بابت به دستشان می‌آید ــ مجبورند به هر نحوی که شده برای امرار معاش تلاش کنند.

احداث محلات جدید تنها اقدام در راه آبادانی و زیبایی این شهر نیست که مردم پایتخت، آن را مدیون ناصرالدین شاه باشند، بلکه در عرض این چند سال اخیر نهرهای تازه‌یی حفر شده است و آب زلال و فراوان کوهستان‌های اطراف را از طریق آنها به شهر می‌آورند؛ بازار به‌کلی نوسازی شده و در آن کاروانسرای ــ حاجب‌الدوله ــ که زیباتر از کاروانسراهای اصفهان است ــ همچنین مغازه‌ها و حجره‌های زیبای سبزه‌میدان احداث گردیده است. سنگ‌فرش میدان‌ها و خیابان‌ها که سابقاً اگر کالسکه یا درشکه‌یی از روی آنها می‌گذشت، به علت گل‌ولای یا گردوغبار دیگر برای مدتی عبور از آن محل ناممکن می‌شد، خطوط تلگراف که تهران را به شهرهای عمده‌ی کشور و اروپا وصل می‌کند، دفاتر پست که در اغلب نقاط پر رفت‌وآمد شهر تأسیس شده است، راه افتادن چراغ گاز که به زودی جای خود را به چراغ برق می‌دهد ... همه در دوران سلطنت شاه کنونی تحقق یافته است. چند سال طول نمی‌کشد که خطوط راه‌آهن شهرهای رشت، اصفهان و بندر بوشهر را به هم پیوند می‌دهد، آن‌وقت فاصله‌ی پایتخت ایران و پاریس فقط مدت ده روز خواهد بود. آقایان کوک[1] بلیط رفت و برگشت را با در نظر گرفتن جا در هتل در اختیار آنهایی که می‌خواهند سیر و سیاحت حسابی در ایران بکنند، خواهند گذاشت. ماجراجویان، سرمایه‌داران، نفع طلبان از سرتاسر اطراف و اکناف عالم برای بهره‌برداری از خاک بکر و دست‌نخورده‌ی این سرزمین ثروتمند چون مور و ملخ به این کشور سرازیر

1. M. M. Kook

خواهند شد. نتایج وحشتناک و نفرت‌انگیز این ایلغار اروپایی چه خواهد بود؟ جامه‌های رنگارنگ، شلوارهای گشاد، کلاه‌های پوستینِ باابهت، جای خود را به ردنگت تنگ و چسبان، شلوارهای انگلیسی، کلاه‌های کوچک خواهند بخشید. لوکوموتیوها، آهوها و چادرنشینان را از دشت‌ها فراری خواهند داد. دود کارخانه‌ها، گنبدهای طلایی مساجد را سیاه و کثیف خواهند کرد ... و در نهایت تمدن ما برای یکی از کم‌نظیرترین کشورهای جهان ــ که هنوز خود را با مظاهر دروغین آن آلوده نکرده است ــ علی‌رغم بعضی از محاسن انکارناپذیر خود یکنواختی ملال‌انگیز و ابتذال واقعی به ارمغان خواهد آورد.

خیابان شمیران نیز به میدان توپخانه منتهی می‌شود و روبه‌روی آن خیابانی است به نام خیابان مریضخانه که یک راست به دروازه قزوین می‌رود. اروپاییان خیابان شمیران را کوی گاز نیز می‌نامیدند، زیرا در این خیابان بود که کارخانه آقای بواتال[1] با سر در بدقواره‌اش درست روبه‌روی در بزرگ بیضی شکلی که تصویر رستم را در حال غلبه بر دیو سفید رسم کرده بودند قرار داشت. این صحنه از داستان‌های شاهنامه نشان مخصوص سر در اغلب حمام‌های ایران است که ورود به آنها برای مسیحیان ممنوع است. بعضی از کارگران حمام، در انتظار مشتری، در حالی که تا کمر لخت و عریان هستند زیر جلوخان حمام با کشتی خود را سرگرم و بدنشان را گرم می‌کنند. بعض دیگر در آستانه‌ی قهوه‌خانه‌یی که به‌طور عجیب طبق ذوق متداول این مملکت نقاشی شده، می‌نشینند و چای می‌خورند. این قهوه‌خانه‌ها در واقع پدیده‌ی[2] جدیدی است. سابقاً حکومت اجازه‌ی تأسیس چنین جاهایی را نمی‌داد ولی شاه بعد از مراجعت از اروپا دستور داد چند تا قهوه‌خانه دایر شود. حتی اخیراً رستوران بزرگی تأسیس شده که به وسیله‌ی یکی از شاه‌زادگان طراز اول رسماً افتتاح گردید. اما علی‌رغم حمایت مقامات عالی، کار نکرد و ورشکسته شد. اکنون از این نوع رستوران‌ها فقط یکی به نام حوضخانه[3] در خیابان دولت باقی‌مانده است که پاتوق افسران و ارمنیان خوش‌گذران

---

۱. M. Boital فابیوس بواتال متخصص کارخانه‌ی چراغ گاز تهران بود و امتیاز دیگری نیز از قبیل تأسیس کارخانه‌ی برق و گاز تهران، ساختن راه‌آهن رشت به تهران از دولت آن روز به دست آورده بود. م.

۲. شاید در دوران سلسله قاجار پدیده‌ی جدیدی بود ولی از این قهوه‌خانه‌ها در زمان سلطنت شاه عباس کبیر به وضع بسیار آبرومندی در همه جا دایر بود و در آنها از مهمان‌ها و مشتری‌ها بیش‌تر با قهوه پذیرایی می‌شد. م.

۳. اسم این رستوران Gogue's Khaneh چاپ شده که احتمال می‌رود همان حوضخانه باشد. م.

است، ولی اروپاییان متشخص رفت‌وآمد به آنجا را دون شأن خود می‌دانند.

برای دیدن سیمای واقعی و قدیمی تهران ـ سیمایی که پیش از تقلید از الگوی شهرهای اروپایی داشته است ـ باید به محله‌های آرام و خلوتی که طبقات متمول و بازرگانان آسایش‌طلب بازار ساکن هستند، سری زد.

در این محله‌ها، کوچه‌ها به‌قدری به هم شبیه است که به سادگی می‌شود یکی را به جای دیگری گرفت. دیوارهای بلند گلی به‌طور یکنواخت و ملال‌آور چنان خانه‌ها را پشت سر خود پنهان می‌سازد که جز نوک بعضی از درختان حیاط چیز دیگری از بیرون دیده نمی‌شود. این درخت‌ها از باغچه‌ی خانه‌ها سر برآورده‌اند، مگر خانه‌های اشخاص خیلی فقیر و ندار که چون حیاط و باغچه‌یی ندارد، طبعاً درختی نیز در داخل آن دیده نمی‌شود. درهای کوتاه و کلفتی که بند و بست آهنی دارند در دل دیوار قرار گرفته‌اند و مستقیم به حیاط باز می‌شوند. اگر صاحبخانه به زیارت مکه توفیق یافته باشد، تصویر کعبه و درختان سرو را بالای سر در خانه گچ‌بری می‌کنند و مؤمنان از روی این تصاویر می‌دانند که اینجا خانه‌ی یک حاجی است. گاهی از خلال دری نیمه باز، می‌شود داخل حیاط را تماشا کرد: اول یک حیاط کوچک با درختان انار و تبریزی. در وسط آن حوضی با آب جاری صاف و زلال، در ته حیاط ساختمانی مرکب از یک طبقه‌ی هم‌کف و به‌ندرت طبقه‌یی دیگر بالای آن. هر خانه از دو قسمت تشکیل یافته است: بیرونی و اندرونی که اندرون اختصاص به زن‌های خانه دارد و تنها صاحبخانه به آنجا داخل می‌شود. پشت‌بام‌ها به صورت مهتابی است و تعداد زیادی از اشخاص معتبر و متعین روی قالی‌هایی که آنجا پهن است، می‌نشینند و غرق در دنیای مخصوص خود پک‌های محکم و پی‌درپی به قلیان می‌زنند.

جاهای گود روبازی که در فواصل معین حتی درست در وسط کوچه‌ها ساخته شده است، به آن عده از ساکنان محل که دسترسی به آب ندارند امکان آن را می‌دهد که بدون ایجاد مزاحمت برای همسایگان از آب قنات استفاده کنند. این منابع آب با وجود حسن بزرگشان پرتگاه خطرناکی برای عابران نابلد نیز به شمار می‌روند. ولی ظاهراً ایرانی‌ها به این‌گونه مسائل چندان اهمیت نمی‌دهند، چون در اغلب جاها بناهایی که مشغول بنایی بودند وسط کوچه را کنده‌بودند تا شن‌های موجود در خاک را به مصرف کار بنایی برسانند. بدا به حال آن فرنگی ناآشنا که بخواهد شبانه بدون همراهی فراش و کمک نور

فانوس از این کوچه‌ها بگذرد و از این بدتر وای به حال آن لوطی سیاه مست که در یکی از میخانه‌های مخفی شهر با عرق کشمش خود را خوب ساخته، شنگول و سرحال عازم خانه‌اش شود. اهالی آبرومند محل، آنهایی که سرشان به تنشان می‌ارزید، از شکستن دست و پای خود ترسی به دل راه نمی‌دادند. زیرا همه‌ی آنها قبل از ساعت نه شب پیش زن یا زنان خود بودند. البته این دستور پلیس بود. فراش‌ها بدون اغماض کسانی را که بر خلاف این دستور رفتار می‌کردند ـ مخصوصاً جمعه‌ها، چون شب‌های جمعه طبق مذهب یا سنت هر مرد مسلمان در برابر همسر خود حقوق و وظایف متقابل دارد ـ بلافاصله بازداشت و به پاسگاه جلب می‌کردند.

در این کوچه‌ها تردد بسیار کم است. چون مردها سرتاسر روز را در مغازه‌های خود در بازار می‌گذراندند، و زودتر از غروب آفتاب به خانه برنمی‌گشتند. فقط گاهی در سایه‌ی باریکی که در پای دیوارها افتاده چند زن که سفت و سخت خود را در چادر سیاهی پوشانده بودند ـ آرام و بی سروصدا راه می‌رفتند. با دیدن چنین منظره‌هایی بلافاصله اشباح سوگوار و ماتم‌زده‌یی در برابر دیدگان انسان مجسم می‌شد.

در این محلات آرام، سگ‌های بی‌شماری سرگردانند که برخلاف اسلامبول اصلاً مورد علاقه و توجه مردم نیستند. در پای دیواری خزیده و اکثر اوقات در عالم چرت به‌سر می‌برند، فقط گاهی تکه نانی که عابر حیوان‌دوستی به سویشان می‌اندازد چرتشان را پاره می‌کند و آنها را مجبور می‌سازد از جای خود تکانی بخورند و آن را بگیرند. هر کوچه در انحصار دسته‌یی از سگ‌ها بود که همدیگر را خوب می‌شناختند و هرگز اجازه نمی‌دادند سگ غریبه‌یی به حریم آنها تجاوز کند. ورود یک ناشناس که سر و وضعش نشان می‌داد حق دخول به این محله را ندارد، سر و صدای تمامی سگ‌ها را بلند می‌کرد، تا حدی که آن تازه‌وارد راه خود را می‌کشید و از آنجا دور می‌شد. بارها من به چشم خود دیدم که سگ سرگردان و کلافه‌یی که از تعقیب چندین سگ متجاوز به ستوه آمده بود، خود را دیوانه‌وار و بی‌ملاحظه به کوچه‌یی انداخته است، بی‌آنکه حق ورود به آنجا را داشته باشد و بلافاصله‌ی حمله‌ی جدیدی از سوی سگ‌های اختصاصی آن کوچه ـ یا ساکنان محل! ـ علیه او آغاز می‌شد. به این ترتیب سگ‌های سرگردان این شهر برای دفاع از حقوق خود یا برای به‌دست آوردن یک قطعه استخوان یا تصاحب یک ماده سگ زیبا در یک جنگ و ستیز دایمی به سر می‌بردند، و همه‌شان نیز از این جدال‌ها نشانه‌های

افتخارآمیزی با خود به یادگار داشتند: به ندرت سگی پیدا می‌شد که چشمش کور، یا پایش لنگ نباشد. اگر احیاناً سگی دو گوشش سالم و دمش دست نخورده مانده بود، به حق استحقاق به دست آوردن لقب سگ شایسته و خوشبخت تهران را داشت. این حیوانات بخت برگشته ــ که اغلب محصول وصلت‌های ناجور و هوس‌های تصادفی و کوچه‌یی بودند ــ از فرط بدبختی، بیش‌تر در معرض ابتلا به مرض نفرت‌انگیز برص که تمامی جسم نحیف حیوان را می‌خورد قرار می‌گرفتند و آن‌گاه با چنان منظره‌ی چندش‌آوری در پلیدی‌ها غلت می‌خوردند که حتی نمی‌شد به آنها نگاه کرد. اینها در واقع پاریا[1]های نسل سگ بودند.

اشخاص خیلی فقیر و بدبخت در حوالی دروازه‌ی نو دور هم گرد آمده بودند. اینها در میان بیغوله‌ها و کلبه‌های گلی، اغلب در زیرزمین‌ها و زاغه‌ها همراه با قاطرهای گرسنه و الاغ‌های لاغر، با تب و لرز و گرسنگی و صدها بدبختی دیگر زندگی می‌کردند. به‌محض اینکه کسی وارد این محله می‌شد، یک مشت گدا و گرسنه و بدبخت (که واقعاً قابل ترحم بودند) دور او را احاطه می‌کردند و از او باالتماس پول و صدقه می‌خواستند. برای اینکه به هر کدام از آنها چیزی برسد، از سر و کول هم بالا می‌رفتند: مردها یکی از اعضای ناقص بدن خود را نشان می‌دادند، و زن‌ها بچه‌های رنجور و رنگ‌پریده‌ی خود را ... و همه یک صدا و یک زبان ناله می‌کردند: ما گرسنه‌ایم! عجیب آنکه درست در نزدیکی آنها، در وسط یک میدان کوچک، تیر اعدام آماده بود. هشدار وحشتناک و غم‌انگیزی برای همه‌ی این بینوایان!

محله‌ی زشت و نفرت‌انگیز دیگری نیز وجود داشت که از فرط تل نجاست و کثافت و بوی گند و تعفن که همه جا را پر کرده بود، نمی‌شد از آنجا گذشت. برای ساکنان این کوچه‌های آلوده و متعفن گذار یک خارجی از این طرف‌ها ترس و وحشت زیاد ایجاد می‌کرد. در این محله با هر قیافه‌یی که مواجه می‌شدیم با بیم و سوءظن خاصی ما را نگاه می‌کرد. بازار آنجا ــ که از چند دکان محقر و جدا از هم تشکیل شده بود ــ با اجناس فاسدی که آنها را به قیمت نازل خریداری یا از میان زباله‌های کوچه‌های شهر جمع‌آوری کرده بودند، پر بود. اینجا را یهودی محله[2] می‌گفتند.

---

۱. تیره‌یی در هندوستان که نجس شمرده می‌شوند و از حقوق مذهبی و اجتماعی محرومند. م.

2. Yaoudi-Mahalleh

بعد از ترک کوچه‌های بدبوی این گتوی[۱] نفرین شده، استنشاق هوای مطبوع غروب، سپس دودکردن یک دانه سیگار هاوانا[۲] و تماشای قله‌ی دماوند که آخرین اشعه خورشید به آن رنگ یاقوت زده بود در حالی‌که شهر در تاریکی غم‌انگیزی فرو می‌رفت، چقدر دلپذیر بود!

بازار یا اگر بهتر بگوییم محله‌ی بازار تمام قسمت جنوب شهر را اشغال کرده است. از میدان توپخانه به وسیله‌ی کوچه‌های مختلفی می‌شد به آنجا راه یافت ولی خیابان الماسیه کوتاه‌ترین و زیباترین راه بود. این خیابان پهناور و پر رفت‌وآمد به در اصلی اندرونی شاه ــ که در الماسی نام داشت ــ منتهی می‌شد. سر در الماسیه عبارت از تاق بزرگ سرخ رنگی بود که تزیینات زیادی به شکل ستاره یا لوزی آیینه‌کاری شده‌یی داشت و تلألؤ بلورهای سطح سر در آن به حق این دروازه را با این عنوان محتشم معروف کرده بود. در طرفین در ورودی، داخل تاقچه‌ها، چند مجسمه‌ی مفرغی که مشعل‌دانی به دست داشتند، جای گرفته بود. قسمت فوقانی تاق جایگاه پهناوری داشت که شاه از آنجا مراسم کشتی‌گیری را که در بعضی از عیدها برگزار می‌شد، تماشا می‌کرد.

از سر در الماسیه خیابان نایب‌السلطنه که در کنار آن دیوار اندرون و طارمی چوبی سبز رنگی که دور باغ‌های اتاق نظام [وزارت جنگ] کشیده بودند، آغاز می‌گردید. این باغ‌ها همیشه پر بود از سربازهایی که در انتظار دریافت نامعلوم مواجب‌شان با بازی و شوخی و صحبت و خنده و یا دودکردن سیگار خود را مشغول می‌کردند.

انتهای خیابان نایب‌السلطنه به میدان شاه می‌رسید. در وسط این میدان حوض بزرگی وجود داشت که فواره‌های آن باعث تفریح و سرگرمی بی‌کاره‌ها و ولگردهایی بود که در این محل بیش از هر جای دیگر گرد می‌آمدند.

توپ معروف مروارید که به وسیله‌ی شاه عباس در هرمز به غنیمت گرفته شده در این میدان روی سکوی کم‌ارتفاعی، میان حوض و جایگاهی به نام نقاره‌خانه گذاشته شده است. این آلت قتاله اکنون درست برای هدف متضادی مورد استفاده قرار می‌گیرد، به این معنی که این توپ پناهگاه یا به اصطلاح بست قابل اطمینانی برای افراد تحت

---

۱. Ghetto کلمه‌ی ایتالیایی به معنی محله‌ی مخصوص یهودیان. م.

۲. کریستف کلمب اولین بار دودکردن توتون و تنباکو را در جزیره‌ی کوبا دیده است و با آنکه این گیاه از آن جزیره به سایر نقاط دنیا رفته، هنوز هم بهترین توتون در کوبا، به‌ویژه در پایتخت آن هاوانا به‌عمل می‌آید. م.

تعقیب است. هر جنایتکاری اگر خود را به پای آن توپ برساند، دیگر بر حریم آن کسی را جرأت تجاوز نیست. از چنین امتیاز عجیب و بی‌سابقه‌یی بعضی از مساجد، بیرق‌های نظامی، طویله‌ی رجال و سفارتخانه‌ها نیز برخوردارند.

عصرها میدان شاه پر از جمعیت کثیری می‌شد که برای شنیدن کنسرت عجیبی به نام موسیقی هزار ساله ــ که نوعی شامگاه شاهانه بود و احتمالاً مبنای آن از پادشاهان زردشتی سرچشمه می‌گرفت ــ سر و دست می‌شکستند. یک ساعت و نیم پیش از غروب آفتاب یک دسته ارکستر نظامی با کرناها و نقاره‌ها در وسط میدان مستقر می‌شد. در همین موقع افراد دسته دیگری نیز با شیپورهای بسیار بزرگ در جایگاه مخصوص نقاره‌خانه جا می‌گرفتند. آنگاه توفانی از سروصدا و نواهای مختلف از میدان شاه به آسمان برمی‌خاست و طنین آن حتی در محله‌های دور دست نیز شنیده می‌شد. شروع آهنگ ملایم و غم‌انگیز بود، رفته‌رفته اندوهناک‌تر و دلخراش‌تر می‌شد تا اینکه در کمال تأثر و ناامیدی به پایان می‌رسید: نقاره‌ها آهنگ عزا می‌نواختند. کرناها هق‌هق گریه می‌کردند. سرناها می‌نالیدند و شیپورها غرش عجیبی داشتند. سرانجام این هیاهو و ناله‌های عجیب درست در آن لحظه‌یی که خورشید ــ نماد معروف ایران ــ پشت کوه‌های البرز از نظرها ناپدید می‌شد، به فریادِ شکوه‌آمیز تکان‌دهنده‌یی تبدیل می‌شد و در آن دم خاموش می‌گردید.

کوچه‌ی نقاره‌خانه که در میان دیوارهای ارگ و بازار امتداد داشت، میدان شاه را به در ورودی سبزه میدان وصل می‌کرد. سبزه میدان روبه‌روی یکی از درهای ارگ واقع است. در طرفین این در دو برج کنگره‌دار باشکوه قرار دارد که کاشی‌های آبی رنگی سرتاسر آن را به خوبی پوشانده است.

این میدان به وسیله‌ی شاه فعلی تجدید بنا و حجره‌ها و مغازه‌های سرپوشیده‌ی وسیعی به ساختمان‌های قبلی آن اضافه شده است. در این مغازه‌ها بیش‌تر اروپاییان مخصوصاً ایتالیایی‌ها به دادو ستد مشغول بودند و اجناس مختلفی از قبیل: پیراهن، تپانچه، تابلوهای نقاشی، جعبه‌های کنسرو، وسایل خاتم‌کاری، اسباب و لوازم خانه و چیزهای دیگر را به قیمت سرسام‌آوری می‌فروختند.

از سبزه میدان به وسیله سه مدخل باشکوه می‌توان وارد بازار شد.

بازار به تنهایی شهر بی‌کم‌وکاستی است که در طول روز در حدود بیست تا بیست و

پنج هزار نفر جمعیت را در درون خود جای می‌دهد و کوچه‌ها، راهروها، میدان‌ها چهارراه‌ها، مهمانخانه‌ها و مسجدهای مرتبی دارد. راهروهای وسیع پیچ‌درپیچ سرپوشیده‌اش تماماً زیر گنبدهای آجری روزنه‌داری قرار گرفته‌اند و این روزنه‌ها طوری تعبیه شده‌اند که نور و هوا از خلال آنها به داخل بازار نفوذ می‌کند، ولی بازاری‌ها و آنهایی که آنجا کار یا آمدورفت دارند، از گرمای طاقت‌فرسای هوا و از تابش آفتاب سوزان تهران به هیچ وجه احساس ناراحتی نمی‌کنند. کاسبکاران در گوشه‌ی دکان‌های خود می‌نشینند و انبوه جمعیت رنگارنگی را که از بام تا شام، با عجله، از برابر آنها به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند، تماشا می‌کنند. بازار علاوه بر بزرگ‌ترین محل کسب و تجارت پایتخت و امپراتوری ایران گردش‌گاه مناسبی برای بی‌کاره‌ها و وعده‌گاه و جای ملاقات انواع و اقسام مردمی است که آنجا همدیگر را می‌بینند تا کارهای دولت را ارزیابی کنند، از اخبار دست اول روز اطلاعاتی به دست آورند، یا شایعات و اکاذیبی را که دهان به دهان در شهر می‌گردد و یک کلاغ چهل کلاغ می‌شود از همان‌جا به سرتاسر شهر نشر دهند.

در بازار، میرزاها دکان به دکان، سرا به سرا و راسته به راسته آخرین شوخی‌ها و متلک‌های روز را به دهان‌ها می‌اندازند. زن‌ها دوتادوتا، چهارتاچهارتا و با هم راه می‌روند، نقال‌ها داستان‌های شاه‌زاده‌ها و شاه‌زاده‌خانم‌های هزار و یکشب را نقل می‌کنند و نوازنده‌ها فتوحات رستم یا فرخزاد[1] را همراه با صدای ساز می‌خوانند. گاهی درویشی در گوشه‌یی مستمعی را گیر می‌آورد و برای او داستان‌هایی از اولیاءالله نقل می‌کند، ولی این مستمع برای شوخی و مسخرگی بیش از باورکردن به این‌گونه افسانه‌ها آمادگی نشان می‌دهد. این درویش بیش‌تر ناراحت خواهد شد اگر گذارش به یکی از حلقه‌های لوطی‌ها بیفتد که با وضع گستاخانه‌یی کلاه را تا روی بناگوش پایین کشیده، سینه چاک، دست روی دسته‌ی قداره به هر طرف گشت می‌زنند و بیش از آنکه به شنیدن چنین حرف‌های پندآمیز رغبتی نشان دهند سعی می‌کنند به هر لطایف الحیلی

---

۱. چند نفری که با نام فرخزاد در تاریخ ایران معروفند، هیچ کدام دارای فتوحاتی نیستند که یادآوری آنها موجب سرگرمی و سرافرازی ایرانیان باشد. مگر آنکه تصور کنیم نقالان و نوازندگان دوره‌گرد آن روزگار می‌خواستند با بازگو کردن داستان حماسه‌ها و دلاوری‌های رستم، شکست بزرگی را که در اثر بی‌سیاستی و این دست و آن دست کردن فرخزاد لاجرم نصیب ایران شد، به یاد مردم این سرزمین بیاورند. م.

چند قران بیش‌تر گیرشان بیاید.

در چنان ازدحام و هرج‌ومرج عجیبی که همه‌ی نژادهای آسیایی در زیر گنبد بازار با هم مخلوط شده‌اند، بازکردن راه ــ به خصوص اگر دست‌ها به کمک نیایند و با حرارت تمام به کار نیفتند ــ کار بس مشکلی است؛ و این مشکل چند برابر می‌شود اگر کسی با جمعی از خواجه‌ها و خدمتکارانی که خانم متشخصی را همراهی می‌کنند یا با دسته‌یی از الاغ‌ها که ضربات شلاق‌های زنجیری که مرتب به کفل آنها می‌خورد و وادارشان می‌کند با سرعت هرچه تمام‌تر راه بروند و مردم را میان دیوار و خودشان له و لورده کنند یا با قطار درازی از شترها ــ که با طمأنینه و خونسردی تمام سرشان را به راست و چپ برمی‌گردانند تا هیچ جنسی راکه با سلیقه‌ی خاص در مغازه‌ها روی هم چیده شده است، از نظر دور ندارند ــ ... مواجه گردد. ولی عبور از کنار اسبی که وارد بازار شده است، نسبتاً آسان است؛ چون غلامی که به همراه اسب راه می‌رود، طبق یک سنت مرسوم مرتب با صدای بلند داد می‌زند: «خبردار!» و متعاقب هر خبردارگاهی ضربه شلاقی نیز بر سر عابری که به موقع خود را از سر راه اسب کنار نکشیده است، فرود می‌آورد. البته مأموران اروپایی و اعیان و اشراف بدون همراهی اسکورت کاملی از غلام‌ها پابه بازار نمی‌گذارند. اگر کسی تصادفاً این سعادت! را داشته باشد که با ملتزمین یکی از آن شخصیت‌ها برخورد کند، صلاح در آن است که بلافاصله خود را به یکی از راهروهای جنبی بازار دور از مسیر آنها برساند، والّا از حمله‌ی ناگهانی آنها یا دست کم از چند لگد و جفتک مرکب‌هایشان بی‌نصیب نخواهد ماند و بدون تردید با پای شکسته یا له شده‌یی به خانه برخواهد گشت.

بولوار ایتالیایی‌ها، لاپوئرتادل سول[1]، لواسترند[2] با راهروها و راسته‌های این بازار و جمعیت انبوهی که این‌طرف و آن‌طرف می‌روند هرگز نمی‌توانند قابل قیاس باشند. جالب آنکه با وجود بی‌نظمی ظاهری که در چشم هر تازه‌واردی عجیب می‌نماید، هر صنعت یا حرفه‌یی، بازارچه، راهرو و سرای خاصی برای خود دارد و هرکس به درستی می‌داند برای انجام کار خود دقیقاً به کجا باید مراجعه کند.

بازاری منحصراً به مسگرها اختصاص دارد که سروصدای گوشخراش کوبیدن دیگ‌ها هر مسافر ناآشنا را از آن محوطه فراری می‌دهد. ولی در همین بازارچه

1. La puerta del Sol 2. Le Strand

ظرف‌هایی در اشکال مختلف و عجیب روی هم تل شده است و کارگران که تنهاافزار و اسباب کارشان عبارت از یک چکش و یک قلم حکاکی است، با مهارت و دقت خاص چنان نقش و نگارهای جالب روی ظرف‌های مسی نقر می‌کنند که تماشای همه آنها برای علاقه‌مندان به اینگونه اشیاء تجملی، بی‌نهایت مغتنم و ستایش‌انگیز است.

در بازارچه‌ی عطرفروشان بوی سنگین و گیج‌کننده‌ی عطرها ــ که عصاره‌ی آنها برای آرایش و معطرکردن یا تحریک احساس یا تخدیر اعصاب و یا تهییج میل و هوس در نواحی مختلف آسیا کشف و تهیه شده است ــ در تمامی فضای بازار موج می‌زند. در همین بازارچه است که آب نارنج کازرون، جوهر سدر قره‌داش[۱]، آنتیموان برای چشم، حنا برای ناخن و ریش، مشک، مغز پسته، نوره برای ستردن موهای زاید ــ که قرآن رشد آنها را جایز ندانسته است ــ گلاب شیراز و فیروزآباد که بعضی از آنها را به قیمتی سنگین‌تر از وزنشان به طلا می‌فروشند.

در بازار میوه‌فروشان، در بساط هر دکاندار، بسته‌های خرمای خوش‌رنگ و براق فارس، بادنجان‌های رشت، هندوانه‌های اصفهان، انارهای کوچک و سرخ رنگ گیلان: انواع انگور قزوین ــ که بهترین نوع انگور در ایران است ــ تلّ هلو، گلابی، زردآلو، پرتقال، بادرنگ، لیموی مازندران ــ که از آن شربتی تهیه می‌کنند و مؤمنان متعصب که از خوردن شراب به دستور پیغمبر منع شده‌اند، از آن شربت بسیار خوششان می‌آید ــ و میوه‌های دیگر را با سلیقه‌ی خاص روی‌هم چیده‌اند.

اینجا و آنجا توی طشتک‌های بزرگ مسی مقدار زیادی خشکبار روی هم تل کرده‌اند و این آجیل‌ها کسانی را که در انتخاب خوردنی‌ها سلیقه‌ی خاصی دارند، وسوسه می‌کند تا مزه‌ی یکی دوتا از آنها را قبلاً امتحان کنند. غافل از آنکه ناخنک زدن به یکی کافی است که همه‌ی مظروف طشتک را نجس کند و آن‌وقت صاحب مغازه چاره‌یی ندارد جز اینکه تمامی برگه‌های زردآلوی قهرود[۲] یا میان پر گلابی آمل را بار الاغ کند و همه را به هتل پروو بفرستد.

بعد از بازار میوه‌فروشان اینک به بازارچه‌ی قلیان‌فروشان می‌رسیم. اینجا انواع

---

۱. در متن اصلی Kyrdasch است. درخت سدر در ایران در اطراف کازرون بیش‌تر است و کیرداش؟ شناخته نشد. م.

۲. در متن اصلی Khouroud: قهرود دهستانی از توابع قمصر کاشان است.

واقسام قلیان را روی قفسه‌هایی به ردیف چیده‌اند: قلیان‌هایی که کوزه‌شان از سنگ مخصوص آبی خراسان یا حتی از پوست کدوی ساده ساخته شده است تا نارگیله‌های بسیار پرتجمل و زیبایی که مزین به سنگ‌های قیمتی از قبیل فیروزه، یاقوت کبود و زبرجدند. خستگی اندرون‌نشینان و ناراحتی مأموران دولت با چنین قلیان‌هایی رفع می‌شود.

در بازارچه‌ی کلاه‌فروشان همه نوع کلاه آسیایی به چشم می‌خورد: پاپاق‌های پرپشم و مخروطی شکل ترکستان، عرق‌چین‌های نمدی خاکستری رنگ که مردم عادی به سر می‌گذارند، کلاه‌های کوچک از ماهوت سیاه که مد روز است، فینه‌های ترک، کلاه‌های بلند استوانه‌یی خیوه‌یی که آنها را با ترتیب خاصی در کاغذ ابریشمی پیچیده‌اند، کلاه‌های پوستی بلند بخارایی به شکل مخروطی ناقص که هنوز هم خاص اشخاصی است که به لباس و سنن قدیم خود وفادار مانده‌اند.

کفاشان نیز بازارچه‌ی ویژه‌یی دارند. در این بازارچه انواع مختلف کفش به شکل‌های عجیب و غریب که هیچ‌یک شباهتی به یکدیگر ندارند، به معرض تماشا و فروش گذاشته می‌شوند: پاپوش‌هایی از چرم زردرنگ بدون پاشنه با نوک تیز و برگشته، چکمه‌های اروپایی که کفاشان شاهرود برای افسرها می‌دوزند، چاروق‌هایی با بند کلفت که برای مردم عامی مناسب است، کفش‌های راحتی ظریف و زیبای زردوزی شده‌یی که لبه‌ی پاشنه از یک ورقه‌ی نقره‌یی ساخته شده و ظاهراً این پاشنه‌ها برای این بوده است که اگر خانمی خواست انتقام خیانت و بوالهوسی شوهر خود را بگیرد با ضربه‌ی همین پاشنه او را تنبیه کند. این نوع کفش‌ها بهترین حربه‌ی زنان ایرانی است و در صورت اغلب مردهای متعین، جای انکارناپذیر پاشنه‌ی این کفش‌ها ــ که ناشی از انتقام همسر یا همسران زود خشم‌شان است ــ به وضوح دیده می‌شود.

در بازار زرگرها و جواهرفروشان اجناس زیادی در معرض دید مشتری‌ها گذاشته نشده، ولی دور از دید خریداران عادی در حقیقت گنجی در پستوی این دکان‌های تاریک نهفته است. اجناس معمولی که هر عابری می‌تواند آنها را ببیند و بخرد عبارتند از فیروزه‌های کم‌رنگی که آنها را روی حلقه‌های فلزی کار گذاشته‌اند و گل‌های سرخ طلایی کوچکی که زن‌های بعضی از قبایل آنها را به پرّه‌ی چپ بینی‌شان می‌زنند، سنگ‌های معمولی و جواهرات بازاری و کم‌ارزش ... ولی مرواریدهای هرمز، زمردهای

سینا، الماس‌های کلتور؟[۱] فیروزه‌های مشهد ــ در سه رنگ مختلف ــ یاقوت‌های کبود و لعل مکران؟[۲] در صندوق‌های آهنی که دارای قفل‌های محکمی هستند، به دقت محافظت می‌شود. اگر تصادفاً بخواهید که یکی از این سنگ‌های قیمتی را از نزدیک ببینید، جواهر فروش یکی از صندوق‌های آهنی را آرام‌آرام باز می‌کند و آن‌گاه با قیافه‌یی متأسف و اندوهناک فیروزه‌ی درشتی را بیرون می‌آورد و به شما نشان می‌دهد: «ببینید به رنگ آبی نیلی و به شکل کوه آرارات است!» بعد یک قیمت گزاف روی آن می‌گذارد و بعد با حالت جدی و خشم‌آلود به شما نگاه می‌کند، مثل اینکه شما خواسته باشید این گنج گرانبها را به زور از چنگش در بیاورید.

در محله‌ی بازار آن‌قدر از این بازارچه‌ها وجود دارد که اگر انسان از راه رفتن خسته نشود، باید فقط یک روز تمام، برای تماشای سطحی آنها وقت صرف کند. مثلاً بازارچه بزازان: در این بازار عبای نمدی لار، کرباس و قدک نخی قزوین در کنار مخمل‌های کاشان و زربفت‌هایی که به دست زنان زردشتی یزد بافته می‌شوند یا پارچه‌های ابریشمی بورسه[۳] و قاهره روی هم انباشته شده است. شال‌هایی که به تقلید از شال‌های کشمیر با پشم شتر در کرمان می‌بافند، در کنار پارچه‌های زردوزی شده‌ی اصفهان آویزان است. زن‌ها دسته‌دسته به این مغازه‌ها هجوم می‌آورند، پارچه‌یی را قیمت می‌کنند، بعد وارد مغازه دیگری می‌شوند و مدتی آنجا چانه می‌زنند بی‌آنکه چیزی بخرند. سرانجام پارچه‌یی را انتخاب می‌کنند و خوشحال از خریدی که کرده‌اند، از مغازه بیرون می‌آیند. در این بازار است که می‌توان به مد و آرایش زنان ایرانی تا حدی بهتر توجه کرد. این آرایش البته در زیر چادر و چاقچور پنهان است، ولی گاه‌به‌گاه موقعی که آنان از دکانی به دکان دیگر می‌روند، گوشه‌یی از چادر به کنار می‌رود و صورت و لباس آنها هویدا می‌شود: نیم‌تنه‌ی چسبان که سفت بالا تنه‌ی آنها را دربرمی‌گیرد و فقط در زیر گلو باز است. شلیته‌های کوچک پف‌کرده‌یی روی پیراهنی از پارچه‌ی لطیف که بلندتر از نیم‌تنه‌شان است در زیر پوشیده‌اند. این شلیته‌ها شباهت زیادی به لباس رقاصه‌ها دارد. آنان گاهی شلوارهای

---

۱. در اصل ?Kaltour: در قدیم در ایران الماس‌های تراش گلکنده که از شهرهای قدیمی و اشرافی در ایالت اندهراپرادش هند است، معروفیت زیادی داشت، ولی کلتور را نشناختم کجا است. م.

۲. در اصل Mekram.

۳. Brousse: با تلفظ محلی بورسا. یکی از بنادر معروف ترکیه است. محصولات ابریشمی این شهر ــ که روزگاری پایتخت امپراتوری عثمانی بود ــ شهرت جهانی دارد. م.

ابریشمی با بافت توری کلفت و تقریباً بدن‌نما نیز به پا می‌کنند. فقط همین.

نزدیک بازار بزازان بازارچه‌ی توتون‌فروشان قرار دارد. بوی تند «تنباکو»، نوعی توتون که در جنوب، به ویژه در شیراز کاشته می‌شود و آن را داخل کیسه‌هایی از پوست بز نگاهداری می‌کنند، چنان فضا را پر کرده است که نفس در سینه سنگینی می‌کند. تنباکو خیلی قوی‌تر و سیاه‌رنگ‌تر از توتون است. اگر آن را با آبی که به وسیله‌ی عطر گل‌ها معطر شده است و در کوزه‌ی قلیان غلغل می‌کند، ملایم نکنند دودش را نمی‌شود به سادگی فرو برد. به دیوار دکان‌ها توتون اصفهان را ــ که چون کلاف ابریشم نرم و لطیف و چون گیسوی دختر ونیزی تی‌سی‌ین[1] بور است دسته‌دسته آویزان کرده‌اند. بسته‌های توتون رشت را کنار کیسه‌های [توتون] لاتاکیه[2] برای درست کردن سیگار روی قفسه چیده‌اند. در ظروف مسی نیز نوعی توتون رواندوز[3] نگه می‌دارند که گردآلود، زردرنگ و مملو از تریاک است. چاروادارها شب‌ها در مواقعی که به داستان‌های هزار و یک‌شب ــ که بهترین نقال کاروان نقل می‌کند ــ گوش فرا می‌دهند، از این توتون‌ها دود می‌کنند.

بازار فرش‌فروشان شاید از نظر اروپایی‌ها دیدنی‌ترین و جالب‌ترین بازار دنیا باشد. در این بازار فرش‌هایی در اندازه‌ها و نقشه‌های مختلف، برای هر سلیقه و هر نوع قدرت خرید، به معرض فروش گذاشته شده است: نمدهای زبر و ضخیم ترکستان، فرش‌های هرات که بافت مرغوبشان زمینه‌ی سفید و نقشه‌های رنگارنگی دارد، قالی‌های خوی با رنگ‌آمیزی بسیار هنرمندانه و باب سلیقه‌ی افراد با ذوق و دیرپسند، همچنین فرش‌هایی که اغلب به تقلید نقشه‌های اروپایی در همدان بافته می‌شود. جاجیم‌های کرمانشاه با لوزی‌های سرخ و آبی رنگ، قالیچه‌های داغستان که مرغوب‌ترین‌شان زمینه‌ی کرم و نقشه‌های ابتکاری جالبی دارد. تمامی اینها در کنار پرده‌های گلدوزی معروف رشت روی‌هم انباشته شده است و چشم از دیدن این همه نقش و نگار، طرح‌های عجیب و شاخ و برگ، گل و بوته و حیوانات خیالی سیر نمی‌شود.

اما بازارچه‌ی اسلحه و عتیقه‌فروشان: کسی که علاقه‌مند به جمع‌آوری اشیای تجملی و قدیمی باشد، اگر هم در دسترس خود ثروت یک لرد انگلیسی یا نواب هندی را

---

۱. Tiziano Vecello معروف به Titien نقاش ایتالیایی و از پیشگامان مکتب نقاشی ونیز (۱۴۷۷-۱۵۶۷). م.

۲. Latakieh: شهر یا ایالتی در سوریه‌ی قدیم. به نوعی توتون تیره‌یی که در شام به عمل می‌آمد نیز گفته می‌شود. م.

۳. یکی از شهرهای کردنشین عراق. م.

نداشته باشد، می‌تواند در عرض دو ساعت یک دنیا اسباب و اثاث جالب تهیه کند. ظروف مسی یا نقره‌یی کنده‌کاری و قلم‌زنی‌شده‌ی زرگری‌های قدیم اصفهان؛ آفتابه لگن‌های مفرغی که رویشان با طلاکار شده است؛ الواح و چینی آلات میناکاری شده‌یی که آنها را کارگرانی که به دستور شاه عباس از چین آورده بودند، با دست ساخته‌اند؛ خنجرهای قدیمی کردها که مانند داس، هلالی شکل است؛ شوشکه‌ی[1] دربند، تبرهای مخصوص که البته نوعی سلاح جنگی است ولی مانند جواهر ارزش دارد؛ زره و کلاه‌خودهای طلا یا نقره‌کوب شده؛ ترکش‌هایی از پوست ساغری که رویشان مرواریدهای ظریفی دوخته‌اند، شمشیرهای خراسان؛ تیغه‌های قدیمی کرمان و شیراز؛ یاتاقان[2]هایی که در غلاف نقره‌کاری شده‌یی جا گرفته‌اند؛ قمه‌هایی با دسته‌ی مزین به فیروزه و یاقوت کبود و سلاح‌های دیگر ... .

از سکه‌های پادشاهان قدیم زردشتی واحد پول داریوش یا سکه‌های طاهریان، صفاریان یا سکه‌های یونانی، رومی، عرب، بیزانس، ترک و ایرانی یا سکه‌هایی که در زمان سلسله‌های مقدونی، بلخی[3] و رخجی[4] ضرب شده‌اند، هرکدام راکه ترجیح بدهید در اینجا به سهولت در اختیارتان است. یک مسافر خارجی در این بازار، بیش از بازار فرش‌فروشان با وسوسه‌ی درون مواجه می‌شود. جاذبه‌ی این همه اشیای زیبا که در معرض دیدگان مردم گذاشته شده است هر عابر بی‌تفاوتی را از حرکت بازمی‌دارد. در این بازار برای مسافرانی نظیر ما همواره این خطر وجود دارد که نکند ناگهان با تعداد زیادی از سلاح‌های قدیم ــ که تنها سنگینی آنها کافی است زانوان پهلوانی چون رستم را نیز از ترس بلرزاند ــ یا باکیسه‌یی پر از سکه ــ که رشک تصاحب آن بعید نیست ناگهان عضو فرهنگستان کتیبه‌شناسی و یا ادبیات را از غصه دق‌مرگ کند ــ، به هتل برگرداند. ولی به هر حال چنین مسافری یکباره خانه خراب و متضرر است. چون چاره‌یی ندارد

---

۱. خنجر کوچک که ظاهراً بهترین نوعش را در شهر دربند، یکی از شهرهای سابق ایرانی می‌ساختند. گفتنی است نام این شهر که در دوران قباد اول ساسانی تجدید بنا شده و به دستور خسرو انوشیروان بر استحکامات آن افزوده شده است، بعد از رسیدن پای اعراب به آن نواحی به باب‌الابواب و بعد از تسلط روس‌ها به دربنت تغییر یافته است. نام‌ها در برابر دسته‌های غالب آسیب‌پذیرتر و سرنوشتشان حتی از انسان‌ها هم غم‌انگیزتر است. م.

۲. لغت ترکی به معنی دشنه و خنجر خمیده. م.

3. Bactrianc

4. Arachosie

جز اینکه هر چه را که از آنجا خریده است، پیش یک صراف ارمنی گرو بگذارد تا با پول آنها دوباره بتواند خود را به اروپا برساند.

اینجا عجله هم فایده‌یی ندارد. سایه روشن بازار برای هر نوع اغفال و فریب که عتیقه‌فروشان ایران، نظیر هم‌قطاران اروپایی خود، با تردستی عجیبی به کار می‌برند، محل بسیار مناسبی است. از طرف دیگر اگر انسان جلو وسوسه‌ی درون و بازارگرمی عتیقه‌فروشان را بگیرد تازه به چنگ دلال‌های بی‌شمار خواهد افتاد که فوراً سراغ غریبه‌یی را که تازه وارد شهر شده است می‌گیرند و حتی برای قالب کردن یک جنس قلابی در هتل نیز دست از دامن او برنمی‌دارند: «این جعبه‌ی خاتم را تصادفاً پریروز خریده‌ام» و بعد با قسم و آیه می‌خواهند بقبولانند که آن قبلاً متعلق به همسر سوگلی فتحعلی شاه بوده است. یا «این شمشیر قدیمی محققاً همان شمشیری است که نادرشاه با آن در نبرد کرنال گردن یک راجه‌ی هندی را زد»؛ «نقاشی‌های این جعبه کار نقاش معرف دربار شاه عباس است». این دلالان بدجنس برای هیچ، هزار بار سوگند دروغ یاد می‌کنند و مثلاً می‌گویند که این تبرزین که به دست عتیقه‌فروشان اصفهانی یا همدانی ساخته شده و با آخرین کاروان به دست او رسیده است، همان تبرزین مشهوری است که رستم آن را از دست پدربزرگش گرفت و دیو سفید بزرگ را با آن مغلوب ساخت. یا شمشیری که اخیراً در کاروانسرای حاجی رحیم‌خان رنگ و زنگ قدمت خورده است، همان شمشیری است که با آن این قهرمان بخت‌برگشته سر فرزندش سهراب را، بدون آنکه او را بشناسد، شکافت.

در بازار نه تنها برای حرفه‌های مختلف، بلکه برای صاحبان ادیان خارج از اسلام و اقلیت‌ها نیز بخش‌های خاصی درنظر گرفته شده است. ارمنی‌ها بازار و کاروانسرایی منحصر به خود دارند. زردشتی‌ها نیز در سرای درازی دادوستد می‌کنند که بالای سر در اغلب دکان‌های آن تصاویری از صحنه‌های شاهنامه نقاشی شده است تا از طریق آنها به همه نشان دهند که اینان بازماندگان واقعی و نمایندگان بر حق نژاد اصیل و قدیم ایرانی‌اند.

در بازار، مسجدهایی نیز وجود دارد. به نظرم در حدود چهار باب. ولی در این مورد اطلاعات من نمی‌تواند دقیق و درست باشد؛ زیرا روزی وسوسه شدم یکی از آنها را از نزدیک ببینم، بلافاصله از هر طرف فریاد «اجنبی! اجنبی!» بلند شد. در همان لحظه باربری گریبانم را سخت گرفت و مرا پیش مرد معممی برد. این معمم با تمام زوری که در

بازو داشت مرا به سوی کوچه پرت کرد، خوشبختانه افسری از آنجا می‌گذشت، توانستم کمرش را بگیرم و تعادل خود را حفظ کنم. این سرمشق خوبی بود تا دیگر به فکر بازدید مسجدی نیفتم، ولی با همه‌ی اینها باید اعتراف کرد که ایرانی‌ها قلباً آدم‌های متعصبی نیستند. شاید هیچ کشوری در دنیا پیدا نشود که در آن دین رسمی، فرقه‌های مذهبی مخفی را تحت‌الشعاع خود قرار نداده باشد. در حالی‌که بسیاری از اهالی این مملکت افرادی آزاداندیش هستند و اسماً مسلمان خوانده می‌شوند. ولی به هر حال عقل سلیم ایجاب می‌کند که به هم‌رنگی جماعت، حفظ ظاهر کنند و خود را مسلمانی پروپا قرص نشان دهند. حتی گاهی بعضی از اشخاص با دیدن یک خارجی خود را کنار می‌کشند تا لباسشان به علت تماس با لباس او آلوده نشود؛ یا بعضی از بازاریان جواب این نجس‌ها را نمی‌دادند و حتی حاضر نمی‌شدند سکه یا نشانی را که روی آن آیه‌یی از قرآن یا فقط کلمه‌ی الله نوشته شده بود، به آنان بفروشند.

در تقاطع بازارچه‌ها، چهارسوق‌های سرپوشیده‌یی وجود دارد که گنبد و دیواره‌ی آنها با کاشی‌های زیبا به طرز چشمگیر و جالبی تزیین شده است. چهار سوق «تیمچه؟» یکی از آنها است و تقریباً کلیه‌ی مغازه‌هایش اختصاص به کتابفروشان دارد و محل مراجعه و اجتماع ملاها، دانشمندان و میرزاها است. این افراد با سواد و کتاب‌دوست و اهل علم در آن بازار جمع می‌شوند تا ضمن بررسی کتاب‌های جدید در باره‌ی اعمال حکومت نیز بحث کنند. ضمناً مطالب و یاوه‌هایی که در باره‌ی شهر و دربار بر سر زبان‌ها جاری است، در همان‌جا تکرار و بازگو می‌شود و با چاشنی شوخی و گزاف و مضمون و متلک به هم می‌آمیزد و خوراک گفتگوی تازه‌یی برای مردم تهیه می‌شود. «چارسوبازار» که زندان مخصوصی نیز دارد، یکی از این جاها است. در «سرچشمه» که پر از گزمه‌های داخلی بازار است، یک روز دزدی حین ارتکاب جرم دستگیر شد. به داروغه ثابت گردید که یکی از کسبه در ترازوی خود از سنگ‌های تقلبی استفاده می‌کند، بلافاصله مجازات درباره وی اعمال گردید: مجرم را در زندان بدبویی انداختند و آنگاه گوش او را به تیری که در بالای سکویی در جلوی زندان قرار داشت میخکوب کردند. جمعیت زیاد، مخصوصاً لوطی‌ها این مرد بیچاره را متلک‌باران کرده بودند، ضمناً در انتظار روزی بودند که نوبت خودشان نیز فرا برسد.

بازار دارای کاروانسراهای متعددی است که همه به هم شباهت دارند: یک حیاط

چهارگوش با درختان انبوه زیاد دور حوضی که همیشه پر از آب است. در اطراف این حیاط‌ها، داخل ساختمان‌های یک یا دو طبقه، مال‌التجاره‌ها را روی هم انباشته‌اند. در بین کاروانسراها از همه قابل‌توجه‌تر کاروانسرای حاجب‌الدوله[1] است که در زمان شاه فعلی ساخته شده است. اینجا جایگاه بزرگی پر از چلچراغ‌ها و بلورها و محل تجمع و گردشگاه اشخاص صاحب ذوق و چشم‌چران است. حتی بعضی از اعیان و اشراف نیز بدشان نمی‌آید که گاهی سری به آنجا بزنند. اکثر کاروان‌هایی که قالی یا توتون حمل می‌کنند به کاروانسرای حاج ملا علی وارد می‌شوند و حیاط آن کاروانسرا همیشه پر از کالسکه‌هایی است که از پاریس یا وین وارد می‌شوند. پستخانه‌ی مرکزی در کاروانسرای امیر قرار دارد که در حیاط آن چنارهای زیبایی سر به آسمان کشیده است. این حیاط همیشه به علت رفت‌وآمد کاروان‌های شرکت زیگلر ــ که انحصار ارتباطات تجارتی ما بین اروپا و ایران را در دست دارد ــ بسیار شلوغ و پر ازدحام است.

حوالی ظهر سراها و راهروهای بازار یک‌باره از جمعیت خالی و خلوت می‌شوند: زیرا مشتری‌ها و کسانی که برای گشت و گذار آمده‌اند، ولو اینکه بعد از ظهر دوباره به بازار برگردند، برای خوردن ناهار به خانه‌های خود می‌روند. اما خود بازاری‌ها، رو به سوی قبله، در حالی‌که پیشانی خود را به مهری که آن را از تربت کربلا یا قم[2] ساخته‌اند، می‌سایند، در دکان‌های خود مشغول نماز و عبادت می‌شوند. پادوها و شاگرد مغازه‌ها مقداری میوه، پنیر یا نان سنگک ــ خمیری که روی شن‌های داغ پخته می‌شود ــ برای ارباب‌های خود می‌آورند. ولی اشخاص غنی‌تر یا دست و دل‌بازتر دور سفره‌ی رنگینی که غذاهایی از قبیل آبگوشت، کباب و پلو در آن است، جمع می‌شوند. بعد از ناهار وقت نوشیدن چای، وکشیدن قلیان و استراحت و کیف و حال است. از ابتدا تا انتهای بازار، از سرای تجار معتبر و مغازه‌های لوکس گرفته تا بازارچه‌ی کهنه‌فروشان و کسبه کم بضاعت، همه جا جز ناله‌ی جوشیدن سماور یا غلغل آب قلیان صدای دیگر به گوش نمی‌رسد. از ساعت دو دوباره جمعیت به بازار هجوم می‌آورد و سروصدا و ازدحام عجیبی این شاهرگ اقتصادی بزرگ را که از آنجا زندگی و فعالیت تجاری به تمامی نقاط

---

۱. لقب حاج علی خان، فراش‌باشی ناصرالدین‌شاه و قاتل امیرکبیر. امیر در ۱۲۶۵ او را به مقام فراش‌باشی‌گری گماشت و عامل ترقی او گردید و حتی از محبت در حق وی دریغ نداشت. پاورقی کتاب امیرکبیر و ایران، ص ۷۱۳. م.

۲. ظاهراً نویسنده به جای مشهد، قم را نوشته است. م.

آسیای مرکزی جریان پیدا می‌کند، فرا می‌گیرد. از غروب آفتاب به بعد، در اغلب بازارچه‌ها، درهای سنگین دکان‌ها را می‌کشند و با قفل‌های زمخت و عجیبی آنها را محکم می‌بندند. فقط چند شمع یکی دو بازارچه را که هنوز دکان‌هایشان باز است، روشن می‌کند. رداهای سیاه و بلندی در سایه روشن بازار و تاریکی اوایل شب که به زحمت دیده می‌شوند، آرام‌آرام در راهروها و چهارسوق‌ها می‌لغزند. سرانجام سر گزمه‌ها سراسر بازار را ــ که دیگر احدی آنجا پیدا نمی‌شود ــ تحت نظارت کامل خود می‌گیرند و گزمه‌هایشان از هرچه در بازار است ــ اعم از کهنه پاره‌های کثیف و کم‌ارزش بازارچه‌ی کهنه‌فروشان و یا گنج گرانقدر مغازه‌ی زرگرها ــ به دقت مراقبت می‌کنند. بازرگانان معتبر یک راست به منزل‌های خود می‌روند ولی بعضی از بازاریان معمولی روی نیمکت‌هایی که در کنار خیابان نقاره‌خانه گذاشته‌اند، می‌نشینند و شاگرد قهوه‌چی‌ها با سرعت عجیب با سینی‌هایی پر از چای دور مشتری‌ها می‌چرخند و با مهارت قابل تحسینی جلوی هر شخص تازه‌وارد یک استکان چای می‌گذارند. اینجا قلیان‌ها دست به دست می‌گردد. در گوشه‌یی نوازنده‌ها اشعار حافظ یا فردوسی را به آواز می‌خوانند و درویش‌ها سرگذشت خود و ماجراهایی را که در سفرهای دور و دراز بر سرشان آمده است، با بیانی گرم برای حاضران تعریف می‌کنند. بازاری‌ها در حالی‌که در ذهن خود به حساب سود و زیان روزانه‌ی خود می‌رسند، به این آوازها و داستان‌ها نیز بفهمی نفهمی گوش فرامی‌دهند.

گاهی یک خبر عجیب که از کاخ سرچشمه گرفته است، از ابتدا تا انتهای بازار دهن‌به‌دهن می‌گردد و در کلیه‌ی بازارچه‌ها حتی در گوشه‌ی خلوت و دنج کاروانسرای حاج رحیم خان نیز شنیده می‌شود: «اعلیحضرت به بازار می‌آیند!» بلافاصله صدای چوب دستی فراشان که بر پشت عابرانی که بی‌خبر از همه جا در بازار راه می‌روند نواخته می‌شود، این خبر میمنت اثر را تأیید می‌کند. ضمناً این بگیر و ببندها نشانه‌ی آن است که تشریف‌فرمایی شاه نزدیک شده است. آنگاه شاهنشاه، در حالی که درباریان و ملتزمین زیادی دور و بر ایشان را فراگرفته‌اند، به چپ و راست گشتی می‌زند و رأی مبارک به سوی مغازه‌یی متمایل می‌شود و آنگاه از صاحب مغازه می‌خواهد که با وی شریک شود، پیشنهادی که هر صاحب مغازه‌یی با کمال اشتیاق آن را می‌پذیرد. بعد اعلیحضرت دستور حراج می‌دهند. درباریان و اشخاص ثروتمندی که قبلاً دعوت

شده‌اند، با شور و شوق عجیب در بالابردن قیمت‌ها با هم رقابت می‌کنند تا بهتر بتوانند نظر مبارک شاهانه را به سوی خود جلب کنند. مثلاً یک کالای تجملی که سه یا چهار فرانک بیش‌تر قیمت ندارد، به مبلغ هزار یا دو هزار فرانک فروخته می‌شود. خریدار خوشبخت هرکه باشد مجبور است که پول نقد بپردازد. وقتی کلیه‌ی اجناس مغازه به فروش رسید، شاهنشاه با شریک یک‌روزه‌ی خود حسابشان را تسویه می‌کنند: به این صورت که سه چهارم مبلغ عایدی را به جیب مبارک می‌گذارند و بقیه را به صاحب مغازه ـ که از چنین احسانی سخت خوشحال است ـ مرحمت می‌کنند. با این عمل هم بر محبوبیت شاه در بین مردم اضافه می‌شود و هم سود سرشاری عاید جیب مبارک می‌گردد. به این جهت خوشحال و تردماغ به کاخ مراجعت می‌کنند. درباریان نیز به‌نوبه‌ی خود ـ ولو به‌ظاهر ـ راضی از آنچه در این حراج پر افتخار نصیب‌شان شده است، لبخند بر لب به دنبال شاه بازار را ترک می‌گویند. بعد از آنکه همه‌ی ملتزمین رکاب از بازار خارج شدند، چرخش شلاق‌ها به مردم اطلاع می‌دهد که آنان می‌توانند به تاجر خوشبختی که تا این حد مشمول الطاف و مراحم خاص ملوکانه قرار گرفته است، تبریک بگویند.

* * *

در ورای جمعیتی که با شتاب تمام در بازار می‌لولیدند، روی پشت‌بام‌هایی که بازار را می‌پوشاند و در دکه‌های محقر که به گنبدها چسبیده بودند، مشتی مردم خاص دیگر هم برای کسب معاش تلاش می‌کردند که بررسی و مطالعه‌ی نحوه‌ی زندگی آنان برای ما بسیار جالب بود. ولی متأسفانه دست تنها یا بدون اسلحه به میان آنان رفتن از احتیاط به دور بود. اینجا فی‌الواقع دارالعجایب تهران بود. در کنار گدایانی که برای جلب ترحم دیگران روی بدن خود زخم‌های دلخراشی ایجاد کرده بودند، تریاکی‌ها و بنگی‌ها در عالم نشئه و هپروت سیر می‌کردند و دایماً چرت می‌زدند؛ عرق‌خورها با بطری‌های عرق به جان هم می‌افتادند یا با اطوار مستانه همدیگر را گرم در آغوش می‌کشیدند و سر و صورت یکدیگر را می‌بوسیدند. کمی آن طرف‌تر، قماربازها سر یک ورق تقلبی دعوا راه انداخته و کم مانده است با قمه شکم یکدیگر را پاره کنند. اگر یکی از بازیکنان بدبیار در شرط‌بندی می‌باخت و قرض خود را نمی‌پرداخت آن وقت بایست با تمام قدرت و توان تلاش می‌کرد تا از شر سگی که به گردنش بسته بودند و صورت آن بیچاره را مرتب گاز می‌گرفت، خود را نجات دهد. جوان‌ها به رقص‌های منافی عفتی تن می‌دادند که

سخت مورد توجه لوطی‌ها ـ که اینجا محله و پاتوغ اصلی‌شان بود ـ واقع می‌شد.

اینک فکر می‌کنم فرصت آن رسیده است که در باره‌ی این طبقه‌ی خاص که در تهران به سر می‌برند و نظیر گاوروش[1] ها، لاتسارونی[2] ها و عرب[3] ها که محصول خاص و یگانه‌ی پاریس و ناپل و لندن هستند، مختصر اشاره‌یی بکنم:

لوطی یعنی مردی که هیچ نوع شغل معین و ثابتی ندارد، فقط گاه‌گاهی به چندین حرفه‌ی کم‌وبیش مجاز از قبیل تردستی، سمساری، دلالی، پااندازی، چشم‌بندی، نقالی و ... دست می‌زند. وی در کلاهبرداری بسیار ماهر و حتی گاهی از آن بدتر یک باج‌بگیر و زورگوی حرفه‌یی است. هرچه به دست آورد، بی‌آنکه چیزی از آن پس‌انداز کند، بلافاصله همه را خرج این و آن می‌کند. اغلب در بازار پرسه می‌زند و از مشتری‌های دایمی میخانه‌های پنهانی است. در زندگی فقط یک هدف دارد: به خاطر دلش زندگی کند. اغلب هم در این راه موفق است. لوطی‌ها با زندگی پرماجرایی که دارند رفته‌رفته بی‌قید، جسور و حتی گستاخ می‌شوند و سر هیچ و پوچ، شاید به خاطر یک ورق تقلبی، یا سر یک رقابت عشقی، گاهی حتی به دلخوشی دعوا کردن، به جان هم می‌افتند. گه‌گاه نیز برای اینکه یک لوطی واقعی موقعیت خود را تحکیم و شهرت بیش‌تری در محل کسب کند، با قمه یا تپانچه به فراشان حکومت حمله‌ور می‌شود و تا چند نفر از آنان را مجروح و مقتول نکرده است، از پای نمی‌نشیند. بعد از چنین ضرب‌شستی اگر توانست از معرکه جان سالم بدر برد گل کاشته است و پیش هم‌قطاران و اهل محل سخت معروف می‌شود و اگر هم گیر افتاد در راه شهرت سر را به باد داده است.

خلاصه لوطی کسی است که به قول یک شاعر فرانسوی:

خوش خوراک، دایم‌الخمر و دروغگوی بی‌باک
دغلباز، ناخنک‌زن، بددهن، هتاک
ولی تا بوی چوبه‌ی دار از راه دور به مشامش برسد
دست از پا خطا نمی‌کند و بچه‌ی عاقلی می‌شود.

لوطی‌ها صفات پسندیده‌یی نیز دارند و در مواقع لزوم آن‌چنان جوانمردی، از خودگذشتگی و شهامت از خود نشان می‌دهند که در کم‌تر کسی دیده می‌شود. من با یکی از آنان آشنا شدم که خوب فرانسه حرف می‌زد. گویا در گذشته معلم سرخانه‌ی

---

1. Les gavroches
2. Les lazzaroni
3. Les arabs

اعیان معروف شهر بود، ولی در اندرون خانه حین ارتکاب به جرمی نابخشودنی غافلگیر شده بود. به قراری که می‌گفت به کیفر فاش شدن این راز بزرگ به چندین ضربه شلاق و یک سال زندان محکوم می‌شود. بعد از رهایی از زندان اجباراً عطای معلمی را ــ که آب و نانی ندارد ــ به لقایش می‌بخشد و روبه تردستی و چشم‌بندی می‌آورد و دیری نمی‌گذرد که در فن سحر و افسون و جادو و جمبل استاد می‌شود. به طوری که خودش تعریف می‌کرد چرخ زندگی‌اش با رفتن از شهری به شهر دیگر و بریدن گوش خلق‌الله هر طور بود می‌گشت. روزی که ما افتخار آشنایی با این مرد جالب را پیدا کردیم، دوباره نمی‌دانم به کیفر چه جرمی، تازه از زندان مرخص شده بود و ما به کمک و راهنمایی او توانستیم دخمه‌ها و گوشه و کنار کثیف شهر را که محل تجمع بدترین مردم و اوباش تهران بود از نزدیک ببینیم. او دست‌کم ده‌ها بار می‌توانست همه‌ی ما را به قتل برساند و هرچه داشتیم تصاحب کند، ولی یک شاهی هم از ما ندزدید. وقتی که اوئیلن به اصفهان می‌رفت او را نیز به عنوان مترجم به همراه خود برد. گویا آنان به هر شهری که رسیده بودند معلوم شده بود که او [لوطی] با کلیه‌ی خوانین، امرا و حکام آن شهرها آشنایی نزدیک دارد. حتی دوست من توانسته بود تحت حمایت این مرد عجیب از مسجد قم نیز دیدن کند. اسم این رادمرد غلامحسین[۱] بود. کسی از خوانندگان این کتاب اگر روزی گذارش به تهران افتاد، توصیه می‌کنم از آشنایی با این مرد کم‌نظیر مطلقاً غفلت نورزد.

در تهران، نظیر کلیه‌ی شهرهای مشرق زمین، بازار محل پر جنب‌وجوشی است که بیش از هر نقطه‌ی دیگر مسافران خارجی را به سوی خود جلب می‌کند. ولی کوچه‌ها و خیابان‌ها نیز که صحنه‌ی برگزاری انواع و اقسام نمایش‌های جالب و تجلی‌گاه آداب و رسوم عجیب است، به نوبه خود برای ما تازگی داشت. مثلاً اگر یکی از رجال معروف می‌خواست به بازدید دوستی برود، یا اگر یکی از سردسته‌های ایلات چادرنشین با ملتزمین عجیبش وارد شهر می‌شد، یا شاهزاده‌یی به یکی از ایالات دور دست عزیمت می‌کرد، یا کاروان‌هایی اسباب و اثاثیه‌ی شاه را به یکی از کاخ‌های خارج شهر حمل می‌کردند و یا یکی از حکام که به وسیله‌ی شاه احضار شده بود، با دبدبه‌ی تمام وارد

۱. لوطی‌غلامحسین مشهورترین حقه‌باز نیمه‌ی اول قرن سیزدهم هجری ایران است. مرحوم عبدالله مستوفی تردستی‌هایی را که ملکم خان، سفیر آن روز ایران در لندن، هنگام آمدن به تهران در محافل خصوصی انجام می‌داده است، نظیر حقه‌بازی‌ها و تردستی‌های لوطی غلامحسین می‌داند. شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۱۵۰. م.

می‌شد، پیشاپیش او عده‌یی فراش با ضربات شلاق از میان جمعیت راه را برای او باز می‌کردند. خانم‌های اندرون نیز با تشریفات خاص به گردش می‌رفتند. مراسم عروسی نیز جالب بود: صبح عده زیادی از خدمتکاران در کوچه‌های پر رفت‌وآمد پشت سر هم صف کشیده و در خوانچه‌هایی بزرگ انواع اسباب و اثاثیه (فرش، جواهرات و چیزهای دیگر) راکه به عنوان جهیزیه به عروس داده بودند به خانه‌ی داماد می‌بردند. اغلب برای چشم‌وهم‌چشمی و ابراز تشخص[1] یا به عبارت ساده‌تر برای اینکه با زرق و برق بیش‌تر چشم در و همسایه را خیره کنند، تعداد زیادی اشیای قیمتی را از دوست و آشنا به عاریت می‌گرفتند و کمیت و کیفیت جهیزیه را چشمگیرتر می‌کردند. شب همان‌روز دسته‌ی دیگری از نزدیکان، با شکوه و جلال تمام در حالی‌که یک ردیف مشعل‌دار عروس را در میان گرفته بودند، او را تا منزل جدید همراهی می‌کردند. گاهی پیشاپیش اسبی که عروس بر آن سوار شده بود یا اگر دختر متعلق به خانواده‌ی سرشناسی بود، پیشاپیش کالسکه‌یی که در آن نوعروس با دایه‌اش نشسته بود، یک دسته موزیک نظامی آهنگ‌هایی می‌نواخت. اغلب جشن شب زفاف[2] با آتش‌بازی ــ که سخت مورد علاقه‌ی ایرانی‌ها است و بعضی اوقات حتی در وسط روز نیز از تماشای آن لذت می‌برند ــ به پایان می‌رسید. وقتی آتش‌بازی شروع می‌شد، حتی مردان بزرگ و پا به سن گذاشته هم از فرط خوشحالی و هیجان چنان دیوانه‌وار به وسط آتش فشفشه‌ها وترقه‌ها می‌پریدند که گویی لباسشان نسوز یا بدنشان روئین و آسیب‌ناپذیر است. تقریباً در هر مراسمی اتفاقی رخ می‌داد ولی هیچ حادثه‌ای حاضران را از شور و حال باز نمی‌داشت. وقتی که سرانجام آخرین فشفشه آتش می‌شد، جمعیت با هلهله وفریادهای شادی از دور هم متفرق می‌شدند، اما شرح احوالات وحوادث یک چنین شبی مدتها نقل محافل و مجالس مختلف شهر بود.

مراسم تدفین نیز دیدنی بود، البته بی‌آنکه مفرح یا سرگرم کننده باشد. تمام افراد فامیل جنازه راکه درکفنی پوشانده بودند، به آرمگاه ابدی می‌بردند. زن‌ها چنان با سر و صدا گریه می‌کردند و صفات خوب و محاسن عزیز از دست رفته را با شیون وزاری به زبان می‌آوردند که در طول مسیر تابوت هر کسی از شنیدن ناله‌ی آنان سخت متأثر می‌شد. اغلب شخصیت‌های بزرگ و معروف را در جوار مزار مقدس، در قم، کربلا و

۱ و ۲. در اصل متن عیناً به همین ترتیب آمده است. م.

مشهد به خاک می‌سپردند. دراین صورت تعداد مشایعین خیلی زیادتر می‌شد و به همراه خود هر چه برای چنین سفر طولانی ــ از چادر و وسایل زندگی دیگر ــ در بین راه لازم بود، حمل می‌کردند. روحانیان ــ که در میان دو لب خود وردهایی می‌خواندند ــ فقط تا دم دروازه‌ی شهر جنازه را تشییع می‌کردند. اگر مسافری در شهری که قرار بود جنازه‌یی دفن شود، کار خصوصی داشت، به جمع مشایعین می‌پیوست واز این رو تعداد جمعیت لحظه به لحظه افزونتر می‌شد. ولی قبلاً همه چیز را پیش‌بینی می‌کردند و وسایل سفر از هر جهت تأمین بود و تعداد نفرات هر قدر هم زیادتر می‌شد، خانواده صاحب عزا خود را از این لحاظ متضرر یا ناراحت نمی‌دانست. اما خودمانیم آیا تشریفاتی با چنین زرق و برق و جلال و شکوه، برای تأسف انگیزترین حادثه‌ی زندگی، کمی افراط‌آمیز و صرفاً برای ابراز «تشخص» نیست؟

۲. ارگ

تالار ـ اتاق وزارت خارجه و گلستان ـ تخت طاووس ـ موزه جدید ـ نارنجستان ـ قصر بلور ـ عمارت بادگیر ـ تکیه ـ شمس‌العماره ـ مدرسه شاه ـ مطبوعات ایران ـ اطلاع ـ اختر ـ وطن

محل سکونت شاه که ارگ نامیده می‌شود هیچ‌گونه شباهتی به کاخ‌های پادشاهان اروپایی ندارد. این عنوان جامع، نظیر کاخ کرملین مسکو، در واقع شهر مخصوصی را دربر می‌گیرد که به وسیله‌ی دیوار سرتاسری محصور شده است. سابقاً برای اطمینان بیش‌تر دور آن خندقی نیز کنده و چند فروند توپ آنجا گذاشته بودند ولی امروزه خندق پر شده و توپ‌ها را نیز به قورخانه منتقل کرده‌اند. این مقر سلطنتی میان بازار و میدان توپخانه قرار دارد و دارای کاخ‌های متعددی است که شاه به تناوب در یکی از آنها سکونت می‌کند. ساختمان‌های اندرون نیز داخل باغ‌های وسیعی که هرکدام با دیوار مجزایی از هم جدا شده‌اند، پراکنده است. محل اقامت شاهزاده‌ها و خاندان سلطنتی، بعضی وزارتخانه‌ها، دارالفنون و حتی در قسمت غربی، اداره‌ی تلگرافخانه مرکزی ــ که به خیابان بزرگ و غم‌انگیز جلیل‌آباد باز می‌گردد ــ و در قسمت شرقی سفارتخانه‌ی

روس ـ که بعد از قتل گریبایدوف[1] و اعضای سفارت در سال ۱۸۲۸ [۱۲۴۴ه‍ ق] محل آن سفارتخانه نیز به ارگ منتقل شده است ـ در محوطه‌ی ارگ قرار دارند.

خیابان‌های شمس‌العماره و الماسیه: خیابان دوم در امتداد خیابان نایب‌السلطنه ادامه دارد ـ از میدان توپخانه تا بازار از ارگ می‌گذرد. ورود مردم به این دو خیابان آزاد است ولی مأموران انتظامی در حفظ نظم و امنیت این دو خیابان مراقبت بیش‌تری می‌کنند. میدان داخل ارگ، میدان شاه همیشه محل تجمع تعداد زیادی از بی‌کاره‌های تهران است.

از کلیه‌ی ساختمان‌های داخل ارگ آنهایی که اختصاصاً عنوان کاخ را داشتند، از بناهای دیگر گیراتر بودند؛ ولی دیدن آنها تقریباً به این سادگی‌ها ممکن نبود. با وجود این در سایه‌ی اقدامات و زحمات فراموش‌نشدنی آقای دونورمان توانستیم اجازه ورود به این کاخ‌ها را به دست آوریم. در روز و ساعت معینی که در نامه‌ی معتمدالملک[2] قید شده بود، افسر مؤدبی با کمال محبت در داخل ارگ ما را پذیرفت. میرزای آقای دونورمان، که جوان مهربان و کارآمدی بود، به عنوان مترجم ما را همراهی می‌کرد.

ابتدا به «تالار» که به عنوان تخت‌خانه نیز معروف است، راهنمایی شدیم: تالار جایگاه مسدودی نبود، به این جهت هر تماشاگری می‌توانست طول و ارتفاع باز و تمام گوشه و کنار آن را بهتر و کامل‌تر ببیند. جلوخان و سر در ساختمان روی دو ستون پیچی بسیار زیبایی از مرمر سفید به بلندی نُه متر بنا شده است. پیچک‌ها و تاج گل‌هایی را با لطف خاصی در مارپیچ ستون‌ها به رنگ‌های سبز و طلایی نقاشی کرده بودند. تخته مرمرهای شفاف دهخوارقان[3] رویه‌ی سر در را می‌پوشاند.

سه دیوار داخلی با گچ‌بری‌های آبی و طلایی رنگ و آیینه‌کاری‌هایی که به اشکال بسیار زیبا، دور تصاویر سلاطین مختلف از جمله محمدشاه، فتحعلی [شاه]، ناصرالدین [شاه] کار شده بود، تزیین یافته است. در ته تالار، زیر تاق باشکوهی، حوض بزرگی

---

۱. الکساندر سرگیویچ گریبایدوف که نمایشنامه‌نویس زبردستی نیز بود، در سال ۱۲۴۳ ق سفارت روسیه تزاری را در دربار فتحعلی شاه به عهده می‌گیرد. به سبب رفتار ناپسندش در باره‌ی یک زن ایرانی مردم به تحریک میرزا مسیح مجتهد به سفارت می‌ریزند و گریبایدوف را به همراه سی‌وهفت عضو دیگر جابه‌جا می‌کشند. به دنبال آن از ترس انتقام روس‌ها هیأتی با تحف و هدایای فراوان برای عذرخواهی عازم پطرزبورگ می‌شود. م.

۲. منظور یحیی‌خان برادر حاج میرزا حسین‌خان سپهسالار است که به ترتیب دارای القاب: آجودان مخصوص، معتمدالملک و مشیرالدوله بوده است. م.

۳. آذرشهر امروزی. م.

ساخته بودند که تابش نور ملایمی از خلال شیشه‌های الوان روی آن تصویر اشکال رنگارنگ را در تموج آب متجلی می‌کرد. سقف شطرنجی و خانه‌خانه‌ی تالار به سبک اصیل و بسیار ظریفی گچ‌بری و رنگ‌آمیزی شده است.

تخت مرمر که درست شبیه به تختخواب‌های مجللی است که به عنوان تجلیل، جنازه‌ی درگذشتگان معروف را روی آنها به معرض تماشای عموم می‌گذارند، در قسمت جلوی تالار قرار دارد. این تخت را تماماً از مرمر دهخوارقان تراشیده‌اند و در بعض قسمت‌های آن طلا نیز کار گذاشته‌اند. این تخت پهن و بزرگ در ارتفاع یک متری بر روی شیرهای نشسته و ستون‌های مجسمه‌یی که تصاویر پیشخدمت‌ها را در لباس حرم نشان می‌دهند، استوار است و کنده‌کاری‌ها و قلمزنی‌های زیبایی با مجسمه‌های کوچک دور تا دور تخت را، به غیر از قسمتی که رو به حیاط است، فراگرفته است. پشت تخت فقط دو ستون کوچک قرار دارد و روی شیرهای خوابیده دو پله ساخته و در کنار آنها دو مجسمه‌ی کوچک ابوالهول گذاشته شده است و از آنجا باید به بالای تخت رفت.

در بعضی از اعیاد رسمی، مخصوصاً نوروز، شاه بالای این تخت به بالش‌هایی که به انواع زیورها و سنگ‌های قیمتی آراسته شده است، تکیه می‌دهد و رجال و مشاهیر پایتخت به حضورش بار می‌یابند. در چنین مواقعی شاه با لباس‌های جواهر نشان و دور از جمع درباریان تنها در آن بالا با چنان ابهتی می‌نشیند که در چشم رعایای خود ــ که سخت مجذوب زرق و برق محیط شده‌اند ــ موجودی مافوق بشر، حتی ظل‌الله جلوه می‌کند.

اتاق وزارت خارجه[۱] نزدیک تالار در وسط باغ بزرگی به نام گلستان قرار دارد. این باغ پر گل الحق شایسته داشتن چنین نام شاعرانه‌یی است: باغچه‌هایی با انواع گل‌ها، خیابان‌های دراز مشجری که در کنار آنها درختان چنار و سرو سر به آسمان کشیده‌اند، حوض‌های پهناور، رقص فواره‌ها، جریان جویبارهایی که آب زلال از میان کاشی‌های آبی رنگ آن در حرکت است، سایه‌ی مطبوع شاخ و برگ انبوه درختان که جلوی تابش آفتاب را می‌گیرند، چنان خلوتگاه دنج و باصفایی ساخته است که در کشور کم‌آب و درخت ایران واقعاً جایگاه بی‌مانندی است. بند معروف امیر که این همه شاعران در تعریف آن مدیحه‌سرایی کرده‌اند، مگر چه بود جز یک نهر کم‌آب و پر گل‌ولایی که در

---

۱. نویسنده عبارت اتاق وزارت خارجه را که حتماً آن روزها مصطلح بوده به هیأت دولت ترجمه کرده است، ولی بدیهی است که در آن تاریخ هیأت دولت به مفهوم امروزی وجود خارجی نداشته است. م.

کنار آن بیشه‌یی با چند درخت بید کم‌رشد، کاشته بودند؟

دیوارهای کاخ گلستان پوشیده از نقاشی‌هایی است که از لحاظ هنری ارزشی ندارد و بیش‌تر این نقاشی‌ها تصاویر سربازان مسلح را نشان می‌دهند. لباس آنها عبارت است از کلاه‌های بخارایی مشکی، نیم‌تنه‌ی نظامی قرمزرنگ و شلوارهای زرد؛ ولی این جنگجویان به رغم سبیل‌های پرخاشگر و ابروان پرپشت که نقاش خیلی سعی کرده است بلکه قیافه‌یی خشن و رزمجو به چهره‌ی خوب و درشت آنها ــ که تماماً ارغوانی و پف کرده است ــ بدهد، اما آنها ظاهری دوست‌داشتنی و دلپذیر دارند. مضحک‌تر اینکه نقاش بی‌انصاف برای این سربازان هیچ نقطه‌ی اتکایی در نظر نگرفته و آنها را در میان زمین و آسمان آویزان نگه داشته است و آنگاه آنان پاهای خود را در نوعی کفش‌های براق و باریک و بلند ناامیدانه به سوی زمین دراز کرده‌اند بدون آنکه بتوانند جای پایی برای خود پیدا کنند.

اتاق وزارت خارجه وسیع و چهارگوش و سقف و دیوارهای آن آیینه و بلورکاری شده است. یک قطعه فرش هرات ــ که بزرگ‌ترین و زیباترین فرشی بود که در این شهر بافته شده است ــ کف اتاق را می‌پوشاند. صندلی‌ها و مبل‌های این اتاق همه طلاکاری شده و رویه‌ی آنها از پارچه‌های زربفت است. لیکن زیور و زینت عمده‌ی این تالار و در واقع گل سرسبد همه اشیاء تجملی که ما دیدیم، تخت معروف طاووس است که به‌وسیله‌ی نادرشاه از «مغول بزرگ» هندوستان به غنیمت گرفته شده. پوشش خارجی این تخت تماماً از طلا است و سنگ‌های قیمتی زیادی نیز روی آن به کار رفته است که پاره‌یی از زمردهای آن حجم فوق‌العاده‌یی دارد. بالای پشتی تخت، خورشیدی از برلیان در کنار دو طاووس که آنها هم از برلیان‌اند، می‌درخشد. بهای مادی چنین تختی غیر قابل توصیف و تخمین به نظر می‌رسد ولی تاورنیه[1] که آن تخت را قبلاً در دهلی دیده بوده است، قیمت آن را در حدود صدوپنجاه میلیون [فرانک] تخمین زده است.

موزه‌ی جدید که به وسیله‌ی ناصرالدین [شاه] برای حفظ و نگهداری مجموعه‌های هنری‌اش احداث شد، نزدیک وزارت خارجه واقع است. روی پلکان‌ها چند کله‌ی بز

---

۱. شرح سفرهای J. B. Tavernier به ترکیه، ایران و هند اول بار در سال ۱۷۲۴ در شش مجلد در پاریس چاپ و منتشر و این سفرنامه‌ی معروف به فارسی نیز ترجمه شده است. اما گفتنی است که این تخت غیر از آن تختی است که نادرشاه از هند آورده است، بلکه آن را به دستور فتحعلی‌شاه در اصفهان ساخته و به نام طاووس خانم، زوجه‌ی محبوب او، تخت طاووس نامیده‌اند. م.

کوهی و دو پلنگ خشک شده گذاشته‌اند که به دست خود شاه ــ که مانند نمرود[۱] شکارچی قهاری است ــ شکار شده است. سه گلدان بزرگ از مرمرهای سبز را که تزار هدیه داده است، روی میز خاتم‌کاری شده از مرمرهای نارنجی و آبی مشهد جا داده‌اند. تالار موزه مرکب از پنج دستگاه ساختمان بزرگ است و گنبدهای مرتفع آن را به رنگ آبی رنگ‌آمیزی کرده‌اند. با گچ‌بری‌های ماهرانه تصویر تاق‌های مصنوعی و دسته‌گل‌هایی را که با میوه‌های مختلف درهم آمیخته است، روی دیوارها ساخته‌اند و مقداری تابلوهای نقاشی به همان دیوار آویزان بود که بیش‌ترشان ارزش و تعریفی ندارند. و عجیب آنکه در گوشه‌ی بعضی از آنها شماره و بهای تابلو با عین مارک فروشگاه‌های پاریس هنوز باقی است. تعدادی تابلوهای چاپی نیز قاطی آنها شده است. در موزه‌ی جدید، خاتم‌کاری‌های زیبایی از مناظر شهر رم که هدیه‌ی پاپ‌ها است و همچنین چینی‌های قدیمی اعلا، ساخت کشورهای چین و ژاپن و ایران وجود دارد. اما روی بعضی از آن ظرف‌های گرانبها را با حباب‌های شیشه‌یی کم‌ارزش که معمولاً در باغ‌های عمومی آنها را برای سرگرمی کودکان جا می‌دهند، پوشانده‌اند. تصاویر زیادی از سلاطین معروف نیز زیب دیوارها شده است: دو تصویر از امپراتوریس اوژنی[۲] که سخت مورد ستایش شاه است، عکس زیبایی از ملکه‌ی انگلستان با «تمثال همایون»، نشانی که شمایل حضرت علی را دارد و نشان‌دهنده بالاترین امتیازی است که از طرف شاه به کسی تعلق گرفته است.

ساختمان نارنج‌خانه مجاور موزه‌ی جدید است و اینجا یکی از سه کاخی است که شاه نظیر اجداد خود، ایل قجر که در جلگه‌های ترکستان چادرنشین بودند، به نوبت در آن اقامت می‌کند.

نارنج‌خانه شبیه به سایر نارنجستان‌های معمولی است و جز در سنگین که مجهز به قفل‌های طلایی است و به اندرونی قدیم باز می‌شود، چیز چشمگیر دیگری ندارد. سابقاً دو نفر سیاه لال هرکدام یک گرز نقره‌یی با میخ‌های طلا به دست می‌گرفتند و دایماً پشت در آن عیش‌خانه کشیک می‌دادند. ولی موقعی که ما از آنجا بازدید می‌کردیم به گمانم

۱. Nemrod: از نام‌های تورات، کسی که دوستدار شکار و شخصاً نیز شکارچی ماهری بود. م.

۲. Eugénie: دختر یکی از رجال اسپانیا (۱۸۲۶-۱۹۲۰) است که در سال ۱۸۵۳ با ناپلئون سوم ازدواج کرد و امپراتوریس فرانسه شد. او به زیبایی صورت و حسن ذوق سخت معروف بود و جای شگفتی نیست که پادشاه زیباپسندی مانند ناصرالدین شاه موزه‌ی خود را با تصویرهای او بیاراید. م.

سیاهان زنگی جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند و گرزهای نقره‌یی نیز احتمالاً به سکه تبدیل شده بود و اندرونی قدیمی را خراب کرده بودند و بازار عیش‌خانه نیز با وجود انیس‌الدوله زن سوگلی شاه، چندان رونقی نداشت. در آن زمان برخلاف پیشینیان که همسران متعدد را هر جاکه در دسترس بود جای می‌دادند، برای زنان ناصرالدین شاه ساختمان‌های راحت‌تری اختصاص داده بودند.

به تالار عمده‌ی نارنج‌خانه پرده‌یی آویخته‌اند که در آن تصاویر صورت زن‌های مختلف با رنگ‌های گوناگون بافته شده است. این نقش و نگار مبتذل با کنده‌کاری ماهرانه‌ی درها و منبت‌کاری ظریف تخته‌بندی کف اتاق هیچ هماهنگی ندارد. پنج چلچراغ بزرگ، از بلور بوهم[1]، به سقف آویزان است. تابلوهایی که برای تزیین این تالار به کار رفته است، همه را با سلیقه‌ی خاص از آثار مکتب نقاشی بلژیک انتخاب کرده‌اند مانند تابلوهای گوسفندان اثر دوبول[2]، کرانه‌ی زویدکت[3] اثر موزن[4] و حول‌وحوش بروکسل اثر ورهیدن[5]. روی میز خاتم‌کاری شده‌یی صحنه‌یی از شکار شیرها را مجسم کرده‌اند؛ اما دیدنی‌تر و جالب‌تر از همه یک کره‌ی جغرافیایی است که تماماً از طلا ساخته شده و روی آن اقیانوس‌ها و قاره‌ها و جزایر هر کدام با سنگ‌های قیمتی خاصی نشان داده شده است: دریاها بازمرد، هند بالعل کبود، افریقا با یاقوت، ایران با فیروزه، فرانسه و انگلستان با الماس ... ضمناً نام‌های نقاط جغرافیایی نیز با برلیان ترسیم شده است. این کره که در دنیا بی‌نظیر است، برای ناصرالدین [شاه] بیش از هشت میلیون فرانک تمام شده. در این تالار باز هم سنگ‌های قیمتی دیگری وجود دارد. یاقوت درشتی به شکل دماوند ــ آخرین جواهری که در اثر شکنجه‌های آغامحمدخان از شاهرخ بخت برگشته ستانده شده ــ و الماسی که به علامت تهران است و از جنازه‌ی اشرف، آخرین سلطان از افاغنه، به دست آمده و به وسیله یک نفر بلوچ به شاه طهماسب دوم اهدا شده است.

اتاق بلور نیز نظیر نارنج‌خانه مرکب از یک تالار بزرگ است و اتاق‌های کوچک متعددی به درون آن باز می‌شود. هیچ اتاقی به منظوری خاص و ثابت ساخته نشده است و هر شب رختخواب شاه را در یکی از آنها آماده می‌کنند، همچنین شاه غذای خود را

---

1. Bohéme
2. de Beulh
3. Zuydcot
4. Musin
5. Verheyden

نیز هرجا که دلش بخواهد، حتی گاهی در وسط باغ‌ها صرف می‌کند. در میان اشیای قیمتی که در اتاق بلور نگهداری می‌شوند تختی است که نادرشاه آن را از یک راجه‌ی هندی به غنیمت گرفته است. همچنین صندلی مخصوص مراسم رسمی محمدشاه [نیز در این اتاق است]، که [این] هر دو به اندازه‌ی تخت افسانه‌یی طاووس ارزش و گیرایی ندارند. در این اتاق چینی‌های زیبای سور[1] را هم دیدیم که از طرف ناپلئون سوم به دربار ایران هدیه شده است. در اتاق بزرگی به نام اتاق آج[2] یا تالار گرسنه، ظروف مفرغی، تابلوهای نقاشی، کتاب‌های مختلف، چلچراغ‌ها، انواع بلورها به طور نامنظم و درهم و برهم روی زمین چیده شده بود تا بعدها در موزه‌ی جدید جا داده شوند. اتاق آج برخلاف آنچه که از مفهوم عبارت دستگیر می‌شود با هیچ حادثه‌ی وحشتناکی در کاخ ارتباط ندارد، بلکه منظور این است که این اتاق با چه حرص و ولعی گنجینه‌ی عظیمی را در دل خود جای می‌دهد.

در عمارت بلورخانه، زیباترین نوع هنر تزیینی به چشم می‌خورد: قسمت پایین دیوارها پوشیده از مرمر سبز رنگ یزد است و بالای آن را با نقاشی‌های سبز سیر و طلایی حاشیه‌بندی کرده‌اند. دیوارها همه با بریده‌ی بلورها به اشکال مختلف تزیین شده است. روی سقف نیز با آیینه‌کاری ظریف و هنرمندانه‌یی، مقرنس‌های زیبا ساخته‌اند. این نوع هنر تزیینی که منحصراً اختصاص به ایران دارد، احتمالاً به وسیله هنرمندان ایرانی در کاخ‌هایی که به سبک موریتانی[3] در اسپانیا ساخته شده بود، رواج پیدا کرده است. از سلاطین عرب احکام و مدارکی در دست است که ثابت می‌کند ریوژا[4] مقر قطعی ایرانی‌ها بوده است.

---

1. Sévre

۲. این اسم در کلیه اسناد و کتاب‌های معتبر تالار عاج آمده است؛ ولی با توضیحی که نویسنده‌ی این کتاب داده و با توجه به عنوان دیگر این تالار که به آن سفره‌خانه می‌گفتند، معلوم می‌شود کسانی که نویسنده را راهنمایی می‌کرده‌اند آن را مأخوذ از زبان ترکی دانسته‌اند و ما برای اینکه با عاج به معنای دندان فیل اشتباه نشود و رعایت امانت در ترجمه نیز شده باشد املای آن را با الف مدّدار نوشتیم، ولی بدیهی است اتاق عاج درست‌تر می‌نماید. م.

۳. Mauritanie یا Maurétanie: نواحی شمال افریقا است که امروزه بین کشورهای مراکش، الجزایر و تونس تقسیم شده. مورها و مسلمانان تا قلب اسپانیا نفوذ کرده بودند و در آن نواحی آثار زیادی از خود به جای گذاشته‌اند. م.

۴. Rioja: منطقه‌یی تاریخی در قسمت غربی اسپانیا در حوضه‌ی رودخانه‌ی Ebre. م.

عمارت بادگیر عنوان خود را مدیون برج‌های کوچکی است که آنها را برای استفاده از بادهای ملایم و جریان مطبوع هوا تعبیه کرده‌اند.

این تالار به سبک اروپایی با تعداد زیادی از مجسمه‌های مرمری و مفرغی، تابلوهای نقاشی، نقش و نگار ایرانی ــ که بعضی‌ها را روی ابریشم کار کرده‌اند و چندتایی نیز خیلی گیرا و جالب است، از جمله پرده‌یی که ضیافت باشکوهی را در مراسم عروسی نایب‌السلطنه نشان می‌دهد ــ تزیین یافته است. روی یک میز یک زره بسیار قدیمی ایرانی گذاشته‌اند که به نحو اعجاب‌انگیزی قلم‌زنی شده است. متأسفانه بعضی از تزیینات این تالار با هم هماهنگی ندارد: مثلاً شیشه‌هایی که در گوشه‌های تالار گذاشته‌اند و روی آنها را با گل‌های مصنوعی آراسته‌اند یا ساعت پاندول‌داری که روی خمپاره‌یی کار گذاشته شده و یادآور محاصره‌ی پاریس است و آن را در کنار ساعت دیواری طلایی دیگری که به شکل طاووسی است که بر بالای تپه‌یی ایستاده، در یک جا گذاشته‌اند. این ساعت وقتی زنگ می‌زد، طاووس بال‌ها را به هم می‌کوفت و در همان زمان سیلابی سیمین از غاری بیرون می‌ریخت. این شاهکار کم‌مانند صنعت زرگری هدیه‌ی باارزش شرکت سابق هندوستان است.

دیوارهای پنج اتاقی که به تالار بزرگ راه دارند از عکس‌های شاه‌زادگان و خاندان سلطنتی، تصاویر چاپی زنانی که سینه‌هاشان باز است و تصاویر نه چندان جالبی نظیر سرباز کشاورز، ریشارد[۱] در فلسطین، وداع سن‌مار[۲] و دوتو[۳] ... پر شده بود. عکس گیرایی نیز از سنین جوانی شاه روی یکی از دیوارها دیده می‌شد. نقشه‌های زیادی که به‌ویژه از آسیای مرکزی و افغانستان روی دیوارها بود، ذوق و علاقه‌ی شاه را به جغرافی نشان می‌داد، بعضی از این نقشه‌ها به وسیله‌ی افراد ارتش ایران ترسیم و در تهران گراوور شده است. ظاهراً شهر هرات بیش از هر شهر دیگر خاطر اعلیحضرت را به خود مشغول کرده است، چون آنجا را باز هم محاصره کرده و امیدوار است بلکه بتواند دوباره به تصرف خود درآورد.

---

۱. Richard: ریشارد یا ریچارد معروف به شیردل که از سال ۱۱۸۹ تا ۱۱۹۹ پادشاه انگلستان بود و در جنگ‌های صلیبی سوم شرکت کرد و رشادت شایانی از خود نشان داد. م.

۲. Cinq Mars: از افراد مورد علاقه لویی سیزدهم (۱۶۰۷-۱۶۴۲). م.

۳. de Thou: پسر ژاک اوگوست دوتو قاضی و مورخ معروف فرانسوی (۱۶۰۷-۱۶۴۲) که چون با دوستش سن‌مار حاضر نشدند دسیسه‌یی را علیه ریشلیو بروز دهند هر دو با هم سرشان بریده شد. م.

دو تاق وسیع چوبی از دور، «تکیه» را نشان می‌دهند. در ماه محرم که هفته‌ی مقدس شیعیان در این ماه است ــ در بزرگداشت علی (ع) و [حسین] و همراهانش نمایش‌های غم‌انگیز مذهبی در این تکیه اجرا می‌شود. دروازه‌ی اصلی آن نمونه بارزی از هنر معماری جدید ایران است. برج‌ها، مقرنس‌کاری‌ها، کاشی‌کاری‌ها، آیینه‌کاری‌ها، خلاصه کلیه‌ی هنرهای تزیینی ایران را اینجا یکجا می‌توان دید. داخل تکیه تقریباً به یک سیرک بزرگ شباهت دارد. در مرکز آن سکوی وسیعی ساخته‌اند که محل اجرای نمایش است. سیاهی لشکری که قبل یا بعد از هر پرده‌ی نمایش وارد صحنه می‌شود، پشت سر هم در برابر دیدگان تماشاگران در راهروهای پهناور مدوری بین این سکو و چهار یا پنج ردیف پله که اختصاص به طبقه‌ی بانوان دارد، قرار می‌گیرد. منبری از مرمر در وسط گذاشته‌اند و در فواصل دو پرده روحانی‌یی بالای آن می‌رود و در باره‌ی شهادت [حضرت] علی و اولاد و پیروانش مطالبی ایراد می‌کند، ضمناً در باره‌ی موضوع تعزیه‌یی که قرار است اجرا گردد توضیحاتی می‌دهد. در تکیه سه ردیف لژ وجود دارد. لژهایی که در طبقه‌ی هم‌کف قرار گرفته‌اند باز و بدون حفاظند ولی لژهای دیگر که مخصوص زنان اندرون است با پنجره‌های مشبک چوبی مسدود شده‌اند. یک لژ که از لژهای دیگر وسیع‌تر و مجلل‌تر است، اختصاص به جایگاه شاه و ملتزمین رکاب دارد. معماری که مأمور ساختن این تکیه بوده است بعد از سفر اول شاه به اروپا گویا برای ساختمان آن از طرح بنای آلبرت هال[1] استفاده کرده است. ولی متأسفانه این مرد ماهر زیربنا و تأسیسات آن را چنان وسیع در نظر گرفته که پوشاندن آن به هیچ‌وجه میسر نشده است. به این جهت برای رفع این نقص در ماه محرم روی تاق‌های چوبی چادر می‌کشند که البته منظره‌ی آن زیاد دلپذیر نیست.

در نزدیکی‌های تکیه نوعی باغ‌وحش کوچک یا اگر بهتر بگوییم باغچه‌یی که در آن میمون‌ها جست و خیز می‌کنند و تعداد زیادی گربه نیز همراه آنها است، قرار دارد. این گربه‌ها عزیزدردانه‌های ناصرالدین [شاه] هستند. شاه به هر جا که می‌رود، اقلاً نیم دوجین از آنها را نیز با خود می‌برد و در مواقع بی‌کاری و فراغت علی الخصوص به هم‌چشمی زنان اندرون خود را بیش‌تر با شیطنت آنها سرگرم می‌کند. یکی از گربه‌ها که مفلوج و زمین‌گیر است، روی نازبالش سرخ‌رنگ زردوزی شده‌یی رو به آفتاب لم داده

---

۱. Albert Hall [لندن].

است. شاه به عنوان حق‌شناسی از خدمات! گذشته‌ی این حیوان علیل کمک خرجی معادل ۶۰۰۰ فرانک برای او تخصیص داده، ولی بدیهی است که محافظ این گربه‌ی ناخوش خوشبخت بیش‌تر از خود او از این مبلغ سود می‌برد[۱].

در کنار استخر بزرگی که دریاچه نامیده می‌شود، قایق‌های کوچک چرخ‌داری بسته شده‌اند که اختصاص به گردش و تفریح شاه و همسرانش روی آب دارند. در برابر این استخر، معروف‌ترین قصر ارگ ــ شمس‌العماره، یعنی خورشید قصرها ــ بنا شده است. نظیر تالار تخت‌خانه اینجا نیز اتاق بزرگ چهارگوشی است که به حیاط چهارگوشی در سطح بسیار پایین‌تر باز می‌شود. پله‌های مرمری راهرو با مفرغ قدیمی ایران در نهایت زیبایی تزیین شده است. دیوار ته تالار پوشیده از تابلوهای کوچکی در اندازه‌های مساوی است و هرکدام منظره‌ی خاصی را نشان می‌دهد. حاشیه‌ی دور این تابلوها به اشکال زیبا با آیینه و منشور تزیین شده است. دو دیوار جنبی نیز آیینه‌کاری است و دو گوبلن[۲] زیبا ــ تاجگذاری فون[۳] و پیروزی ونوس ــ هر دو هدیه‌ی لویی فیلیپ[۴] به محمدشاه روی آن دیوارها آویزان است. ایرانی‌ها با بی‌پروایی تمام هر دوی این پرده‌ها را «کار غیرقابل تقلید بافندگان هنرمند خوی» می‌دانند. پوشش سقف تالار نیز تماماً بلورکاری است و در زوایای بین سقف و دیوارها با بریده‌ی آیینه‌ها به طرز بسیار زیبایی اشکال جالبی خلق کرده‌اند. اگرچه شکوه بیش از حد این قصر تا اندازه‌یی وحشی به نظر می‌رسد ولی واقعاً خیره‌کننده است و به حق عالی‌ترین نمونه‌ی هنر تزیینی مدرن ایران را فقط در این تالار می‌شود تماشا کرد.

دو اتاق کوچک به این تالار وسیع راه دارد. روکش دیوار اتاق‌ها نیز از مرمر یزد است.

---

۱. در باره‌ی علاقه بچگانه‌ی ناصرالدین شاه به گربه‌ها، مخصوصاً گربه سوگلی‌اش ببری‌خان، در اغلب کتاب‌های مربوط به آن‌زمان مطالب زیاد و جالبی نوشته شده است. یکی از ایرادات شدید حاج سیاح در کتاب خاطرات حاج سیاح یا دوران خوف و وحشت به ناصرالدین شاه این است که به جای اینکه او در اندیشه‌ی رفاه ملت باشد، همه‌ی وقت خود را با زن و گربه می‌گذراند یا با سفر و شکار. م.

2. Gobelin

۳. Faune: رب‌النوع روستاها در نزد رومیان قدیم. معمولاً تصویر فون را به صورت یک حیوان پشمالو و شاخدار با پاهایی شبیه به پاهای بز مجسم می‌کردند. باروری زمین و حاصلخیزی مزارع از تأثیر او بود ولی دیدار این رب‌النوع باعث مرگ می‌شد. به نقل از لاروس بزرگ. م.

۴. Louis- Philippe: پادشاه فرانسه که از سال ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ در آن کشور سلطنت کرده و در سال ۱۸۵۰ در انگلستان درگذشته است. م.

تصاویر گل و شاخ و برگ را روی آن کنده و با رنگ‌های سبز و طلایی این نقوش برجسته را مشخص‌تر و چشمگیرتر کرده‌اند. دیوارهای اتاق‌ها نیز پر از تابلوهای کوچکی از مناظر و تصاویر زنان اروپایی و ایرانی است و دور همه‌ی آنها با آیینه‌کاری قاب گرفته شده است. در این اتاق‌ها همچنین عکس‌های تمام قد امپراتور اتریش، تزار [روس] و شاه دیده می‌شود. البته تصویر امپراتور اتریش کار باارزشی است.

بعداز تماشای ستایش‌انگیز شمس‌العماره که چندین بار با تکرار کلمات «خیلی خوب!» احساس شخصی خود رادرباره‌ی شکوه و زیبایی کم نظیر آن ابزار نمودیم، از راهرویی که بالای سر در آن پیروزی رستم را بر دیو سفید دراندازه‌ی بزرگ نقاشی کرده‌اند، ارگ را ترک گفتیم، ولی باز هم قسمت‌هایی از کاخ مانده بود که ما آنها را ندیدیم، مثلاً اندرون که گمان نمی‌کنم تا به‌حال پای هیچ اروپایی به داخل آن باز شده باشد.

مدرسه‌ی شاه در همان سال جلوس ناصرالدین شاه به تخت سلطنت احداث گردید[۱]، ایرانی‌ها با آب و تاب تمام به آنجا دارالفنون می‌گویند. پنجره‌ی کلاس‌ها به باغ زیبایی باز می‌شود. مدرسه دارای یک اتاق مخصوص برای مبانی علم فیزیک و یک کتابخانه با تعداد نسبتاً زیادی کتاب‌های اروپایی است. تالار نمایش آن منحصراً برای اجرای کنسرت اختصاص دارد. در چند ماه اول تأسیس دارالفنون علاقه‌مندان اروپایی و ایرانی چند نمایشنامه‌ی فرانسوی و حتی ایرانی را در این سالن روی صحنه آوردند ولی متأسفانه این بدعت جدید و زیر پا گذاشتن آداب و سنن قدیمی به روحانیان سخت گران آمد و بر اثر اقدامات آنان اجرای نمایش موقوف و آینده‌ی این هنر با خطر جدی مواجه گردید.

درس‌های مقدماتی دارالفنون عبارت است ازآموزش زبان‌های فارسی، ترکی و عربی و در کلاس‌های بالاتر هندسه و جبر، استخراج معادن، جغرافی، پزشکی اروپایی و ایرانی، فنون‌اردوکشی و نحوه‌ی نشانه‌گیری با توپ. هر شاگردی موظف است از زبان‌های خارجه، یعنی انگلیسی، فرانسه، آلمانی یا روسی یکی را یاد بگیرد، ولی درس

---

۱. سنگ بنای دارالفنون ــ که از یادگارهای ارزنده امیرکبیر است ــ در اوایل ۱۲۶۶ هـ ق در زمینی واقع در شمال شرقی ارگ سلطنتی که پیش از آن سربازخانه بود، نهاده شده، در حالی‌که «ناصرالدین میرزا روز یکشنبه هجدهم شوال ۱۲۶۴ سلطنت خود را در تبریز اعلام نموده وشب شنبه ۲۲ ذیقعده همان سال در تهران به تخت سلطنت نشسته است.» امیرکبیر و ایران. دکتر فریدون آدمیت، ص‌ص ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۷، ۳۴۷، تا ۳۶۱. بنابراین نویسنده‌ی کتاب در باره تاریخ تأسیس دارالفنون دو سال دچار اشتباه شده است. م.

نقاشی اختیاری است، با وجود این ایرانی‌ها به یادگرفتن این رشته تمایل زیادی نشان می‌دهند. میان آنهایی که در این کلاس‌ها تدریس می‌کنند، بعضی‌ها واقعاً ممتاز و در رشته خود شاخص‌اند: یکی از استادان، ده سال در پاریس زندگی کرده است و تقریباً یک فرانسوی کامل العیار به شمار می‌رود و در نقاشی آبرنگ مهارت تامی دارد.[۱] او در میان تمامی آثار خود تابلوی رنگ و روغنی «ملک مقرب سن میشل در حال پیروزی بر ابلیس» را و همچنین تابلوی «حضرت مریم روی کرسی» را که آن را در رم از روی تابلوهای معروفی کشیده است، بیشتر می‌پسندد.

هر شاگردی صرف نظر از دینی که دارد ـ البته به استثنای یهودی‌ها در این مدرسه پذیرفته می‌شوند و از بدو ورود چون از طرف شاه ماهانه‌یی به آنان تعلق می‌گیرد بلافاصله مانند کارمندان دولت لباس متحدالشکل مخصوصی می‌پوشند. رئیس دارالفنون[۲] از اینکه تأسیسات مختلف آنجا را به خارجیان نشان بدهد قلباً لذت می‌برد و اداره‌ی چنین مؤسسه‌یی را برای خود افتخار بزرگی می‌داند. دو روزنامه‌ی تهران به نام‌های *ایران* و *اطلاع* در دفتر همین مدرسه نوشته می‌شود و در چاپخانه (باسمه‌خانه)ی سلطنتی به چاپ می‌رسد.اشتراک شدن به روزنامه‌ی *ایران* ـ روزنامه‌ی رسمی دولت ـ برای کلیه‌ی کارمندان اجباری است. شاه که در نوشتن به سبک کاملاً کلاسیک فارسی؛ یعنی به زبان دری داعیه‌یی دارد، گاهی همکاری با این روزنامه را حق مسلم خود می‌داند. شرح دو سفر مشارالیه به اروپ ـ قبل از اینکه به صورت مدون چاپ شود، اول بار به طور پاورقی در این روزنامه منتشر شده است. مقالاتی که به قلم اعلیحضرت نوشته شده، به سهولت قابل تشخیص است، چون در این مقالات به جای کلمات عربی، بیش‌تر از معادل لغات فارسی آنها استفاده شده است. البته چنین تعصبی کار نوشتن را مشکل می‌کند زیرا در زبان فعلی فارسی از هر ده لغت چهار لغت ریشه عربی دارد. روزنامه‌ی *ایران* از لحاظ داشتن اخبار خارجی غنی است؛ ضمناً از طریق این روزنامه مردم تهران در جریان انتصابات جدید، سفرهای شاهانه، و ضرب شستی که شاه در شکار از خود نشان داده است، قرار می‌گیرند.اما نقش عمده‌ی این روزنامه عبارت است از اینکه احترام

---

۱. منظور نویسنده میرزا علی‌اکبر خان مزین‌الدوله نطنزی، استاد کمال‌الملک است که در سال ۱۲۷۵هـ ق از طرف ناصرالدین شاه برای تکمیل تحصیلات به فرانسه فرستاده شد و بعد از مراجعت، استاد نقاشی و زبان فرانسه‌ی دارالفنون بود.م.

۲. هنگام مسافرت اورسل به ایران رئیس دارالفنون مرحوم رضاقلی‌خان هدایت بوده است.م.

موهوم و خرافه مانندی را درباره‌ی کلیه‌ی سلاطین ــ که به زعم مندرجات آن همگی بی عیب و نقص و حتی فناناپذیرند ــ در ذهن خوانندگان القا کند. خبر درگذشت ناپلئون سوم سه سال بعد به اطلاع مردم رسید و پایان غم‌انگیز زندگی امپراتور روسیه نیز ــ که بعد از ناصرالدین شاه مقتدرترین سلطان سراسر جهان بود ــ برای مشترکین این روزنامه‌ی رسمی به صورت راز اسرارآمیزی مدت‌ها سر پوشیده ماند. آن عده از اروپایی‌ها و ایرانیانی که زبان انگلیسی می‌دانند، می‌توانند مشترک فارن پیپرز[1] شده و هر روز اوراق جداگانه‌یی را که مدیر آژانس تلگراف هند ـ اروپایی اخبار مخابره شده از لندن را در آنها چاپ می‌کند، دریافت کنند و در جریان اخبار دنیا قرار گیرند، از این طریق هر کسی در ایران می‌تواند از حوادث سیاسی و اخبار مهم دنیا بیست و چهار ساعت بعد از انتشار اولین شماره‌ی روزنامه‌ی تایمز[2] اطلاع حاصل کند. روزنامه‌ی اطلاع بیش‌تر جنبه‌ی علمی دارد. سر دبیر آن صنیع‌الدوله[3] عضو رسمی انجمن جغرافیایی کشور فرانسه از اینکه به چند زبان تسلط کامل دارد و دانشمند کم‌نظیری به‌شمار می‌آید، سخت به خود می‌بالد. از حق نباید گذشت دانش این شخص حتی اگر در مقیاس اروپایی هم ارزیابی شود، ارزنده و قابل احترام است. این محقق برجسته علاقه دارد در روزنامه‌ی خود بحث‌های مفصل و مشروح علمی را ــ که در آنها کلمات فنی لاتین، آلمانی و فرانسه داخل پرانتز و معادل فارسی آنها در مقابل هر کلمه چاپ می‌شود ــ منتشر کند. اندوه بزرگ صنیع‌الدوله این است که به حروف چاپی یونانی دسترسی ندارد. یک نفر فرانسوی نیز که شخص تحصیل‌کرده و بسیار مطلعی است، در تهیه‌ی مقالات این روزنامه با وی همراهی می‌کند. این تنها اروپایی مقیم تهران است که ولو به ظاهر به دین اسلام گرویده است و ظاهراً این کار بیش‌تر به علت نجات زندگی خود و دختری بوده است که نسبت به یکدیگر صمیمانه عشق می‌ورزیدند. ولی با وجود تغییر مذهب و همه‌ی این حرف‌ها شخص مذکور سخت مورد احترام و علاقه‌ی کسانی است که او را می‌شناسند و انصافاً درخور چنین احترام و منزلتی نیز هست.[4]

---

1. Foreign papers 2. *Times*

۳. منظور، محمدحسن خان اعتمادالسلطنه [۱۲۵۹ ـ ۱۳۱۳] مترجم‌حضور و وزیر انطباعات ناصرالدین‌شاه است که آثار زیادی از خود به یادگار گذاشته است. م.

۴. این فرانسوی ژول ریشار است، که بعد از مسلمان شدن به نام رضاخان نامیده شده است و شرح ←

دو روزنامه‌ی دیگر با چاپ سنگی، یکی در تبریز و دیگری در اصفهان، منتشر می‌شود. سابقاً مردم به مطالعه‌ی روزنامه‌ی اختر که به‌وسیله‌ی ایرانیان پناهنده به اسلامبول طبع و نشر می‌شد، علاقه‌ی بیش‌تری نشان می‌دادند. این روزنامه بعد از نزدیکی شاه به روس‌ها که روابط ایران و انگلیس به سردی گرایید، گویا از طرف سفارت انگلستان تقویت می‌شد. ولی از مدتی پیش به این طرف به دنبال انتشار یک سلسله مقالات تند انتقادی و مذهبی در باره‌ی شاه و دولت، که مطالب همه‌ی مقالات منطقی و به‌جا بود، ورود روزنامه‌ی مزبور به ایران ممنوع گردیده است.

بعد از اولین سفر شاه به اروپا تهران یک روزنامه به دو زبان فرانسه و فارسی به نام لاپاتری[1] نیز داشت، یا اگر درست‌تر بگوییم قرار بود داشته باشد. اولین شماره‌ی این روزنامه در تاریخ پنجم فوریه ۱۸۷۶ [۱۲۹۳ه‍ ق] منتشر گردید. مدیر آن که یک نفر فرانسوی[2] بود و به وسیله‌ی وزارت امور خارجه برای اداره‌ی آن از پاریس دعوت شده بود، در همان شماره‌ی اول برنامه‌ی روزنامه‌ی خود را چنین شرح می‌داد:

> خوانندگان و هم‌قلمان گرامی
>
> از دولت شاهنشاهی اعلیحضرت شاه اجازه گرفته‌ایم روزنامه‌یی به دو زبان فارسی و فرانسه منتشر کنیم. اینک با تقدیم اولین شماره لازم می‌دانیم روش و خط مشی اساسی خود را به اطلاع عموم برسانیم:
>
> ایران تا به امروز از داشتن یک روزنامه‌ی جدی که بتواند این کشور را به نحو شایسته‌یی به جهانیان بشناساند و یا در موارد لزوم از انتقادات یا حملات

→

ماجرای اسلام‌آوردن وی در کتاب ایران امروز از اوژن اوبن، ترجمه‌ی علی‌اصغر سعیدی، ص ۲۵۰ و در آدمها و آیینها در ایران، اثر مادام کارلا سرنا، انتشارات زوار، ص ۱۸۲ به تفصیل آمده است. م.

1. *La Patrie*

۲. به نظر می‌رسد که مؤلف کتاب این سرمقاله را عیناً از کتاب آدمها و آیینها، تألیف خانم کارلا سرنا نقل کرده است و به این جهت نمی‌دانسته است که مدیر روزنامه‌ی لاپاتری همان بارون دونورمان هموطن بلژیکی خود نویسنده است که در این کتاب بارها از او به نیکی یاد کرده و فرانسوی نیست. در باره‌ی روزنامه‌ی مزبور مرحوم عباس اقبال بدون آنکه اسمی از مدیرش ببرد، در صفحه‌ی ۲۶ کتاب کلیات تاریخ تمدن جدید چنین نوشته است: «... میرزا حسین‌خان سپهسالار در دوره‌ی وزارت امور خارجه و جنگ، شاه را به تأسیس روزنامه‌یی به دو زبان فرانسه و فارسی تشویق نمود و یک نفر بلژیکی را برای اداره‌ی آن به طهران آورد ولی همین‌که شماره‌ی اول روزنامه در محرم سال ۱۲۹۳ انتشار یافت چون مندرجات آن مطابق میل درباریان و شاه نبود و از آزادی و مساوات و عدالت و قانون‌خواهی و مخالفت با تملق دم زده بود، موقوف گردید.» م.

بیگانگان دفاع کند، محروم بوده است.

هم‌قلم ما روزنامه‌ی ایران که روزنامه‌ی رسمی دولت است، در این راه تا سرحد امکان وظیفه‌ی خود را ایفا کرده ولی مطالب آن منحصراً به زبان فارسی است و در خارج از مرزهای ایران تقریباً پخش و شناخته نمی‌شود.

ما در نظر داریم با انعکاس مسائل عمده‌ی سیاسی ایران و هر مطلب دیگری که به نحوی از انحاء انتشار آن به نفع این سرزمین تمام شود، جراید اروپا را در جریان اخبار ایران بگذاریم و این نقیصه را رفع کنیم.

با خوشحالی تمام هر فرصتی که دست دهد با دیگران در مورد مسائل ایران وارد بحث و گفتگو خواهیم شد، چون از برخورد افراد و اندیشه‌ها است که همیشه نور حقیقت متجلی می‌گردد. امیدواریم در داخل کشور نیز چنین فرصت‌هایی پیش آید. بنابراین از مطبوعات اروپا خواهانیم به ما امکان دهند که در موضوعات مختلف با آنها به بحث و تبادل نظر بنشینیم. البته بدیهی است که جای ما در چنین محفل معنوی پایین‌ترین قسمت خواهد بود. چون اعتراف می‌کنیم که در این راه بسیار ناپخته و نوپاییم. اما جز اینکه از تجربیات و دانش مطبوعات پیشکسوت اروپایی که دارای سوابق و تجارب ممتدی هستند، برخوردار باشیم و نتایج آن را در کشور ایران منعکس کنیم، توقع دیگری نداریم.

اما راجع به مسائل داخلی، جز با استقلال و ثبات کامل رأی بی‌آنکه خود را وابسته به جایی بدانیم اظهارنظر نخواهیم کرد. ما در این مورد هیچ نوع نظر و نیت خاص نداریم و نمی‌خواهیم هم داشته باشیم. اینک ما خود را از هرگونه رنگ تعهد و تعلق یا وابستگی رسمی به جایی یا به مقامی مبرا و آزاد اعلام می‌کنیم. تنها هدف ما خدمت به این آب و خاک است و بس. و انجام‌دادن این خدمت جز با انگشت‌گذاشتن بر روی نیازهای واقعی مردم میسر نخواهد شد. تکیه و تأکید ما جز به ترقی و پیشرفت این سرزمین به هیچ مسئله‌ی دیگر نیست. هرکجا که کوچک‌ترین قدم مثبتی به پیش برداشته شود، روزنامه‌ی ما به تأیید و تشویق آن خواهد پرداخت، ولی راه ما همیشه از راه چاپلوسان فرومایه جدا خواهد بود. زبان ما بریده باد اگر بخواهیم از قدرت، خشونت و مطلق‌العنانی کلمه‌یی تملق و تعریف بگوییم. از هر انگیزه‌ی به جا و درست قویاً جانبداری خواهیم کرد ولی در عوض هر عمل نکوهیده و سرزنش‌انگیز را سخت خواهیم کوبید.

ما از قدرتی حمایت می‌کنیم که از قانون ناشی است، ولی اگر اعمالی برخلاف خواسته‌ی قانون از کس یا کسانی سر بزند، هدف حمله‌های سخت و آشتی‌ناپذیر ما قرار خواهد گرفت. زندگی خصوصی هر کس، هر طور که می‌خواهد باشد به خودش مربوط است. در این مورد نه تنها بی‌طرف محض

هستیم، بلکه چشمان ما همیشه در برابر اعمال خصوصی افراد و کارهایی که در چهاردیواری خانه‌شان می‌گذرد، بسته خواهد بود. فقط نیش قلم ما متوجه کسانی است که رفتار آنها به منافع کلی مملکت به نحوی از انحاء لطمه می‌زند. اینک علیه اجحاف، سوءاستفاده و کسانی که کاری جز اینها ندارند، رسماً اعلام نبرد می‌کنیم. احترام به دین، احترام به پادشاه، پیشرفت، عدالت و درستی شعار ما و برنامه‌ی کار ما است. پاتری [میهن] عنوانی است که ما برای روزنامه‌ی خود برگزیده‌ایم. میهن‌پرستی اولین وظیفه‌ی مدنی و تقوای سیاسی هر ملتی است. در کشور ایران مفهوم این کلمه ظاهراً فقط در باره‌ی سرزمین محدودی که در آن انسان چشم به دنیا گشوده است، مصداق دارد؛ در حالی‌که میهن‌پرستی واقعی را باید به عشق و احترام به شهریار، به قوانین، به نهادها و به حکومت آن کشور تعمیم و تخصیص داد. به قول یک نویسنده‌ی فرانسوی: «در قلب هر موجود اصیل، عشق به میهن عزیزترین ودیعه است». نظر به اعتبار و احترامی که عنوان این روزنامه پیش همگان دارد، امیدواریم مطالب و مندرجات آن نیز مورد توجه و عنایت عموم خوانندگان قرار گیرد. ما همواره خواهیم کوشید، همیشه و همه جا با دفاع پیگیر از حقوق کشور و مردم جای خود را در دل همه افرادی که سری پر شور از مهر وطن دارند بازکنیم.

این اعتراف‌نامه‌ی صریح، درواقع کلمه شهادتی برای انتحار بود. با چنین اصول و هدف‌هایی تکلیف «مداخل» که بارآورترین نهاد این مملکت و تنها مسئله‌ی ملی و منبع منحصر به فرد عایدی اغلب اشخاص و رجال است، چه می‌شد؟ از این رو ارکان دولت از چنین اعلام خطری سخت به وحشت افتادند و روزنامه در همان اولین ساعات انتشار توقیف گردید به این ترتیب اولین شماره‌ی آن، آخرین شماره‌ی آن نیز محسوب می‌گردد. شاید بعضی‌ها به عنوان کنجکاوی یک شماره از آن را هنوز هم در منزل خود نگه داشته باشند.

۳. کاخ‌ها

دوربودن نمایندگی‌های سیاسی از مرکز ـ در حضور یحیی‌خان ـ خانه‌ی مجلل او ـ سپهسالار، حاج میرزا حسین‌خان ـ کاخ او ـ نگارستان ـ عید قربان ـ مسئله‌ی افغانستان از دیدگاه یک افغانی ـ والاحضرت نایب‌السلطنه کامران میرزا ـ سلام شاهانه ـ پهلوان‌ها ـ رقاصه‌ها

راه یافتن به داخل خانه‌ی ایرانی به این سادگی‌ها میسر نیست. «دیوار زندگی خصوصی» جمله‌یی نیست که از لحاظ معانی و بیان به حساب یک استعاره‌ی ساده یا صنعت بدیع گذاشته شود، بلکه یک دیوار واقعی است با آجر و سنگ که درِ آن به‌ندرت به روی اروپاییان گشوده می‌شود. رعایت حریم چهاردیواری به حدی معتبر است که قانون رسماً به هیچ کس اجازه نمی‌دهد ساختمان خانه خود را آن‌قدر بالا ببرد که از آنجا باغچه‌ی خانه‌ی همسایه دیده شود؛ به این جهت خانه‌ها در تهران فقط از یک طبقه تشکیل می‌شود و ساختمان دو طبقه خیلی کم است. این مقررات حقوقی که در باره‌ی محل سکونت اروپاییان نیز قابل اجرا است، مدت چند سال منازعه و دعوای خنده‌داری به وجود آورد که طرف دعوا آقای تامسون[1]، سفیر علیا حضرت ملکه‌ی بریتانیای کبیر، هم هزینه‌ی زیادی متحمل شد و هم عمل او مدت‌ها وسیله‌ی شوخی و تفریح درباری‌ها و بازاری‌ها و خلاصه کلیه‌ی اهل شهر بود.

شرح قضیه این است که این دیپلمات که سفارتخانه‌اش دور از مرکز شهر است، یک روز خبردار می‌شود همکار ترک[2] او می‌خواهد یک طبقه بر ساختمان سفارتخانه‌ی خود که در صدوپنجاه متری سفارتخانه انگلیس واقع است، اضافه کند. این کار ساده‌ی بنایی در نظر سفیر جوشی و زود خشم انگلستان توطئه‌یی وحشتناک علیه شئونات شخص او و کشور متبوعش تلقی می‌گردد و نمی‌تواند چشم روی هم بگذارد. بلافاصله شکایت بلند بالایی به مضمون زیر به مشیرالدوله ارسال می‌دارد:

> چقدر زننده و شرم‌آور است که از سفارت ترکیه اعضای سفارت بتوانند گردش خانم‌های انگلیسی را در باغ سفارت دید بزنند؛ گذشته از این، برای عثمانی‌ها خیلی ساده خواهد بود که با چشمان نامحرم خود ادارات مختلف ما را زیر نظر بگیرند و از اسرار سیاسی ما که آنها را در دفترها و قفسه‌های بایگانی نهفته‌ایم، اطلاع حاصل کنند.

راویان بی‌طرف چنین حکایت می‌کنند که بعد از رسیدن این نامه‌ی عجیب، وزیر ایرانی که آدم خوش‌مشرب و صاحبدلی بود، ابتدا تصور می‌کند که سفیر خیال سربه‌سر گذاشتن با او را دارد، و نامه را بیش‌تر به عنوان یک شوخی تلقی می‌کند تا یک نامه

---

۱. Thomson: سررونالد فرگوس تامسن. برای اطلاع بیش‌تر ر.ک: دیپلماتها و کنسول‌های ایران و انگلیس. لویی رابینو، ترجمه و تألیف غلامحسین میرزا صالح، نشر تاریخ ایران. ۱۳۶۳. م.

۲. همان‌طور که قبلاً توضیح داده شده است، در آن زمان فخری بیک سفیر دولت عثمانی در ایران بود. م.

رسمی و سیاسی. به این جهت جواب معنی‌دار و طنزآمیزی که درخور چنین نامه‌ی مضحک و بچگانه‌یی بوده است برای او می‌فرستد. وصول چنین پاسخی بیش از پیش جان‌بول[۱] را عصبانی می‌کند. مدت‌ها درخواست‌های تهدیدکننده‌ی سفارت انگلستان، جواب‌های منفی و انکارآمیز ترکیه و نامه‌های آشتی‌جویانه‌ی وزارت امور خارجه رد و بدل می‌شود، بی‌آنکه این مشاجره‌ی قلمی به نتیجه‌ی مثبتی برسد.

انگلیسی ادعا می‌کرد که آن عثمانی را وادار خواهد کرد این بالاخانه‌ی شدادیه را خراب کند یا لااقل مقابل پنجره‌های آن دیوار بکشد. ولی ترک به هیچ‌وجه زیر بار نمی‌رفت. مسئله روزبه‌روز حادتر می‌شد تا اینکه وزیر ایرانی مجبور گردید با همکاران خود جلسه‌یی تشکیل دهد و موضوع کشمکش این دو سفیر خارجی را در آن مطرح کند. مشاوران همه ابراز نگرانی کردند، چون درخواست آقای تامسون سخت بی‌معنی و بچگانه بود و شکایتش پوچ و بی‌اساس؛ ولی ایرانی‌های دوراندیش تصور می‌کردند که علت جنگ زرگری زیر سر آلمانی‌ها است که به وسیله‌ی فارن اوفیس[۲] زمینه‌ی آن چیده می‌شود تا شاید به این بهانه سرانجام دره‌ی کارون را که از مدت‌ها پیش دندان‌ها برای بلعیدن آن تیز شده است، تصرف کنند یا میدان عملیات سربازان هندی جاسک را در امتداد بندرعباس گسترش دهند. سرانجام در این جلسه چنین اتخاذ تصمیم می‌سود که از صاحب‌نظران دعوت به عمل آید تا مسئله‌ی مورد مناقشه‌ی طرفین را دقیقاً بررسی و راه‌حل عاقلانه‌یی برای این مشکل پیدا کنند. گزارش آن هیأت قاطع و قانع‌کننده بود: بین دو سفارتخانه کم‌تر از پانصد متر فاصله نیست. اگر به فرض محال کسی قبول کند که ترک‌ها چشمان نافذ لن‌سه[۳] و قوی‌ترین تلسکوپ جهان را هم در اختیار خود داشته باشند، از این فاصله‌ی دور خواندن مدارک انگلیسی برای آنها محال و امکان‌ناپذیر است، با توجه به اینکه علاوه بر دوری راه، در این سمت اتاق‌های سفارت انگلیس پنجره‌یی نیز وجود ندارد ... .

---

۱. John bull: عنوان طنزآمیز انگلیسی‌ها. جان‌بول نام قهرمان کتاب تاریخ جان بول نوشته‌ی جان آربائنت، پزشک انگلیسی است و چون خصوصیات انگلیسی‌ها در وجود او جمع بوده است، در مورد تمامی انگلیسی‌ها مصداق پیدا کرده است. م.

۲. Foreign office: وزارت امورخارجه انگلستان. م.

۳. Lyncée: یکی از قهرمانان یونانی، فرزند Apharée که به دلیل چشمان نافذی که داشت می‌توانست از ورای دیوار ضخیم همه چیز را ببیند و در ادبیات دنیا معروف است. م.

به این ترتیب سفارت عثمانی به رغم میل آقای تامسون بی‌دغدغه‌ی خاطر بنای بالاخانه را بالابرد و سفیر انگلستان برای اینکه در برابر رقیب خود را از تک و تا نیندازد و در این معرکه عقب‌نشینی نکند، دستور داد دیوار سفارت را دو فوت[1] بلندتر کردند. کاری که می‌شد قبل از این همه سروصدا انجام داد.

در حال حاضر ساختمان کاخ سفارت عثمانی در اختیار وزیر جهانگیرخان ــ که مرد صلح‌جو و آرامش‌طلبی است ــ قرار گرفته است. ساکن فعلی این کاخ بیش از آنچه در فکر کشف اسرار بایگانی انگلیسی‌ها باشد، علاقه‌مند به ترتیب‌دادن مهمانی‌هایی است که در آنها اروپاییان مقیم تهران و جمعی از ایرانیان خوشگذران به شام دعوت می‌شوند.

این جنگ پنجره‌ها تنها ماجرای عجیبی نبود که نماینده‌ی کشور انگلستان اهالی تهران را با آن سرگرم کرده باشد. همه می‌دانند که شاه به مقتضای خصلت کریمانه‌یی که دارد، به ترتیب به نمایندگان روسیه و انگلستان در دهکده‌های زرگنده و قلهک زمینی داده و اینک سفارتخانه‌های ییلاقی این دو کشور در این دو محل دایر است. حالا اهالی این دو دهکده خود را مستقل از دولت ایران می‌دانند و هرکدام هیچ قدرتی را جز دربار ملکه‌ی انگلستان و تزار روسیه به رسمیت نمی‌شناسند.

طی جنگ کریمه[2] وزیر مختار انگلیس، تامسون نامی، که عمو یا برادر نماینده‌ی فعلی انگلیس بود، تصمیم می‌گیرد با ابراز خصومت و دشمنی با بعضی‌ها نام و شهرتی برای خود کسب کند، ولی نحوه‌ی عملش بسیار عجیب و شنیدنی است: روزی اطلاع حاصل می‌کند که سفیر روس فردای آن روز صبح زود قرار است به زرگنده برود، بلافاصله دستور می‌دهد شبانه، بی آنکه کسی از موضوع بویی ببرد، تیرهای پلی را که دشمن از روی آن عبور خواهد کرد خراب کنند. در نتیجه‌ی این خرابکاری سفیر روس و چند خانم از اعضای خانواده‌اش که در یک کالسکه نشسته بودند، نزدیک بوده که جابه‌جا بمیرند. بدبختانه عامل چنین شاهکاری که یکی از روستاییان قلهک و اجیر سفیر انگلیس بود چون از فروتنی خاص فاتحان معروف طبعاً بهره‌یی نداشت، سرمست از پیروزی درخشانی که نصیب ولی‌نعمت خود کرده است، جزئیات عمل قهرمانانه‌ی خود

---

۱. هر فوت معادل تقریباً ۳۳ سانتی‌متر است.

۲. Crimée: منظور از جنگ کریمه جنگی است که در سال ۱۸۵۳-۱۸۵۶م/۱۲۶۹-۱۲۷۲ق میان روسیه با دولت‌های عثمانی، بریتانیا، فرانسه و ساردنی درگرفته است. م.

را با آب و تاب تمام در بازار تهران شرح می‌دهد. سفیر روس بلافاصله شستش خبردار می‌شود که موضوع از کجا آب خورده است. چند روز بعد اتفاقاً فرصتی پیش می‌آید که این عمل زشت رقیب خود را با نجابت خاصی تلافی کند: عصر [یکی از روزها] که وی از زرگنده به شهر برمی‌گشته است با سفیر انگلیس و یک خانم که با وضع پریشانی در کنار کالسکه‌ی شکسته‌یی نشسته بودند برخورد می‌کند. با دیدن آنها از کالسکه‌ی خود پیاده می‌شود و کالسکه را دربست در اختیار آنها می‌گذارد و بعد می‌گوید: «همکار عزیز خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه وضع کالسکه من زیاد روبه‌راه و در شأن شما نیست، ولی به‌طوری‌که جنابعالی علت آن را مطمئناً بهتر از من می‌دانید، اگر در آن حادثه‌ی پل این قدر آسیب ندیده بود، اکنون شما در کالسکه‌ی بی‌عیب و نقصی سوار می‌شدید!»

سفیر انگلیس و خانم همراهش اجباراً سوار کالسکه می‌شوند و سفیر روس فقط به این انتقام معنی‌دار و فیلسوفانه قناعت می‌ورزد.

نقل این داستان ما را از تعقیب اصل موضوع بازداشت. صحبت در باره‌ی موانع و دشواری‌های راه یافتن به اندرون خانه‌ی ایرانی‌ها بود. در این مورد به خصوص نیز نظیر خیلی موارد دیگر حمایت و راهنمایی آقای دونورمان برای ما بی‌نهایت سودمند و مؤثر واقع شد. به وسیله‌ی اقدامات این مرد وارسته توانستیم به حضور جناب اشرف یحیی‌خان شوهرخواهر شاه [ملقب به] معتمدالملک [که] رئیس خلوت و منشی حضور اعلیحضرت [نیز بود]، شرفیاب شویم.

شرح حال مختصری از این شخصیت ممتاز که عیناً از روی کتاب **مسافر بی‌پروا**، اثر خانم کارلا سرنا[۱] نقل می‌شود، تصویر روشن و صحیحی از آداب و رسوم فعلی دربار ایران است:

> حال و خوی یحیی‌خان امتزاجی از خوی و خصلت ایرانی‌ها و اروپایی‌ها است. او با اروپایی‌ها اروپایی و در برابر ایرانی‌ها یک ایرانی تمام‌عیار به شمار می‌رود. آغاز دوران جوانی را با فقر و تنگدستی در کشور خود گذرانده است. در دوره‌یی که برادرش میرزاحسین‌خان، کنسول ایران در تفلیس بود یحیی‌خان به همراه وی به قصد تحصیل به روسیه می‌رود، بعد به پاریس آمده و پنج سال در این شهر

---

۱. Carla Serena: نویسنده‌ی کتاب انسانها و چیزها در ایران. پاریس G. Charpentier (این زیرنویس از مؤلف است). این کتاب با عنوان آدمها و آیینها در ایران توسط مترجم همین کتاب به فارسی ترجمه و از سوی انتشارات زوار در سال ۱۳۶۲ چاپ و منتشر شده است. م.

برای گذراندن دوره‌ی حقوق وقت صرف کرده است. شاه در موقع مراجعت از اروپا او را به حضور می‌پذیرد و از این که کسی در دربارش به زبان فرانسه چنان تسلطی دارد، ابراز رضایت می‌کند و او را به عنوان یکی از ملتزمین رکاب برمی‌گزینند. کمی بعد که آجودان مخصوص شاه مورد غضب واقع می‌شود، یحیی‌خان را بالقب آجودان مخصوص به جای وی انتخاب می‌کند.

رسیدگی به امور داخلی کاخ که در صلاحیت وظایف آجودان مخصوص است و همچنین واگذاری مسئولیت پرداخت مستمری زنان شاه به او، ایجاب می‌کند که او وقت و بی‌وقت به شاه دسترسی پیدا کند و در سفر و حضر در التزام رکاب باشد.

در سفری به عزم زیارت قم در سال ۱۸۶۰م حادثه‌یی اتفاق می‌افتد که در نتیجه‌ی آن ثروت و رفعت مقام یحیی‌خان بیش از پیش افزون‌تر می‌شود.

شرح ماجرا این است: شاه با کلیه‌ی افراد خاندان خود عازم سفر می‌شوند و شب را با تعداد بی‌شماری از ملتزمین رکاب توی چادرها می‌گذرانند. هنگامی که به حوض سلطان در فاصله‌ی سه منزل مانده به قم می‌رسند، چون هنوز اردوگاه برقرار و آماده نشده است، شاه موقتاً زنانش را به همراه خود وارد چادری می‌کند که در خور شأن آنان نیست. به علت نرسیدن قراول‌ها شاه به آجودان مخصوص دستور می‌دهد هیچ‌کس را داخل این چادر راه ندهد. در اجرای دستور شاه یحیی‌خان در مقابل چادر شخصاً کشیک می‌کشد. در این موقع حاجی مبارک، خواجه‌باشی حرمسرا، از راه می‌رسد. با وجود ممانعت و تذکر مکرر یحیی‌خان می‌کوشد به هر نحوی که شده این دستور را نقض کند. اما یحیی‌خان خیلی جدی و قاطع هشدار می‌دهد فقط از روی جسد وی خواهد توانست به داخل چادر راه یابد.

خواجه‌باشی که انتظار چنین رفتاری را ندارد، سخت عصبانی می‌شود و قمه‌اش را می‌کشد و ضربه‌ی شدیدی بر سر یحیی‌خان وارد می‌کند. تیغه‌ی قمه تا قسمتی از صورت پایین می‌آید، ولی فقط یک زخم سطحی ایجاد می‌کند که آثار زخم در پیشانی و بالای بینی و روی لب‌ها هنوز هم باقی است.

سروصدای بیرون توجه شاه را جلب می‌کند. از دریچه‌ی چادر دفاع قهرمانانه‌ی یحیی‌خان را به چشم می‌بیند. حمله‌ی وحشیانه‌ی خواجه‌باشی به قدری شاه را عصبانی می‌کند که دستور می‌دهد فوراً سرش را از تن جدا کنند و تمامی ثروت بی‌کرانش را به یحیی‌خان بدهند.

هر دو دستور بدون درنگ اجرا می‌شود. حاجی مبارک در همانجا کشته می‌شود و جسدش را به حوض سلطان می‌سپارند. یحیی‌خان نیز ترفیع مقام یافته و به وزارت دربار منصوب می‌گردد و سه سال بعد با خواهر شاه ازدواج

می‌کند و به‌قدری طرف اعتماد ناصرالدین شاه واقع می‌شود که در اغلب مسایل مملکتی ــ که شاه نمی‌خواهد احدی بو ببرد ــ فقط با او مشورت می‌کند. هر چند در امور دخالتی ندارد ولی چیزهای زیادی را دیده، خوانده و دانسته که دیگران بی‌خبرند و از زیرکی و نرمش خاص هم‌میهنانش او نیز به نحو کامل سهم برده است.

یحیی‌خان علاوه بر تصدی مقام وزارت دربار به ترتیب حاکم گیلان، مازندران و فارس نیز بوده است. وی از سمت اخیر به این دلیل احضار شد که خصلت ذاتی او با وظایفی که می‌بایست انجام دهد، سازگار نبود. او بر خلاف آنچه در ایران مرسوم است هرگز برای بریدن اعضای بدن یا شکنجه و آزار کسی دستوری صادر نکرد.

در سال ۱۸۷۸م یحیی‌خان هنوز حاکم مازندران بود، اما اقامت در قصر زیبایش واقع در تهران را بر زندگی تبعیدوار در یک ایالت دورافتاده ترجیح می‌داد، به این جهت نماینده‌یی از سوی او به امور آن ایالت رسیدگی می‌کرد. چون حس جاه‌طلبی این مرد خوش‌گذران با زندگی بدون مسئولیت در تهران به نحو احسن ارضا می‌شود، نه درصدد انجام دادن مأموریتی در خارج و نه در فکر گرفتن مقام مهمی در داخل کشور است و تا می‌تواند از قبول مسئولیت طفره می‌رود.

در روز معینی که برای دیدار این شخصیت معروف قرار گذاشته بودیم، به اتفاق آقای دونورمان قبل از غروب آفتاب به سوی کاخ جناب اشرف حرکت کردیم. دم در از اسب پیاده شدیم و از میان باغ‌های بزرگی گذشته و به نزدیک ساختمان کاخ رسیدیم. سایه‌ی درختان کهنسال، جریان آب استخر بزرگ، جویبارها و آبشارهای کوچک، هوای باغ را چون هوای بهشت مطبوع کرده بود، در حالی‌که در کوچه‌های شهر گرمای شدید طاقت را از آدمیان گرفته بود.

یحیی‌خان در تالار بزرگ مجللی که به سبک اروپایی تزیین شده بود، ما را به حضور پذیرفت. معتمدالملک مقتدر، با لهجه‌ی کمی کش‌دار که به هیچ‌وجه نامطبوع نبود مانند یک پاریسی، فرانسه حرف می‌زد. وی از کشور فرانسه ــ علی‌الخصوص از پاریس، که ظاهراً این شهر را بسیار دوست می‌دارد ــ خیلی برای ما صحبت کرد. متأسفانه ورود سفیر ترک فخری بیک که آدم ملال‌آوری است موجب شد آن دو را تنها بگذاریم. موقع خداحافظی یحیی‌خان پیشنهاد کرد که باز هم به ملاقات وی برویم و بنا به تقاضای ما اجازه داد از خانه‌ی مجللش یا به عبارت صحیح‌تر از کاخش، و همچنین از کاخ برادرش،

حاجی میرزا حسین‌خان، دیدن کنیم.

این کاخ از دو قسمت مستقل تشکیل شده است: یکی اندرونی که طبعاً درش به روی ما بسته بود و دیگری تالارهای وسیع پذیرایی که اتاق‌های کوچک‌تری به آنها باز می‌شوند. تقسیم‌بندی اتاق‌ها در هر طبقه متقارن و شبیه هم است. اسباب و لوازم و نحوه‌ی تزیین تالارهای بزرگ همه به سبک اروپایی است. تابلوهای نقاشی، مجسمه‌های فلزی و مرمری چلچراغ‌ها با سلیقه‌ی خاص به وسیله‌ی اشخاص خبره و هنرشناس انتخاب شده بودند و از لحاظ ارزش و زیبایی بر وسایل تجملی کاخ‌های سلطنتی برتری داشتند. گوبلن‌ها، چینی‌های اعلای سور، میناکاری‌های ژاپونی، ظروف قدیمی ایران، همه بر ذوق هنری و ثروت سرشار معتمدالملک گواهی می‌دادند.

از اتاق‌های کوچک‌تر، بعضی را به سبک تالارهای بزرگ و بعضی را طبق سلیقه‌ی ایرانی‌ها با مقرنس‌کاری، منشورهای بلور، برجسته‌کاری، آیینه‌کاری و اکلیل‌کاری آراسته بودند. این نوع تزیین به دلیل تازگی‌اش در وهله‌ی اول در نظر ما بسی زیبا جلوه نمود، اما بعد از کمی تماشا، زرق وبرق بیش از اندازه‌اش خیلی زود چشم‌ها را خسته کرد.

بعد از دیدار اتاق‌های کاخ به قسمت پایین، یعنی زیرزمین رفتیم. اتاق‌های زیرزمین با مرمر مفروش و دیوارهای آن پوشیده از سنگ رخام بود. جویباری از کف آن عبور می‌کرد و حوض‌های بزرگ با فواره‌ها و آبشارهای کوچک هوای حوضخانه را بسیار لطیف و خنک کرده بود. نور ملایم و آرامش‌بخشی نیز از ورای شیشه‌های الوان که به اشکال زیبایی در پنجره‌ها کار گذاشته بودند، به داخل آن می‌تابید. از سروصدا و گرمای طاقت‌فرسای شهر که تمامی تهرانی‌ها در روزهای گرم تابستان مجبورند آن را تحمل کنند، در این خلوتگاه دنج و مطبوع خبری نبود. محیط این زیرزمین به قدری برای ما خوشایند بود که بدون تکلف روی نیمکت‌هایی که آنجا گذاشته بودند لم دادیم تا سروکله‌ی خدمتکاری با قلیان و چای و خربزه نمایان شد. نیم ساعتی که آنجا نشسته بودیم واقعاً به ما خوش گذشت و چنان در عالم رؤیا فرو رفتیم که خود را یکی از شاه‌زادگان داستان هزار و یک شب تصور کردیم. متأسفانه در این قصر رؤیایی جای شهرزاد و دینارزاد زیبا خالی بود و باز هم متأسفانه پایان هر خواب و رؤیایی سرانجام بیداری است. باید دوباره اسب‌ها را سوار می‌شدیم و در زیر آفتاب بی‌امان به سوی کاخ حاج میرزا حسین‌خان حرکت می‌کردیم. شرح حال این شخصیت بزرگ که به وسیله‌ی

دوست صاحبدل ما مادام سرنا بازگو شده است، در بین راه از رنج اسب‌سواری می‌کاست:

میرزا حسین‌خان کار دولتی خود را از کارمندی جزء در وزارت امور خارجه آغاز کرد. در همین وزارتخانه بود که با حیله و نیرنگ و فوت و فن دیپلماسی؛ یعنی با هنر دروغ‌گفتن آشنا شد و حتی در این زمینه به زودی به درجه استادی رسید. اولین سمت این دیپلمات جوان نایب کنسولی ایران در بمبئی بود. هنگام جنگ ایران و انگلیس وی در آن شهر بود و از این فرصت استفاده نمود تا تارهای تعصب مذهبی را به لرزه درآود و توجه کلیه‌ی مسلمان‌ها را به سوی خود جلب کند. به وسیله‌ی همین مسلمان‌ها اطلاعات مجعولی در باره‌ی ایران، از قبیل اخباری در مورد جاده‌های خوب و آذوقه‌ی فراوان که در ایران یافت می‌شد و راه‌هایی که برای حمله به این کشور بسیار مناسب بودند، بر سر زبان‌ها انداخت.

حکمران هند این اخبار و گزارش‌ها را صحیح پنداشته و تمامی آنها را در بست باور نمود. روزی که آتش جنگ شعله‌ور شد، نایب‌کنسول ضمن ترک محل خدمت خود قلباً این دلخوشی را داشت که اطلاعات نادرستی که به وسیله‌ی ایادی خود در اختیار دشمن گذاشته است سرانجام لشکرکشی انگلیسی‌ها را در خلیج‌فارس با شکست و نابودی مواجه خواهد کرد.

حدس او درست از آب درآمد. انگلیسی‌ها بعد از تلفات زیاد متوجه شدند که گول خورده‌اند، ولی خیلی دیر شده بود. در تهران از خدمات میرزا حسین‌خان که تدابیر و حیله‌ی جنگی او قشون انگلیس را به بوشهر کشانده بود، قدردانی به عمل آمد. چون فقط در چنین وضعی روسیه متحد طبیعی ایران به شمار می‌آمد، اینک می‌بایست سیاست ماهرانه‌یی به کار می‌برد تا با استفاده از این فرصت تا حد ممکن بین دو دولت دوستی محکم و اتفاق‌نظر ایجاد شود. به همین منظور میرزا حسین‌خان که تا اینجا شایستگی چشم‌گیری از خود نشان داده بود، مأمور اعمال این سیاست شد و به قنسولی ایران در تفلیس، مرکز قفقاز ـ که امور مربوط به آسیای مرکزی در آنجا حل و فصل می‌شد ـ انتخاب گردید. آن‌گاه به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد پذیرش خود را شخصاً به دست بیاورد، عازم سن‌پترزبورگ شد و در آنجا توانست شخصیت خود را به نحو احسن به درباریان شناسانده و در دربار با حسن قبول مواجه شود. با استفاده از توقف در پایتخت روسیه، روس‌ها را به میانجی‌گری بین انگلیس و ایران واداشت تا هیچ نوع غرامتی از بابت جنگ به کشورش تحمیل نشود.

این دومین موفقیت درخشان این دیپلمات جوان بود. بعد از چنین قدم‌های اولیه‌ی محکم و شایسته‌یی حق نبود مدتی دراز در پست قنسولی تفلیس متوقف گردد. در ماه ژوئیه ۱۸۵۹ به سمت وزیر مختاری ایران در اسلامبول

منصوب شد و بلافاصله به مقام سفیر کبیری در همان دربار ارتقاء یافت ولی هیچ‌کدام این پست‌ها حس جاه‌طلبی او را ارضاء نمی‌کرد.

در این فاصله چون نظر روحانیان ایران نسبت به میرزا حسین [خان] هیچ خوب نبود، با استفاده از مسافرت شاه به بغداد و کربلا، ضمن کسب اجازه و مرخصی، به زیارت مکه مشرف گردید. حاجی تازه از خانه‌ی خدا برگشته، در بغداد به ملتزمین رکاب شاه پیوست و با ایشان به تهران مراجعت نمود. در این موقع بود که اول به وزارت امور خارجه و بعد به صدراعظمی منصوب گردید. در طی سه سالی که بر اریکه‌ی صدارت عظمی تکیه زده بود، دشمن آشتی‌ناپذیر روحانیان به‌شمار آمد. به علت غرور و نظر تحقیرآمیزش نسبت به شاه‌زادگانی که به همراه شاه به اروپا می‌رفتند، پایه‌های صدراعظمی وی سست و متزلزل شد. در ایام غیبتش از ایران علیه وی دسیسه‌یی چیده شد که ناصرالدین [شاه] در موقع مراجعت ناچار گردید او را از مقامش برکنار کند. حتی کم مانده بود سر خود را نیز بر سر این ماجرا بر باد دهد ولی چند نشان، از جمله نشان‌های ستاره‌ی هندوستان و لژیون دونور، همچنین شفاعت و پادرمیانی سفرای انگلیس و فرانسه به داداش رسیدند و جانش را نجات دادند. ضمناً شاه تحت تأثیر روزنامه‌های اروپایی که سخت از صدراعظم سابق دفاع می‌کردند قرار گرفت. اما مؤثرتر از همه‌ی اینها این واقعیت است که با تقدیم مبلغ قابل توجهی به عنوان پیشکش به شاه جان خود را بازخرید.

شش ماه بعد از برکناری و گوشه‌نشینی وی مشکلاتی پیش آمد که به دنبال آن نزدیک بود روابط خوب میان دولتین ایران و ترکیه سخت به تیرگی بگراید. سفیر سلطان عثمانی از بی‌توجهی و عدم رعایت نزاکت سیاسی میرزا سعیدخان ــ وزیر امور خارجه‌ی وقت ــ به شاه شکایت کرد. شاه دوباره حاجی میرزا حسین‌خان را به جای او برگزید و یک سال بعد با عنوان سپهسالاری اعظم ــ که بالاترین درجه‌ی نظامی ایران و معادل مارشال است ــ وزیر جنگ شد.

اروپاییان به این همه کاره‌ی سابق شاه به علت دانش و شایستگی که داعیه‌اش را داشت لقب بزرگمرد داده بودند. ولی او به دلیل شدت عمل و قاطعیت خشنی که درباره ایرانی‌ها و همچنین اروپایی‌ها اعمال می‌کرد، زیاد محبوب نبود. متأسفانه این اندیشه در مغزش راه یافته بود که تا با مردم با خشونت رفتار نکند، نمی‌تواند قدرت و برتری خود را نسبت به آنان نشان دهد. به این جهت در هر موضوعی اشخاص را از خود می‌رنجاند. به عنوان یک مأمور دولت، در برابر بعضی از معایب بزرگ محاسن بسیار ارزنده‌یی نیز داشت. بی‌نهایت باهوش و سریع‌الانتقال بود. به روانی به چند زبان صحبت می‌کرد و

همه در این باره متفق‌الرأی بودند که این وزیر در رتق و فتق امور کندی نشان نمی‌داد، اسیر تعصب مذهبی نبود و هرچه بود عنصری بسیار ترقی‌خواه و سردسته‌ی اطلاح‌طلبان بود. مردی پرکار و فعال بود؛ به کوچک‌ترین جزئیات امور شخصاً رسیدگی می‌کرد حتی از دخالت درکارهایی که خارج از صلاحیت و وزارت او بودند نیز ابایی نداشت. به این جهت همکاران خود را سخت آزرده‌خاطر می‌ساخت.

نظیر بعضی ایرانی‌ها روح حیله‌گری و نیرنگ‌بازی ذاتی در وجودش نهفته بود. به‌زعم او دسیسه‌بازی‌ها و توطئه‌چینی‌های ناچیز به جایی نمی‌رسند. حقیقت و درستی از نظر او ناشناخته بود و همیشه به مصداق این ضرب‌المثل عمل می‌کرد که «زبان در دهان وسیله‌یی است برای عوضی جلوه دادن آنچه در فکر و سر آدمی نهفته است.» خود را مدیر درستکاری قلمداد می‌کرد ولی عقیده‌ی همگان چنین نبود.

بزرگمرد از مداخل نامشروع ناچیز سخت بدش می‌آمد، ولی از پذیرفتن مبالغ هنگفت روگردان نبود. او بیش از هر وزیر دیگری روی ناصرالدین شاه نفوذ داشت. به منظور برداشتن بار رتق‌وفتق امور از دوش شاه برای وی سرگرمی‌های جالبی پیدا می‌کرد و به این نکته واقف بود که اگر سر شاه به لذات و خوشی‌های دنیوی گرم شود بر اهمیت شخصی او اضافه می‌شود و بیش از پیش طرف توجه واقع می‌گردد. به دست آوردن رگ خواب شاه و آشنایی به خصوصیات عیش‌طلبی وی، همچنین فعالیتی که از خود نشان می‌داد و از همه مؤثرتر تقدیم هدایای گرانقیمت، حاجی میرزا حسین‌خان را مدت نسبتاً درازی بر سر قدرت نگه داشت و همه‌ی دسیسه‌های قبلی راکه علیه او چیده شده بود، خنثی نمود. او شاید برای حفظ مقام و موقع خود بیش از بهبود و حفظ مصالح کشور ــ که زمامش را به دست وی سپرده بودند ــ تلاش و کار می‌کرد.

«وزیر» با یکی از شاه‌دخت‌های اصیل؛ یعنی دختر فتحعلی‌شاه[1] و عمه‌ی بزرگ ناصرالدین [شاه] ازدواج کرد. ازدواجی که به دلیل آن میرزا حسین‌خان که از توده‌ی مردم برخاسته و از خاندان غیر اشرافی بود، نمی‌توانست زن دیگری نیز به حباله‌ی نکاح خود درآورد. به این جهت این عروس بدون رقیب و هوو، ملکه و مالک الرقاب بلامنازع اندرون گردید.

سرانجام حاجی میرزا حسین‌خان از سمت خود معزول و به حکومت خراسان منصوب گردید. در سال ۱۸۸۱م به مرض تیفوئید در مشهد برای همیشه چشم از

---

۱. اسمش ماه‌تابان و ملقب به قمرالسلطنه بود و چهل و هفتمین دختر فتحعلی‌شاه به شمار می‌رفت. م.

دنیا فروبست[1] بر اثر این حادثه‌ی ناگوار کاخ باشکوه تهران و مخصوصاً ثروت بی‌کران او به‌طوری‌که شایع است، دست‌نخورده نماند[2].

کاخ سپهسالار در حال حاضر به شاه تعلق دارد، چون کاخ حقیقتاً در خور شأن یک پادشاه نیز هست. نقشه‌ی آن شباهت کاملی به کاخ یحیی‌خان دارد ولی وسعت و نسبت آن دست‌کم سه برابر آنجا است. شکوه و تجمل اتاق‌های پذیرایی را که وسایل و نحوه‌ی آرایش آنها تماماً به سبک شرقی است، نمی‌توان توصیف کرد. در تالاری به نام تالار بلور اشیای نفیس و گرانبهایی را که چشم از دیدن آنها خیره می‌ماند جمع کرده‌اند. سالن غذاخوری بزرگ آن به طرز بسیار نو و بدیعی تزیین یافته است. روی دیوارهایی که به رنگ قرمز رنگ شده است، زرورق‌های خالصی به شکل‌های شاخ و برگ و دسته‌گل چسبانده‌اند. فقط تزیین این تالار بیش از هشتصد هزار فرانک خرج برداشته است. ولی آثار هنری که به‌وسیله‌ی سپهسالار خریداری شده است، ارزششان خیلی پایین‌تر از تابلوهای نقاشی یحیی‌خان است. بیش‌تر تابلوهایی که آنها را در میان تابلوهای اصیل روی دیوار اتاق‌ها آویزان کرده‌اند از نوع تابلوهای رنگ و روغنی است که به کمک چاپ در میلان درست می‌کنند.

باغ‌ها که مجموعاً پارک بزرگی را تشکیل می‌دهند، در سطح وسیع‌تر شبیه باغ‌های کاخ یحیی‌خان است. احداث چنین کاخ عظیمی ظاهراً حسین‌خان را ارضاء نکرده و شاید هم برای آشتی با روحانیان در مجاورت همین کاخ اقدام به ساختن مسجدی [به نام مسجد سپهسالار] کرده است که به‌طوری که می‌گفتند بزرگ‌ترین مسجد تهران است.

بنای ظاهری آن تقریباً به پایان رسیده بود، ولی به‌طور کامل شاید هیچ وقت به پایان نرسد[3].

علاوه بر کاخ‌های ارگ، ناصرالدین [شاه] در تهران کاخ نگارستان[4] را که از کاخ‌های

---

۱. بعضی از مورخان فوت سپهسالار را ۱۲۹۶ در اثر خوردن قهوه‌ی قجری می‌دانند. م.

۲. برای رعایت امانت تمامی نوشته‌ی کتاب را که به نقل از سفرنامه‌ی خانم سرنا است و بعضی از قسمت‌های آن نسبت به مرحوم سپهسالار و حتی ایرانی‌ها ــ علی‌رغم تعریف‌هایی که کرده ــ موهون به نظر می‌رسد عیناً ترجمه کردیم. ولی اغلب مورخان و محققان صاحب‌نظر ایران، از جمله استاد فقید مرحوم عباس اقبال در کتاب کلیات تاریخ تمدن جدید، ص ۲۷ «حاجی‌میرزا حسین‌خان مشیرالدوله سپهسالار قزوینی را پس از امیرکبیر بزرگ‌ترین رجل دوره‌ی قاجاریه» می‌دانند. م.

۳. در مورد باغ بهارستان و بناهای مجاور آن ر.ک. آسیای هفت‌سنگ اثر استاد دکتر باستانی پاریزی. م.

۴. محل وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و سازمان برنامه و ساختمان‌های مجاور کنونی. م.

مورد علاقه‌ی جد اعلایش فتحعلی‌شاه بود، دارد. برای دیدن این کاخ از دروازه‌ی باشکوهی وارد پارک بزرگی شدیم که پر از درخت، به ویژه درختان چنار است. خیابانی با پنج ردیف درخت که با جویبارهایی از هم جدا شده‌اند، به عمارتی به شکل صلیب منتهی می‌شود. بالای عمارت گنبدی ساخته‌اند و تالار اصلی در وسط این صلیب قرار گرفته است: تالار را با رنگ‌آمیزی تند و اکلیل‌کاری زینت داده‌اند. این قسمت درواقع ساختمان بیرونی است، در باغی پشت این بیرونی، قصر چهارگوش اندرونی که یک طبقه بیش‌تر ندارد، دیده می‌شود. دیوار اندرونی پنجره‌یی ندارد و نور اتاق‌های آن از حیاط وسیع سنگ‌فرش شده‌یی که دورش را حوض بزرگی فراگرفته است، تأمین می‌گردد. ساختمان مخصوص زنان که هرکدام مرکب از دو اتاق تنگ و تاریک است، روشنایی را فقط از راه در که به حیاط باز می‌شود، می‌گیرد.

نقاشی‌های دیواری اتاق ویژه‌یی که اختصاص به شاه دارد معروف است. روی دیوار روبرویی تصویر فتحعلی‌شاه را که به طرز ایرانی روی تختی شبیه به تخت طاووس نشسته است، کشیده‌اند. شاه با ریش سیاه بلند (به‌طوری‌که می‌گویند خیلی به این ریش می‌نازیده‌است) کلیجه[1]یی به تن و تاجی با جیغه که نشانه‌ی پادشاهی است، بر سر دارد و با حالت خاصی به نازبالش مرواریددوزی شده‌یی تکیه داده و در دست راست نی قلیان نگه داشته است و دست چپ خود را هم روی قبضه‌ی شمشیر گذاشته است. دوازده پسر بزرگ شاه ــ که اغلب آنها نیز نظیر پدرشان ریش دارند ــ سه‌به‌سه در دو ردیف دور تخت صف کشیده‌اند. نیم‌تاجی که فرزندان شاه بر سر گذاشته‌اند هیچ کدام جیغه ندارد ولی همگی لباس‌های مرواریددوزی شده‌یی پوشیده‌اند که تا روی پا می‌رسد. روی دیوار جنبی دست راست تصویر ژنرال گاردان[2] سفیر فرانسه در ایران و وابستگانش، روی دیوار چپ تصویر سر جان ملکم[3]، نماینده‌ی شرکت هند و سه نفر از همراهان او دیده می‌شود. در باره‌ی زیبایی یکی از جوانانی که همراه سر جان ملکم ایستاده، فتحعلی‌شاه قصیده‌ی معروفی ساخته است. همه‌ی این اشخاص جوراب‌های قرمز ساق‌بلند که مخصوص رؤسای قبایل ترکمن است، به پا کرده‌اند؛ زیرا سابقاً برای معرفی اشخاص به حضور شاه پوشیدن این جوراب‌ها جزء تشریفات بوده است. پشت

---

۱. نوعی نیم‌تنه‌ی چین‌داری که سابقاً روی لباس می‌پوشیدند. م.

2. Le Général Gardanne 3. Sir John Malcolm

سر این نمایندگان سیاسی تصویر وزرای فتحعلی‌شاه را با جامه‌های گشاد زربفت و عمامه به‌سر در دو ردیف نقاشی کرده‌اند. این نقاشی‌ها پرسپکتیو ندارند. ولی در عوض قدرت رنگ‌آمیزی و مهارت در برجستگی تصاویر نشان می‌دهد که اگر هم نقاش ماهر تحصیلات و مطالعه‌ی علمی در این زمینه ندارد در هرحال از استعداد هنری سرشاری برخوردار بوده است.

در تالار وسیع هشت‌گوشی در زیرزمین، سرسره‌یی با شیب تند وجود دارد که به حوض بزرگی از سنگ مرمر سفید منتهی می‌شود. می‌گویند فتحعلی‌شاه از تماشای زن‌های لختی که یکی بعد از دیگری از بالای سرسره به وسط آب سر می‌خوردند، لذت فراوان می‌برده است. اگر همه‌ی زن‌های اندرون مجبور می‌شدند در این بازی شرکت کنند، شاه ساعت‌ها سرگرم می‌شد. چون فتحعلی‌شاه کم‌تر از هفتصد زن ــ که برای او ششصد بچه آورده‌اند ــ نداشت. امروز تعداد اخلاف او از پنج‌هزار نفر تجاوز می‌کند. بدیهی است شاه فعلی نمی‌تواند به همه‌ی این شاهزاده‌ها ــ که قوم و خویش نزدیکش هستند ــ برسد. به این جهت اغلب آنها با فقر و بیچارگی غیرقابل تصوری دست به گریبانند و حتی اکثر آنها در خانه‌ها نوکری می‌کنند. یک گدای پیری که اغلب پایگاهش دم دروازه‌ی شمیران است و همه‌ی مردم تهران او را خوب می‌شناسند همیشه با ذکر اینکه عموی بزرگ شاه است دست گدایی به سوی دیگران دراز می‌کند.

مراسم عید قربان به یادبود از خودگذشتگی [حضرت] ابراهیم، همه ساله با نحر شتری در میدان نگارستان برگزار می‌شود. شب قبل، ۲۴ اکتبر، آقای دونورمان، هموطن دوست‌داشتنی ما، خبر داد که برای تماشای این مراسم از جایگاه مخصوص کاخ، دعوت داریم. ضمناً اضافه نمود بعد از پایان مراسم قربانی، والا حضرت نایب‌السلطنه ما را به حضور خواهد پذیرفت و به تقاضای ایشان شاه اجازه خواهد داد در سلام رسمی که پایان مراسم عید است نیز شرکت کنیم.

صبح فردای آن روز به ترتیبی که در دعوت‌نامه برای معرفی شدن به حضور اعلیحضرت قید شده است، لباس رسمی‌مان را پوشیدیم و عازم نگارستان شدیم. اوئیلن در لباس متحدالشکل پر زرق‌وبرقش برازندگی خاصی داشت. ولی من که آدم درویش‌مسلکی هستم، به طور خیلی ساده همان لباس فراک معمولی خود را پوشیدم. راه بازکردن از میان جمعیت رنگارنگی که در داخل میدان گرد آمده بودند، کار بس

دشواری بود. آنها که چابک‌تر و کنجکاوتر بودند، تا بالای شاخه‌ی درختان هم بالا رفته بودند و ضربات شلاق فراشان همه‌ی آنها را به پایین می‌کشاند. سقاها[۱] مشک آب بر پشت به نام علی [ع] در میان جمعیت به رایگان آب پخش می‌کردند. همه جا شعبده‌بازان با چشمه‌هایی از هنرنمایی خود تماشاگران را غرق در حیرت می‌ساختند. پشت‌بام خانه‌های مجاور این میدان نیز پر از انبوه مردم بود. در بالاخانه‌ی کاخ میرزا کاظم خان نظام‌الملک[۲] آن‌قدر زن جمع شده بود که جای سوزن انداختن نبود و جامه‌های ارغوانی و زردرنگ زن‌های زنگی که بدون حجاب بودند ـ با رنگ‌های زنده و شاد در میان انبوه چادرشب‌های سیاه، آلاپلنگی دیده می‌شد.

صدای شدید ضربات چوب‌دستی‌ها که متعاقب آن جمعیت به هم فشار می‌آوردند، از نزدیک شدن سیاهی‌لشکر انبوهی که مأمور اجرای مراسم بودند، خبر می‌داد. دسته‌ی موزیک نظامی در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و به محض رسیدن به میدان، آهنگ استابات ماتر[۳] روسینی را می‌نواخت، پشت سر دسته‌ی موزیک عده‌یی سرباز که از سر تا پا لباس متحدالشکل پروسی پوشیده بودند، با قدم‌های موزون راه می‌رفتند. شتری که پارچه‌های گرانقیمتی بر سر و گردنش آویزان بود، در میان دو دسته سرباز با خونسردی و طمأنینه‌ی خاصی قدم برمی‌داشت؛ گویی که نه از این همه تشریفات پرشکوهی که برایش راه انداخته‌اند خوشحال است و نه متأثر از نقش مذبوحانه‌یی که در این مراسم به عهده خواهد داشت. پشت سر شتر، شاهزاده‌یی که جامه‌یی زرین پوشیده و بر روی آن شالی از ابریشم سرخ‌رنگ به صورت حمایل بر سینه بسته بود، با نیزه‌ی درازی بر دست سواره وارد میدان شد. آثار کسالت و ملالی که در چهره‌ی هوشیار و صادقانه‌اش هویدا بود، گواه آن بود که افتخار انجام‌دادن چنین نمایشی و مراسم بی‌معنی در حضور شاه، در نظر او بازی مسخره‌یی بیش نیست. دسته‌ی دیگری از پیاده‌نظام آخر از همه حرکت می‌کرد.

---

۱. در اصل: des Sakkals.

۲. میرزا کاظم‌خان نظام‌الملک فرزند ارشد میرزاآقاخان نوری است و بعد از قتل امیرکبیر، عزت‌الدوله بالاجبار همسری او را قبول کرد. کاخ نام‌برده که پدرش هنگام صدراعظمی برای او ساخته بود به نام نظامیه معروف بود و در سمت جنوبی میدان بهارستان کنونی قرار داشت. م.

۳. Stabat Mater: یا مادر ایستاده عنوان یکی از آهنگ‌های مذهبی معروف است که چند آهنگ‌ساز پرآوازه از جمله Rossini آهنگ‌ساز ایتالیایی [۱۷۹۲-۱۸۶۸م] در باره‌ی مصیبت‌های مریم مقدس ساخته است. م.

سرانجام تمامی بازیکنان این نمایش جالب وارد میدان شده و در قسمتی توقف کردند و در یک چشم‌برهم‌زدن همه‌ی ساز و برگ پر زرق‌وبرق را از پشت شتر برداشتند و شاه‌زاده نیزه‌ی تیز خود را در ورید زیر گلوی حیوان بدبخت که به زانو افتاده بود فروبرد. آنگاه دوازده مرد که در رأس آنها سردسته‌ی صنف قصابان قرار داشت، از هر طرف به سوی شتر نیمه‌جان حمله آوردند و با تبر او را تکه‌تکه کردند. تماشای چنین نمایش دلخراش و چندش‌آوری حال آدمی را برهم می‌زد. شاه‌زاده که در دل از دیدن چنین منظره‌یی حتماً ناراحت بود، برای حفظ ظاهر نگاهی به سمت جایگاه ویژه در نگارستان انداخت و بعد با عجله‌ی فراوان تکه‌یی از این گوشت مقدس را در نوک نیزه به شاه تقدیم کرد. فراشان قادر نبودند که جمعیت را از سر راه دسته‌های نظامی دور کنند تا اینکه سربازان مجبور شدند با قنداق تفنگ به جان آنها بیفتند.

وقتی شاه‌زاده میدان را ترک می‌کرد مردم از هر طرف خود را روی نعش شتر انداخته و برای تکه‌یی گوشت از سر و کول هم بالا رفتند. آنان از ابتدا تا انتهای میدان به یکدیگر فشار می‌آوردند، داد و فریاد می‌کردند و در آخر مراسم کار به فحش و کتک‌کاری و هنگامه‌ی عجیبی انجامید.

بعد از تماشای مراسم قربانی به وزارت جنگ رفتیم؛ تالار بزرگ اتاق نظام مملو از صاحب‌منصبان نظامی بود. پیشخدمت‌ها مرتب توی سینی‌های بزرگ چای و شیرینی می‌آوردند. ژنرالی که لباس اتریشی پوشیده بود، ولی دماغ خمیده‌اش و عمامه‌یی که بر سرداشت نشان‌دهنده‌ی ملیت افغانی او بود به آقای دونورمان نزدیک شد و به فرانسه از او درخواست کرد که ما را به یکدیگر معرفی کند.

این شخص، نجیب‌زاده‌ی اروپادیده‌یی به نام اسکندربیگ بود که مدت‌ها در انگلستان اقامت داشته است. او از پاریس که آن شهر را خیلی دوست داشت و از لندن که از آن به شدت متنفر بود، از بروکسل یا به زعم او پاریس کوچک، از اوستند[1] و اسپا[2] که خاطرات خوشی از این دو شهر داشت، برای ما صحبت کرد. ما هم به نوبه‌ی خود سؤالاتی در باره‌ی افغانستان و آینده‌ی آن سرزمین از او کردیم. ژنرال اسکندر بیگ می‌گفت: افغانی‌ها درست به رغم میل باطنی‌شان با انگلیسی‌ها وارد نبرد و درگیری

---

۱. Ostende: از شهرهای بلژیک در کنار دریای شمال. م.
۲. Spa: از شهرهای بلژیک که آب معدنی معروفی دارد. م.

شدند. البته علت اصلی این کشمکش تا حد زیادی به موقع جغرافیایی و طبیعی این کشور مربوط می‌شود که کوهستان‌های فراوان آن بر جاده‌هایی مسلط‌اند که آسیای روس را به هند انگلیس پیوند می‌دهند. دشمنی پنهانی میان مالکین فعلی و مهاجمین آینده‌ی هندوستان به چنین نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیری منتهی می‌شد. افغانی‌ها مدت درازی بین این دو قدرت بزرگ که رقیب یکدیگرند از سیاست کژدار و مریز تبعیت کردند و در این گیرودار کفه‌ی ترازوی قدرت هر کدام از همسایگان سنگین‌تر و دورنمای سیاست خارجی آن خشن‌تر جلوه می‌کرد، رابطه‌ی دولت ما به اقتضای ضرورت با او گرم‌تر می‌شد. البته منافع ملی ما ایجاب می‌کرد که چنین سیاستی دنبال شود. در سال ۱۸۳۷ [۱۲۴۵ه‍ ق] «امیرالمؤمنین[۱]» دوست محمد کابلی، سیادت و مالکیت ایران را به رسمیت شناخت و محمدشاه ارتش ایران را مأمور محاصره‌ی هرات کرد که علیه رعایای وی شوریده بودند. فرماندهی این ارتش به عهده‌ی ژنرال بوروسکی[۲] بود و از تعداد زیادی داوطلب اهل مسکو تشکیل می‌شد. به این ترتیب پای روس‌ها رسماً در صحنه‌ی سیاست افغانستان باز شد؛ به تصور اینکه در مدت کمی بتوانند به دست شاه ایران تا مرزهای هند، این کشور را تحت تسلط خود درآورند. انگلیسی‌ها با شمّ قوی خود فوراً خطر را احساس کردند و دوست محمد [خان] را سرنگون کردند. این اولین بار بود که آنها در کشمکش‌های داخلی و ملی ما با قاطعیت و فوریت تمام دست به کار شدند. کمی بعد ارتش انگلیس تا آخرین نفر قتل عام گردید و حتی چنین عنوان شد که این شکست و ناکامی خونین به وسیله‌ی ما که یک مشت آدم عامی و بی‌خبر از فنون جنگی بودیم و هیچ نوع اسلحه‌ی درست و حسابی در دسترس نداشتیم، به آنان وارد شده است! ولی تلافی ژنرال پولوک[۳] خیلی وحشتناک بود بعد از عزیمت وی از کابل و جلال‌آباد هیچ چیز بر جای نمانده بود.

بعد از آن دوره، مشخص است که کشورهای روسیه و انگلستان نه برای تصاحب افغانستان، بلکه بر سر اتحاد با این سرزمین و زیر علم خود درآوردن آن با هم به رقابت و کشمکش پرداخته‌اند.

در سال ۱۸۵۶ [۱۲۷۲ه‍ ق] ایرانی‌ها که به نحو روسیه عمل می‌کردند و شدیداً از

---

۱. در اصل به همین صورت آمده است. م.

2. Borowski   3. Pollack

طرف آنها حمایت و تقویت می‌شدند، شهر هرات را به تصرف خود درآوردند. در این موقع لرد لارنس[1] لشکری به فارس[2] گسیل کرد تا ایرانی‌ها را مجبور به تخلیه‌ی افغانستان کنند. این حادثه تا حدی عواطف و احساسات افغانی‌ها را به سوی انگلیسی‌ها جلب کرد. ولی به نحو ماهرانه‌یی از آن بهره‌برداری به عمل نیامد. در سال ۱۸۶۹ [۱۲۶۸ه‍ ق] شیرعلی[3] از اینکه می‌دید روس‌ها شهرهای تاشکند، روجند، خوقند و سمرقند را تصاحب کرده‌اند، خطر را از نزدیک احساس کرد و در امباله[4] با لرد مایو[5] ملاقاتی به عمل آورد. اما نایب‌السلطنه برای مقابله با روس‌ها ــ که ظاهراً از آنها وحشت داشت ــ هیچ نوع وعده‌ی کمک یا همراهی به او نداد. در سال ۱۸۷۳ [۱۲۹۰ه‍ ق]، ناراحتی امیر بیش از پیش افزایش یافته بود، زیرا مقارن آن تاریخ، امپراتور، خیوه را نیز به تصرف خود درآورده بود. خلاصه نه تنها لرد نورث بروک[6] کمک خود را از ما دریغ ورزید، بلکه در همان موقع در مسئله‌ی مورد منازعه‌ی مرزهای سیستان هم انگلیسی‌ها به نفع ایران رأی دادند.

به این ترتیب عدم توانایی و ضعف یا به عبارتی صریح‌تر بطلان سیاست انگلستان در مورد ما آشکار شد و امیر به جانب طرف قوی ــ که روس‌ها بودند ــ روی آورد. درست است که جنگ ۱۸۷۹ برای ما عواقب شومی به دنبال داشت، ولی عقب‌نشینی انگلیسی‌ها ثابت کرد که آنها به پیروزی مطلق امید چندانی نداشتند. روس‌ها هر روز در آسیای مرکزی پیش‌روی می‌کنند ولی انگلستان که با تفرعن خاصی آنها را پست‌تر از این می‌دانند که در برابرشان بایستد، جرأت مقابله با نیروی آنها را ندارد. ما هم به این نحو داریم از انگلیسی‌ها انتقام می‌گیریم. چون آنها سابقاً در آسیای میانه آبرو و حیثیتی داشتند، اما امروزه می‌توان گفت که آن را به کلی از دست داده‌اند و اینک همه می‌دانند که روسیه پشت انگلستان را به لرزه درآورده است و هر زمان که تزار سربازان خود را

---

1. Lord Lawrence

۲. در اصل Farsistan.

۳. شیرعلی خان فرزند دوست‌محمد خان افغان از سال ۱۸۶۳-۱۸۷۹ امیر افغانستان بود.م.

4. Ambala

۵. در اصل Lord Mayor، ولی ظاهراً Mayo درست است. وی در سال ۱۸۶۹م/۱۲۸۶ ق نایب‌السلطنه‌ی هند بود. م.

6. Lord Northbrook

برای گشودن سرزمین‌های هندوستان بسیج کند افغانستان از هیچ کمکی دریغ نخواهد ورزید. آنها باید پیروز شوند! و انگلستان جز عقب‌نشینی چاره‌یی ندارد.

ـ اگر روس‌ها پیروز شدند تکلیف افغانستان چه خواهد شد؟

ـ کشور ما کشور فقیری است. روس‌ها از ما مالیات مطالبه نخواهند کرد، ولی نفوذ پرقدرت آنها به بی‌نظمی‌ها و اختلافات داخلی ما خاتمه خواهد داد. اگر وضع ما سر و سامان مرتبی بگیرد، کشور ما به سوی پیشرفت و ترقی گام برخواهد داشت. حتماً می‌خواهید بدانید که در مقابل آن تزار از ما چه خواهد خواست؟ چند هنگ سرباز افغانی؟ ما با طیب خاطر برایش فراهم می‌کنیم. هم‌اکنون نیز در مرزها تعداد زیادی سربازان افغانی به طور داوطلب در ارتش روس‌ها خدمت می‌کنند.

ـ به‌نظر شما ممکن است از طریق ایران به افغانستان سفر کرد و از کشور شما دیداری به عمل آورد؟

ـ سابقاً چنین سفری خیلی ساده بود. پیش ما غریب‌نوازی و از هر بیگانه‌یی خوب پذیرایی کردن وظیفه‌یی اخلاقی و ملی است. هر که مهمان‌نواز نباشد افغانی نیست. وقتی که در اروپا بودم تعداد زیادی وسایل مسافرتی برای افغانستان خریداری کردم، ولی امروزه رفتن شما به آنجا دور از احتیاط است. چون هم‌میهنان من نسبت به اروپاییان سوءظن فراوان پیدا کرده‌اند. به‌این جهت چنین سفری نه تنها خطرناک، بلکه تقریباً ناممکن است ... .

ورود نایب‌السلطنه [کامران میرزا] به این گفتگوی آموزنده خاتمه داد. شاه‌زاده، جوانی بسیار خوش‌قیافه، باهوش و زرنگ و کمی نیز شوخ‌طبع است. او لباس متحدالشکل آبی‌رنگی با نوار نیلی به تن داشت. بند حمایل و قبضه‌ی شمشیرش زیر الماس‌ها دیده نمی‌شد. والاحضرت در حالی‌که نسبت به هر کدام از افسران اظهار محبت می‌کرد، دور تالار گشتی زد و آن‌گاه در مقابل ما توقف کرد:

ـ آقایان، از دیدار شما خوشوقتم و می‌خواهم با شما بیش‌تر حرف بزنم.

این کلمات را با لهجه‌ی کاملاً صحیح به زبان فرانسه بیان کرد. ما بلافاصله به دنبال وی به اتاق کوچک‌تری که در آن چند صندلی دسته‌دار گذاشته بودند روانه شدیم.

نایب‌السلطنه: ما از اروپاییانی که به میل خود برای دیدن کشور ما به ایران می‌آیند بسیار خشنودیم. اعلیحضرت از ورود شما باکمال خوشوقتی اطلاع حاصل کرده‌اند و به

من دستور داده‌اند شما را به مراسم سلام هدایت کنم. اعلیحضرت اروپا و اروپاییان را دوست دارند. امیدوارم روزی مثل اعلیحضرت به اروپا سفر کنم و همان‌طور که شما از ایران دیدن می‌کنید، من نیز از کشور شما دیدن کنم. از هم‌اکنون با یادگرفتن زبان‌های اروپایی خود را برای این سفر آماده می‌کنم. اینک زبان‌های فرانسه، انگلیسی، آلمانی و روسی را کمی می‌توانم حرف بزنم. خیلی دلم می‌خواست در سفر دوم پدرم همراه ایشان بودم ولی زیادی اشتغالات و وظایفی که به عهده دارم مانع انجام این کار شد. نظرتان در باره‌ی ارتش ایران چیست؟

اوئیلن: ما چند بار به میدان مشق رفته‌ایم. نظم و ترتیب و قاطعیت تمرینات پیاده نظام واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داد. باید گفت تحت توجه و رهبری والاحضرت ارتش ایران پیشرفت چشمگیری کرده است.

نایب‌السلطنه: امیدوارم ارتش ایران را به پایه‌ی ارتش کشورهای اروپایی برسانم. باید علیه سنت‌ها و عادت‌های قدیمی قیام کرد. شما فوج تهران، فوج پروسی‌های مرا دیده‌اید؟ من شخصاً از این فوج خیلی راضی هستم. وضع توپخانه هم خوب روبه‌راه شده، خیلی خوب. اخیراً چند آتشبار توپ اوخاتیوس [۱] خریداری کرده‌ایم که می‌شود پشت قاطرها هرجا که لازم باشد جابه‌جا نمود. به سروان پروشنک [۲] می‌گویم این توپ‌ها را به شما نشان دهند. سربازان ما حالا به تفنگ‌های شاسپو [۳] مسلح‌اند. البته در مواقع عادی این تفنگ‌ها را به دست آنها نمی‌دهیم ولی در مواقع ضروری هرقدر لازم باشد در اختیار آنان گذاشته می‌شود. دسته‌هایی که برای سرکوبی ترکمن‌ها و کردها رفته بودند، مجهز به این تفنگ‌ها بودند. الحمدالله تمام خائنین به کلی منکوب و تارومار شدند.

ـ خوب! تهران را چطور دیدید؟

من: شهر زیبایی است. مخصوصاً بعد از جلوس اعلیحضرت خیلی زیبا شده.

نایب‌السلطنه: بله‌بله. در اروپا بگویید که تهران شهر دیدنی است. به زودی ما راه‌آهن

---

۱. Uchatius: بارون فن فرانتس اوخاتیوس [۱۸۱۱-۱۸۸۱] ژنرال اتریشی که مدیریت اسلحه‌سازی وین را به عهده داشته است. به علت استفاده‌ی وی از آلیاژ تازه‌یی برای ساختن لوله‌ی توپ‌ها، این نوع توپ‌ها به نام او معروف شده است. م.

2. Pruschenck

۳. Chassepot یک نوع تفنگ سوزن‌دار که به نام مخترع آن معروف شد و از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۴ در فرانسه مورد استعمال بود. م.

خواهیم داشت. آن وقت مسافرت خیلی راحت و آسان خواهد شد. بازهم به دیدن من بیایید، از دیدارتان خوشوقت می‌شوم. حالا باید به اتفاق به سلام برویم. هرقدر توانستید، نزدیک‌تر به من بایستید تا اعلیحضرت شما را بهتر ببینند.

از جای خود بلند شدیم و بعد از سپاسگزاری از شاه‌زاده که با چنین لطف خاصی ما را پذیرفته بود از حضورشان مرخص گشتیم.

کمی بعد نایب‌السلطنه از تالار خارج شد و بعد از صحبت مختصری با آقای دونورمان، سه نفری همراه با انبوه زیادی از افسران ایرانی و اروپایی به دنبال وی به ارگ رفتیم.

بعد از عبور از دروازه‌ی ارگ ملتزمین در حیاط چهارگوشی که جلوی شمس‌العماره واقع است، توقف کردند. افسران اروپایی همه ملبس به لباس رسمی در سمت راست و افسران ایرانی در ته حیاط صف کشیده بودند. سمت چپ نیز اختصاص به وزرا و کارمندان دولت داشت. این مستوفیان شبیه درباریان شاه‌عباس یا نادرشاه با جامه‌های زربفت بلند و کلاه‌های مخصوص، لباس پوشیده بودند که از دور منظره‌ی عجیب و در عین حال خیال‌انگیزی داشت.

تخت محمدشاه را روبه‌روی تالار گذاشته بودند. روی آخرین پله خواجه‌های بزرگ سیاه و سفید با لباس‌های ابریشمی زردرنگ زانو زده بودند و در سمت راست تخت، کمی عقب‌تر شاه‌زاده روز [عید] قربان، نیزه به دست با تکه‌یی از گوشت شتر قربانی در نوک نیزه‌اش خبردار ایستاده بود.

شلیک چند توپ ورود شاه را اعلام کرد. از ته تالار شاه با قدم‌های شمرده و آرام به سوی تخت نزدیک می‌شد. تلألؤ و درخشندگی الماس‌هایی که بر لباسش آویزان بود، چشم‌ها را خیره کرد. روی کلاه شاه جغه‌ی سه‌شاخه‌یی که نشانه‌ی قدرت پادشاهی است، درخشش خاصی داشت. شاه روی تخت نشست. نگاهش چنان بر نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود که گویی هیچ‌کدام از افرادی را که دربرابرش تعظیم کرده بودند، نمی‌دید. بلافاصله پیشخدمتی با ترتیبی خاص زانو زد و با احترام قلیان تقدیم کرد. شاه بیش‌تر از دو پک نزد. سپس پیشخدمتی دیگر یک فنجان قهوه آورد. شاه بعد از صرف قهوه، از سر لطف نگاهی به سوی خدمتگزاران خود کرد وآن‌گاه شمرده‌شمرده و با صدای رسا چنین گفت:

برای همه‌ی شما عید خوبی آرزو می‌کنم.

بعد از این سخنان ملوکانه وزیر امورخارجه تا وسط حیاط جلو آمد و مطالبی در باره‌ی سعادت و ترقیات بزرگی‌که در دوران سلطنت ناصرالدین [شاه] نصیب کشور ایران شده است به عرض رساند.

شاه به اختصار جواب داد: وضع هوا برای نعمات زمین مساعد است. شاید کمی باران بد نباشد. زیادی محصول موجب سعادت ملت است. مأموران دولت موظف‌اند مردم را وادار به تبعیت از قانون کنند و خودشان نیز سرمشق بی‌نظری، بی‌طرفی و انصاف باشند. تنها عدالت رکن اصلی اجتماع و تکیه‌گاه محکم امپراتوری است. از حضرت باری‌تعالی و رسول اکرم که این همه نعمت به ممالک محروسه‌ی ایران ارزانی داشته‌اند، قلباً شکر گزاریم و از درگاهشان استدعا داریم در آینده نیز ملت ما را از ادامه‌ی الطاف خود بی‌نصیب نفرمایند! همه‌ی حاضران یک صدا فریاد زدند:

ـ اللهم صلی علی محمد و آل محمد. سایه‌ی اعلیحضرت از سر ما کم نشود.

آن‌گاه ملک‌الشعرای[1] دربار قصیده‌یی در مدح شاه و سلسله‌ی قاجار قرائت کرد و هر دفعه که نام شاه از زبان شاعر جاری می‌شد، تمامی حاضران تعظیم می‌کردند. بعد از پایان قصیده، امام‌جمعه[2] برای سلامت و سعادت شاه و اعضای خاندان سلطنت به ایجاز دعا کرد.

شاه از جایگاه خود بلند شد و تالار را ترک کرد. در این موقع دسته‌ی موزیک نظامی، مارش شاهی را نواخت و چند تیر توپ پایان مراسم رسمی سلام را اعلام کرد.

هنوز مدتی به غروب مانده بود. در انتظار ساعت شام ــ که مهمان تاجر ثروتمندی بودیم ــ میرزای آقای دونورمان پیشنهاد کرد با هم به تماشای زورخانه برویم. بعد از عبور از زیر یک دَرِ کوتاه و گذشتن با سر خمیده از دهلیزی تاریک به جایگاه چهارگوشی رسیدیم. درکمر دیوار قسمت تاقچه‌مانندی ساخته بودند که جایگاه نشستن تماشاگران بود.

دوازده نفر پهلوان، که تا کمر لخت بودند، میل‌های چوبی سنگینی را به آهنگ طبل مرشد با حرکات منظم به بازی درآوردند. درگوشه‌یی پهلوانان دیگر، به پشت روی زمین خوابیده صفحات سنگی سنگینی را روی دست بلند کردند. کم‌کم آهنگ ضرب سریع‌تر شد و هماهنگ با آن، میل‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند و با مهارت و زرنگی خاصی

---

۱. در سال ۱۲۹۹ه‍ ق سام میرزا فرزند ملک‌آرا با لقب شمس‌الشعرا این سمت را در دربار داشته است. م.

۲. سید زین‌العابدین ظهیر الاسلام از سال ۱۲۸۰ که به سن بلوغ رسید به فرمان ناصرالدین شاه امام جمعه‌ی تهران شد. ر. ک: تاریخ رجال مرحوم مهدی بامداد. م.

دوباره آنها را در هوا می‌گرفتند و به همان سرعت صفحات سنگی نیز بالا و پایین می‌رفت. با خاموش شدن صدای طبل، برنامه‌ی قسمت اول به پایان رسید.

بعد از لحظه‌یی استراحت، دو پهلوان که فقط زیرشلواری چرمی‌کوتاهی به پا داشتند و بدن خود را خوب چرب کرده بودند، با هم کشتی گرفتند اما مانند سایر برنامه‌های این ورزشگاه چندان چنگی به دل نمی‌زد. بعد از آنها کشتی‌گیران دیگری وارد گود شدند ولی ما با پیداکردن اعتقاد کامل به زور بازوی این پهلوانان، با خوشحالی زیاد زورخانه را ترک کردیم. چون از بوی عرق بدن پهلوانان هوای آنجا خفه‌کننده و سخت غیرقابل تحمل شده بود.

شب، میزبان ایرانی ما از میهمانان خود به سبک اروپایی پذیرایی کرد و این ابتکار نابه‌جای او درست برخلاف میل و انتظار ما بود. اما برای اینکه دل ما را به دست آورد وعده کرد بعد از شام این دلخوری را با یک دسر مطبوع تلافی کند، یعنی به وسیله‌ی رقاص‌ها! البته این مرد سخاوتمند خیلی میل داشت که زنان رقاصه را به ما نشان دهد ولی چنین کاری در تهران اولاً باعث تعجب و ناراحتی مهمانان ایرانی دیگرش می‌شد و ثانیاً دختران رقاصه ـ لااقل در تهران ـ جز در مجلس زنانه نمی‌توانند برقصند. ولی ظاهراً رقاصه‌های شهرهای اصفهان و شیراز تا این حد سخت‌گیر یا محدود نیستند.

بعد از پایان شام به اتاق دیگری رفتیم که در آن قبلاً یک دسته نوازنده مرکب از یک ماندولین‌زن[1]، یک دایره‌زن و یک نی‌زن آماده نشسته بودند. این سه نوازنده قبل از شروع آهنگ رقص، دو یا سه قطعه آواز اجرا کردند که مفهوم و آهنگ تصنیف‌ها برای ما کاملاً بیگانه و غیرقابل فهم بود، ولی چنین به نظر می‌رسید که ایرانی‌ها از شنیدن آن خیلی کیف می‌کردند. بعد از برنامه‌ی آواز، سه پسر جوان که قیافه‌ی به‌کلی دخترانه‌یی داشتند و گیسوی بلندشان تا روی کمر افتاده بود وارد اتاق شدند. این سه رقاص مضحک حتی لباس دختران رقاصه را به تن کرده بودند: نیم‌تنه‌ی چسبان، زیر پیراهن نازک، پاچین کوتاه و دامن کوچک پف کرده. رقص آنها در چند حرکت موزون شکم و پایین‌تنه خلاصه می‌شد، نمایش صامت[2] شهوت‌انگیزی که نیازی به هیچ تشریح و توضیحی نداشت و گاهی حتی حرکات وقیحانه‌ی این بازیگران بی‌چشم و رو از این حد هم فراتر می‌رفت.

---

۱. گمان می‌رود منظور نویسنده تارزن باشد. م.

2. Pantomime

خوشبختانه رقص آنها ــ که عجیب ولی زننده و شرم‌آور بود، بیش از نیم‌ساعت طول نکشید و در آخر با چرخش سریع سه رقاص به دور خود ــ که چنان تند و با سرعت درجا می‌چرخیدند که سر آدمی گیج می‌رفت و این آخرین هنرنمایی در نظر تمامی تماشاگران بسیار گیرا و ستایش‌انگیز بود ــ برنامه‌ی آنها به پایان رسید.

۴. اطراف تهران

جلگه‌ی تهران ـ شمیران ـ قصر قاجار ـ سلطنت‌آباد ـ عشرت‌آباد ـ نیاوران ـ داودیه ـ نجف‌آباد ـ دوشان‌تپه ـ شاه‌زاده عبدالعظیم ـ چشمه‌علی ـ خرابه‌های ری ـ برج خاموشی ـ گبرها ـ باد سام

اطراف تهران کاملاً شبیه اطراف مادرید است. همان خاک قهوه‌یی رنگ آغشته با شن و آهک و نظیر اطراف مادرید؛ اینجا هم از درخت و گیاه و سبزی خبری نیست. بعد از مراجعت شاه از اروپا کاخ‌های متعدد سلطنتی بیرون شهر را با جاده‌های کالسکه‌رو که در کنار آنها درختان عناب و تبریزی کاشته‌اند، به پایتخت وصل کرده‌اند. این درختان کم‌رشد و همیشه پوشیده از گردوغبار فقط این خاصیت را دارند که جلوی گردبادهای شدید شنی را ــ که با کوچک‌ترین وزش بادی از دشت‌های بایر و خلوت اطراف بلند می‌شود ــ تا حدی نگه می‌دارند. برای پیدا کردن کمی آب یا سبزی باید تا سه چهار فرسنگی شمال تهران راه رفت. بعد از پیمودن این مسافت در پیچ و خم کوهپایه‌های البرز ناحیه‌ی پهناوری قرار دارد که از جریان آب‌های کوهستان سیراب می‌شود و بیشه‌های درختان تبریزی، چنار، نارون، بلوط همه جا را سبز و خرم کرده است. نام این ناحیه شمیران است ولی تهرانی‌ها به عمد آن را شم ایران ــ یعنی شمع ایران[1] ــ تلفظ می‌کنند، چون آب‌های گوارا و بیشه‌های سرسبز این واحه، بعد از گذشتن از دشت‌های لم یزرع و خشکی که اطراف پایتخت را احاطه کرده‌اند، واقعاً مطبوع و فرح‌انگیز است. در شمیران به قول یک شاعر:

هوایی که تنفس می‌کنیم سرشار از مطبوع‌ترین عطرها است.

---

۱. این توضیح از خود مؤلف است. م.

خاک چون یک پارچه اطلس، نرم و رنگارنگ.
آسمان ــ که ابرهای پاره‌پاره در آن شناورند ــ هر لحظه به رنگی درمی‌آید،
هیچ سرزمینی در زیبایی شبیه اینجا نیست.

در تهران به محض اینکه گرمای طاقت‌فرسای تابستان آغاز می‌شود، تمامی اشخاص مرفه، شهر را ترک می‌گویند و سر به این جاده‌ی کوهستانی می‌گذارند. بعضی‌ها به‌طور دسته‌جمعی در زیر چادرهایی که آنها را در کوهپایه‌های دماوند و در کنار رود لار برافراشته‌اند، منزل می‌کنند. بعضی دیگر که از چادرنشینی خوششان نمی‌آید، در دهکده‌های متعدد اطراف شمیران جایی برای خود می‌یابند. سفرا و سایر وابستگان سیاسی نیز از این سنت مستثنی نیستند. روس‌ها در زرگنده، انگلیسی‌ها در قلهک و ترک‌ها در سرآسیاب اقامتگاه تابستانی دارند. کاردار فرانسه نیز اغلب خانه‌یی در تجریش ــ که هوای سالم و مطبوعی دارد و در عین حال دلپذیرترین نقطه‌ی شمیران است ــ اجاره می‌کند. چون همه ساله رفتن اروپاییان به جاهایی که بازشمردیم یک عادت مرسوم شده است، شمیرانی‌ها نسبت به آنان خیلی محبت و از خودگذشتگی نشان می‌دهند. اهالی زرگنده و قلهک (بیش‌تر اهالی قلهک زردشتی‌اند) از اینکه اتباع روس و انگلیس در دهکده آنها ساکن هستند، خیلی به خود می‌بالند و این خصیصه‌ی عجیب که در ایران خیلی نادر است ــ آنها را از اهالی دیگر تهران متمایز ساخته است.

بین همه‌ی ایرانیان شاید شاه بیش از دیگران چادرنشین است و اقامتگاه‌های اطراف تهران را به کاخ داخل شهر بیش‌تر ترجیح می‌دهد، چون در روزهای اقامت در اطراف تهران بهتر می‌تواند عشق عجیبی را که نسبت به شکار و اسب‌سواری دارد، ارضاء کند. البته این تفرج‌های کوتاه غیر از سفرهایی است که اغلب در خراسان، به خصوص در مازندران ــ که پرشکارترین منطقه‌ی تمام ایران است ــ انجام می‌دهد.

در میان قصرهای شاه، قصر قاجار که در آغاز قرن به‌وسیله‌ی فتحعلی شاه در نیمه راه شمیران احداث گردیده از همه قدیمی‌تر است. این بنای وسیع که در بالای تپه‌یی قرار دارد، دارای چهار برج مراقبت و دفاع می‌باشد، ولی فاقد پنجره‌های بیرونی است. به این جهت بیش‌تر به قلعه‌یی نظامی شباهت دارد تا یک قصر. باغ‌ها، که به وسیله‌ی استخرها و نهرهایی از هم مجزا می‌شوند روی قطعه زمین‌های مطبقی احداث شده است. در ورودی قصر دارای بالاخانه‌یی است که چشم‌اندازهای زیبایی از صحرا، شمیران،

تهران، خرابه‌های ری، نجف‌آباد، کاخ‌های اشرف‌آباد و دوشان‌تپه از آن بالا دیده می‌شود. روی دیوارهای جایگاه مخصوص این بالاخانه تصاویر شاه‌زادگان قاجار نقاشی، و نقوش برجسته‌یی از چهار زن ـ یکی از سر تا پا غرق در اسلحه ـ حجاری شده است. ساختمان‌ها از یک حیاط چهارگوش داخلی ـ که در وسط آن حوض بزرگی نیز ساخته‌اند ـ نور می‌گیرند. تزیین داخلی اتاق‌ها، نظیر اغلب ساختمان‌های مجلل ایرانی عبارت از آیینه‌کاری، گچ‌کاری، اکلیل‌کاری و نقاشی‌های عجیب و ساده و بی‌پیرایه‌یی از صحنه‌های حماسی ایران است که این نقاشی‌ها با تصاویری از زندگی چنگیزخان و تیمور لنگ به هم آمیخته است.

شاه خیلی کم در قصر قاجار اقامت می‌کند، چون در اطراف آن از شکار خبری نیست.

کمی بالاتر از قصر قاجار قصر سلطنت‌آباد واقع است و معمولاً دربار از فصل بهار به آنجا نقل مکان می‌کند. ساختمان‌های متعدد این قصر در محور خیابان بزرگی که از ابتدا تا انتهای یک پارک زیبا و پرآب و سایه‌یی امتداد دارد، بنا شده‌اند. تقریباً به جای در ورودی، کلاه فرنگی کوچکی در ابتدای این خیابان وجود دارد تا سفرا و نمایندگان خارجی بتوانند پیش از باریافتن به حضور شاه کمی آنجا استراحت کنند و یا به سر و صورت خود صفایی بدهند.

ساختمان دوم در طبقه‌ی هم‌کف جز سنگ‌های شیشه‌یی میناکاری شده‌ی کف اتاق‌ها که کار ارزنده‌یی است، چیز درخور توجه دیگری ندارد. شیشه‌های پنجره‌ی اتاق‌های طبقه اول، از لحاظ ترکیب رنگ و اشکال زیبای هندسی، بهترین نمونه‌ی این نوع هنر تزیینی است. سقف یکی از اتاق‌های مجاور باغ نیز با همان شیشه‌های الوان تزیین یافته است ولی متأسفانه نقاشی‌ها و رنگ‌آمیزی زشت و بدریخت آن که تصاویری از کارخانه‌ها و ویرانه‌هایی را نشان می‌دهد، از زیبایی آن می‌کاهد.

کاخ اصلی را برابر استخر بزرگ و چهارگوشی ساخته‌اند که گنبد بلند آبی رنگی دارد و گچ‌بری‌ها و برجسته‌کاری‌های آن بسیار زیبا است. در وسط تالار وسیع این کاخ که از پنجره‌های بزرگ نور ملایمی به آن می‌تابد، حوض کوچکی از مرمر سفید ساخته‌اند که فواره‌ی زیبای آن همیشه در حال فوران است. این تالار خصوصیات اصیل زیادی دارد ولی متأسفانه قرار شده است نقاشی‌ها و تزیینات آن را تغییر بدهند و به جای آنها از روی طرح‌هایی که شاه از اروپا سوقاتی آورده است، تصاویری از یک سالن پذیرایی در کاخ

الیزه[1]، دیزی‌پزی دووال[2]، ایستگاه راه‌آهن، قرائت‌خانه، اندرون یک کلیسا و ... مناظر دیگر را ترسیم کنند. خدا می‌داند که اگر این طرح‌ها اجرا شود چگونه از آب درخواهد آمد؟

این قصر دو طبقه دارای اتاق‌های بسیار کم‌ارتفاع است و این اتاق‌ها گرداگرد قسمت زیرین گنبد را احاطه کرده‌اند. در طبقه‌ی اول جز پرده‌های ناچیز اروپایی که به دیوار اتاق‌ها آویخته‌اند، چیز قابل ذکر و چشمگیری به نظر نمی‌رسد. نقاشی‌های سقف طبقه‌ی دوم عبارتند از شاخ و برگ‌های تفننی، گل و بوته‌ها و میوه‌ها که تماماً به نحو جالب و برجسته‌یی دیده می‌شوند و دور همه‌ی آنها با اشکال منظمی از شیشه‌های الوان قاب گرفته شده است. این نوع نقاشی در حد خود زیبا و اصیل است مشروط بر اینکه کسی که از نقاشی سررشته‌یی ندارد به کله‌اش نزند که این نقش و نگار شرقی را بتراشد و آن‌گاه جای آنها را با مناظری از اطراف وزوو[3] که در خور تابلوی کاباره‌های مارینانواوا[4] است، پر کند.

در اتاق دیگر، همان نقاش که خواسته است برتری و فضیلت پیروان اسلام را نسبت به ما [مسیحیان] نشان دهد، با رنگ‌های عجیب و غریب تصویر زنان ایرانی را مجسمه‌یی از شرم و حیا و فروتنی کشیده ولی زن‌های اروپایی را طوری نشان داده است که ظاهراً کارشان فقط هرزگی و باده‌پرستی است. در صحنه‌ی دیگری با نقاشی طنزآمیزی کامیابی ایرانی‌ها را از دختران اروپایی چنین نشان داده است که جوانی ایرانی با قیافه‌یی معصوم و پاک فقط در برابر سه عدد خیار و یک بطری شامپانی (لابد ارزانقیمت) توانسته است از رقاصه‌یی کام دل بگیرد. این دشمن دانش و هنر ــ که سبک مغزی‌اش از همان آثارش پیدا است ــ فقط یک اتاق کوچک را از آثار قلمی خود بی‌نصیب گذاشته است ــ که حتماً آنجا را نیز شایسته شاهکارهای خود ندانسته. خوشبختانه دست این آپل[5] ایرانی! به نقاشی‌های زیبای سقف نرسیده است و همچنین

---

۱. Elysée: کاخ معروفی در پاریس که در سال ۱۷۱۸ برای کنت Evreux ساخته شد. بعد از دست‌به‌دست گشتن‌های بسیار سرانجام از سال ۱۸۷۳ مقر ریاست جمهوری فرانسه گردید. م.

۲. Pierre-Louis Duval: قصاب معروف فرانسوی (۱۸۱۱-۱۸۷۰) که نامش با تأسیس دوازده رستوران ارزان‌قیمت تحت عنوان Bouillon Duval در پاریس بر سر زبان‌ها افتاد. در این رستوران‌ها چند زن فقط با آبگوشت از مشتری‌ها پذیرایی می‌کردند. م.

۳. کوه آتشفشانی با ارتفاع ۱۲۰۰ متر، واقع در هشت کیلومتری جنوب شرقی ناپل. م.

4. Marina Nuova

۵. Apelle: (۴ق‌م) معروف‌ترین نقاش یونان باستان است که در Ephese به دنیا آمده، در دربار اسکندر

←

به روکش دیوارها که از مرمر یزد بودند و روی آنها با مهارت و ظرافت تمام کنده‌کاری، شاخ و برگ برجسته، رنگ‌ها و اکلیل‌کاری‌های هنرمندانه‌یی نمایان بود، و الّا آنجاها هم از خرابکاری وی مصون نمی‌ماند.

از طرف دیگر گویی که به کلیه‌ی شاگردان کم‌تجربه و مبتدی رشته‌ی نقاشی این حق را داده‌اند که در بعضی از دیوارهای کاخ سلطنت‌آباد تمرین نقاشی کنند و هرکدام اثرهای عجیب و غریبی به یادگار بگذارند. در آخرین ساختمان کاخ تصویر همه گونه حیوان با شکل‌های عجیب نقاشی شده‌است: از الاغ وحشی خراسان گرفته تا پنگوئن دریاهای قطبی. من هرگز خاطره‌ی یکی از این صحنه‌ها را از یاد نخواهم برد: خرسی به تنه‌ی درختی که در جریان آبی افتاده است تکیه داده و با این حال جسد اسب خالداری را به روی دست گرفته و چنان با تأثر و ناامیدی به اسب نگاه می‌کند که دل آدم کباب می‌شود. هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم که چه رشته‌ی محبتی ممکن است این خرس غم‌زده را با اسب مرده‌یی پیوند دهد. شاید قلم‌موی نقاش برخلاف میل او چنین شاهکاری آفریده است. درواقع نقاش می‌خواسته تصویر خرسی را که جسد قربانی خود را به کنام خویش می‌برد مجسم کند!، ولی این صحنه‌ی تأثرانگیز و رقت‌بار از آب درآمده است.

برج بلند چهارگوشی با پنجره‌های میله‌یی که روی آن کاشی‌های عجیبی چسبانده‌اند، اندرون قصر را نشان می‌دهد. در پشت این برج، اتاق‌های کوچک و بدون پنحره‌ی سفیدکاری شده‌یی قرار گرفته‌اند. تمامی این اتاق‌ها به حیاط چهارگوشی باز می‌شوند که چندین حوض با درختان فراوان دورتادور آن ساخته شده است. تنها نقطه‌یی که در این قسمت جالب به نظر می‌رسد حمام مدور دلپذیری است که پله‌های مرمری آن تا پای حوضچه‌یی چینی پایین می‌آید.

قصر عشرت‌آباد به وسیله‌ی ناصرالدین [شاه] بنا شده است. اینجا نیز برج چند

←
زندگی کرده و تصویری از وی کشیده است. آپل اغلب تابلوهای نقاشی خود را در معرض تماشای عموم می‌گذاشت و خود در پشت تابلوها پنهان می‌شد تا از نظر تماشاگران در باره‌ی آنها آگاهی حاصل کند. روزی کفاشی به سندل یکی از اشخاص تابلو ایراد گرفت. آپل بلافاصله ایراد کفش را رفع کرد. فردای آن روز همان کفاش از قسمت دیگر تابلو انتقاد کرد. این بار آپل فریاد کشید: Sutor, ne Supra Crepidam «کفاش، از حد کفشت زیادی حرف نزن!»این جمله در زبان‌های اروپایی ضرب‌المثل شده است. م.

طبقه‌یی وجود دارد که در قسمت مرکزی آن یعنی اندرونی عیناً شبیه به اندرونی قصر سلطنت‌آباد است ولی ساختمان‌های آن دایره‌وار قرار گرفته و آنها را در میان پارک بزرگی مجزا از هم ساخته‌اند. به استثنای آیینه‌کاری یک تالار بزرگ تزیینات سایر اتاق‌ها تقلید نفرت‌انگیزی از سبک تزیین اروپایی است.

شاه تعداد زیادی کاخ‌های دیگر نیز در اطراف تهران دارد: نیاوران که از سایه‌ی شاخ و برگ درختان زیبای آن خیلی تعریف می‌کنند، داودیه که نقاشی‌های عجیب و تصاویر اولین شاه‌زادگان قاجار بر دیوارهای آن نقش بسته است، نجف‌آباد یک منزل کوچک موقتی که در کنار دهکده‌یی [به همین نام] بی‌فایده و عاطل افتاده است. افراد دهکده متعلق به فرقه‌ی خاصی هستند و زنان آنجا از قید حجاب آزادند.

در میان کلیه ویلاهای سلطنتی از همه عجیب‌تر، ویلای دوشان‌تپه (تپه‌ی خرگوش‌ها) است که بر بالای تپه‌ی متروکی در دشت، روبه‌روی کوهپایه‌های البرز بنا شده است. چون در این نواحی کوهستانی پلنگ زیاد دیده می‌شود، شاه هنگامی که به همراهی معدودی از نزدیکان به شکار پلنگ می‌رود، در این ویلا به استراحت می‌پردازد. قصر از ساختمان هشت‌گوش یک طبقه‌یی تشکیل شده و راه آن از جاده‌ی پرپیچ‌وخمی می‌گذرد و پشت‌بام آن چشم‌انداز بسیار دل‌انگیزی دارد. اندرونی اینجا نیز کاملاً شبیه به اندرونی قصر سلطنت‌آباد است. باغچه‌های قصر ـ که البته در زیبایی به پای باغ‌های سایر کاخ‌ها نمی‌رسند ـ در دامن صحرا گسترده شده‌اند. باغ‌وحشی نیز ـ که سخت مورد توجه ناصرالدین [شاه] است ـ ضمیمه‌ی این قصر است و در آن مجموعه‌ی زیبایی از شیرهای بی‌یال فارس و ببرهای مازندران نگه‌داری می‌شود. به عقیده‌ی بعضی از طبیعی‌دان‌ها بین این حیوانات و ببر سلطنتی هندوستان هیچ‌گونه فرقی نیست. عجیب‌ترین حیوان باغ، حیوان دورگه‌یی است از پیوند یک پلنگ بزرگ و یک شیر، و این حیوان به پدر خویش بیش از مادر شباهت دارد ولی خال‌خال بودن پوستش به مادرش رفته است.

در دو فرسنگی جنوب تهران در مسجدی به نام الشجره مقبره‌ی شاه‌زاده عبدالعظیم فرزند امام هفتم، موسی کاظم [ع] و برادر امام هشتم علی ابن الرضا[1]، واقع است. از هشت قرن پیش به این طرف این بارگاه مزار مسلمانان شیعی است و به این جهت شهر

۱. نویسنده در نسب حضرت عبدالعظیم دچار اشتباه شده است، نسب‌نامه‌ی صحیح ایشان چنین است: عبدالعظیم بن عبدالله بن علی بن حسین بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب. م.

کوچکی در اطراف آن خودبه‌خود ایجاد شده است. تهرانی‌ها دسته‌دسته، بعضی برای زیارت و دعا و طلب حاجات و شفا ــ که توسل به این مقبره در بهبودی بعضی از ناخوشی‌ها بی‌تأثیر نیست ــ و بعضی دیگر فقط به منظور سیر و سیاحت و تماشا به آنجا می‌روند. در واقع شاه عبدالعظیم غیر از جنبه‌ی مذهبی و تقدس‌اش برای تهرانی‌ها گردشگاه پر رونقی نیز به شمار می‌رود. عصر پنج‌شنبه‌ها و به ویژه روزهای جمعه جاده‌ی آنجا از پیاده، سواره، نظامی، کالسکه، زنان سوار بر اسب و ملاهایی بر پشت الاغ شامی پر است؛ حتی گه‌گاهی شاه یا خانم‌های اندرون نیز با شکوه و تشریفات زیاد به این در رو می‌آورند.

این شهر کوچک منظره‌ی دلباز و فرح‌انگیزی دارد. کنار جویبار کوچه‌های عریض و مستقیم آن درختان چنار کاشته‌اند که سایه‌ی آنها بعد از عبور جاده‌یی که از میان بیابان خشک و سوزان می‌گذرد بسیار مطبوع و خنک به نظر می‌رسد. ورود به قسمت ضریح برای مسیحیان ممنوع است. آنان باید به تماشای گنبدی که پوشش آن از طلای ناب و واقعاً خیره‌کننده است، از دور اکتفا کنند. این بارگاه ضمناً پناهگاه یا بستی است که اگر کسی توانست خود را به آنجا برساند از هر کیفری مصون خواهد ماند. جنایتکارانی که شاه حاضر نمی‌شده است از سر گناهشان بگذرد، سال‌ها در جوار این حرم از احسان عمومی برای خورد و خواب بهره‌مند بوده‌اند.

اطراف زیارتگاه از لحاظ تنوع صحنه‌های جالب و مناظر تماشایی واقعاً دیدنی است: زن‌ها دسته‌دسته با کودکان خود زیر سایه‌ی درختان روی فرش‌ها نشسته‌اند، می‌خورند، می‌آشامند، قلیان می‌کشند، بلندبلند صحبت می‌کنند و با سروصدا می‌خندند، و از این لحاظ شبیه فرانسوی‌ها یا اگر درست‌تر بگوییم ایتالیایی‌های مشرق زمین هستند. مردها نیز برای خود در گوشه‌هایی، دور هم جمع شده و مشغول صرف چای و قلیان هستند، البته جدا از زن‌ها زیرا مرد ایرانی برای آنکه در انظار بد جلوه نکند هرگز در ملاء عام با زن دیده نمی‌شود. سقاها، فروشندگان شربت و میوه و شیرینی دسته‌دسته به دنبال مشتری از این طرف به آن طرف می‌روند. معرکه‌گیران، نقالان و مارگیران جمعیت را با تردستی‌ها، قصه‌ها، شوخی‌ها و خلاصه هر هنری که دارند مشغول می‌کنند. آنهایی که چشم‌چران و صاحب‌ذوق‌اند با بی‌قیدی تمام به هوای گوشه‌ی ابرویی که گاهی از زیر روبنده نمایان می‌شود یا در جستجوی عشق غیرمترقبه‌یی به هر سو سر می‌زنند. چون

درست یا غلط چنین شهرت دارد که این زیارتگاه برای آغاز ماجراهای عشقی جای بسیار مناسبی است: در این هوای گرم هرقدر هم راه کوتاه باشد برای اینکه زنان و دختران جوان نفسی به راحتی بکشند، لحظه‌یی روبنده را از صورت خود کنار می‌زنند. همین اولین جرقه و آغاز ماجرا است.

مردم مهمان‌نواز شاه عبدالعظیم اتاق‌هایی در اختیار زوار خسته گذاشته‌اند و آنان می‌توانند در این اتاق‌ها به میل خود چند ساعت یا یک شب و حتی چند روز استراحت کنند.

کمی دورتر از مزار شاه عبدالعظیم، از پای تخته سنگی چشمه‌هایی می جوشند و آب آنها در استخر کوچک مدوری جمع می‌شود. اسم این چشمه «چشمه‌علی» است. در قسمت مسطح و صاف تخته سنگ، تصویر یکی از شاهان ساسانی با سنگ نبشته درازی به زبان پهلوی حکاکی شده است ولی متأسفانه فتحعلی شاه تحت تأثیر وسوسه‌ی بچگانه‌یی دستور داده است این کنده‌کاری جالب را بتراشند و به جای آن نقش برجسته‌یی که او را در لباس پادشاهی و نشسته بر اریکه‌ی سلطنتِ نشان می‌دهد و ده نفر از فرزندانش در دور وی صف کشیده‌اند، نقر کنند. تصویر روی این سنگ کاملاً شبیه نقاشی‌های دیوار کاخ نگارستان است. چهار فرزند دیگر با وزیر فتحعلی شاه در جای علیحده‌یی، در سمت چپ نقش برجسته اصلی دیده می‌شوند. در سمت راست تصویر دیگری از شاه در زیر چتری که پیشخدمتی آن را بالای سرش نگه داشته است و شاهینی روی دست دارد، حکاکی شده است.

جاده‌یی که کالسکه‌رو نیست، مستقیماً از تهران به خرابه‌های معروف ری[1] راه دارد. این جاده یادآور فاصله‌ی بین مادرید تا اسکوریال[2]، و نیم‌رخ بالابلند البرز نیز یادآور سلسله جبال گوادارااما[3] می‌باشد. هنگام حرکت از این جاده، در سمت راست، مقبره‌ی کم‌اهمیت یکی از مقدسین و در سمت چپ تپه‌های پرفراز و نشیب دوشان‌تپه قرار دارد. از روی رودخانه‌ی کوچکی که شاخ و برگ درختان بید مجنون در آب جاری و شفاف آن شناورند گذشتیم و بعد از عبور از کنار نجف‌آباد به خرابه‌های این شهر باستانی رسیدیم.

---

1. Raggés

۲. Escurial، در زبان اسپانیولی Escorial، شهر کوچکی است در ۴۰ کیلومتری مادرید، در کنار سلسله جبال گوادارااما. در نزدیکی این شهر به دستور فیلیپ دوم (۱۵۶۲-۱۵۸۲) بعد از اجابت یک نذر، کاخ و صومعه باشکوهی ساخته شده است. م.

۳. Guadarrama: سلسله جبالی در اسپانیا به ارتفاع ۲۴۰۵ متر (بین تاژ و دورو). م.

قهوه‌چی‌یی که قهوه‌خانه‌ی محقرش در مجاورت دیوار بیرونی مسجد کوچک بی‌بی‌زبیده دایر بود، در قبال پیشکش ناچیزی حاضر شد اسبان ما را نگه دارد. ضمناً می‌توانست در قهوه‌خانه‌اش ناهار مختصری نیز برای ما آماده کند.

ورود به مسجد بی‌بی‌زبیده برای مردان ممنوع است. فقط زن‌ها حق ورود به آنجا را دارند. به طوری که می‌گویند کف مسجد سنگفرش نشده است و زن‌هایی که به زیارت می‌آیند، مقداری از خاک کف آنجا را به عنوان تیمن و علاج برای بسیاری از علت‌ها از جمله نازایی، می‌خورند.

ری در کوهپایه‌ی قسمتی از جبالی که از البرز جدا شده، واقع است. آثار دیوارهای اطراف آن که کاملاً قابل تشخیص است در حدود چهل کیلومتر وسعت دارد. اینجا روزگاری یکی از شهرهای آباد و پر رونق مشرق‌زمین، حتی دنیا بوده است. ایرانی‌ها تاریخ بنیانگذاری این شهر را به عصر افسانه‌یی هوشنگ پیشدادی، نوه‌ی کیومرث، اولین پادشاه قدیمی‌ترین سلسله‌ی شاهان ایران می‌رسانند. زردشت در این شهر به دنیا آمد[۱]، طوبیاس[۲] و هارون‌الرشید مدتی آنجا زندگی کرده‌اند. اسکندر هنگام تعقیب دارا پنج روز در این شهر توقف کرده است. سلوکی‌ها و اشکانی‌ها بناهای باشکوهی در آن برپا کردند. در دروه‌ی سلسله ساسانیان پرستشگاه‌های آفتاب ری زیباترین پرستشگاه‌های تمام امپراتوری بوده است. بعد از غلبه‌ی مسلمانان عنوان «راگا» به «ری» تبدیل شده و در دوران چندین سلسله پایتخت ایران بوده است. در قرن سوم هجری این شهر آبادترین و پرجمعیت‌ترین شهر سرتاسر آسیا بوده است.

شاردن در باره‌ی این شهر چنین می‌نویسد:

> مطالب عجیبی که از این شهر نقل می‌کنند، باورکردنی نیست. با وجود این، همه‌ی این مطالب از طرف کلیه‌ی مورخان و شاهدان عینی تأیید شده است. در

---

۱. زادگاه زردشت دقیقاً معلوم نیست. م.

۲. Tobie: طوبیا یا طوبیاس یهودی مقدسی بود از قبیله Nephtali. پدر و پسر در قرن هفتم پیش از میلاد زندگی می‌کردند و به عنوان اسارت به نینوا برده شدند. طوبیا در سن ۵۶ سالگی کور شد. چون فکر می‌کرد به زودی خواهد مرد، فرزند خود را برای مطالبه‌ی مقدار نقره‌یی که به یکی از اقوام خود وام داده بود به همدان فرستاد. طوبیاس جوان به راهنمایی یک ناشناس با دختر یکی از خویشان به نام سارا ازدواج کرد. سپس به اتفاق همسرش دوباره به نینوا مراجعت کرد و تحت تعلیمات آزاریاس بلافاصله کوری پدر را معالجه نمود. آن وقت معلوم شد کسی که طوبیاس را راهنمایی کرده، ملک مقرب رافائیل بوده است. [نقل به اختصار از لاروس بزرگ]. م.

کتاب‌های جغرافی ایران آورده‌اند که در زمان خلافت مهدی عباسی که در قرن نهم[1] میلادی می‌زیسته است، شهر ری به نودوشش محله که هر کدام از آنها چهل و شش کوچه و هر کوچه چهارصد خانه و ده مسجد داشت، قسمت شده بود. در همان زمان این شهر بیش از ۶۴۳۰ مدرسه، ۱۶۶۰۰ حمام، ۱۵۰۰۰ منارهٔ مسجد، ۱۲۰۰۰ آسیاب، ۱۷۰۰ نهر، ۱۳۰۰۰ کاروانسرا داشت. من جرأت نمی‌کنم تعداد خانه‌ها را بنویسم چون حتی نمی‌شود تعداد جمعیت را به اندازه نصف تعداد خانه‌هایی که نوشته‌اند، باور کرد. ولی به هر حال مندرجات کتاب این جغرافی‌دان به وسیله‌ی همه مؤلفان شرقی مورد تأیید واقع شده است. مؤلفان عرب نیز تأکید می‌کنند که در قرن سوم هجری درست مصادف با تاریخی که در فوق اشاره شد، ری پرجمعیت‌ترین شهر آن روزگار بود و بعد از بابل هیچ شهری در عظمت، ثروت و تعداد جمعیت به پایه‌ی آن نرسیده است. از اینجا است که در تاریخ القابی نظیر اولین شهرِ شهرها، عروس جهان، باب الابواب زمین و بازار عالم به این شهر تعلق گرفته است ... .

در سال ۱۲۲۱م [۶۱۸ ق]، با آنکه ری رو به انحطاط گذاشته بود بالغ بر ۷۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشته است که همه‌ی آنها تا آخرین نفر به دست مغول‌های چنیگزخان قتل عام شدند. از آن همه شکوه و عظمت دیرین این شهر بزرگ اینک جز خرابه‌های بدریخت چیز دیگری به جای نمانده است. کاخ‌ها، حمام‌ها، پرستشگاه‌ها، مسجدها، خانه‌ها همه یکسر به تل خاک و خرابه‌های غم‌انگیزی مبدل شده است که گاهی از میان آنها قنات نیمه پری عبور می‌کند. فقط در وسط این ویرانه‌ها دو برج تنها ــ که شاید متعلق به قبرستانی بوده است ــ هنوز پا برجا است. اینک روستاییان از این خرابه‌ها همچون یک معدن بهره‌برداری می‌کنند به این معنی که آجرهای آنجا را که روزگاری با روی‌هم چیدن آنها ساختمان‌های رفیع و باشکوهی سر به آسمان می‌ساییدند، می‌کنند و به معماران تهران می‌فروشند.

نزدیک‌ترین برج به بی‌بی‌زبیده تقریباً در مرکز این محوطه باقی مانده است که سر در خارجی آن از بیست و پنج خط منقوش مثلثی شکل با سه ردیف خمیدگی تاق ویک گِیلویی نوین به خط کوفی تشکیل یافته است. یک در ــ در قسمت شرقی ــ به کلی از بین رفته، ولی گچ‌بری‌های اطراف در دوم که در بالای آن تزیینات زیبایی به سبک

۱. دوران خلافت مهدی عباسی از سال ۱۵۸ تا ۱۶۹هـ ق یا از ۷۷۵ تا ۷۸۵م بوده است. در قرن نهم میلادی خلفای دیگر عباسی بر سر کار بودند. م.

ساختمان‌های اعراب به چشم می‌خورد، هنوز از گزند روزگار سالم برجای مانده است.

کمی پایین‌تر از در شرقی برج مدور دیگری به ارتفاع تقریباً ۱۲ متر از زمین روییده است و روی آن با آجرهای کوچک به خط کوفی مطالبی به عنوان تزیین نوشته شده. بقایای تشخیص‌ناپذیر یک قلعه نیز به چشم می‌خورد. اینها بودند تنها آثار اولین شهرِ شهرهای روی زمین.

از خرابه‌های ری برج سفید و ستبری دیده می‌شود که یک‌سوی آن از بالای سراشیبی سیاه رنگ تپه‌یی به خوبی نمایان است. بالای این برج اغلب لاشخورها نشسته‌اند. اینجا دخمه یا برج خاموشی یعنی گورستان زردشتی‌های تهران است.

تعداد زردشتی‌ها بسیار معدود است: گویا از ۱۵۰ نفر در تهران و جمعاً از ۸۵۰۰ نفر در سرتاسر امپراتوری ایران تجاوز نمی‌کند. ازاین عده ۶۵۵۰ نفر در یزد و ۱۵۰۰ نفر در کرمان زندگی می‌کنند. به این ترتیب تعداد پیروان دین باستانی ایران در حال حاضر از تعداد یهودی‌ها (۱۹۰۰۰ نفر) و مسیحی‌ها (ارمنی‌ها ۴۵۰۰۰ نفر و نسطوری‌ها ۲۳۰۰۰ نفر) کم‌تر است. اما این آمار تخمینی است و نباید صحت آن را دربست پذیرفت، زیرا اغلب خانواده‌هایی که در بیرون خود را مسلمان نشان می‌دهند، هنوز مخفیانه دور آتش جاویدان حلقه می‌زنند و کتاب‌های مقدس قدیمی را ــ بی‌آنکه مفهوم مطالب آن را درست بدانند ــ زیر لب زمزمه می‌کنند. البته برای گریز از اهانت مردم، چنین تقیه‌یی برای زردشتی‌ها اجباری است. اگرچه آنان به وسیله‌ی چند تن از شخصیت‌های با نفوذ کشور که شیفته‌ی افتخارات باستانی ایرانی‌اند و شاید بی‌آنکه دیگران بدانند هنوز هم به کیش نیاکان خود وابسته و وفادار مانده‌اند، صمیمانه حمایت می‌شوند. فردوسی با کنایه‌ی خیلی روشن چنین گفته است: تازیان موقع نماز به سوی سنگی [سیاه] رو می‌کنند ولی نیاکان ما به دور آتش خوش‌رنگ گرد می‌آمدند[1]. با وجود این وضع زردشتی‌ها علی‌رغم کمک‌هایی که از طرف همکیشان هندوستانی خود دریافت می‌دارند و حمایت نیمه‌رسمی سفارت انگلیس زیاد قابل تعریف نیست. حتی در یزد عبادتگاه یا آتشکده‌شان مخفی است. در تهران نیز هرچه سعی کردم ــ حتی با توسل به یک تاجر زردشتی بسیار ثروتمند که تبعه‌ی دولت انگلیس بود ــ هرگز موفق نشدم به

۱. منظور نویسنده این بیت فردوسی است:

بدانگاه بد آتش خوبرنگ   چه مر تازیان را بود قبله سنگ. م.

معبد اسرارآمیز آنان راه یابم. ولی در عوض یکی از روزها توانستیم داخل گورستان آنها را تماشا کنیم: دیواری که دور آن کشیده بودند، در نداشت. به این جهت برای تماشای داخل آن مجبور شدیم از تپه‌ی مجاور بالا برویم. گورستان عبارت بود از حیاطی که با سنگ‌های بزرگ به طور مشخص به مستطیل‌هایی قسمت شده بود. بالای برج نرده‌یی آهنی گذاشته بودند که روی آن لاشخورها جسد یکی از پیروان زردشت را تکه‌تکه می‌کردند. لاشخورهای دیگر که تا گلو سیر خورده بودند، با منقار تکه گوشت متلاشی شده‌یی را برداشته و با سنگینی تمام بالای برج پرواز می‌کردند. منظره‌ی بسیار چندش‌آور و نفرت‌انگیزی بود.

همان روز، هنگام مراجعت از ری، شاهد یک حادثه‌ی جوی عظیم شدیم: ابر بزرگ زردرنگی که از زمین به هوا برمی‌خاست، کم‌کم سرتاسر افق را فراگرفت. از خلال این ابر عجیب خورشید مانند قرص بی‌رنگی که نه نور و نه حرارت داشت، نمایان بود. باد گرمی شروع به وزیدن کرد و تمامی دشت را روبید. تا چشم بازکردیم خود را در میان ستونی از شن یافتیم که پلک‌های بسته‌ی ما را به شدت می‌سوزاند. هوا چنان گرفته و پر گردوخاک بود که نمی‌شد نفس کشید. با سرعت هرچه تمام‌تر اسب‌ها را به سوی نجف‌آباد به حرکت درآوردیم و در آنجا یکی از فرانسویان به نام آقای آندریو[1] که مدیر گلخانه‌های سلطنتی است، با محبت تمام از ما پذیرایی به عمل آورد. مدت یک ساعت توفان شن در و دیوار کاخ را به هم می‌کوفت و بعد از رعد و برق شدید، رگبار تندی شروع شد. وقتی دوباره به سوی تهران راه افتادیم، خورشید به حال عادی برگشته بود و جاده خشک بود، اما هوای داغ و خفه‌کننده از عبور باد آتشین یا سام[2] خبر می‌داد.

---

1. Andrieux

۲. در اصل Samyal.

فصل هفدهم

ایران امروز

دید کلی ـ کوه‌های بزرگ ـ جاده‌های پستی و طرح راه‌آهن ـ کشاورزی ـ صنعت ـ حیوانات و نباتات ـ ترک و فارس: ایلاتی‌ها و تاجیک‌ها ـ بورژوازی ـ مدیریت ـ دادگستری ـ مالیات ـ ارتش ـ کارمندان ـ مداخل ـ محاکم ـ وزیرها: امین‌السلطان ـ میرزاتقی‌خان ـ خلقیات ایرانی ـ تشیع ـ سلسله مراتب مذهبی ـ فرقه‌های مختلف ـ کتمان ـ صوفیه ـ یک انقلاب مذهبی ـ شاه ـ ولیعهد ـ ظل‌السلطان ـ ایران، ایالت روسی

مساحت ایران ۱۶۴۷۰۷۰ [کیلومتر مربع][1] جمعیتش بالغ بر ۷۶۵۵۰۰۰ نفر تخمین زده شده است. با توجه به این آمار وسعت ایران سه برابر خاک فرانسه ولی جمعیتش پانزده برابر کم‌تر از جمعیت‌آن کشور است. قسمت اعظم این کشور قابل سکونت و زندگی نیست. به غیر از آذربایجان که به وسیله‌ی نهرهای پر آبی که از کوه‌ها سرچشمه می‌گیرند، آبیاری می‌شود و منطقه‌ی حاصلخیز ولی ناسالم واقع در میان دریای خزر و البرز اغلب قسمت‌های فلات ایران را زمین‌های وسیع شنی یا خاک رس سخت و یا نمک‌زار فراگرفته است. گاهی در میان قسمت‌های بایر و لم‌یزرع واحه‌هایی واقع‌اند که از طریق نهرهایی که در کنار رودخانه‌ها کنده شده است یا به وسیله‌ی قنات‌ها سیراب می‌شوند. بدون تردید در دوران عظمت باستانی، این سرزمین، سطح زیر کشت قابل

---

۱. در اصل هکتار نوشته شده است. ولی به طوری‌که می‌دانیم هر هکتار معادل ده‌هزار متر مربع است. ضمناً مساحت خاک ایران که از آن زمان تقریباً تغییری نکرده، در دایرة المعارف فارسی ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع و در لغتنامه دهخدا و فرهنگ معین ۱۶۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع آمده است. ظاهراً رقمی که اورسل آورده، از همه دقیق‌تر است. م.

توجهی داشته است. قنات‌های خشکیده‌یی که مسافران هنوز آثار آنها را در مناطقی که حالا به صورت بایر و بی‌حاصل افتاده است، مشاهده می‌کنند، گواه انکارناپذیری برای تأیید این واقعیت تاریخی است. کشت و زرع، آباد و حاصلخیز کردن زمین یکی از اصول اساسی اولیه‌ی دین باستانی ایران بود. همه‌ی پیروان این آیین کهن موظف به رعایت و اجرای این اصل بودند. اهمال و بی‌توجهی جبری مسلمانان[1] و همه چیز را قدری و ناشی از مشیت الهی دانستن، غفلت امیران و سلاطین که همه‌ی تلاش و کوشش آنان صرف حفظ موقعیت و دفاع از تاج و تخت خود در قبال رقیبان شده، تدریجاً منجر به ویرانی و نابودی روش‌های قدیمی آبیاری گردیده است: سدهایی که سابقاً آب زیادی برای حاصلخیزی زمین‌های پهناور در خود ذخیره می‌کردند، همه رو به ویرانی گذاشته‌اند، بی آنکه کسی در فکر تعمیر یا محافظت آنها باشد.

ایران اینک یک کشور رو به زوال است. از مدت‌های مدید به این طرف ناصرالدین [شاه] تنها پادشاهی است که سعی می‌کند جلوی این انحطاط و سقوط اجتناب‌ناپذیر را بگیرد، ولی مساعی او در راه اصلاح اوضاع کشور هنوز نتایج چشمگیری به بار نیاورده است. زوال و انحطاط سراشیبی تندی است و هر کشوری که در این مسیر افتاد، بازداشتن آن از سقوط حتمی به این سادگی‌ها امکان‌پذیر نیست. جز یک دگرگونی همه‌جانبه و تغییرات اساسی عمیق هیچ چاره و نیرویی در حفظ بقای موجودیت آن مؤثر واقع نخواهد شد.

سلسله جبال پهناوری که از هیمالیا تا مدیترانه ادامه دارد، کشور ایران را به دو منطقه‌ی کاملاً متفاوت مجزا می‌کند. کوهپایه‌های شمالی البرز پوشیده از درختان و

---

۱. حکم کلی و تعصب‌آمیز صادرکردن دور از شیوه‌ی اهل تحقیق است، به عنوان مثال در دوران سلطنت سلسله‌ی صفویه که ایدئولوژی سیاسی‌شان مذهب تشیع بود و در این راه حتی بنا به مقتضیات سیاست وقت متعصب و افراطی نیز بودند، بیش از هر زمان دیگر در این مملکت به کشاورزی و آبادی زمین و شهرها توجه شده. علاوه بر آثار بی‌شماری که از آن دوره به یادگار مانده: ذکر این نکته به عنوان شاهد از صفحه ۷۸ کتاب پر ارج سیاست و اقتصاد عصر صفوی، اثر دکتر باستانی پاریزی بی‌مناسبت نیست: «... شاه عباس خصوصاً در حفظ جنگل‌ها کوشا بود. روایتی شنیدم که وقتی که از کویر پیاده می‌گذشت تا به آستان قدس رضوی مشرف شود (۱۰۱۰ق/۱۶۰۱م) در بین راه متوجه اهمیت تک‌درخت‌های بیابان‌ها شد که چگونه جان مسافران و رهگذران را نجات می‌بخشد، گویا دستور داده بود که بعد از این اگر کسی از این درخت‌های بیابان بی‌جهت قطع کند او را به قتل رسانند و این شدیدترین دستور برای حفظ جنگل‌ها و مراتع بود که مثل قوانین دراکون آن را با خون نوشته بودند ...». م.

سبزی‌های فراوانی است که در ورای رود سند نظیر آنجا را می‌شود پیدا کرد. در حالی‌که در فلات‌های ایران، افغانستان، و بلوچستان با همه زحمت و مشقتی که ساکنان آنها متحمل می‌شوند، جز حاصلی ناچیز، چیز دیگری به دست نمی‌آید.

سلسله‌جبال البرز شکل و شالوده‌ی یکنواخت و پیوسته‌یی ندارد. درواقع بیش از آنچه یک رشته کوه پیوسته و یک‌دستی باشد، از مجموعه‌ی کوه‌های مجزایی که به‌وسیله‌ی جبال ثانوی به هم متصل شده‌اند، تشکیل شده است.

شاه‌کوه شرقی‌ترین و یکی از مرتفع‌ترین قسمت‌های البرز است (۴۲۰۰ متر)، و یکی از جاده‌های پر رفت‌وآمد ایران در گردنه‌ی چالچیان[۱] (۲۶۲۰ متر) از میان این کوه عبور می‌کند و دامغان را به جلگه‌های علفزار ترکمن صحرا و تهران را به استرآباد پیوند می‌دهد. جاده دیگری که امروزه بیش‌تر مورد استفاده قرار می‌گیرد، راه شمشیربر[۲] است که همچنان از قسمت تقریباً شرقی شاه‌کوه گذشته و در چشمه علی به جاده‌ی اولی می‌پیوندد.

کوه دوم سوادکوه است که درست در امتداد دریای خزر واقع است و از این کوه رودخانه‌های نسبتاً پرآبی مانند تجن، تالار و بابل[۳] سرچشمه می‌گیرند. جاده‌ی قدیمی مازندران از امین‌آباد و عبدالطالب؟[۴] در گردنه‌ی معروف فیروزکوه که احتمالاً همان دروازه‌ی خزر[۵] باشد از سوادکوه می‌گذرد. جاده جدیدی نیز ساخته‌اند که گردنه‌های اسک در دامنه‌ی شرقی دماوند را دور می‌زند و در امتداد هراز به سوی آمل سرازیر می‌شود.

به فاصله‌ی کمی از قسمت جنوب، سلسله جبال دماوند قرار دارد که به بیش از ۲۰۰۰ متر زمین مسلط و یک رشته‌کوه آتشفشانی خاموش است. بعضی از ترکیبات گوگردی که از این کوه به صورت بخار متصاعد می‌شود، صعود به قله‌ی آن را مشکل و خطرناک کرده است. محیط دهانه‌ی آتشفشان که پر از برف و یخ است، بالغ بر ۳۰۰ متر می‌شود. از بالای قله‌ی این کوه، افق زمین‌هایی تا مساحت ۱۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع زیر پای انسان قرار می‌گیرد. یک نفر طبیعی‌دان به نام اوشرالوی[۶] توانست برای اولین‌بار بر قله‌ی آن

---

۱. در اصل Tchaltchanlyan. ۲. در اصل Shamsherbour.

۳. اسم این رودخانه‌ها به ترتیب Tejdend، Talar، و Balboul نوشته شده است.

4. Abdul-Talib

۵. Pyloe Caspioe: دروازه‌ی خزر را مسیر عبور اسکندر می‌دانند. ر.ک: تحقیقات جغرافیایی راجع به ایران تألیف آلفونس گابریل، ترجمه‌ی خواجه نوری، انتشارات ابن سینا، ص ۲۷. م.

6. Aucher Eloy

دست یابد.[1] ارتفاع دماوند دقیقاً معلوم نیست. با این همه نباید بلندی آن کم‌تر از ۶۵۰۰ متر باشد[2]، ولی ایرانی‌ها با تواضع تمام! ارتفاع کوه را در حدود ۳۰,۰۰۰ متر می‌دانند. به اعتقاد آنها فقط رستم بر قله‌ی این کوه که کوهستان مقدس و مادر تمامی کوه‌های عالم است پاگذاشته است. گرداگرد دماوند دیوها اقامت دارند و ستارگان هفت صور فلکی به دور آن می‌چرخند. کشتی نوح با قله‌ی این کوه روشنایی، سرچشمه آب‌ها و گهواره همه مردم روی زمین برخورد کرد و متوقف شد. جشن باشکوهی به مناسب پیروزی فریدون بر ضحاک ــ غول عجیبی که از شانه‌هایش مارهایی سر برآورده بودند و خوراکشان مغز انسان‌ها بود ــ در دهکده‌ی مجاور این کوهستان همه ساله برگزار می‌شود. نظیر کوه آرارات، دماوند نیز کلیه داستان‌های مربوط به تکوین عالم و سنت‌های افسانه‌یی نژاد کهنسال آسیایی را یکجا در خود جمع و متمرکز کرده است.

آن قسمت از کوه‌هایی که منحصراً به نام البرز معروف است، از غرب دماوند تا تخت سلیمان (۴۴۰۰ متر) امتداد دارد. ارتفاع توچال که مستقیماً بر تهران مسلط است بیش از ۳۹۰۰ متر نیست. دو جاده که از دره‌های چالوس و شیرارود می‌گذرند، تهران را به کرانه‌ی بحر خزر مربوط می‌کنند. جاده‌ی دیگری که از سمام، غربی‌ترین قسمت کوهستان البرز عبور می‌کند، در فصول گذشته به تفصیل توصیف شده است. کوه‌های طالش آخرین قسمت سلسله جبال البرز در شمال غربی است. مرتفع‌ترین قله‌ی این کوه‌ها سبلان است که آتشفشان خاموشی است و در حدود ۴۸۴۴ متر ارتفاع دارد. قله‌ی سلسله جبال دیگری که با کوه قبلی پیوند دارد، سهند نامیده می‌شود و ارتفاعش در حدود ۳۵۴۶ متر است.

به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، ایران بهشت کوهنوردان است. زمانی که راه‌آهن، تهران

---

۱. در دایرةالمعارف فارسی مصاحب اولین صعود به‌وسیله تیلر تامسون در سال ۱۸۷۳ ذکر گردیده و در آخرین چاپ دایرةالمعارف لاروس بزرگ صعود یک اکیپ ایرانی ـ فرانسوی (از ایران گیلان‌پور و رشتیان) در سال ۱۹۴۵ ضبط شده است. اما ابودلف، جهانگرد معروف که در سال‌های ۹۴۲-۹۵۲م/ ۳۳۱-۳۴۱ه‌ ق در ایران سیاحت می‌کرده است، مدعی است شخصاً و با سختی فراوان از این کوه بالا رفته است و در سفرنامه‌اش می‌نویسد: «.. گمان نمی‌کنم هیچ‌کس از مکانی که من رسیده‌ام بالاتر رفته باشد...» ر. ک: سفرنامه ابودلف در ایران. ترجمه‌ی ابوالفضل طباطبائی، ص ۷۸]. م.

۲. در زمان ما بلندترین ارتفاعات قلل کوه‌های نامبرده در فوق را به ترتیب زیر می‌دانند: دماوند ۵۶۷۰ متر، تخت سلیمان ۴۶۵۰ متر، توچال ۳۹۶۷ متر، سبلان ۴۸۲۱ متر، سهند ۳۷۲۲ متر، الوند ۳۵۷۰ متر و دنا ۴۲۷۵ متر. م.

را به اروپا وصل کند، بدون شک دماوند باشکوه، کعبه‌ی کوهنوردان بی‌باک محسوب خواهد شد. البته کوه‌های دیگری نیز در ایران وجود دارند که بی‌آنکه با البرز قابل قیاس باشند، در حد خود عظیم و پراهمیت هستند؛ از جمله الوند (۳۷۲۰ متر) در نزدیکی همدان، علیجوک (۴۲۰۰ متر) در جنوب اصفهان و کوه دینار (۵۲۰۰ متر) در شمال شیراز.

در کنار کوه‌های ایران، نظیر کوه‌های قفقاز، دریاچه کم است. غیر از دریاچه‌ی ارومیه یا دریاچه‌ی شاهی ــ در سمت غربی شهر تبریز ــ دریاچه درخور توجه دیگری وجود ندارد. آب دریاچه‌ی مزبور که مساحتی در حدود چهار هزار کیلومتر مربع را فراگرفته از آب بحر المیت پرنمک‌تر و پر یدتر است، به‌طوری که در این دریاچه هیچ نوع ماهی نمی‌تواند زندگی کند. دو دریاچه‌ی شور دیگر نیز به نام‌های دریای نمک یا نیریز و مهارلو[1] در ایران واقع‌اند و هر دو در مجاورت شیراز قرار دارند و احتمالاً بعد از قرن دهم پیدایش یافته‌اند.

در سرتاسر زمین پهناور ایران فقط یک رودخانه‌ی بزرگ جریان دارد: رود کارون شعبه‌یی از شط‌العرب که از کوه‌های لرستان سرچشمه می‌گیرد و تا سراشیبی تند اهواز قابل کشتی‌رانی است. یک نفر انگلیسی به نام آقای ایست کورت[2] در سال ۱۸۳۶ کشتی بخاری خود را تا این نقطه آورد و یک انگلیسی دیگر، آقای سلبی[3] حتی تا شوشتر نیز رسید. از این تاریخ به بعد کارون همواره مورد توجه شدید انگلیسی‌ها واقع شده است. حوزه‌ی کشتی‌رانی که روی این رودخانه دایر شد به کارخانه‌های انگلیسی این امکان را داده است تا علیه محصولات روسی ــ که بازارهای شمالی و مرکزی ایران را منحصراً در اختیار خود دارند و حتی در بازارهای شیراز نیز رقیب سرسخت تولیدات انگلیسی محسوب می‌شوند ــ مبارزه موفقیت‌آمیزی را آغاز کنند. تجارتخانه‌ی گری، داوز و شرکا[4] لندن به دولت‌های انگلستان و ایران پیشنهاد داده است که با پرداخت مبلغی ناچیز ــ سالانه در حدود چهار هزار لیره ــ انحصار کشتی‌رانی این منطقه را برای خود بگیرند ولی تا امروز ایرانی‌ها به این پیشنهاد روی خوش نشان نداده‌اند.

از لحاظ توسعه و گسترش جاده‌های ارتباطی وضع ایران به هیچ وجه قابل تعریف نیست. شاهراه‌هایی که ما در اروپا داریم، برای ایرانی‌ها کاملاً ناشناخته و حتی تصورش

---

۱. اسم این دریاچه را Le Mahlia نوشته است.

2. Mr. Eeast Court 3. Mr. Selby 4. Gray, Dawes et Cie

نیز مشکل است. فقط بلدند ادعا کنند: «اگر اروپایی‌ها اسب‌هایی نظیر اسب‌های ما را داشتند، اصولاً احتیاجی نبود که زحمت ساختن جاده را به خود بدهند!». جاده‌های شاهی هم حتی آنهایی‌که چاپارخانه نیز دارند، نه خوب طرح‌ریزی شده‌اند و نه خوب نگهداری می‌شوند. یکی از این جاده‌ها از جلفا ـ سرحد روسیه ـ آغاز و بعد از عبور از شهرهای تبریز و قزوین به تهران منتهی می‌شود. جاده‌های دیگری پایتخت را به شهرهای قم، کاشان، اصفهان، شیراز و بوشهر وصل می‌کنند. شاخه‌یی از این راه از اصفهان به یزد، کرمان و بندرعباس ادامه دارد. بالأخره شهرهای استرآباد و مشهد در شرق، همدان در غرب به وسیله‌ی جاده‌های چاپاررو به تهران متصل می‌شوند. از طریق این راه‌ها فاصله‌ی میان دو شهر را تا حدی سریع‌تر می‌شود پیمود. اوئیلن مسافت نود فرسنگی ما بین تهران و اصفهان، پایتخت قدیم ایران را در عرض دو روز و نیم طی کرد که به حق یک شاهکار اسب سواری است و سخت مورد تحسین ایرانیان واقع شد. شبکه‌های تلگراف، تهران را با شهرهای عمده‌ی داخلی، همچنین با هند و اروپا مربوط می‌کند.

طرح احداث راه‌آهن که شاه مدت‌ها است امید کشیدن آن را در دل می‌پروراند، گویا به زودی تحقق خواهد یافت. یک نفر فرانسوی به نام آقای بواتال[1] امتیاز خط رشت، قزوین، تهران و اصفهان را به دست آورده است. برای اینکه اولیای کشور انگلستان از این لحاظ آزرده خاطر نشوند، سخن از امتداد این خط تا شیراز و بوشهر نیز در میان است. اگر روزی، برخلاف طرح بارون دوررویتر[2] کار راه‌آهن به پایان رسد، به احتمال قوی همه‌ی آرزوهای شاه نقش بر آب خواهد شد و نفع این راه در نهایت عاید امپراتور روسیه یا امپراتوریس هند و یا شاید هر دو توأماً خواهد گردید. چنین آینده‌یی البته برای سلسله قاجاریه بدبختی محتومی است ولی مردم ایران اجباراً نفعشان در این خواهد بود که به یکی از این دو امپراتوری‌ها ملحق یا بین این دو همسایه قوی تجزیه شوند.[3] هرچه باشد احداث راه‌آهنی که دو قاره را به هم پیوند دهد، احتمالاً در استقلال ایران همان اثری را خواهد داشت که کانال سوئز در سرنوشت کشور مصر داشت. غیر از این خط مسیر راه‌آهنی را بین باکو و رشت در امتداد کرانه و یکی دیگر را در فواصل شهرهای

---

1. Mr. Boital 2. Baron de Reuter

۳. پیش‌بینی نویسنده در این مورد فقط چند سالی در ایام جنگ جهانگیر دوم به بهانه‌ی خط ارتباطی جنوب به شمال و رساندن آذوقه و تجهیزات به روسیه به مرحله‌ی تحقق نزدیک شد و رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت. م.

تفلیس، تبریز و تهران بررسی کرده‌اند. ولی ظاهراً اجرای این دو طرح نظیر خط سومی که از راه موصل، تهران، هرات، کابل، دو شهر الکساندرت[1] و آتوک[2] را به هم وصل می‌کرد، فعلاً متروک مانده است. بعضی از مهندسان انگلیسی در این سال‌های اخیر خطی را توصیه کرده‌اند که مبداءِ آن تریپولی است و از طریق شهرهای حلب، موصل، بغداد و بوشهر به کراچی راه پیدا می‌کند.

در انتظار پیاده‌کردن این طرح‌های قشنگ حتی یک پنجاهم زمین‌های این سرزمین نیز زیر کشت نخواهد رفت. کمبود مختصر یا بدی محصول کافی است که چنان قحطی و نایابی وحشتناکی بروز کند که حتی در زمان عادی قیمت گندم یا برنج در بعضی از شهرهای بزرگ، مثلاً در تهران و مشهد چهار یا پنج برابر بیش‌تر از شهرهای تولیدکننده‌ی این محصولات به فروش برسد. در سال ۱۸۶۱ [۱۲۷۸ق] قحطی و گرسنگی کم‌سابقه‌یی سرتاسر ایران را به نابودی کشاند. حتی در تهران منجر به شورش و آشوبی خونین گردید. در سال ۱۸۷۱-۱۸۷۲ [۱۲۸۸ق] بلای دیگری مجدداً نازل شد. فقط در مشهد از ۱۲۰,۰۰۰ نفر جمعیت تعداد ۸۰,۰۰۰ نفر از گرسنگی تلف شدند. اینک نه تنها وسایل ارتباطی بین شهرها موجود نیست، بلکه زمین‌های وسیعی را که سابقاً در آنها غله کاشته می‌شد، حالا برای کشت تریاک اختصاص داده‌اند. در سال ۱۸۷۱-۱۸۷۲ معادل ۱,۵۲۲,۰۰۰ فرانک و در سال ۱۸۸۰-۱۸۸۱ در حدود ۲۱,۱۷۵,۰۰۰ فرانک تریاک به خارج صادر شده است.

وسعت بی‌انتهای زمین‌های سلطنتی و املاک رجال بزرگ و گسترش روزافزون موقوفات یکی از علل اولیه‌ی رکود و تنزل کشاورزی در این کشور است. روستاییان که کوچک‌ترین امیدی به تملک زمین‌هایی که در آن کشت و زرع می‌کنند ندارند، علاقه‌یی به بهبود وضع کشاورزی و بالابردن سطح محصول از خود نشان نمی‌دهند. موقوفات که عواید آنها برای حفظ و نگهداری مساجد و کمک به روحانیان صرف می‌شود، سال به سال رو به تزاید است. شاید بعضی مالکان از ترس اینکه مبادا ملکشان کم‌وبیش به صورت مشروع مورد مطالبه‌ی دولت قرار بگیرد، تمام یا قسمتی از دارایی خود را وقف

---

۱. Alexandrette: همان بندر اسکندرون در دریای مدیترانه است که از سال ۱۹۳۹ جزء قلمرو ترکیه گردید. م.

2. Atock

مساجد می‌کنند تا به این صورت کلیه‌ی عواید آن برای خودشان محفوظ بماند یا با این شرط ملکی را وقف می‌نمایند که سهمی از آن نصیب وارث شود. سابقاً نادرشاه دستور داده بود قسمت اعظم موقوفات به نفع دولت ضبط گردد ولی بلافاصله در اثر اعمال نفوذ روحانیان وضع اوقاف دوباره به حالت اول برگشت.

وضع صنعت نیز چون کشاورزی رونق و شکوفایی لازم را ندارد، اجناس انگلیسی و روسی خیلی بهتر از اجناس وطنی بازار دارند. برای وارد یا صادر کردن هر کالایی باید معادل ۵ درصد ارزش کلی آن به طور ثابت عوارض پرداخت. ولی برای کالاهای بومی، مالیات دروازه و حقوق گمرک داخلی علیحده‌یی نیز علاقه می‌گیرد که اروپاییان از پرداخت آن معاف‌اند. ظاهراً هدف دولت از وضع چنین عوارضی فقط تخریب و از بین بردن صنعت ملی بوده است. مجموع مبادلات خارجی ایران سالانه معادل ۱۵۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک ارزیابی شده است که از این مبلغ یک سوم جهت واردات و دو سوم برای صادرات اختصاص دارد. ضمناً از ثروت بی‌کران زیرزمینی این کشور خیلی کم استخراج و بهره‌برداری شده است. رگه‌هایی از نفت، نمک معدنی، طلا، نقره، مس، سرب، قلع، مرمر، آهن، مرمر سبز و حتی یاقوت و فیروزه در زمین‌های این کشور یافت شده است که مهندسان اروپایی از این ثروت خداداد منافع خیلی خیلی بیش‌تری از آنچه که فعلاً همکاران ایرانی آنها به دست می‌آورند، تحصیل خواهند کرد.

انواع رستنی‌ها در کرانه‌های خزر بی‌نهایت زیاد ولی در سایر قسمت‌های فلات ایران خیلی کم دیده می‌شود. در این نواحی فقط گندم و جو می‌کارند. کشت انجیر، توت و تاک نیز در حال توسعه است. در بعضی از مناطق کشور درختان میوه‌ی زیادی به عمل می‌آید و اهالی این مناطق فقط از راه فروش خشکبار زندگی می‌کنند. نخل که سابقاً در کرانه‌های خزر فراوان بود، حالا شاید به غیر از حوالی ساری در مناطق دیگر شمال نمونه‌یی از این درخت پیدا نشود. در جنوب کشور نیشکر جای خود را به خشخاش داده است. ولی هنوز هم نخلستان‌های فراوانی در این قسمت‌ها وجود دارند که محصول خرمای آنها در سرتاسر مشرق‌زمین معروف است.

بعضی حیوانات وحشی ایران انواع خاص و کمیابی دارند، اگرچه تعدادشان کم است ولی از این انواع در ماورای قفقاز و حتی در هندوستان هم پیدا نمی‌شود. گله‌های غزال و گورخر در بیابان‌های ایران فراوان یافت می‌شود. ببر شاهی در جنگل‌های گیلان و

مازندران گاهی دیده شده است ولی نسل شیرهای بی یال فارس تقریباً از بین رفته. در میان حیوانات اهلی، اسب‌های خراسان، کردستان و مخصوصاً ترکستان خیلی معروفند. شترهای خراسان نیز به اندازه‌ی سه برابر شترهای معمولی بار می‌برند، سرعتشان نیز فوق‌العاده است ولی به پای سرعت جمازه‌های معروف سیستان نمی‌رسد.

در بعضی از فصول سال سگ ماهی یا اوزون بورون در نزدیکی کرانه جنوبی دریای خزر خیلی زیاد یافت می‌شود. به این جهت تمامی شیلات شمالی را به روس‌ها اجاره داده‌اند تا از این ماهی‌ها برای استخراج خاویار استفاده کنند. ماهی قزل‌آلا و آزاد ماهی را نیز به مقدار فراوان از رودخانه‌های مازندران و رودخانه‌های کوه‌های مجاور آن می‌توان گرفت. در قنات‌های زیرزمینی یک‌نوع ماهی ریشدار کوری زندگی می‌کند، اگرچه گوشتش خوردنی است ولی زیاد مطبوع و مورد پسند نیست.

در سرآغاز تاریخ، دو قوم یکی تورانی‌ها یا مادها، دیگر آریایی‌ها یا پارس‌ها در ایران ساکن شدند. این دوگانگی قدیمی از لحاظ ریشه‌ی قومی تا به امروز ادامه دارد: مردم شمال را جمعیتی از ریشه‌ی ترک [زبان]ها تشکیل می‌دهند و در جنوب عنصر پارسی فارس‌ها غلبه دارد. ولی هر دو به وسیله‌ی یک دین مشترک ــ که با سایر فرق اسلامی فرق‌هایی دارد ــ به هم گره خورده و یک ملت واحد به نام ملت ایران را تشکیل داده‌اند. شاه فعلی که از دودمان قاجار است، تبار ترک دارد[1]. کمی پیش زبان ترکی، زبان درباری ایران بود و در ارتش نیز بیش‌تر از تبار ترک [زبان] سربازگیری می‌شود. فوج‌هایی که در پادگان فارس به خصوص در شهر ناآرام شیراز مستقر هستند، همه‌ی افرادشان از آذربایجانی‌ها تشکیل شده‌اند.

ترک‌های تاتار در ایران خصیصه‌ی ملی خود را حفظ کرده‌اند. جسارت و صداقتشان از فارس‌ها بیش‌تر، ولی هوش و فراست‌شان از آنها کم‌تر است. این را هم نباید ناگفته گذاشت که ایرانی‌های امروز نماینده‌ی نژاد خالص ایران باستان نیستند. فتوحات اعراب و حملات مغول خون سامی و تورانی را در رگ‌های آنها وارد کرده است. زردشتی‌ها که

۱. درست است که ریشه‌ی اصلی دودمان قاجار به یکی از طوایف قزلباش ترک و حتی بنا به روایتی به شخصی به نام قاجار نویان از رؤسای ایل جلایر مغول می‌رسد اما اولاً افراد این خاندان سالیان درازی است که از ایرانیان اسم و رسم‌دار و در مجموع علاقه‌مند به این آب و خاک به‌شمار می‌روند و ثانیاً آذربایجان سرزمین اصلی و در واقع مهد مادها است و در آریایی‌الاصل بودن مادها هم جای کوچک‌ترین شبهه و تردید نیست. م.

همیشه از مسلمانان فاصله گرفته‌اند، بی‌شک کم‌تر خون خارجی در رگ‌هایشان جاری است. بعضی از مردمی که در واحه‌های دورافتاده یا کوهپایه‌های صعب‌العبور زندگی می‌کنند نیز نظیر زردشتی‌ها نسلشان دست نخورده مانده است. از این رو لهجه‌ی کوه‌نشینان قهرود[1] شباهت زیادی به زبان پهلوی دارد. قبایلی نیز که ریشه‌ی عرب دارند، در سواحل خلیج‌فارس ساکن شده‌اند.

ترک‌ها و فارس‌ها به دو دسته‌ی چادرنشین (ایلاتی‌ها) و ثابت و یکجانشین (تاجیک‌ها) تقسیم می‌شوند. چادرنشین‌ها افرادی نیستند که دایماً گله‌های خود را در جستجوی چراگاه‌های تازه از جایی به جای دیگر بگردانند بلکه آنها با کشاورزی و نیز چوپانی امرار معاش می‌کنند. آنها همه ساله در زمستان در منطقه‌ی معین و ثابتی اقامت دارند و حتی آنهایی که مرفه‌ترند، مخصوصاً تیره‌هایی از نژاد ایرانی نظیر کردها، بختیاری‌ها و لرها دارای خانه و زندگی نیز هستند. بعد از جمع‌آوری خرمن، همه‌ی آنها کوچک و بزرگ به طور دسته جمعی راهی ییلاق‌های خوش آب و هوایی می‌شوند که در دامنه‌ی کوهستان‌ها قرار گرفته و همیشه اختصاص به آنها داشته است. این قبایل به وسیله‌ی رؤسایی که اغلب سمتشان موروثی است، اداره و رهبری می‌شوند. مجموع ایلات و عشایر ــ اگر چادرنشینان اعراب جنوب غربی و بلوچ‌های کرمان و مغستان[2]؟ را هم به شمار آوریم ــ در حدود یک چهارم و حتی یک سوم کل جمعیت ایران است.

چادرنشینان از رهگذر گله‌ها و محصولات زراعی‌شان و روستاییان از عواید مزارع خود زندگی می‌کنند. ولی افراد شهرنشین یا تاجیک، پیشه‌ور، تاجر، دلال، میرزا، کارمند دولت و یا ندرتاً نزول‌خوار هستند.

پیشه‌وران و تاجرها نظیر همکاران اروپایی خود جنس را به قیمت ارزان می‌خرند و تا آنجا که تیغشان ببرد به قیمت گران می‌فروشند. این دو دسته، تشکیلات صنفی نیز دارند و کسی را به نمایندگی خود انتخاب می‌کنند تا به طور نیمه رسمی بین آنها و مقامات دولتی واسطه باشد. برای این کار صندوق مشترکی نیز دارند که اعضای صنف به فراخور حال مبلغی می‌پردازند.

تعداد نزول‌خواران بسیار کم و معدود است، زیرا دولت ایران نه وام می‌دهد نه دارای

---

۱. در اصل Korhoud چاپ شده است و ظاهراً قهرود صحیح است. لهجه قهرودی از لهجه‌های مرکزی ایران است. م.

۲. moghistan: احتمالاً منظور مکران است.

سهام دولتی و بنگاه معاملاتی رسمی است، در نتیجه این چند نفر [در هر شهری] در برابر وثیقه‌ی قابل اطمینان با ربح ۲۵ تا ۳۰ درصد وام می‌دهند. بعضی دیگر سرمایه‌ی خود را در اختیار تاجری می‌گذارند. او این سرمایه را به کار می‌اندازد و در سر موعد معین سود حاصله را می‌پردازد. ولی همه‌ی این‌گونه آدم‌ها به نداری و فقر تظاهر می‌کنند تا چیزی از ثروت آنان به کیسه‌ی مأموران دولت نرود.

تعداد زیادی واسطه و دلال نیز وجود دارد و ظاهراً هیچ معامله‌یی بین دو طرف ذینفع، بدون مداخله‌ی این دلال‌ها نمی‌تواند به نتیجه قطعی برسد. کسی که می‌خواهد چیزی را بفروشد یا بخرد یا اجاره کند و یا اجاره بدهد، خود رأساً به این‌کارها دست نمی‌زند، بلکه به یکی از این واسطه‌ها متوسل می‌شود. حرفه‌ی دلالی حرفه‌یی ساده، پرسود و بسیار باب طبع ایرانی‌ها است، چون ضمن اشتغال به آن می‌توانند به هرگونه زرنگی، حیله، حقه و فوت و فن‌هایی که در ضمیر اغلبشان نهفته است، دست بزنند. اصفهانی‌ها و شیرازی‌ها به علت کارکشتگی در دورنگی و حیله‌گری در دلالی شهرتشان از همه بیش‌تر است. در حالی‌که اگر دقیقاً بررسی شود این سخنی بیش نیست. چون اصولاً هر ایرانی از صدر تا ذیل، در حیطه‌ی عمل خود بالفطره دلال بوده یا هست یا خواهد بود: وزیر در مزایده ایالت، کارمند برای گرفتن پست، فرد بی‌سروپایی که دستش به هیچ عرب و عجمی بند نیست برای گروگذاشتن لباس و کاسه و کوزه کهنه یا یک ماهی‌تابه. سودی که از این رهگذر عاید می‌شود، به مداخل معروف است.

حتی خود شاه نیز به چنین عواید مختصری بی‌توجه نیست، در برابر پیشکشی از تقصیر مجرمین می‌گذرد و یا القاب پر آب و تابی به عالیجنابان اعطا می‌کند.

میرزاها طبقه‌ی خاصی را ــ که بسیار باهوش و سریع‌الانتقال ولی پر شر و شور و آشوب‌طلب هستند ــ تشکیل می‌دهند. میرزا اصطلاحاً عنوان افراد تحصیل‌کرده است، ولی در مفهوم وسیع‌تر به کسانی اطلاق می‌شود که برای احراز مشاغل، تعلیم و تربیت خاصی دیده‌اند و شایستگی اداره‌ی کارهایی را نیز دارند. بدبختانه همیشه میزان تقاضا از عرضه بسیار زیادتر است و با وجود جای خالی محدود، تعداد بی‌شماری داوطلب اشغال پست‌های پر آب و نانی هستند. به این جهت میرزاهای بی‌کار ــ که دستشان از همه جا کوتاه است ــ سراسر زندگی خود را با شرکت در دسیسه‌ها و توطئه‌های دایمی به سر می‌برند تا شاید بتوانند جای پایی برای خود دست و پا کنند. آنهایی که توفیق

یارشان بشود و پستی گیر آورند، آن وقت همه‌ی تلاش و کوششان صرف حفظ موقعیت می‌شود. این گروه در واقع ظریف‌ترین، گرگ‌بالان دیده‌ترین، با روح‌ترین، بذله‌گوترین، خلاصه خوش‌مشرب‌ترین افراد مردم ایران هستند. هر جا که مردم برای تفریح و سرگرمی دور هم جمع شوند، به‌ویژه در بازار که محل رفت‌وآمد آدم‌های بی‌کار است، جمعی از میرزاها نیز برای خود پاتوغ مخصوص دارند و محضرشان از همه شیرین‌تر است. البته مشروط بر اینکه اشتغالات اداری برای تفریح و خوش‌گذرانی آنها وقتی باقی گذارد. یک روز با چشم خود صاحب منصبی را دیدم که به همراه منشی خود به ارگ می‌رفت. این میرزا چند طومار کاغذ را در دستمالی پیچیده و چهارگوشه‌ی آن را گره زده بود. محتویات این دستمال دفتر و دستک محاسبات و بایگانی یک وزارتخانه را تشکیل می‌داد. به عبارت دیگر قسمت عمده‌یی ازکارهای مملکتی در دستمال میرزایی خلاصه شده و جاگرفته بود.

از لحاظ جسمانی شاید ایرانی‌ها در بین تمام ملل دنیا به نمونه‌ی زیبایی واقعی، آن‌طور که ما مفهوم این کلمه را تعبیر می‌کنیم، نزدیک‌تر باشند. از لحاظ معنوی نیز سرعت درک و یادگیری و قدرت حافظه‌ی این ملت واقعاً اعجاب‌آور است، ولی ثبات رأی ندارند و به یادگیری سریع اکتفا کرده، کم‌تر درصدد غور و بررسی عمیق‌تر برمی‌آیند. از لحاظ روحی و اخلاقی خصوصیات نیاکان خود را پاک از دست داده‌اند. این فرزندان ایرانیان خالص که از کوچکی تیروکمان به دست گرفتن و سخن راست گفتن را قبل از هر چیز دیگر می‌آموختند اکنون شاید از لحاظ روحیه‌ی ملی چنین تصور کنند که از این دو خصلت برجسته، اولی در دوران ما بی‌فایده و دومی زاید و بی‌حاصل است. بسیاری از مردم به عمد دروغ می‌گویند و دروغ‌نگفتن در مواقعی که ادب و نزاکت ایجاب می‌کند، کار یک روستایی غیرمتمدن است. دروغ به قدری متداول است که حتی ضرب‌المثلی هم در این مورد ساخته‌اند: «می‌دانم که دروغ می‌گویی با وجود این خوشم می‌آید». شجاعت نیز صفت و خصلتی نیست که ایرانیان امروز از آن برخوردار باشند. اهالی بعضی از شهرها ــ بیش‌تر از همه کاشان ــ به ترسویی شهره‌اند. به نحوی که از دادن سرباز به قشون معاف شده‌اند.

تعدد زوجات هنوز میان مردهای ایران رواج کامل دارد. ولی بعضی از فرقه‌ها آن را به‌شدت منع کرده‌اند. به غیر از تعدد همسران قانونی که قرآن آن را مجاز دانسته است،

ایرانیان ازدواج موقت هم دارند که مدت دوام چنان ازدواج‌هایی برحسب توافق طرفین، چندسال یا چندساعت است. کودکانی که از این ازدواج عجیب حاصل می‌شوند، کودکان مشروع و حلال‌زاده شمرده می‌شوند. طلاق که بین شوهر و زن بسیار ساده است، مانع از آن نیست که مرد دوباره همان زن را به حباله‌ی نکاح خود درآورد، مشروط بر اینکه در فاصله‌ی طلاق و ازدواج مجدد، زن به طور واقعی یا صوری با شخص ثالثی ازدواج کرده باشد[۱].

بردگی غیرقانونی نیست، ولی از نظر ایرانیان مکروه و نفرت‌آور است. آنان با برده‌ها که اغلب از افراد سومالی یا زنگبار هستند با منتهای محبت و ملایمت رفتار می‌کنند و حتی آنها را جزئی از افراد خانواده خود به‌شمار آورده و با عنوان بچه یعنی فرزند خود به آنها خطاب می‌کنند.

سازمان اداری و حکومتی ایران از عصر ساتراپ‌ها تغییرات زیادی نکرده است. می‌توان گفت که بیگلر بیگی‌ها ـ یا والی ایالات ـ درواقع وارثان بلافصل همان ساتراپ‌ها هستند. اگر واضح‌تر بگوییم انتصاب این حکام معلول نوعی مزایده‌ی دولتی است. منتظرالحکومه‌ها قبلاً برآورد می‌کنند که از هر ایالتی چه مبلغ عایدی در خواهد آمد و از آن مبلغ چقدر به صندوق دولت و چقدر به عنوان مداخل به جیب والی ریخته خواهد شد. در عید نوروز داوطلبان بیگلربیگی بودن مبالغی به شاه پیشنهاد می‌کنند تا فرمان حکومت ایالت مورد نظر را به‌دست آورند. کسی که از میان آنان بیش از همه پول پیشنهاد کرده است، طبعاً فرمان به نام او صادر می‌شود و حاکم جدید بلافاصله برای تأمین مبلغ پیش‌بهای تقدیمی‌اش ـ که تمامی این پول‌ها در نهایت از کیسه‌ی ضعیف فردفرد ساکنان حوزه‌ی مأموریتش پرداخت خواهد شد ـ به ایالت خود حرکت می‌کند.

بیگلربیگی کلیه‌ی قدرت‌های مدنی، نظامی، اداری و قضایی منطقه را یکجا در شخص شخیص خود جمع کرده است. کسانی که زیرفرمان او کار می‌کنند عبارتند از حاکم‌ها یا به عبارت امروز فرمانداران ولایات که این حاکمان نیز به نوبه‌ی خود بر کلانترها (نوعی شهردار)، بر داروغه‌ها (رئیس شهربانی) و بر کدخدایان (رؤسای محلات در شهرها یا شهردار قصبات) فرمان می‌رانند. در اغلب موارد هرکدام از این

۱. بدیهی است نویسنده می‌خواهد موضوع محلل را در اسلام عنوان کند. ولی اصل مسئله را ظاهراً درست نفهمیده است. م.

صاحب‌منصبان مقام خود را مدیون تحف و هدایایی هستند که به مقامات بالادست داده‌اند. بدیهی است که میزان این هدایا هر مبلغی که باشد، مبلغی بیش از آن را از مأموران زیردست خود درخواهند آورد. البته این کار بسیار سهل و ساده است، چون هم ریش و هم قیچی در دست خود ایشان است.

هر تصمیمی در باره‌ی مرافعاتی که مربوط به مالیات، جنحه یا جنایت باشد به‌وسیله‌ی خود این مأموران گرفته می‌شود. نحوه‌ی قضاوت که بر مبنای رسوم و آداب جاری به‌طور خیلی ساده برگزار و اجرا می‌شود عرف نام دارد. ولی اختلافات مدنی، مسایلی که به منافع شخصی، یا موضوعات مالکیت، ارث، ازدواج و طلاق ارتباط پیدا می‌کند، بر اساس قوانین وضع شده به استناد قرآن و سنت مورد قضاوت و حل و فصل قرار خواهد گرفت. در هر ایالتی محاکم شرع متشکل از عده‌یی از علمای دینی متبحر در امور قضایی و شرعی دایر است. این محاکم شرع تحت ریاست و نظارت امام‌جمعه به دعاوی و مرافعات مردم رسیدگی می‌کنند. امام‌جمعه از طرف شاه منصوب و مقرری ثابت به او داده می‌شود. در قصبات مسائل مورد دعوا فقط به وسیله‌ی یک روحانی که سمت قاضی را نیز دارد، حل‌وفصل می‌گردد. از وجود امام‌جمعه به عنوان دیوان استیناف استفاده می‌شود.

البته این سازمان اداری و قضایی مربوط به اهالی غیر چادرنشین یعنی تاجیک‌ها است. قبایل چادرنشین از هر لحاظ مستقلاً تحت ریاست و فرمان مستقیم رؤسای [ایل] خود هستند. در عوض مسئولیتی که این رؤسا در قبال دولت دارند عبارت از پرداخت مالیات و رهبری و اداره‌ی قبایلی است که تحت فرمان خود دارد.

مالیات بر دو قسم است: مالیات منظم و ثابت و مالیات فوق‌العاده یا «صادر». به‌طورکلی مالیات متضمن حقوق گمرکی، ۵ درصد قیمت کالا در حین ورود یا صدور؛ مالیات ارضی، یک پنجم کل محصول عایدی زمین؛ و عوارض مال‌التجاره‌های بومی است. مجموع مالیات سالانه در حدود ۴۰ میلیون [فرانک؟] می‌شود.

کلیه‌ی ایالات یا فقط بعضی از آنها برحسب آذوقه‌ی فوق‌العاده‌یی که دارند یا تصور می‌رود که داشته باشند، مشمول مالیات صادر می‌شوند. از این راه سالانه در حدود بیست میلیون [فرانک]، البته بدون محاسبه‌ی مبالغی که در جیب مأموران و تحصیلداران ــ که متصدی جمع‌آوری آن‌اند ــ می‌ماند، عاید خزانه‌ی دولت می‌شود. این نوع مالیات

بهانه و منبع اختلاس‌های فراوان و مداخل بسیار درخور توجهی است.

مجموع کل هزینه‌های حکومت و دربار بالغ بر ۴۰ میلیون [فرانک] می‌شود. مبالغ مازاد بر هزینه در خزانه‌ی شاه ذخیره می‌گردد. تقریباً دوسوم عایدات کشور شاهنشاهی به نگهداری قشون اختصاص یافته است.

از سال ۱۸۷۵ [۱۲۹۲ه‍ ق] به این طرف طبق آیین‌نامه‌یی، برای نگهداری یک ارتش منظم، یعنی نظام و افراد توپخانه باید از طریق قرعه‌کشی سربازگیری شود. ولی عملاً روش سابق به قوت خود باقی است. برای سربازگیری، هر منطقه سهمیه‌ی معینی دارد البته روحانیان و اصناف و پیشه‌وران از احضار شدن به زیر پرچم معاف‌اند. از بقیه‌ی افراد نیز هرکس مبلغ کافی به مأمور سربازگیری بدهد، به دلایل خیلی محکم از خدمت معاف می‌شود. به این ترتیب بار سنگین سربازگیری فقط روی دوش روستاییان و افراد ندار و بی‌چیز می‌افتد. گاهی اتفاق می‌افتد ساکنان یک قصبه مشترکاً پولی جمع می‌کنند و آن را در اختیار بدترین افراد آن ناحیه قرار می‌دهند تا به طمع تصاحب این پول در نظام ثبت‌نام کنند و به این ترتیب با یک تیر دو نشان می‌زنند هم اراذل و اوباش را دست‌به‌سر کرده‌اند و هم چون هر جرم و جنایتی اتفاق بیفتد، اهالی آنجا مجبور به پرداخت غرامت کسانی‌اند که از طرف این افراد صدمه‌یی به آنان رسیده است، در نتیجه از شرشان راحت شده‌اند. البته تدبیری استبدادی ولی بسیار مفید برای حفظ نظم عمومی است. از این رو نفع قاطبه‌ی مردم ایجاب می‌کند که افراد دله دزد و مزاحم را به عنوان سرباز تحویل دولت بدهند، و الّا تعقیب و دستگیری آنها همیشه به عهده‌ی خودشان است و کار آسانی هم نیست. مدت خدمت ــ البته از نظر آیین‌نامه ــ دوازده‌سال است ولی عملاً هرکس که به سربازی رفت همه‌ی عمر خود را در زیرپرچم می‌گذراند. در فوج‌های نظام نوجوانان کم سن و سال در کنار پیرمردانی که ریششان را با رنگ حنا سرخ کرده‌اند، یکجا دیده می‌شوند. لباس متحدالشکل نظامیان شبیه به اونیفورم اتریشی‌ها است. سربازان معمولاً مسلح به تفنگ چخماقی هستند. تفنگ‌های شاسپو که از آلمان خریداری شده است و تفنگ‌های ورندل[1] اتریشی برای روز مبادا در قورخانه نگهداری می‌شود.

«نظام» دارای ۷۷ گردان است که معمولاً بالغ بر ۴۰ هزار نفر می‌شود. ولی درواقع نصف این رقم نیز در زیر پرچم حاضر نیستند و افسران مواجب غایبان، حتی بعضی از

---

1. Werndl

آنهایی راکه مشغول به خدمت سربازی هستند، به جیب می‌زنند. به این جهت سربازانی که نه در سربازخانه‌یی متمرکزاند و نه به‌طور مرتب غذا به آنها می‌رسد، در غیر ساعات خدمت هرکدام دنبال حرفه‌ی خاصی می‌روند. در مواقع حساس که شاه سان می‌بیند، تعداد نفرات را با سربازگیری برای چند ساعت، تکمیل می‌کنند. در مقابل یک دستمزد ناچیز این رزمندگان خلق‌الساعه موقتاً لباس سربازی به تن می‌کنند و در نمایش میدان مشق شرکت داده می‌شوند. روش پرداخت مواجب سربازان نیز در نوبه‌ی خود کاملاً عجیب و شنیدنی است: شاه تمام بودجه‌ی افراد نظامی را در اختیار وزیر جنگ می‌گذارد. وی مقداری از آن را به نفع خود برمی‌دارد و بقیه را به امرای لشکر حواله می‌دهد. امرای لشکر نیز به همین ترتیب پول را بین سرهنگ‌ها تقسیم می‌کنند بعد مبلغ ناچیزی به دست نایب‌ها می‌رسد و سرانجام اگر سهم کاملاً رقیقی در ته بساط باقی مانده باشد نصیب سربازان صفر می‌شود و چون اغلب از این راه به سرباز بخت‌برگشته چیزی نمی‌رسد، آنان هم مخصوصاً اگر ترک باشند با غارت ناحیه‌یی مواجب عقب‌افتاده‌ی خود را با دسترنج خود به دست می‌آورند و حتی گاهی افراد یک فوج به‌طور دست‌جمعی دست به شورش و چپاول می‌زنند. در چنین مواقعی تمام افراد آن فوج را مرخص می‌کنند. از این تنبیه هم افسران و هم سربازان هر دو خشنود می‌شوند؛ سربازان برای اینکه از قید خدمت آزاد شده‌اند و افسران برای اینکه پولی را که از این رهگذر به چنگشان افتاده است می‌توانند با خیال راحت خرج کنند.

کمی پیش از عزیمت شاه به اروپا سربازان فوج اصفهان خود را به کالسکه‌ی شاه رسانده بودند تا ضمن تقدیم عریضه‌یی مواجبشان راکه یک سال عقب افتاده بود مطالبه کنند؛ اما گارد سواره‌یی که در التزام رکاب حرکت می‌کرده است چنان با آنان بدرفتاری کرده بود که سربازان مجبور شده بودند به سوی سوارها سنگ بپرانند. از تصادف بد یکی از این سنگ‌ها به شیشه‌ی کالسکه‌ی شاه اصابت کرده و آن را شکسته بود. شاه به تصور اینکه از جانب این بدبخت‌ها علیه جان وی توطئه‌یی در کار است بلافاصله به کاخ مراجعت کرده و دستور داده بود همه را دستگیر و در حضور خود او خفه کنند. بدیهی است عاملین اصلی چنین خطای بزرگی از ترس جان در سر جای خود نمانده بودند که گرفتار شوند و هر یک درگوشه‌یی خود را مخفی کرده بودند، اما برای اینکه دستور شاه اجرا شده باشد ده سرباز دیگر را به جای آنها به طور تصادفی دستگیر کرده در آنجا

حاضر می‌کنند. یکی از آنان کارگر قورخانه بود. وی زمانی توقیف شد که بی‌خبر از همه جا برای تهیه‌ی ناهار از قورخانه بیرون آمده بود. کمی بعد از نابودی این ده نفر بی‌گناه، شاه از واقعیت امر اطلاع حاصل می‌کند و برای تلافی این اشتباه تأسف‌انگیز دستور می‌دهد با پرداخت مبلغ درخور توجهی دل بازماندگان را به دست آورند، ولی آن بیچاره‌ها حتی یک دهم مبلغ مزبور را نیز نمی‌توانند وصول کنند.[1]

ضمناً این مطلب را هم نباید ناگفته گذاشت که انضباط با آنکه با ضربه‌ی شلاق و تنبیهات جسمانی به سربازان تحمیل می‌شود، ولی چندان جدی و شدید نیست. سربازان گارد ارگ اغلب مشغول میوه‌فروشی، ورق‌بازی، جوراب‌بافی یا قلیان‌کشیدن هستند، بی آنکه مردم از دیدن این نوع کارها که با شئونات سربازی و محیط نظام منافات دارد، دچار کوچک‌ترین حیرت و تعجب شوند. در موقع جنگ و اردوکشی سرنوشت سربازان رقت‌انگیزتر است. دولت برای دو سرباز یک الاغ یا قاطر می‌دهد ولی نه نظارت و نه مدیریتی در کار است و نه از آذوقه خبری است. فرض این است که خورد و خوراک آنها از کیسه‌ی دشمن تأمین خواهد شد. در نتیجه از هرجا که می‌گذرند هرچه سرراهشان باشد همه را تاراج می‌کنند. به این ترتیب وجود این سربازان برای آبادی‌های سر راه چنان آفتی است که بعد از سال‌ها نیز خط سیر آنها روی آبادانی به خود نمی‌بینند. گاهی نیز این بیچاره‌ها به چنان وضع فلاکت‌باری می‌افتند که کلیه‌ی افراد یک هنگ مجبور می‌شوند با خوردن علف سد جوع کنند. به‌طوری‌که می‌گویند چند سال پیش همه‌ی افراد یک دسته نظامی که مأمور سرکوبی ترکمن‌ها بودند، از گرسنگی تا آخرین نفر تلف شدند، ولی با وجود همه‌ی این‌ها این سربازان بخت‌برگشته که نه خوب تغذیه می‌شوند و نه پول کافی از دولت می‌گیرند در مواقع جنگ شهامت و دلیری کم‌نظیری از خود نشان می‌دهند و رزمندگان ماهری هستند. در سال ۱۸۷۵ [۱۲۷۳هـ‌ق] فوج‌هایی که حتی مسؤلان یادشان رفته بود به آنان فشنگ بدهند، فقط با سرنیزه‌ی خالی به سنگرهای انگلیسی‌ها حمله برده بودند.

غیر از دو فوج قزاق که فرماندهانشان افسران روسی هستند، سواره‌نظام نیز که از

---

۱. در باره‌ی این واقعه‌ی تأسف‌انگیز که نمونه‌ی کوچکی از جنایات بی‌شمار در رژیم‌های استبدادی و حکومت مطلق‌العنانی در هر عصر و زمانه‌یی است، اغلب مورخان و خاطره‌نویسان آن دوره هرکدام از دیدگاه خود مطلبی نوشته‌اند، اما افسوس که اگر عوض کردن قالب‌ها آسان باشد، تغییر در محتواها عمر نوح و صبر ایوب می‌طلبد. م.

دسته‌های نامرتبی از افراد ایلاتی تشکیل شده است، وجود دارد. تعداد افراد این سواره نظام را در حدود سی‌هزار نفر تخمین می‌زنند. برای تشکیل چند اسواران به سبک اروپایی مربیانی از اتریش آورده بودند ولی با وجود زحمات زیادی که این افسران متحمل می‌شوند، نتیجه چندان رضایت‌بخش نیست.

واحد توپخانه از دو قسمت قدیم و جدید تشکیل شده است: توپخانه‌ی جدید شامل سه آتشبار و هرکدام دارای شش فروند توپ اوخاتیوس است که تحت فرماندهی مربیان اتریشی قرار دارد و یک آتشبار توپ صحرایی که در پشت قاطرها قابل حمل‌ونقل است. این توپ‌ها در کشوری که عاری از هرگونه جاده‌ی درست و حسابی است، بهترین نوع سلاح جنگی به شمار می‌روند. توپخانه‌ی قدیم متشکل از بیست فوج است که در مجموع دارای پنج هزار نفر و دویست فروند توپ با انواع کالیبرهای متفاوت است. بعضی از این توپ‌ها گلوله‌های مخصوص به خود دارند و بعضی دیگر اصولاً فاقد گلوله‌اند. توپچیان قدیمی را از روی لباس‌های خاکستری رنگ مخصوصی که نوارهای سیاه دارند، می‌توان شناخت. در حال حاضر از وجود آنها و اسب‌هایشان برای بردن کالسکه‌های اندرون استفاده می‌کنند.

کشور ایران در سابق توپچیانی داشت که سوار بر شتر می‌شدند و مجهز به زنبورکی بودند که روی محوری که به زین شتر نصب شده بود، می‌چرخید. این زنبورک‌ها در سفرهای متعدد شاه او را همراهی می‌کردند و صبح و عصر به افتخار وی تیرهایی شلیک می‌شد. ولی مدتی است که با پیاده‌کردن آنها از روی شترها از شکوه تشریفات سلطنتی کاسته‌اند. قورخانه‌ی تهران به وسیله‌ی ناصرالدین شاه تأسیس گردیده است. در این قورخانه چند توپ ریخته شده و حتی در لوله‌ی آن نیز خط انداخته بودند، ولی تلاش کارگران زیاد رضایتبخش نبود؛ به این جهت حالا کارکنان قورخانه جز تعمیر تفنگ‌های ارتش در زمینه‌ی اسلحه‌سازی کار دیگری انجام نمی‌دهند؛ ولی از بقیه‌ی اوقات اضافی آنها برای ساختن آویز، صندلی، میز باغچه و سایر اسباب و آلات مسی و آهنی مشابه استفاده می‌شود. باغ جهانگیرخان ــ که مالک آن انسانی مهمان‌نواز و دوست‌داشتنی است ــ مملو از وسایلی است که در همین قورخانه ساخته شده. شاه حتی یک باب بیمارستان نظامی یا «مریضخانه» نیز با چند تختخواب از ساخت قورخانه‌ی مزبور دایر کرده ولی پول تخصیص داده شده برای اداره‌ی بیمارستان، هرگز از جیب متصدیانی که

برای راه‌انداختن آن دریافت کرده بودند، بیرون نیامد.

این بررسی اجمالی در باره‌ی نهادهای اداری، قضایی و نظامی ایران ناقص خواهد بود اگر شمه‌یی ــ ولو به اختصار ــ در باره‌ی روش و نحوه‌ی عمل کردن آنها اضافه نکنیم: اگر مردم این کشور، صدیق و بی‌غرض و خلاصه از هر لحاظ کامل بودند، روش حکومتی ایران نظیر روش سایر دول مشاور دیگر، مفید و خوب تلقی می‌شد. در چنین شرایطی از بین بردن نفوذ و قدرت کامل ادارات دولتی شاید امتیازی نیز به حساب می‌آمد. ولی متأسفانه در حال حاضر شرایط به هیچ وجه به آن ترتیب نیست. در ایران بیش از هر جای دیگر افراد بی‌غرض در ادارات نادر هستند. مأموران دولتی با تقدیم هدیه‌یی درخور، بر اسب مراد سوار می‌شوند و روی هوا و هوس این و آن از مقام خود برکنار می‌گردند. به این جهت تمامی تلاش وکوشش آنان صرف این می‌شود که از فرصت متزلزل موجود حداکثر استفاده را بکنند و تا آنجا که تیغشان می‌برد، جیب خود را به دست آنهایی که در زیر دستشان کار می‌کنند،خوب پر کنند. مسافری که ناظر رشوه‌خواری یکی از بیگلر بیگی‌ها بوده روزی به او می‌گوید:آیا از این بیمناک نیستی که با این همه زیاده‌روی در طمع‌ورزی و تحمیل به زیردستان، مرغی را که دایماً برای تو تخم مرغ طلایی می‌آورد با دست خود ناگهان بکشی و این سر چشمه‌ی فیاض را یکدفعه‌بخشکانی؟ هر الاغی را اگر به طور معقول و به قدر توانایی‌اش بار کنند، سال‌ها کار می‌کند و بار می‌برد. اما اگر میزان بارش بیش از قدرت تحملش باشد،ناچار روزی زیر سنگینی بار سقط خواهد شد و برای همیشه از دست خواهد رفت.

این مأمور عالی مقام ــ که مشتی است از خروار ــ در پاسخ آن مسافر می‌گوید:

> اگر تمامی الاغ‌ها عشقشان کشید بگذار در زیر بار سقط شوند. زیرا من برای دلخوشی و آسایش آنها بارگران مسؤلیت را به دوش نگرفته‌ام. من باید به ثروت و سرمایه دلخواه خود برسم حال اگر در این راه هر خری یا ماده خری و یا حتی کره‌هایشان هم بمیرند، ککم هم نخواهد گزید!

در مدتی که ما در تهران بودیم، همه جا صحبت از نحوه‌ی پول گزاف‌گرفتن ظل‌السلطان[1] ، والی چند ایالت، از رئیس قبیله‌ی مقتدر بختیاری‌ها بود. روزی این رئیس ایل بسیار متمول برای ادای احترام و تقدیم پیشکشی به شاه‌زاده به اصفهان می‌آید.

---

۱. مسعود میرزا فرزند ارشد ناصرالدین شاه که ابتدا به عین‌الدوله ملقب بود و بعد ظل‌السلطان شد و روزگاری نصف ایران زیر سیطره‌ی کامل او بود. م.

شاه‌زاده او را سر میز خود دعوت کرده و حتی به او این افتخار را می‌دهد که با هم یک دست تخته نرد بازی کنند. بعد از پایان بازی این میزبان سخاوتمند با مهمان خود مشغول صحبت می‌شود و سرانجام رشته‌ی کلام را به آنجا می‌کشاند که شاه از ثروت سرشار و بی‌کران شما و هوس خودسری که روزی به کله‌تان راه یابد، سخت به وحشت افتاده و به من دستور داده است به هر طریق که ممکن باشد شما را از میان بردارم. چون قلباً به شما علاقه دارم، سندی به مبلغ چهار میلیون [فرانک] در وجه من امضاء کنید، شاید بتوانم با این پول آتش خشم به حق اعلیحضرت را خاموش کنم.

خان بختیاری سند را بلافاصله امضا می‌کند و خیلی خوشحال از اینکه توانسته از چنین مخمصه‌ی عجیبی جان سالم بدر ببرد به اتاقی که برایش آماده کرده بودند، رهسپار می‌شود. کمی بعد یکی از پیشخدمت‌ها از طرف ظل‌السلطان یک فنجان قهوه به اتاق او می‌آورد. در مشرق زمین این نوشابه‌ی آرامش‌بخش در بعضی مواقع خاص، نظیر مقدار زیادی استرکنین در کشتن آدم اثر برق‌آسایی دارد. خان از خوردن قهوه امتناع می‌کند و می‌گوید: شاه‌زاده آزاد است که مرا با یک ضربه‌ی شمشیر چون یک مرد بکشد، ولی هرگز راضی نخواهم شد که تن به چنین پستی بدهم و با خوردن عمدی زهر، پرده بر روی جنایت او بکشم. ظل‌السطان دستور می‌دهد هرطور که خان می‌خواهد، همان‌طور عمل شود و او را بلافاصله در همان‌جا قطعه قطعه می‌کنند.[1]

بعد از این واقعه‌ی تأسف‌انگیز ایلات اسلحه به دست گرفتند و در صدد انتقام برآمدند، ولی تلاش آنها به جایی نرسید و سرانجام به وسیله‌ی نیروهای دولتی سرکوب شدند. شاه‌زاده ـ این مرد بزرگوار عالی‌نسب ـ برای استرداد طلب خود به بیش از یک میلیون بهره به عنوان دیرکرد اکتفا نمود! ولی از این معامله‌ی پر سود، نفع زیادی هم عاید وی نشد، زیرا شاه که از روش خشونت‌آمیز پسرش عصبانی شده بود، دستور داد کلیه‌ی مبلغ وصول شده را به خزانه‌ی سلطنتی مسترد کند و سرانجام او فقط به دریافت چهارمیلیون قانع شد.

در تهران فقط معدودی از اشخاص از این عمل زشت و ناجوانمردانه‌ی ظل‌السطان انتقاد می‌کردند، و اکثریت آنان خوش‌باوری و حماقت رئیس ایل را که با پای خود در تله

---

۱. ظاهراً منظور نویسنده حسین‌قلی‌خان بختیاری است ولی حسین‌قلی‌خان به دستور ظل‌السلطان با لنگ حمام خفه شده بود و قطعه‌قطعه نشده است. م.

افتاده بود و همچنین اغفال و ناکامی شاهزاده را که در اثر اجرای دستور پدرش چنین لقمه‌ی بزرگی از دهانش بیرون افتاده بود، سخت مسخره می‌کردند و این ماجرا مدت‌ها نقل محافل و موجب تفریح و سرگرمی بازاریان بود. داستان فوق نمونه و سرمشقی است برای هر مأمور دولتی از صدر تا ذیل. از هرجا شده باید در فکر «مداخل» و پرکردن جیب خود بود. این است تنها هدف کوچک‌ترین کدخدا تا مقتدرترین وزیر. یک روز ژروم که در تالش سفر می‌کرد از یکی از خوانین آنجا درخواست کرد که او را در خانه‌اش مهمان کند. خان ضمن پذیرفتن او می‌گفت: بسیار به موقع رسیده‌ای، چون در تماشای [نمایش] لذت‌بخشی حضور پیدا خواهی کرد. این نمایش دلپذیر عبارت بود از شکنجه دادن شخص بدبختی که افراد خان نقره‌داغش می‌کردند. به این معنی که سکه‌های تک‌شاهی را در آتش سرخ کرده و از سر تا پا به بدن عریان او می‌چسباندند. بعد خان گفته بود شما این مرد شرور را می‌بینید، او به قدری کله‌شق و یک‌دنده و خسیس است که چند صدتومان را از من که سخت بدان احتیاج دارم، مضایقه می‌کند، در حالی‌که خودش راه پول‌خرج کردن را مطلقاً بلد نیست! اینک با این کار می‌خواهم کمی سر عقلش بیاورم.

همواره افکار عمومی کلیه‌ی مأموران دولت را به‌طور قطع رشوه‌خوار و متجاوز به حقوق دیگران می‌داند و حکومت نیز از مطالبه‌ی مبالغ کلان بعد از چند سال اشتغال به خدمت هیچ وقت کوتاهی نمی‌کند. انفصال از خدمت، چوب‌بستن بی‌رحمانه و حتی مجازات‌های شدیدتر از اینها هم در انتظار کسانی است که از دستور مافوق‌ها سرپیچی کنند. یک اتریشی را می‌شناسم که برای سروسامان دادن به سازمان جدید مالیه به ایران دعوتش کرده بودند. اداره‌ی منطقه‌یی را به دست او سپردند تا طرح‌های اصلاحی خود را در وهله‌ی اول در این منطقه پیاده کند. در پایان سال نایب‌السلطنه دستور داد که از وی پیشکشی در حدود ده هزار فرانک تحت عنوان کشدار «صادر» مطالبه کنند. مدیر جدید صورت‌حساب مالی خود را برای مسؤلان امر ارسال نمود. طبق این صورت نسبت به سال‌های گذشته مالیات بیش‌تری از قصبات عاید خزانه‌ی دولت شده بود. ولی وصول آنچه که با نام صادر عنوان می‌شد، روستاییان را تماماً از هستی ساقط می‌کرد. در جواب این صورت‌حساب، فرمان عزل اتریشی از [طریق] پیک بعدی به دستش رسید.

برای جلوگیری از سوءاستفاده‌ها ناصرالدین [شاه] دستور داده بود در شهرها و قصبات جعبه‌هایی بگذارند تا مردم شکایات خود را علیه مقامات خاطی در آنها بریزند.

مأموران دولتی که برای این صندوق شکایات احترام بیش‌از حدی قایل بودند، فراش‌ها را رسماً موظف کردند شبانه‌روز مراقب آنان باشند و در ضمن به طور محرمانه اسامی ساده‌لوحانی را که به آنها نزدیک می‌شدند یادداشت کنند تا در صورت لزوم آنها را شدیداً به چوب و فلک ببندند. شاه هیچ شکایتی دریافت نکرد. اصولاً می‌بایستی مطمئن شود که همه‌ی کارها بر روال صحیح جریان دارد ولی چنین تصوری مانع از آن نشد که از وارثان رجال بزرگی که درمی‌گذشتند، سهم یا سهامی از آنچه که از خود باقی گذاشته بودند ــ و گاهی سر به بیش از میلیون‌ها می‌زد ــ مطالبه نکند. به این ترتیب تمام مبالغی را که دیگران جزء به جزء و به زور از رعایا و افراد ملت خود گرفته بودند، اعلیحضرت یکجا دریافت می‌نمود. اگر انتصابات مأموران پایین‌تر بسته به تحف و هدایایی است که به رجال صاحب نفوذ و عالی مقام داده می‌شود، یا والی‌ها احکام خود را با تقدیم مبالغی به شاه به دست می‌آورند، در عوض انتخاب وزیران اغلب روی هوی و هوس اعلیحضرت انجام می‌گیرد و بیش‌تر آنها پست‌ترین افرادی هستند که شاه باید برای مصلحت خود و نجات ملک و ملت دست همه‌شان را از کارهای دولتی کوتاه کند. تعداد و درجه‌ی اهمیت وزیران را خود شاه تنظیم می‌کند. اگر اشتباه نکنم در سال ۱۸۸۲ حدود بیست وزارتخانه در ایران وجود داشت. یکی از وزرا، امین‌السلطان، زندگی اجتماعی و دولتی خود را با شغل استربانی در دربار آغاز کرده است. در یکی از سفرهای شاه به مازندران، بخت با این چاروادار جوان یار می‌شود و جان خانم‌های اندرون را که به علت اینکه پای قاطر به ته آب نمی‌رسید در گداری افتاده بودند، نجات می‌دهد. در قبال این خدمت فوق‌العاده، امین‌السلطان آینده از اصطبل به آشپزخانه‌ی سلطنتی منتقل می‌شود. این جوان همان قدر که در آب شناگر قابل و قهاری بود در آشپزخانه نیز در پختن کباب لیاقت و مهارت خاصی از خود نشان می‌دهد و توجه و اعتماد شاه را تماماً به خود جلب می‌کند و از راه شکم چنان در دل شاه برای خود جا باز می‌کند که بالأخره به مقام وزارت خزانه‌داری و پیشکاری اعظم ارتقاء می‌یابد و رقم مداخل‌اش سر به میلیون‌ها می‌زند. این عالیجناب سواد خواندن نداشت، به این جهت برای بذله‌گویان بازار نقل و تعریف بعضی از حرف‌های ابلهانه‌ی او خالی از تفریح نبود. روزی که از ضرابخانه بازدید می‌کرده، متوجه می‌شود که کار معوق مانده است. گویا دیگ بزرگی احتیاج به تعمیر داشته است و به مدیر اروپایی این سازمان پرخاش می‌کند

که: چرا باید منتظر جوشیدن این دیگ بود؟ همین که‌اسباب و آلات دیگر روبه‌راه است برای من کافی است!

به همان سهولت که هوس شاه وزرا را بر سر کار می‌آورد، خشم وی نیز آنان را از کار برکنار می‌کند. در این مورد سرنوشت امیر نظام، میرزاتقی خان نمونه‌ی بارزی است.

میرزا تقی‌خان فرزند یکی از خانواده‌های فقیر و از سادات کرمانشاه[1] بود که در نتیجه‌ی تحصیلات و استعداد و لیاقت ذاتی خود به مقام دبیری ناصرالدین میرزا ــ که آن وقت ولیعهد و فرمانروای آذربایجان بود ــ رسیده بود. وقتی که ناصرالدین در سال ۱۸۴۸ [۱۲۶۴ه ق] به تخت سلطنت نشست، او را به صدراعظمی خود برگزید. روزبه‌روز ستاره‌ی اقبال وی بلندتر شد. اول به لقب خانی بعد امیر نظامی و بالأخره اتابیگی مفتخر گردید. حتی شاه خواهر خود را نیز به عقد وی درآورد. میرزا تقی‌خان مردی بود فعال، کاردان، باهوش و درستکار. این وزیر مقتدر به نظام و ادارات دولتی نظم و ترتیب داد، رشوه‌خواران را سخت تنبیه کرد، قبایل و عشایر را به اطاعت دولت مرکزی واداشت، امور مالی را بر پایه‌ی صحیح بنیان نهاد، به پستخانه‌ها سازمان جدیدی داد، کاروانسراهایی احداث نمود، پل‌ها را تعمیر کرد، راه‌ها را امن و دسته‌ی راهزنان را نابود ساخت، سرانجام درصدد برآمد که در نحوه‌ی هزینه‌ها و ولخرجی‌های بی حد و حساب اندرون نیز اصلاحاتی به‌وجود آورد و همین باعث نابودی وی شد. همه‌ی دشمنان او با مادر شاه دست‌به یکی شدند و به‌شاه چنین فهماندند که تاج و تختش در برابر قدرت و مطلق‌العنانی امیرنظام سخت در مخاطره افتاده است. شاه هم واقعاً باورش شد که زندگیش در معرض تهدید قرار گرفته است. تصادفاً امیر هم مرتکب یک خبط سیاسی شد و از پرنس دالگوروکی ــ سفیر روسیه ــ درخواست حمایت کرد. سفیر بلافاصله قزاقهایی را برای محافظت وی به در خانه‌اش فرستاد[2]. شاه رسماً به پرنس

---

۱. به‌طوری که همه می‌دانند زادگاه امیر هزاوه از محال فراهان است، ولی معلوم نیست چرا چنان‌که محقق گرانقدر دکتر فریدون آدمیت در کتاب امیر کبیر و ایران، انتشارات خوارزمی، چاپ سوم، ص ۱۸ نیز اشاره کرده است، مؤلف این کتاب و بعضی از نویسندگان خارجی دیگر میرزا تقی‌خان را از یک خانواده‌ی کرمانشاهی دانسته‌اند. م.

۲. درخواست حمایت امیر کبیر از سفیر روس افسانه‌یی بیش نیست. شایعه‌یی است که از طرف مخالفان امیر با استفاده از روش شراب پاشی که از زمان‌های بسیار دور بدبختانه تا روزگار معاصر در کشور ما متداول بوده است برای بد نام کردن این سردار بزرگ ایران بر افواه جاری شده و متأسفانه بر صفحات

←

دالگوروکی اخطار کرد که قزاق‌ها را فراخواند و الّا در صورت امتناع خود شخصاً برای تاراندن آنها اقدام خواهد کرد. میرزاتقی خان به قصر فین در نزدیکی کاشان تبعید شد[1]. همسرش نیز به همراه وی راهی تبعیدگاه گردید.

سرانجام شاه در اثر وسوسه‌ی دیگران حاضر شد فرمان قتل امیر سرکش را صادر کند. ولی بلافاصله پشیمان شد. اما خیلی دیر شده بود، یکی از دشمنان سرسخت[2] که به خون امیر تشنه بود، با تمام سرعت چاپاری خود را به فین رسانید. بعد از دور کردن همسر امیر از آنجا، در حمام با بریدن رگ میرزا تقی‌خان به زندگی پرافتخار وی خاتمه بخشید. به‌طوری که می‌گویند جلادانی که عامل این جنایت بودند برای اینکه از نزع تدریجی و شکنجه‌ی طولانی امیر لذت ببرند، با گشودن و بستن سر ورید تفریح و بازی می‌کردند. ناصرالدین شاه بعد از وقوع این حادثه‌ی جبران‌ناپذیر خیلی به زحمت و با وساطت عده‌ی زیادی از اطرافیان توانست از تقصیر کسانی که با توصیه‌ی مغرضانه‌ی خود باعث این جنایت بزرگ شده بودند، بگذرد. گویا از همان تاریخ بر قیافه‌ی بشاش و شکوفان سابق وی غبار ملال و اندوهی دایمی نشسته و چهره‌اش همیشه گرفته است. بعد از قتل امیر، شاه حتی دستور داد به یادبود او بارگاه باشکوهی بنا کنند و دو پسر تقی‌خان با دو دختر شاه نامزد شوند[3]. بعد از گذشت مدت زمانی دراز از قتل امیر سرانجام همسر وی نیز حاضر شد بر اثر اصرار مکرر برادرش [شاه] به ازدواج مجدد تن درهد.

→

بعضی از کتاب‌های نویسندگان درباری آن زمان یا خاطره‌نویسان بی‌خبر از همه جا نیز راه یافته است. برای اطلاع از چگونگی ماجرا ر.ک: امیر کبیر و ایران، تألیف دکتر فریدون آدمیت. خوارزمی، ج سوم. ۱۳۴۶. ص‌ص ۴۹۶، ۶۴۸، ۶۹۹ و ۷۰۰. م.

۱. عزل مطلق امیر ضمن نامه رسمی در ۲۶ محرم ۱۲۶۸ق (نوامبر ۱۸۵۱) از طرف میرزامحمدعلی خان وزیر امور خارجه به سفارت روس و انگلیس و عثمانی به یک مضمون اعلام شد. میرزا تقی خان به‌صورت یکی از آحاد رعیت ایران درآمد. امیر یک یا دو روز پس از خلع از همه مناصب دولتی روانه تبعیدگاهش در کاشان گردید و در هشتم صفر به آنجا رسید. صفحات ۷۰۳ و ۷۰۵ همان مأخذ. م.

۲. به‌طوری که در زیرنویس صفحات قبل نیز اشاره شده، این دشمن سرسخت حاج علی خان مراغه‌یی معروف به آقا علی‌نظر ملقب به حاجب الدوله بود که بعدها از همدستان میرزا آقاخان نوری عامل شناخته شده انگلیسی‌ها درآمد و هر دو از برکشیدگان و مرهون محبت و بزرگواری امیر بودند. م.

۳. نویسنده جای پسر و دختر را عوضی نوشته است. امیر از زن دوم خود عزت‌الدوله خواهر ناصرالدین شاه دو دختر به نام‌های همدم‌السلطان و تاج‌الملوک داشت که اولی به عقد ظل‌السلطان و دومی به ازدواج مظفرالدین میرزا درآمد. تاج‌الملوک لقب ام‌الخاقان داشت و مادر محمدعلی شاه بود. م.

ایرانی‌ها ملتی هستند که با ملل سایر فرق اسلامی فرق‌هایی دارند. اگر عرب‌ها و ترک‌ها به نام دین می‌جنگند، ولی ایرانی فقط به خاطر ایران نبرد می‌کند و هدف او جز دفاع از میهن خود چیز دیگری نیست. دو خصیصه‌ی برجسته و مشخصه‌ی این ملت عبارت است از خاطره‌ی فراموش‌نشدنی افتخارات باستانی و افسانه‌های حماسی و قهرمانی ایران، کهن‌ترین و بی‌کم‌وکاست‌ترین مملکت جهان، و علاقه و وابستگی عجیب و بیش از اندازه مردم به یادبود حضرت علی [ع] و امامان توأم با کینه‌یی عمیق و آشتی‌ناپذیر به بعضی از خلفا....

... از دوران کشمکش‌های افسانه‌یی آریایی‌ها و تورانیان، ایرانی‌ها نسبت به عثمانی‌ها دشمنان موروثی ایران ـ احساس خوبی نداشتند و آنها را «خون‌آشام» خطاب می‌کردند و اغلب، مسیحیان را به آنان ترجیح می‌دادند. از نظر آنان سلاطین قسطنطنیه از دیگران خونخوارتر بودند. این کینه‌ی مذهبی، که اگر خوب شکافته شود از رقابت‌ها و مخاصمات دیرین دو نژاد آشتی‌ناپذیر سرچشمه می‌گیرد، در ایران ملتی به وجود آورده است که با بقیه‌ی افراد کشورهای اسلامی فرق کلی دارد. سایر ملل اسلامی بیش‌تر سروکارشان با مسیحیان است در حالی‌که ایران میان کشورهای ترکستان، افغانستان، بلوچستان، عربستان و ترکیه که تقریباً همه مذهب تسنن دارند، محصور شده است و همه‌ی افراد این کشورها با وجود آنکه در اصل با هم هم‌کیش‌اند ولی در فرع اختلافاتی دارند که باعث زدوخوردها و کشمکش‌های دایمی است[1]. حتی ترک[زبان]های ایران نیز با رشته‌های محکم مذهبی چنان با سایر هم‌میهنان ایرانی گره خورده‌اند که دشمن سرسخت عثمانی‌ها به شمار می‌روند.

علی‌رغم تعصبات شدید مذهبی که در بین کشورهای اسلامی موجود است، ایرانی‌ها درباره پیروان مذاهب دیگر بسیار آزاداندیش و بزرگ‌منش هستند ـ مثلاً ترکمن‌های سنی ـ از جمله‌ی طوایفی که همیشه با ایرانی‌ها بدرفتاری می‌کنند ـ همه ساله برای رفتن به مکه از این کشور می‌گذرند بی‌آنکه با کوچک‌ترین آزار یا ناراحتی مواجه شوند.

---

۱. لقب «خون‌آشام» که نویسنده از زبان ایرانیان به عثمانی‌ها داده است، البته ممکن است در باره‌ی بعضی از سلاطین قدیم آنان که دارای تعصب شدید مذهبی بودند و نسبت به اهل تشیع سخت کینه می‌ورزیدند، صادق باشد و همین تعصبات توأم با فساد و شدت عمل بود که باعث فروپاشی امپراتوری عظیم عثمانی شد؛ اما در مورد مردم سخت کوش و غیور کشور همسایه‌ی ما ترکیه، مطلقاً صادق نیست. م.

ملت ایران چون ملتی کهنسال است و در قرون و اعصار گذشته ریشه‌های مستحکمی دارد، به این جهت ملت پابرجا و پرجاذبه‌یی است. به همان سادگی که نیاکان این ملت، مهاجران مقتدر یونانی، مقدونی و گرجی را مجذوب خود نمودند، هر عنصر خارجی دیگر را نیز به مرور در خود مستحیل و همسان خود می‌کنند. سلسله‌یی که هم‌اکنون بر ایران سلطنت می‌کند، اگرچه از ریشه و تبار ترکمن است ولی آنان ترک‌بودن خود را فراموش کرده‌اند؛ یا تعداد زیادی لهستانی که به ایران پناهنده شده‌اند، زبان و دین این مملکت را به جای زبان و دین اصلی‌شان پذیرفته‌اند و کودکان خود را کاملاً ایرانی بار آورده‌اند. گسترش و دامنه‌ی زبان فارسی بسیار وسیع‌تر از حدود و ثغور مناطقی است که تحت فرمان شاه است. این زبان زبان ادبی قفقاز، ترکستان، افغانستان، بلوچستان و هند مسلمان به‌شمار می‌رود. از بغداد گرفته تا تبت کوچک و از حیدرآباد تا سمینتوپولاتینسک[1]، همه جا زبان فارسی تعلیم و ترویج می‌شود. ادبیات وسیع و غنی این زبان در هر زمینه تجلی کرده، به خصوص در شعر به آخرین حد عظمت و قدرت فکری و ادبی ممکن رسیده است. هنوز هم آثار ارزنده‌یی در این زبان آفریده می‌شود. آخرین حماسه‌ی بزرگ در زبان آریایی جرج‌نامه[2] نام دارد که درباره پیروزی انگلستان بر هند سروده شده و به زبان فارسی است.

ادبیات ایران بر کلیه‌ی ملل آسیایی اثر شگرفی گذاشته است. فعالیت مذهبی این ملت نیز شایان توجه و بررسی است.

زمانی‌که اعراب ایران را اشغال کردند با «موبدان»، روحانیان زردشتی مواجه شدند که دارای سلسله مراتب مشخصی بودند، دست کم قسمتی از این سازمان مذهبی وارد اسلام شد. بدین‌ترتیب که تفسیر و تعبیر قرآن منحصراً اختصاص به روحانیان دارد. در حالی‌که در نزد اهل تسنن هر مؤمنی به دین اسلام می‌تواند طبق اسلوب و درک خود کتاب مقدس را تفسیر و تشریح کند. گذشته از این موضوع در هر ایالتی شیخ‌الاسلام یا امام جمعه‌یی تعیین می‌شود که مستمری مرتبی دارد و ظاهراً رئیس روحانیت آن ایالت به‌شمار می‌آید. سابقاً عالمان دینی و امام‌جمعه‌ها دارای یک مرجع، با قدرت نظارتی

---

۱. Semintopolatinsk: یا سمیپالاتنسک شهری در شمال شرقی قزاقستان. م.

۲. Le Georges-Nameh: جرج‌نامه توسط فیروز بن کاووس سروده شده و نخستین بار در سال ۱۸۳۶ در سه جلد، در بمبئی چاپ سنگی شده است. م.

وسیع‌تری بودند که صدرالصدور نامیده می‌شد. این مقام عالی روحانیت که قدرت و نفوذ روحانی و مردمی آن موجب وحشت زمامداران کشور شده بود، به وسیله‌ی فتحعلی‌شاه لغو گردید. از آن زمان به بعد جامعه‌ی روحانیت تحت نفوذ و هدایت شخصیت‌هایی قرار گرفت که رسمیت آن‌چنانی ندارند، ولی به علت شهرت در تقوی و پرهیزکاری و اعلمیت‌شان، مورد احترام فراوانِ دیگران هستند. این شخصیت‌های روحانی که از نظر افکار عمومی مقدس شناخته می‌شوند و به آنها مجتهد می‌گویند، از قدرت و نفوذ کم نظیری برخوردارند. آنها نزد حاکم وقت و مردم مورد احترام هستند و هر نظری که در باره‌ی مسائل شرعی و حقوقی بدهند همیشه قابل اجرا و محترم است.

بزرگ‌ترین این مجتهدها در کربلا نزدیکی بغداد ـ که در قلمرو ترک‌ها واقع است ـ سکونت دارد. این شهر همان جایی است که اولاد [حضرت] علی [ع] به وسیله‌ی سربازان یزید به شهادت رسیدند و اینک مزار امام حسین [ع] هر سال تعداد زیادی از زوار ایرانی را به سوی خود جلب می‌کند.

قبور فرزندان حضرت محمد [ص] و حضرت علی [ع] و امام‌ها که به نام امام‌زاده معروف‌اند، از نظر مردم جزء اعتاب مقدس به‌شمار می‌روند. کم‌تر قصبه‌یی در ایران وجود دارد که به داشتن مقبره‌ی یکی از این امام‌زاده‌ها مباهی نباشد. [و] اعتقاد و احترام عمیق مردم به امامان یکی از صفات بارز و شاخص ملت ایران به‌شمار می‌رود....

در شهرها بعضی از افرادی که به طبقه‌ی بورژوازی تعلق دارند، صوفی هستند؛ به این معنی که دین ظاهری را در خور شأن یک انسان هوشمند و جستجوگر نمی‌دانند و ضمن نفی آن به تفکرات فلسفی خود دل می‌بندند. اغلب صوفی‌ها به وحدت وجود و بعضی دیگر به توحید و گروه‌هایی حتی به شرک یا کفر مطلق اعتقاد دارند....

... صوفی‌ها نسبت به پیروان مسیح یا افکار اروپاییان نفرت و انزجاری از خود نشان نمی‌دهند، حتی تعدادی از آنها به لژهای سنت‌جان[1] ـ که شعباتی از گراندلژ انگلستان است ـ وابسته‌اند. این لژها در سال ۱۸۰۰ در تهران و اصفهان تأسیس شد ولی مدتی است به علت آنکه روحانیان افراد فراماسون را شریک و مسبب توطئه‌چینی بابی‌ها معرفی کرده‌اند به فرمان ناصرالدین [شاه] منحل گردیده است.

فرقه‌هایی که صددرصد جنبه‌ی مذهبی دارند ولی مطابق با اصول و موازین قرآن

---

۱. Saint Jean: یوحنای قدیس.

نیستند، تعدادشان زیاد است. اغلب نوشته‌های زعمای این فرقه‌ها دوپهلو است، قسمتی از آن تعلیمات و فلسفه‌ی ظاهری است که با اصول دین کاملاً مطابقت دارد، ولی قسمت دیگر آن مسایل و تعلیمات سرّی است که کلید رمز آنها فقط در دست معتقدان خاص این آیین است: این را هم می‌توان یک نوع «کتمان» ادبی دانست. علی‌اللهی‌ها حضرت علی را به عنوان اینکه خداوند مستقیماً در وجود او متجلی شده، پرستش می‌کنند. آیین نصیری[1]ها را نمی‌شود به این سادگی‌ها تحلیل و تشریح کرد. بعضی از آنها به آیین وحدت وجود، مبتنی بر آیات قرآن، معتقدند. بعضی دیگر نوع خاص و مبهمی از وحدت وجود را پذیرفته‌اند که هم حضرت محمد را سب می‌کنند و هم گوشت خوک و هم شراب می‌خورند.

اما نصیری‌ها همه در یک مسئله با هم هم‌عقیده‌اند؛ همه‌ی آنها با تعدد زوجات مخالف هستند. نام آنان نیز از این موضوع ناشی شده است: یعنی مسیحی‌ها.

شمارش فرقه‌هایی که زیر پوشش کتمان خود را پنهان کرده‌اند به بحث مفصل‌تری نیاز دارد، ولی اخیراً اکثر آنها با فرقه‌ی بابیه تلفیق شده و از بین رفته‌اند[2]....

اینک باید چند کلمه هم در باره‌ی شاه و خاندان سلطنتی آن‌طور که ایرانی‌ها تعریف می‌کنند، بنویسیم:

ناصرالدین [شاه] یکصدودوازدهمین جانشین کوروش، یکی از بهترین پادشاهانی است که در ایران به سلطنت رسیده است[3]. پادشاهی است باهوش، هواخواه آموزش و

---

۱. نصیری: به ضم نون و فتح ثانی. نام طایفه‌یی است منسوب به نصیر که یکی از فدایبان حضرت علی کرم‌الله وجهه بود که آن حضرت را خدا می‌گفت و آن حضرت او را به قتل رسانیدند. باز او زنده شد و قصه‌ی حیات و ممات او مشهور است. فرهنگ آنندراج، جلد هفتم. م.

۲. در اینجا نویسنده در حدود هشت صفحه با استفاده از کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی، اثر کنت دوگوبینو در باره‌ی یکی از فرقه‌های مذهبی مطالبی آورده است. چون این کتاب به وسیله‌ی شادروان مترجم همایون فره‌وشی به فارسی ترجمه و در سال ۱۳۳۹ منتشر شده است، از چاپ و تکرار آن خودداری شد. (ناشر).

۳. شاید برای خواننده با پیش‌ذهن‌هایی که از پادشاهان سلسله‌ی قاجار دارد و مطالب ضد و نقیضی که در باره‌ی اوضاع کشور در دوران این پادشاه در همین کتاب، می‌خواند، این تجلیل از ناصرالدین شاه عجیب و حتی برخلاف واقع جلوه کند. ولی با اندکی تسامح می‌شود این چنین توجیه کرد که:

۱ـ نویسنده خود گفته است به‌طوری که ایرانی‌ها تعریف می‌کنند و این ایرانی‌ها که وی تماس گرفته است لابد یا درباری و دولتی و یا از توده مردم بودند. درباری‌ها منافعشان ایجاب می‌کرد که نسبت به

←

پرورش، ترقی‌خواه، باگذشت و جوانمرد. از روزی‌که بر اریکه‌ی سلطنت تکیه زده سلسله اصلاحاتی را که همه در مسیر نفع عموم طبقات ایرانی است، آغاز کرده است. وی دشمن علنی تعصب مذهبی است و طی دو بازدید از اروپا علی‌رغم پیشداوری‌های مردم و مخالفت روحانیان علاقه‌ی خود را به آگاهی یافتن از رمز پیشرفت سریع کشورهای اروپایی، به ثبوت رسانیده است. اگر او در راه مبارزه و پیکار با امپراتوری انگلستان، با شکست مواجه شد، ولی در مقابل توانسته است خوانین خیوه و بخارا، امام مسقط، خان‌سالار[1] و حتی آشوبگران افغان را منکوب کند و همه را سرجای خود بنشاند. در اثر تشویق و ترغیب شخص شاه بود که افکار و اختراعات اروپایی به ایران راه یافت و در این کشور ریشه گرفت. همچنین ایجاد مدرسه‌های متعدد، تعمیر و اصلاح مجدد خطوط پستی، بهسازی جاده‌ها، توسعه‌ی شبکه‌های آبیاری، تأسیس تلگراف، تجدید سازمان ارتش، امنیت (البته نسبی) جاده‌های بزرگ اصلی و گسترش روابط تجاری و سیاسی با دول اروپا، همه یادگار دوران پادشاهی او است. گاهی نیات خیرخواهانه‌ی شاه به وسیله‌ی اشخاصی که طرفدار سوءاستفاده، یا اسیر جمود فکری هستند، خنثی گردیده است؛ نیاتی که همیشه از علاقه به رفاه و آسایش عمومی

←

ولینعمت خود سنگ تمام بگذارند. توده مردم نیز در آن دوران سیاه استبداد از ترس جان خود غیر از این اظهار نظری نمی‌توانستند کرد.

۲ـ به اعتقاد بسیاری از صاحب‌نظران ناصرالدین شاه فی‌الواقع شاه اصلاح‌طلب و ترقی‌خواهی بوده است و دلش می‌خواست کارهای تازه‌یی در کشور انجام شود. متأسفانه نفوذ بیش از حد دیگران مانع تحقق آمال باطنی وی گردید.

۳ـ کارهای بزرگ و ریشه‌داری که به دست امیرکبیر آغاز شده بود از قبیل تأسیس دارالفنون، چاپ و نشر روزنامه و کتاب، نوسازی راه‌ها، تشکیل واحدهای نظام به سبک جدید، اصلاح روش‌های اداری و مالی، ایجاد امنیت در کشور و اصلاحات دیگری که دنباله‌ی آنها را میرزا حسین خان سپهسالار ــ که به نوبه خود یکی از رجال بزرگ و ترقی‌خواه و روشنفکر آن عصر بود ــ ادامه داده و سایر مظاهر تمدن، تأسیس پست و تلگراف، طرح احداث راه‌آهن و کارهای تازه‌ی دیگر همه در زمان ناصرالدین شاه انجام گرفته است. از این رو یک سیاح خارجی حق دارد همه‌ی این تحولات و تغییرات را به حساب وی بگذارد. گذشته از همه‌ی اینها هر شخصیت تاریخی باید با توجه به شرایط و اوضاع و احوال زمان خود ارزیابی شود، نه با معیارهای زمان حاضر. م.

۱. محمدحسن خان‌سالار پسر اللهیار خان آصف‌الدوله کسی است که به تحریک انگلیسی‌ها در خراسان قیام و فتنه‌ی معروف به فتنه‌ی سالار را به پانمود و حاج میرزا عبدالله خویی نایب التولیه‌ی آستان قدس و جد خاندان شهیدی [خوی] را که حاضر نشده بود منابع مالی آن آستانه را در اختیار وی بگذارد، به وضع فجیعی به قتل رسانید. م.

سرچشمه گرفته است، نه از منافع زودگذر شخصی.

ولیعهد، مظفرالدین میرزا، دارای هیچ‌کدام از سجایا و خصوصیات اخلاقی پدر نیست. او چنان غرق در عیاشی و هرزگی است که دچار نوعی بلاهت و خنگی شده است. از این رو چرخ اداره‌ی امور ایالت آذربایجان به دست «نایب‌الحکومه»یی می‌گردد. او کورکورانه تحت نفوذ روحانی‌نمایان و دشمن سرسخت اروپایی و هر نوع پیشرفت و نوآوری است. در میان افراد ارتش محبوبیت ندارد، اگر روزی به تخت سلطنت بنشیند، آنچه را که پدرش رشته است او پنبه خواهد کرد و ارمغانش به مردم ایران جز بدبختی و تیره‌روزی چیز دیگری نخواهد بود[1].

مسعود میرزا، ظل‌السلطان، در سال ۱۸۴۹ [۱۲۶۶ق] متولد شده و سه سال از ولیعهد بزرگ‌تر است. ولی چون از شکم یک زن روستایی معمولی[2] به دنیا آمده است و مادرش از شاهدخت‌های قاجار نیست، نمی‌تواند بر تخت سلطنت بنشیند. او مردی است فعال، باهوش، جاه‌طب، تا حد وحشی‌گری قاطع و نیرومند، به اروپایی‌ها و اندیشه‌های ترقی‌خواهانه خوشبین و به همین دلیل سخت منفور روحانیان است. ظل‌السلطان هیچ ابایی ندارد از اینکه به‌صراحت بگوید: سلطنت را از چنگ برادر کهتر خود به سادگی بیرون خواهم آورد!، و دستور داده است روی قبضه‌ی شمشیر خود، این شعار معنی‌دار و خشن را با حروف زیبای کوفی بنویسند: با این شمشیر، به دست خود سر برادرم را از تن جدا خواهم کرد! به تدریج شاه‌زادگان دیگر را از حکومت ایالات کنار زده و اینک در اصفهان، در مساحتی به اندازه یک سوم قلمرو ایران، فعال مایشاء است. ثروت بی‌کران وی پشتوانه‌ی خوبی است که قرب منزلت او را همیشه در پیش پدر حفظ کند. ضمناً به میزان فداکاری افراد قشونش که بسیار منضبط و مجهز به سلاح‌های زیادتر و کامل‌تری هستند، مطمئن و مغرور است. به این دلیل در صورت مبارزه علیه برادر

---

۱. ارمغان این پادشاه رنجور به‌طوری‌که تاریخ نشان داد علی‌الظاهر عدل مظفر بود. اینک قضاوت درباره این پیش‌گویی که متجاوز از یک قرن پیش از زبان رهگذری که دکتر در علم حقوق بود، طرداًللباب جاری شده است، با اهل معرفت و صاحب‌نظران است. م.

۲. مرحوم مهدی بامداد در تاریخ رجال اسم مادر ظل‌السلطان را عفت‌السلطنه و لرد کرزن در کتاب ایران و قضیه‌ی ایران، ترجمه‌ی غ. وحید مازندرانی، عفت‌الدوله نوشته است. گویا این زن از اهالی اطراف شهرستان خوی و احتمالاً از فیرورق بوده و هنگام ولایت عهدی ناصرالدین شاه در یکی از سفرهایش به خوی جزو زنان صیغه‌یی آن پادشاه تنوع‌طلب درآمده بوده است. م.

احتمالاً پیروزی نصیب وی خواهد شد و این پیروزی بالنتیجه به نفع کشور ایران است.

سومین پسر شاه، نایب‌السلطنه، در سال ۱۸۵۶ به‌دنیا آمده، به روشنفکری و داشتن طبعی ظریف و بذله‌گو معروف است. به حشر و نشر با اروپاییان زیاد علاقه نشان می‌دهد، ولی چون روحیه‌یی ملایم، حتی ضعیف و مردد دارد، احتمالاً در دعوای بین دو برادر او جانب ظل‌السلطان را خواهد گرفت.

بدیهی است که یکی از این دو مدعیان سلطنت راکشور روسیه و دیگری را انگلستان پشتیبانی خواهند کرد. نتیجه این دعوا هرچه باشد، نفوذ و قدرت یکی از دو امپراتوری بزرگ را در ایران به طور قطع مسجل خواهد کرد. از طرف دیگر ایران تمامیت ارضی خود را مدیون سازش ضمنی لندن و سن‌پترزبورگ است. برای انگلیسی‌ها اشغال کرانه‌ی خلیج‌فارس یا برای روس‌ها الحاق گیلان و مازندران به روسیه ــ که از سال ۱۷۲۳ تا ۱۷۳۵ [۱۱۳۵ تا ۱۱۴۸ه ق] تصاحب کرده بودند ــ کار دشواری نیست.

فعلاً در تهران سیاست حاکم و عامل، سیاست روس‌ها است. از زمان واگذاری جزیره‌ی آشوراده و اردوکشی به هرات جای شکی برا این تفوق و برتری باقی نمانده است. به‌خصوص وقایعی که اخیراً اتفاق افتاده است نشان می‌دهد که شاه فی‌الواقع صاحب تیول تزار به شمار می‌رود: لغو امتیازنامه‌ی رویتر[1]، پناه‌دادن به فراری‌های افغانی، معاهده‌ی تعیین حدود ترکستان و ایران که در سال ۱۸۸۲ بسته شد، تماماً به سود روسیه بود و این عوامل باعث گردید که ادعاهای شاه در مورد مرو و سرخس به کشور مذکور واگذار شود. به زودی راه‌آهنی در امتداد خط پوتی - باکو، رشت را به تهران وصل خواهد کرد. در قسمت شمال شرقی [ایران] روس‌ها اجازه کشیدن راه‌آهن را تا مشهد ــ که قسمتی از خطی است که از میخائیلوفسک[2] به سوی عشق‌آباد، سرخس و بلخ یعنی تا

---

۱. بارون یولیوس رویتر، اصلاً آلمانی و مؤسس خبرگزاری معروف رویتر بود. در سال ۱۸۵۱ به تبعیت کشور انگلیس درآمد. برای تهیه‌ی مقدمات نخستین سفر ناصرالدین‌شاه به اروپا در سال ۱۸۷۲ رویتر با پادرمیانی سفیر انگلیس و تقدیم رشوه به مقامات ایرانی توانست در مقابل پرداخت ۴۰۰۰۰ لیره امتیازات قابل توجهی، از قبیل ایجاد راه‌آهن، استخراج معادن، تأسیس بانک و... از دولت ایران بگیرد. اما بعد بر اثر مخالفت و فشار افکار عمومی که تحریک روس‌ها هم در آن بی‌تأثیر نبود، این امتیازات به علت تأخیر در اجرای عملیات پیش‌بینی شده لغو گردید و برای آنکه از این رهگذر غبار ملالی بر خاطر زودرنج انگلیسیان ننشیند، امتیاز تأسیس بانک شاهنشاهی به جای آن امتیازنامه به بارون دورویتر واگذاشته شد. م.

2. Mikhailovsk

دروازه‌ی هند ادامه دارد ــ به دست آورده‌اند و اینک مرو تفوق و برتری «سلطان سفید» بزرگ را رسماً پذیرفته است.

ایران به تدریج ولی به‌طور قطع زیر یوغ روس‌ها می‌رود و به زودی طعمه‌ی آن کشور خواهد شد. به این جهت روسیه از این پیروزی بی‌دردسر و نزدیک سخت خشنود است و اولیای کشور پادشاهی در راه رعایت احترام و توجه به شاهنشاه علی‌الظاهر راه افراط می‌پیمایند، ولی با وجود این سلطان واقعی کسی نیست که در ارگ ساکن است و مردم بدون تعظیم و به روی خاک افتادن به بارگاه وی نزدیک نمی‌شوند بلکه دیپلماتی است که کاخ معمولی و حتی نامطبوعش در گوشه‌یی از محوطه ارگ واقع است و به وسیله چند قزاق از آن محافظت می‌شود. از همان محل است که توصیه‌ها که چون دستوری رسمی نافذ و لازم‌الاجرا است، صادر و به اشارتی چهره‌ها جابه‌جا می‌شود. فی‌الواقع شاه به جای حکومت فقط سلطنت می‌کند و به این ترتیب شاه‌شاهان که ستاره‌ی اقبالش چون کیوان رفیع و بلند است، قبله‌ی عالم، اقیانوس علم، شهریاری که نه کرسی آسمان سریر اواست و همانند خدایان با فر و شکوه، خورشید، رایت نظامی او، ـ شاهنشاهی که افراد سپاهش چون تعداد ستارگان بی‌حد و شمارند و همه شاه‌زادگان دیگر از دست وی تاج می‌ستانند تا بر کشورهای دیگر سلطنت کنند، سخن کوتاه: جهان مطاع، ظل‌اللّه و عناوین و القاب دیگر... همه متعلق به پادشاهی است که عملاً در حد نایب‌السلطنه‌ی یکی از ایالات روسیه است!

فصل هجدهم

مازندران

تعزیه در تکیه دولت ـ جاجرود ـ بومهن ـ اسک ـ مشاع ـ لار ـ شنگلده ـ گردنه‌ی ملوک‌بند ـ آب گرم ـ بایجان ـ دهکده‌ی غارنشین‌ها ـ جنگل بکر ـ هراز و گدارهایش ـ کته‌پشت ـ چند ترانه‌ی محلی ـ جنگل‌ها ـ امیر کلا ـ بابل و منصورآباد ـ ورود به مشهدسر

یکشنبه ۱۲ نوامبر. چند روز است که بر دامنه‌های البرز برف نشسته است و هر شب این پوشش سفید تا پای کوه پایین‌تر می‌آید. طبق اطلاعی که از شرکت قفقاز و مرکور به سفارت روس رسیده، مدت کار دوره‌ی تابستان این شرکت تمام شده است. در زمستان کشتی‌های بخاری به علت بدی هوا خیلی نامرتب رفت‌وآمد می‌کنند. از طرف دیگر در این فصل نه بار به قدر کافی هست و نه اصولاً مسافر، به این جهت به هر قیمتی باشد باید به موقع خود را به مشهدسر[1] برسانیم و در آنجا منتظر آخرین کشتی باشیم، و الّا ممکن است اقامت ما در ایران مدت‌ها طول بکشد. ضمناً اوئیلن از اول ژانویه باید سر خدمتش حاضر باشد، در حالی‌که ما می‌خواهیم از داغستان نیز دیدن کنیم.

اینک ماه محرم نیز فرارسیده و ایرانی‌ها در این ماه که مصادف با شهادت اولاد حضرت‌علی، مقدسین ملی‌شان است، به علت ایام سوگواری کم‌تر تصمیم به مسافرت می‌گیرند. از حسن تصادف جلوداری که از مشهدسر به تهران مال‌التجاره آورده است، می‌خواهد چهاردهم ماه برگردد، پیدا شدن این وسیله ما را از بن‌بست ناجوری که در آن گیر کرده‌ایم نجات خواهد داد. این مرد درست شش قاطر و سه رأس یابو دارد و مدعی

۱. نام سابق بابلسر.

است که تمامی کوره راه‌های کوهستان و جنگل را چون کف دست خوب می‌شناسد و در عرض شش روز ما را به مشهدسر خواهد رساند. چون قرار است کشتی در ۲۱ برج به بندر برسد، به این ترتیب اگر حادثه‌یی در بین راه اتفاق نیفتد، درست به موقع خود را به آن خواهیم رساند.

چنین قرار گذاشته‌ایم که ژروم صبح زود روز ۱۴ نوامبر با کاروان حرکت کند و من و اوئیلن نیز عصر همان‌روز بعد از تماشای مراسم تعزیه راه بیفتیم. بارون دونورمان وعده داده است ترتیبی بدهد که کالسکه‌یی یا دست‌کم چند رأس اسب از اسب‌های پستخانه در اختیار ما بگذارند، در این صورت اواسط شب در کاروانسرای جاجرود به کاروان خواهیم رسید.

دوشنبه ۱۳ [نوامبر]. امروز تمام وقت ما به خداحافظی از دوستان گذشت: دکتر تولوزان، آقای لومر[۱]، ژنرال آندرینی[۲]، قنسول کن[۳]، وزیر جهانگیرخان، آقایان سوآر[۴]، کاردار فرانسه، شوفر[5]، کاردار اتریش ـ مجارستان، گاستژرخان[6] که همه دوست‌داشتنی و مهمان‌نواز بودند. آقای آرژیروپولوس[۷] وزیر مختار روسیه با نوشتن توصیه‌نامه‌یی به فرمانده ایستگاه دریایی آشوراده بیش‌تر ما را شرمنده‌ی لطف خود نمود. اگر بعد از حرکت کشتی به مشهد سر برسیم، طبق این نوشته می‌توانیم با یکی از کشتی‌های نظامی که بین آشوراده، میخائیلوفسک و باکو دایماً در رفت‌وآمد هستند، خود را به آن طرف برسانیم. با خواهران این دیپلمات روسی که دو دختر جوان و زیبا بودند ـ که ایران به نظر آنان تبعیدگاه خسته‌کننده‌یی می‌آمد و آرزو داشتند برادرشان نیز همان راهی را که ما در پیش داشتیم، به زودی دنبال کند ـ خداحافظی کردیم و آرزو نمودیم عنقریب به محل دلخواهشان حرکت کنند. اقامت در تهران برای زنان اروپایی باید غیرقابل تحمل باشد. چون آنها نمی‌توانند مثل ما مردها در شهر به هر کوچه و بازار آزادانه سربکشند. تمام سرگرمی آنها در گردش‌های کوتاهی با کالسکه و گاهی شرکت در مجالس رقص بسیار خودمانی ـ که شبح کم‌رنگی از مجالس رقص باشکوه اروپا است ـ خلاصه می‌شود، زندگیی شبیه به زندگی زندانی‌ها.

---

1. M. Lemerre
2. Le général Andirini
3. Keune
4. Souhart
5. Schofer
6. Gasteiger-khan
7. M. Argyropoulos

اما در مورد آقای دونورمان، مهماندار پر لطف و خستگی‌ناپذیر، هرچه بگوییم کم گفته‌ام. چگونه می‌شود در برابر آن همه محبت و بزرگواری بی‌شایبه حق‌شناسی و تشکر نمود. اگر لطف این مرد شریف و دوست‌داشتنی شامل حال ما نمی‌شد، در تهران چه کسی به ما محل می‌گذاشت؟ چگونه می‌توانستیم از کاخ‌ها دیدن کنیم یا به ایرانی‌های معروف معرفی شویم و یا در محیط اروپاییان ـ که آن‌قدر خود را در برابر تازه‌واردان بالا می‌گیرند و چنین تصور می‌کنند که اینها از دسته‌ی ماجراجویانی هستند که برای کسب نام و شهرت و یا تحصیل ثروت دل به دریا زده‌اند ـ راه یابیم؟ این همه لطف و مهمان‌نوازی دین بزرگی است که تا پایان عمر قادر به تلافی و ادای آن نخواهم شد.

سه‌شنبه ۱۴ [نوامبر]. حوالی ساعت یک‌ونیم به همراه میرزای آقای دونورمان به تکیه رفتیم. مسیحی‌ها هم می‌توانند با لباس سیاه و کلاه ملی ایران در مراسم تعزیه حضور به هم رسانند، شرایطی که به جاآوردن آن هیچ مشکل نیست و این امر سعه‌ی صدر و آزاداندیشی ایرانی‌ها را می‌رساند.

تکیه به وسیله‌ی چادر بزرگی که چهار تاق، آن را نگه می‌داشت، پوشانده شده بود و با چلچراغ‌ها و جارهایی که تقریباً در همه جا گذاشته بودند روشن می‌شد. این محوطه‌ی مدور پهناور با انواع پوشش‌های دیواری، پارچه‌های گرانبها و تاج گل‌های زیبا به طرز بسیار باشکوه تزیین شده بود. محوطه‌ی داخل آن به قدری وسیع بود که زنانی را که پشت میله‌های سبز رنگ لژهای فوقانی جا داشتند، به زحمت می‌شد تشخیص داد. لژهای طبقه‌ی همکف مملو از افسران و کارمندان عالی‌رتبه‌یی که همه لباس قدیمی پوشیده بودند و یا شخصیت‌های روحانی با عمامه‌های سفید یا سبز بود. در یکی از لژها مجتهد تهران، سر تا پا با ردای سفید و کمی دورتر از آن امام جمعه با اعوان و انصار خود نشسته بودند.

سربازان با بی‌رحمی تمام، مردانی را که ردیف مخصوص خانم‌ها را اشغال کرده بودند، با چوبدستی از آنجا می‌راندند. در عرض چند دقیقه گرداگرد وسیع تکیه پر از انبوه زنان پرهیاهویی شد که همگی چادر نیلی رنگ و روبنده‌ی سفید داشتند. گاه‌به‌گاه از خلال چادرنمازی که تصادفاً به کنار می‌رفت ناگهان سایه‌یی از زیبایی خیره‌کننده و بسیار جذابی نمایان می‌شد.

در لژی که ما با چند تن از استادان دارالفنون نشسته بودیم، بر تمام صحنه ـ که عبارت از سکوی بزرگی بود ـ و سایر قسمت‌های سالن تسلط کامل داشتیم. این استادان چون

اطلاع داشتند که ما با این‌گونه مسائل مذهبی به کلی بیگانه‌ایم با لطف خاص به فرانسه‌ی بسیار فصیح توضیحات مفید و مختصری در این زمینه می‌دادند.

در حالی که همه منتظر ورود شاه بودند، مرثیه‌خوانی در میان سکوت مذهبی احترام‌انگیزی موضوع تعزیه‌یی را که قرار بود روی صحنه اجرا شود، برای حضار تعریف کرد. در این موقع شاه وارد لژ سلطنتی شد و مرثیه‌خوان صحبت خود را قطع کرد. ناگهان از روی یکی از ردیف‌های تکیه، زنی از جای خود بلند شد و یک قداره با یک عرضحال به سوی شاه دراز کرد. مفهوم این بیان استعاره‌آمیز و بدون حرف این بود که شوهر وی مدتی است زندانی است. بدین وسیله از شاه درخواست می‌کرد که دستور دهد او را محاکمه کنند، اگر بی‌گناه است آزاد شود و اگر مقصر است به مجازات برسد. بلافاصله یکی از آجودان‌های شاه، عرض‌حال را از دست زن گرفت و قداره را رد کرد: اعلیحضرت شوهرش را بخشیدند.

در این بین بربری‌ها[۱] که سرتاپا لباس سیاه پوشیده بودند، در طول راهرویی که سکو را از جایگاه تماشاگران جدا می‌کرد، گوش تا گوش صف کشیدند. پیرمردی سرپا، روی سکو ایستاد و نوحه‌یی را که با آهنگ موزون و به صدای خوش خوانده می‌شد آغاز کرد. هر بندی بر گردان مکرری داشت که بربری‌ها هماهنگ با آن از جای خود خیز برمی‌داشتند و با زدن دو سنگ صدادار به هم ــ که آنها را قبلاً آماده کرده بودند برگردان نوحه را تکرار می‌کردند.

وقتی این برنامه‌ی عجیب به پایان رسید، غلامان شاه، با سینه‌های برهنه، جای بربری‌ها را گرفتند. پیرمرد، نوحه‌ی دیگری را آغاز کرد و غلامان به آهنگ نوحه با صلابت هرچه بیش‌تر سینه می‌زدند.

بعد نوبت آواز دسته جمعی گروهی از نوجوانان رسید که همگی لباس زنانه به تن داشتند و شعر کوتاهی به افتخار شاه و دودمان قاجار می‌خواندند. هر بار که نام ناصرالدین [شاه] از زبان آنان جاری می‌شد همه‌ی حضار تعظیم می‌کردند. و به این ترتیب روی پله‌های تکیه، و در لژها، همه‌ی تماشاگران با نظم خاصی همزمان چندین بار خم و راست می‌شدند.

---

۱. Les Berberys: بازماندگاه یکی از قبایل آفریقایی که [ابتدا] پیروان فرقه‌یی شده بودند که نسبت به آل علی (ع) خصومت عجیبی داشتند. [این توضیح از مؤلف است].

بعد از آنتراکت کوتاه، نمایش مذهبی آغاز گردید.

بازیگران، که همه در ایفای نقش خود مهارت داشتند، روی صحنه حاضر شدند و همگی گفتاری را که باید گفته می‌شد در طوماری نوشته و در دست داشتند. البته لباس همه‌ی آنان لباس عربی بود و هیچ دکور و صحنه‌سازی وجود نداشت. فقط روی‌اعلانی که به تیری نصب شده بود، محل حادثه‌ی هر پرده را جهت اطلاع تماشاگران نوشته بودند. تئاتری که شکسپیر در آن تراژدی‌های جاودان خود را بازی کرده بود، نبایستی فرق چندانی با این صحنه‌ها داشته باشد.

در پرده‌ی اول، آل علی برای مشاوره دور هم جمع شده بودند. مذاکره‌ی نسبتاً طولانی آنان سرانجام به اینجا منتهی شد که یکی از میان آنان به همراهی افراد خانواده‌ی خود، برای انجام دادن مأموریتی اعزام شود. این جنگجوی دلاور بر یک اسب ترکمن ــ که از اصطبل سلطنتی آورده بودند، سوار شد. زن‌ها و پسربچه‌ها با لباس مبدل در تخت روان جای گرفتند. سپاهیان، بعضی پیاده و بعضی سوار بر اسب‌های زیبای دربار بودند. اسباب و اثاثیه را بر پشت شترهایی که با پارچه‌های رنگارنگ زینت یافته بودند، بار کردند. و بعد از صحنه خارج شدند.

در فواصل پرده‌ها، جوانانی که از خانواده‌های متمول و معروف بودند در حالی‌که همه به عنوان نشانه‌ی سوگواری لباس سیاه یا خاکستری پوشیده و یقه‌ی پیراهن خود را تا سینه بازگذاشته بودند، مجانی میان تماشاگران شربت پخش می‌کردند و بعضی‌ها نیز مشک‌های چرمی بر پشت به تشنگان آب می‌رساندند.

نتیجه‌ی اردوکشی، سخت تأثرانگیز بود. یکی از جنگجویان که توانسته بود از چنگ دشمن جان سالم به در برد، خبر غم‌انگیز جنگ را با نوحه‌ی سوزناکی برای طرفداران علی [ع] تعریف می‌کرد. زن‌ها با شیون و زاری به عنوان سوک و منتهای ناامیدی به سر و روی خود کاه می‌پاشیدند که نشان‌دهنده‌ی ریگ بیابان بود. لحظه‌به‌لحظه سخنان این ترامن[1] با گریه و زاری تماشاگران قطع می‌شد و از هر سوی تکیه، لعنت خشم‌آمیزی علیه معاویه و یاران او بلند می‌شد. این لعنت و نفرین توأم با هق‌هق گریه‌های دلخراش و فریاد حسین! حسین! سرانجام با ناله‌ی همه جانبه‌ی یو! یو! درهم می‌آمیخت و حتی

---

۱. Theramene: در تراژدی معروف فدر اثر راسین نام حاکمی است که در پرده‌ی پنجم، داستان مرگ قهرمانان را بازگو می‌کند. م.

خود بازیگر نیز اشک می‌ریخت. کسی که بغل دست من نشسته بود با آنکه استاد دیرباور و شکاکی است، اما صادقانه و به طرز دلسوزانه‌یی زارزار گریه می‌کرد. اندوه و ماتمی که سرتاسر تکیه را فراگرفته بود با اجرای قسمت‌های بعدی تعزیه به نقطه‌ی اوج رسید. علویان تصمیم گرفتند انتقام خانواده خود را از دشمن بگیرند ولی آنان از پیش می‌دانستند قدم در راهی گذاشته‌اند که بازگشتی ندارد و مرگ همه‌ی آنان در این راه حتمی خواهد بود. کفن‌پوشان به همراهی زن و فرزند راهی قتلگاه می‌شدند: تعدادی سیاهی لشکر نظیر پرده‌ی اول، دور و بر آنان در روی صحنه راه می‌رفتند و موزیک به جای نواختن آهنگ‌های جنگی و هیجان‌انگیز این بار آهنگ غم‌انگیز استابات‌ماتر روسینی را نواخت.

به گمان من هیچ کس در دنیا قادر نیست میزان ناامیدی و خشم و ترحمی که قلب این جمعیت انبوه را می‌لرزاند، توصیف کند. لعن و نفرین خشم‌آلود علیه یزید و شمر و استمداد پرشور از امامان و صدای گریه‌های بغض‌آلود در فضای پهناور تکیه طنین‌انداز بود و از سینه‌ی پر درد هزاران نفر آوای حسین! حسین! با صفا و صداقت بی‌شائبه‌یی بیرون می‌جهید. بدون شک چنین اندوهی ساختگی و ظاهری نبود، بلکه جوشش قلب و تأثر صادقانه‌ی ملتی بود که بر شهادت امامان خود از روی ایمان اشک می‌ریختند و نسبت به عاملان این جنایات ابراز نفرت می‌کردند. هیچ جا حتی در پلازادتوروس[1] شهر سویل، من چنین نمایش عجیبی ندیده‌ام که انبوه جمعیت این چنین از خود بی‌خود شوند و وضع روحی آنها لحظه به لحظه از خشمی بی‌رحمانه به ناامیدی عمیق و از اندوه بی‌پایان به غضبی وحشتناک تبدیل شود.

و این تازه اولین روز [و] آغاز این ماتم و عزای ملی بود: مراسم سوگواری ماه محرم ده روز ادامه دارد و در هر نمایش احساس ترحم نسبت به امامان و ابراز کینه نسبت به دشمنان آنان روز به روز زیادتر می‌شود تا اینکه سرانجام در تعزیه‌یی که نمایش شهادت امام حسین است، به آخرین حد خود می‌رسد. در آن روز غلامان سر و سینهٔ خود را با ضربه‌ی «قمه‌ها» می‌درند و دسته‌های توبه‌کاران تا کمر لخت، با زخمهای خون آلود، در کوچه‌ها راه می‌افتند. کسانی که بیش‌تر به هیجان آمده‌اند، با قمه و شمشیر گوشت برهنه‌ی بدن خود را چنان لت‌وپار می‌کنند که از خونی که از زخم‌هایشان روی زمین

---

۱. Plaza de Toros: میدان گاوبازی. م.

جاری می‌شود، می‌توان رد آنها را تعقیب کرد. وای به حال اروپایی یا تماشاگر دیگری که به خود جرأت آن را بدهد و به این تظاهرات پرسوز وگداز درگوشه‌ی لب لبخندی بزند. از هنگام به قتل رسیدن حدود چهارصد نفر از عزاداران در یک زد و خورد خیابانی، زمان درازی نمی‌گذرد. ریشه‌ی این کشتار بی‌دلیل شوخی ساده و بی‌موقع ترکی بود که درکنار یکی از این دسته‌ها ایستاده بود، آب می‌خورد. هر سال تعدادی از این قمه‌زن‌ها دراثر جراحاتی که به دست خود بر سرشان وارد می‌آوردند، از بین می‌روند. مرگ آنها مرگ سعادت‌آمیزی است چون مطمئن هستند که بلافاصله لذات وصف‌ناپذیر بهشت را از نزدیک درک و لمس خواهندکرد و خاطره‌ی آنان چون یاد بود مقدسین و شهدا پیش همگان همواره گرامی و محترم خواهد بود.

* * *

در هتل پروو آقای دو نورمان به همراه شش «غلام» منتظر بود و کالسکه‌یی که به چهار اسب تنومند بسته شده بود، ما را به دروازه شهر رساند. بعد با سرعت تمام جاده مازندران را در پیش گرفتیم. دوست بزرگوار ما می‌خواست تا «قره‌سوران» محلی که تا آنجا جاده کالسکه رو است ما را مشایعت کند، ولی شب نزدیک بود و سرما سوزناک. با اصرار زیاد، مهماندار کریم‌النفس و محترم خود را متقاعد کردیم که از همانجا به تهران بازگردد. در این لحظه وداع غم‌انگیزی داشتیم. قلب هر سه‌ی ما مالامال از اندوه جدایی بود. چه کسی می‌داند که کی و درکجا باز هم همدیگر را خواهیم دید؟ برای آخرین بار دست همدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم. اسب‌ها چهار نعل پیش تاختند. در وسط راه بار دیگر به پشت سر خود نگاه کردیم، دوست ما در آن فاصله‌ی دور روی رکاب اسب بلند شده و دستمال سفیدش را برای ما تکان می‌داد. تاریکی شب یکباره بر همه جا سایه انداخت، فقط آخرین اشعه‌ی خورشید بر قله‌ی باشکوه دماوند رنگ یاقوت‌زده بود و بعد از لحظه‌یی کوتاه همه چیز درکام ظلمت فرو رفت.

ساعت ده شب به قره‌سوران رسیدیم. روستاییان در خانه‌های محقر و خرابه، دور آتش کم‌حرارت تپاله‌ها نشسته بودند و خود را گرم می‌کردند. چاروادارها جلوتر افتاده، اسب‌های ما را که از جاده‌ی شیب‌داری از میان تپه‌های شنی می‌گذشت هدایت می‌کردند. از بخت بد از ماه نیز خبری نبود و جاده چنان گودال‌های عمیق و پرخطری داشت که هر آن ممکن بود یکی از اسب‌ها در آن سقوط کند. ناچار پیاده شدیم و افسار

یابوها را به دست صاحبانشان سپردیم. یکی از یابوها به رنگ سفید خالص بود و همین رنگ سفید در تاریکی شب فانوس راهنمای ما به شمار می‌رفت. پابه‌پا به دنبال او راه رفتیم، با وجود این گاهی ناگهان پایمان چنان توی چاله می‌افتاد که به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کردیم.

دو چاروادار که همراه ما بودند، برای اینکه به خیال خود رنج سفر را کم کنند و ما را سر حال بیاورند با صدای تو دماغی که بیش‌تر باعث ناراحتیِ اعصاب بود برای ما آواز می‌خواندند. شب از نیمه گذشته بود ولی هنوز اثری از کاروانسرا یا هیچ منزل و مأوای دیگری نبود. ناگهان در فاصله‌ی نزدیک صدای گلوله‌یی طنین‌انداز شد. چاروادارها آواز خود را قطع کردند و ما تفنگ‌ها را آماده نگاه داشتیم. در فواصل معین باز صدای تیر به‌گوش رسید. کاشف به عمل آمد ژروم که از تأخیر ما دلواپس شده است و فکر کرده که در کوهستان راه را گم کرده‌ایم می‌خواسته از روی پل جاجرود با شلیک تفنگ ما را راهنمایی کند. خسته و کوفته خود را به او رساندیم. خوشبختانه کاروانسرا درست در مجاورت همان رودخانه قرار داشت.

در حیاط شعله‌ی لرزان آتش‌هایی که برافروخته بودند بزم مسافران را ــ که بعضی نشسته و چپق دود می‌کردند و بعضی دیگر دراز به‌دراز خوابیده بودند ــ روشن کرده بود. در وسط، قطاری از شترها چمباتمه زده و دایره‌یی تشکیل داده بود. در زیر تاق دیوارها مردان و زنان در کنار آتشی که خدمتکارها برایشان روشن کرده بودند به خواب فرورفته و ژروم در بهترین و راحت‌ترین قسمت این کاروانسرا، روی سطح مسطح بلندی که در گوشه‌ی اصطبل ساخته بودند، برای ما جا و رختخواب انداخته بود. سماور می‌جوشید، چند بطری از شراب همدان در کنار وسایل غذاخوری با ترتیب خاصی چیده شده و گوشت ران گوسفند خوشمزه‌یی لای نان «لواش» در وسط سفره بود. کاروانسرادار نیز با آوردن پنیر سفیدی که آن را در برگ نعناع خوابانده بود، بساط شبانه‌ی ما را رنگین‌تر کرد. بعد از صرف شام چنان به خواب سنگینی فرو رفتیم که حتی سروصدای هم‌اتاقی‌های چهارپای ما نیز هیچ مزاحمتی برای ما فراهم نکرد.

چهارشنبه ۱۵ [نوامبر]. بر تعداد افراد کاروان کوچک ما سید پیری که تازه طلب خود را از طرف خود در تهران وصول کرده بود، اضافه شد. ظاهراً وی از اینکه در پناه تفنگ‌های ما سفر می‌کرد خوشحال بود. بعد از پیمودن چهار ساعت راه، در میان تپه‌های

خشک و لم‌یزرع به آبادی بومهن رسیدیم. اینجا واحه‌ی دلگشایی است که در کنار مسیلی، که آب آن را به وسیله‌ی نهرهایی برای آبیاری این منطقه برگردانده‌اند، واقع شده است. در باغچه‌یی کنار رودخانه استراحت کوتاهی کرده، ناهار مختصری خوردیم و دوباره حرکت کردیم. قاطرچی‌ها معمولاً از گذشتن از روی پل امتناع می‌کنند و بیش‌تر ترجیح می‌دهند از گدار رودخانه بگذرند. البته تقریباً همه ایرانیان این عادت را دارند، اگر ناگزیر از گذشتن از روی پل نباشند، هرگز از آنجا عبور نمی‌کنند و به رغم آنان اگر ناچاری و الزام مطلق ایجاب نکند، عبور از پل ــ که بالنتیجه منجر به خرابی آن می‌شود ــ گناه بزرگی است.

بعد از بومهن مسیر جاده سربالایی بود. جلودار به جای راه معمولی که از گیلیارد و شهر کوچک دماوند می‌گذشت، خواست یک راست ما را از بستر رودخانه به طور میان‌بر به دهکده‌ی «اسک» برساند. در اینجا عبور از میان آب‌ها تمام می‌شد، در پوزه‌های باریک و پرپیچ‌و خم زمین‌های مرتفع این قصبه راهپیمایی دشواری را شروع کردیم. بعد از طی مسیری سخت و ناهموار به جایی رسیدیم که پله‌پله بود و این پله‌ها را در صخره‌ها کنده بودند. به اعتقاد من هیچ اسب قوی و مقتدری، جز یابوهای باهوش این سرزمین قادر نبود که از چنین جاهایی بگذرد. بعد از گذشتن از معبرهای خطرناک، جاهایی که سنگ‌ها ریزش کرده بودند و مسیر ما بستر مسیل خشک‌شده‌یی بود، سربالایی پرزحمتی را بالا رفتیم. بعد از این راهپیمایی طاقت‌فرسا به فلاتی رسیدیم که دانه‌های برف همه جا را سفید کرده بود و چشم‌انداز دشت و کوهستان، در زیر پوشش برف، بسیار تماشایی و دل‌انگیز می‌نمود. در دامنه‌ی یکی از این کوه‌ها که مشاع نام داشت، به‌طوری‌که چاروادارها نشانمان دادند، جلوخان سفید یکی از ساختمان‌های سلطنتی که برای شکارشاه ساخته‌اند، نمایان بود. گویا شاه برای شکار بزکوهی اغلب به این طرف‌ها می‌آید.

بعد از پیمودن مسافتی به جاده‌ی بزرگی رسیدیم. در وسط یک گورستان کوچک، وضع مخروبه و اسفناک امام‌زاده هاشم نشان‌دهنده‌ی آن بود که به‌رغم علاقه‌ی روستاییان در این مورد که بعد از مرگ در نزدیک‌ترین نقطه به امام‌زاده به خاک سپرده شوند، در حال حیات خود نسبت به مرمت آن توجهی ندارند.

شب تازه بر همه جا سایه انداخته بود که خود را به کاروانسرای مشاع[1] رساندیم. در این ارتفاع، صولت سرما بسی سوزناک و غیرقابل تحمل بود ولی خوشبختانه سوز و باد

---

۱. نام این آبادی در فرهنگ‌های معتبر و منابع جغرافیایی مشاع اما در مدارک محلی مشاء آمده است. م.

و سرما به طویله‌یی که ما را در داخل خود جای داده بود، نفوذ نمی‌کرد.

پنجشنبه ۱۶ [نوامبر]. ساعت پنج صبح همه بر پشت زین آماده‌ی حرکت بودیم، ولی هوا چنان تاریک بود که چشم، چشم را نمی‌دید. جلودار باز بستر مسیلی را که سروصدای آب بیش از خطر راه بود، برای رفتن انتخاب کرد. بعد از مدتی به کوره‌راهی رسیدیم که بزرو واقعی بود، با وجود این با چنان شهامتی از این معبر پر خطر بالا رفتیم که من هرگز در خود چنین جرأتی را سراغ نداشتم. در مرتفع‌ترین قسمت این ناحیه امام‌زاده‌ی دیگری واقع است.

چراغ آفتاب آرام‌آرام از سمت مشرق سر درمی‌آورد. اول بار اشعه‌ی طلایی آن بر ارتفاعات پر برف کوه‌ها و بعد بر دشت‌ها و دره‌ها می‌تابید و سرانجام همه جا پر از نور هستی‌بخش خورشید شد.

آسمان چنان صاف و به رنگ آبی بسیار زیبایی بود که روشنایی هوا چند برابر روزهای معمولی به نظر می‌آمد و در اطراف ما سلسله کوه‌های پوشیده از برف زیر این نور خیره‌کننده تلألؤ عجیبی داشت. چشم‌اندازی که در برابر چشمان ما گسترده بود به‌قدری زیبا و تماشایی بود که اگر لباس‌های رنگارنگ و عجیب قاطرچی‌ها و لعن و نفرینی که همراه با ضربه‌ی شلاق به دشمنان علی نثار می‌شد، به یاد من نیاورده بود که ما هنوز در قلمرو شاهنشاه هستیم، من هر آن خود را در نواحی وحشی و دست‌نخورده‌ی آلپ تصور می‌کردم.

کوره راه از پلور[1] می‌گذشت، در وسط این شیب تند، روی دو دره، پلی به شکل پشت ماهی بسته بودند که آب روی سنگ‌فرش‌های آن یخ زده و به پرتگاه مهیبی تبدیل شده بود. کاروانی از الاغ‌ها که بارشان زغال بود و از طرف مقابل می‌آمدند هرچه تلاش کردند نتوانستند از روی پل بگذرند. پای حیوان‌ها سر می‌خورد و آنها روی زمین افتاده و دوباره به اول پل می‌لغزیدند. کوشش خرکچی‌ها و سیخک‌هایی که با نوک چاقو بر پشت الاغ‌ها وارد می‌شد همه بی‌فایده بود. بالأخره تلاششان به جایی نرسید و مأیوسانه مجبور شدند راه بدهند لااقل ما به آن طرف پل برویم.

کمی دورتر ما به نزدیکی لار رسیدیم که رودخانه‌ی آبی رنگ زیبایی بود و از شکاف صخره‌یی به صورت آبشار زیبایی سرازیر می‌شد. بعد از طی مسافتی در کنار مسیر این

---

۱. در اصل Palar چاپ شده است.

رودخانه، که با غرش گوشخراشی از روی سنگ‌ها پایین می‌ریخت، جاده با یک سلسله پیچ و خم به بلندترین نقطه‌ی راه منتهی می‌شد. در این نقطه‌ی پرارتفاع منظره‌ی اطراف در غـایت زیـبایی و شکـوه خـود بـود و خـیلی زیـباتر و بـاشکوه‌تر از مـعروف‌ترین چشم‌اندازهای کشور سویس بـه نـظر مـی‌رسید. در سـمت مـغرب دمـاوند بـه شکـل مخروطی عظیم و سفید، شکوهمندانه سر به آسمان برافراشته و بسیار نزدیک به نـظر می‌رسید. در سمت مشرق، سلسله جبال موازی دیگری سرتاسر پوشیده از بـرف، در زیر تابش خورشید، زیبایی خیره‌کننده‌یی داشت. روی سنگ بزرگی که به طرف رودخانه خم شده بود، لحظه‌یی توقف کردیم: زیر پای ما، در عمق دوارانگـیزی، [رودخـانه‌ی] هراز چون رشته‌ی ریسمان باریک آبی رنگی با حاشیه‌های سفید دیده می‌شد. پرندگانی که بزرگ‌تر از پرستو به نظر می‌رسیدند بـالای رودخـانه چـرخ مـی‌زدند. آنـها درواقـع عقاب‌ها و لاشخورهای بزرگی بودند که چرخ‌زنان به جایگاهی کـه مـا ایـستاده بـودیم نزدیک می‌شدند و بعد به سوی آسمان پر می‌کشیدند. منظره‌ی واقعاً کـم‌نظیری بـود، باشکوه‌ترین و خیال‌انگیزترین منظره‌یی که به عمر خود دیده بودم. حتی تماشای کـوه باشکوه آرارات نیز چنین اثر اعجاب‌انگیزی در ذهن من نگذاشته و مرا تا ایـن حـد در مقابل عظمت و ابهت طبیعت مسحور و غرق در حیرت نساخته بود.

از این قسمت به بعد جاده به سوی هراز سرازیر می‌شد. در آن سوی رودخانه، در فراز و نشیب کوهستان، روستاهایی بـا دیـوارهـای گـلی هـم‌رنگ بـا رنگ خـاکستری دامنه‌های کوه قرار داشتند. اطراف آبادی را درختان تبریزی فراگرفته بود که اگر آنها را نکاشته بودند مشاهده‌ی اهالی کوه‌نشین آنجا بـه زحـمت مـمکن مـی‌شد. از پشت‌بـام روستاها دود آبی رنگ به شکل باریکی به سوی آسمان می‌رفت.

بعد از طی مسافتی وارد تنگه‌ی پرشیبی می‌شدیم که مابین جدار تخته سنگ‌ها قرار گرفته بود و به ویامالا[1] شباهت داشت؛ بعد از یک سلسله بالا رفتن‌ها و پایین آمدن‌ها سرانجام از هراز ــ که آب سیل‌آسای آن با غرش گوشخراشی در مسیر تـندی جـاری است ــ عبور کردیم. جاده از قصبه‌ی بزرگی به نام رینه که امام‌زاده‌ی مخروطی شکـل مخروبه‌یی داشت، می‌گذشت و بعد از عبور از پیچ و خم گردنه‌های صـعب‌العبور کـه آبشارهای زیبایی از آنها سرازیر شدند، به دهکده‌ی شنگلده منتهی می‌گشت.

---

۱. Via Mala: یکی از راه‌های معروف در گردنه‌ی کوه‌های آلپ واقع در سرزمین سویس. م.

شب فرارسیده بود اما در این نزدیکی از کاروانسرا خبری نبود. از یکی از اهالی شنگلده درخواست کردیم که جایی برای ما پیدا کند. مرد کوه‌نشین مهربان ما را به خانه‌ی خود دعوت کرد. خانه‌اش اتاق تمیزی داشت که دیوارهای آن را با آب آهک سفید کرده بودند و حصیر و فرشی کف آن را می‌پوشاند. در تاقچه‌ی چهارگوش اتاق چند مجلد دیوان ناقص شعر و تعدادی پوکه‌ی فشنگ گذاشته بودند که علاقه‌ی میزبان را ــ که کدخدایی ده را نیز بر عهده داشت ــ به شعر و شکار نشان می‌داد. وقتی که ژروم سماور را آماده می‌کرد، زن کدخدا بلافاصله دو مرغ را سر برید[1]؛ مقدمه‌یی برای پختن پلو که بعد از آن همه خستگی راه، برای ما در حکم مائده‌ی آسمانی بود.

جمعه ۱۷ [نوامبر]. چند قران پیشکش کف دست کدخدا گذاشتیم که با دعا و حق‌شناسی فراوان آن را قبول کرد و دهکده‌ی شنگلده را ترک گفتیم. جاده از تنگه‌ی باریکی ــ که در آن جریان آب، آبشار زیبایی به وجود آورده بود ــ می‌گذشت. در یکی از زیباترین گذرگاه‌های این گردنه ــ به نظرم ملوک‌بند[2] ــ روی صخره‌ی مسطحی نقشی کنده بودند که تصویر شاه را سوار بر اسب با فرزندان و وزیران عمده‌اش نشان می‌داد. روی کتیبه‌یی نام آن شخصیت‌ها و تاریخ احداث جاده‌ی جدید نقر شده و با آب طلا مشخص‌تر گشته بود. عرض تنگه به تدریج گسترده‌تر می‌شد و در آن سوی رودخانه چشمه‌ی گوگرداری به نام آب گرم به رودخانه می‌ریخت. هر سال تعدادی از تهرانی‌ها به آنجا می‌روند و در کنار آب آن ــ که برای درمان بسیاری از دردها مؤثر است ــ چادر می‌زنند.

دیدن انبوه رستنی‌ها نشانه‌ی این بود که ما به سوی دشت سرازیر می‌شدیم. کم‌کم درختان بید، بلوط و گردو جای گل‌های نسترن و بوته‌های سقز را گرفتند و پیش از آنکه دهستان بزرگ بایجان که اطرافش را صخره‌های مرتفعی فراگرفته بود، نمایان شود، تعداد زیادی درخت انجیر دیده می‌شد.

تمام نواحی این قسمت از کوهستان در معرض سقوط بهمن‌های بزرگی است. روستاییان در غارهایی که در میان سنگ‌های ترد حفر شده است، زندگی می‌کنند. از محل سکونت یکی از غارنشینان بازدید کردیم، سرتاسر غار غرق در کثافت

---

۱. معمولاً در اغلب نقاط ایران سر حیوانات و پرندگان را منحصراً مردان می‌برند، این نکته قابل تأمل است. م.

2. Moulik-bend

نفرت‌انگیزی بود و بوی گند آن دل آدمی را به هم می‌زد. طویله‌ها فضای بیش‌تری داشتند و صاحبان آنها با کرایه دادن این طویله‌ها به قاطرچی‌هایی که محصولات مازندران را به عراق [عجم] می‌برند، نفعی عایدشان می‌شود.

جنگل‌ها ــ که خزان زیباترین رنگ‌ها را به آنها زده بود ــ در دامنه‌ی کوه‌ها بر همه جا چتر گسترده بود. منظره‌ی زیبای راه کم‌کم عوض می‌شد و هر لحظه به جلگه نزدیک‌تر می‌شدیم. بعد از گذشتن از کنار روستاها و آبادی‌های زیاد، تنگ غروب به کاروانسرایی که آن را در میان صخره‌ها حفر کرده بودند، رسیدیم. ژروم مانع از آن شد که شب را در این غار بخوابیم. او فکر می‌کرد داخل آن پر از ساس‌های [شهر] میانه و سایر حشرات موذی است. به این جهت رختخواب‌ها را زیر بامی که روی چهار تیر کلفت ساخته بودند و اطراف آن باز بود، پهن کردیم. یخبندان شدیدی بود. آتش زیادی که چاروادارها روشن کرده بودند، به زحمت ما را گرم می‌کرد.

حوالی نیمه شب تندباد وحشتناکی بلند شد. جریان باد که از طرف کوهستان به سوی دریا بود، آنچنان پناهگاه ما را به لرزه در آورد که نتوانستیم چشم بر هم بگذاریم. از فرط بدبیاری ناگهان باد هیزم نیم‌سوخته‌یی را یک‌راست به رختخواب من انداخت و تا من خواستم برای خاموش کردن آن دست و پا کنم، قسمت زیادی از پتوی سفری من سوخت، پتویی که در طول سفر خیلی به درد من می‌خورد و در بین راه برای رفو و تعمیر آن هیچ‌کاری از دست ما ساخته نبود.

شنبه ۱۸ [نوامبر]. ساعت ۵ صبح پشت اسب، آماده‌ی حرکت بودیم. باد فروکش کرده و مه غلیظی سرتاسر دره‌ی هراز را فراگرفته بود. از روی چند پل بیضی شکل که یخبندان آنها را به صورت گذرگاه‌های خطرناکی درآورده بود، عبور کردیم و به کنار هراز رسیدیم. آخرین قسمت‌های سلسله جبال پوشیده از بیشه‌های انبوهی بود که درختان تنومند تا قله کوه همه جا را پوشانده بودند. جاده دیگر از پیچ و خم کوهستان نمی‌گذشت و زمان وداع با سلسله جبال البرز فرا رسیده بود. درختان توت، انجیر، ازگیل، انار، افرا و چنار نشان‌دهنده‌ی انتهای جنگل‌های بزرگی بودند که سرانجام به‌زودی به آنجا می‌رسیدیم.

در تمام مدت روز مسیر ما از داخل جنگل‌های دست‌نخورده و بکر ادامه داشت. همه جا کوره راه باریکی که با ضربات تبر از میان انبوه درختان باز شده بود و گاهی از جاهای بی‌درخت و پوشیده از چمن و گیاه می‌گذشت، تنها راه عبور ما از وسط جنگل

بود. در این جنگل پهناور، تنها ما بودیم و بس و با هیچ کاروان دیگری روبه‌رو نشدیم. از چاروادارها جلو افتادیم و در زیر درختان کهنسال، شادمانه راه می‌رفتیم. شکوه و آرامش جنگل، با هوای مطبوع و لطیفش، همه‌ی خستگی راه کوهستانی را از تن ما می‌زدود.

در جایی که هراز خیلی عریض است و جریان سریعی دارد و به چهار شاخه با جزیره‌های کوچک پردرخت تقسیم شده است، اجباراً توقف کردیم. از اسب‌ها پیاده شدیم و آنها را به درختی بستیم و در مدتی که باید برای رسیدن چاروادارها صبر می‌کردیم تا بیایند و گدار رودخانه را به ما نشان دهند، به شکار پرداختیم. اوئیلن قرقاولی را با تیر زد و به صدای تفنگ او از بیشه‌ی آن سوی رودخانه پلنگی خارج شد ولی پیش از آنکه دوست ما تفنگ خود را پر کند، با چند خیز از تیر رس او فرار کرد.

اولین شاخه‌ی رودخانه وضع نامطمئنی داشت. آب با سروصدای زیاد از ورای صخره‌هایی که عبور از آنها خالی از اشکال به نظر نمی‌رسید، به سرعت سرازیر می‌شد. کاروان ما بی آنکه با حادثه‌ی بدی مواجه شود، از رودخانه عبور کرد، به جز دوست همسفر ما «سید» که در وسط جریان آب یکدفعه قاطرش متوقف شد، در همان‌جا چرخی زد و پایش از ته رودخانه کنده شد و در حالی‌که راکبش مأیوسانه به یال او چسبیده بود، به سوی جریان آب رها گشت. در این لحظه ما از زندگی سید و مرکوبش به کلی چشم پوشیدیم ولی خوشبختانه شدت جریان آب آنها را به کنار جزیره‌ی کوچکی برد و در آنجا توانستند پا به خشکی بگذارند. پیرمرد ساده‌دل همه‌ی حواسش متوجه عمامه‌اش بود که کم مانده بود آب آن را به یغما ببرد. ظاهراً او پول‌های خود را لای آن پنهان کرده بود. وقتی که سید به ساحل نجات رسید بلافاصله روی سنگریزه‌ها به سجده افتاد و به درگاه رسول‌اکرم که جان و مالش را نجات داده بود، شکرگزاری کرد بی‌آنکه کوچک‌ترین آثار ناراحتی و اضطراب به سبب پشت سرگذاشتن چنین صحنه‌ی بحرانی و وحشت‌انگیز در وجناتش نمایان باشد. بیرون آوردن او از این مهلکه، نیم‌ساعت وقت ما را گرفت.

دومین و سومین گدار را به راحتی می‌شد گذشت، ولی چهارمین گدار این‌طور نبود: رودخانه که پهنای وسیعی داشت با سرعت زیاد از خلال تخته‌سنگ‌ها و درختانی که از ریشه کنده بودند، جاری بود. یکی از جلودارها به داخل قسمت‌های پایین رودخانه پا گذاشت و اولین گدار را امتحان کرد ولی آنجا را قابل عبور تشخیص نداد. دومین امتحان موفقیت‌آمیز بود. در حالی که جلودارها را به جلو انداخته بودیم، بدون دردسر به آن

طرف رودخانه آمدیم. وقتی که از کنار رود بالا آمدیم، اسب ژروم ناگهان از پا درآمد. خوشبختانه مترجم صدیق ما به موقع توانست خود را از روی رکاب به پایین پرت کند و در اثر همین حضور ذهن و سرعت عمل، صحیح و سالم جان خود را نجات داد.

در آن سوی هراز جنگل تُنُک‌تر و کم‌پشت‌تر می‌شد. بیشه‌یی از درختان ازگیل و انار همه جای جلگه را فراگرفته بود. گرازها و شغال‌ها به سرعت از میان درختان فرار می‌کردند. گاهی خانه‌هایی در برنجزار به چشم می‌خورد. این خانه‌ها پشت‌بام‌های مخروطی شکل داشتند و آنها را روی پایه‌های چوبی که در آب فرورفته بودند ساخته بودند. چشم‌انداز اطراف جلال و شکوه کم‌مانندی داشت: در پشت سر ما، جنگل‌های بکر، دورتر از آن دامنه‌ی پردرخت سلسله جبال البرز و در فاصله‌های بسیار دور تا چشم کار می‌کرد قلل مرتفع کوه‌ها در یک خط مشخص زیر پوشش برف و تابش خورشید تماماً می‌درخشیدند... و دماوند ــ این کوه پرشکوه ــ غرق در تنهایی غرورانگیز و پرافتخار خود در بهترین رنگ‌ها تلألؤ خاصی داشت.

بعد از عبور از خارستان انبوه، دوباره به منطقه‌یی جنگلی رسیدیم. در دهستان «کته پشت» که تنها درگوشه‌یی از جنگل افتاده بود، شب فرارسید. یکی از روستاییان اتاقی را که مجزا از خانه‌اش بود، در اختیار ما گذاشت. این اتاق در و پیکری نداشت، ولی به هر حال از آنجا که در بیابان لنگه کفش کهنه هم نعمتی است، احسان وی را رد نکردیم. چاروادارها با چهارپایان خود زیر درختان تنومندی در کنار جویباری اتراق کردند. زن و دو دختر میزبان ما که مرد مهربان و سخاوتمندی بود، آتشی در باغ افروختند و به تهیه و تدارک شام پرداختند. شام لذیذ آنها عبارت بود از نیمروی تخم‌مرغ، پلو و اردک‌هایی که آنها را با پیاز سرخ کرده بودند. برای دسر نیز تعدادی پرتقال و انار از جنگل چیده بودند که بر رنگینی سفره می‌افزود. افراد این خانواده‌ی کوچک چند پیمانه از شراب همدان از دست ما گرفتند و نوشیدند و بیش‌تر سر حال آمدند. بعد دختران صاحبخانه که در قید پوشاندن صورت‌های زیبایشان نبودند، به آواز خوش چند ترانه‌ی عامیانه خواندند که بعضی از قسمت‌های آن را ژروم برای ما ترجمه کرد.

چاروادار ظاهراً از اهالی دهکده‌ی پازوار بود. یکی از دخترها برای اینکه سر به سر او و سایر همشهری‌هایش ــ که به ساده‌لوح‌ترین افراد مازندران معروف بودند ــ بگذارد ترانه‌یی قدیمی را به مضمون زیر زمزمه کرد:

مادر! بیش از این مگذار که در خانه بمانم. شوهرم ده! اما من نمی‌خواهم که زن باغبان بشوم. می‌دانی با من چه می‌کند؟ ـ البته وقتی‌که چندین نفر با چراغ دورش را گرفته‌اند... از راه می‌رسد، در می‌زند. من در را به رویش باز می‌کنم. این مرد ابله با بیل خود محکم به کله‌ام می‌کوبد!

من نمی‌خواهم زن آخوند بشوم. می‌دانی آخوند با من چه می‌کند؟ ـ البته وقتی که نماز و دعایش به آخر رسید... از راه می‌رسد، در می‌زند. من در را به رویش باز می‌کنم. با دستار بلندش مرا می‌زند!

من نمی‌خواهم که زن آسیابان بشوم. می‌دانی آسیابان چه می‌کند؟ ـ وقتی‌که کار آردکردنش تمام شود... از راه می‌رسد، در می‌زند. من در را به رویش باز می‌کنم. مرد نادان با آردش چشمان مرا کور می‌کند.

من نمی‌خواهم که زن دواساز بشوم؛ اگر سرم را هم ببرند زنش نمی‌شوم! دواهایش چون مسهل شکم را به کار می‌اندازند. او از راه می‌رسد، در می‌زند. من در را به رویش باز می‌کنم. مرد ابله هاونش را به سرم می‌کوبد!

مادر! بیش از این مگذار که در خانه بمانم. شوهرم ده! ولی مرا به یک مرد علی‌آبادی[1] مده! اهالی این شهر جز با قلم با چیز دیگری سروکار ندارند. مادر، عزیز دل من، مگذار که این چشمان مالامال از عشق من مال یک مرد لاغر، زرد و ضعیف علی‌آبادی باشد!

مرا به مرد بارفروشی[2] مده! در زمستان او پوستین بدبویی به دوش می‌اندازد. بارفروشی‌ها گوشواره به گوش می‌آویزند و لاغر و مردنی، بی‌حال و حوصله‌اند!
مرا به یک روستایی پازواری مده! پازواری‌ها همه‌شان قاطرچی هستند، همیشه سراپا از گردوخاک، به این طرف و آن‌طرف زغال می‌برند. پازواری‌ها لاغر و مردنی و بی‌حال و حوصله‌اند!

مادر! عزیز دل من! بیش از این مگذار که در خانه بمانم. شوهرم ده! ولی نه به این اشباح خیالی!

مرد پازواری که همراه ما بود با خواندن تصنیفی، کنایه‌های دختر صاحبخانه را با ادب و ظرافت خاصی تلافی کرد:

دشت پازوار خیال‌انگیز است. پازوار مخصوصاً در بهار خیال‌انگیز است.
پارچه‌های گل و بوته‌یی پازوار زیبا است.

میان همه‌ی زن‌ها آنان که شلوار آبی رنگ به پا می‌کنند، از همه دلفریب‌ترند.
دختر قشنگ، وقتی‌که صورتت را می‌شویی مانند قرص خورشید از زیبایی

---

۱. اسم سابق شاهی. ۲. بارفروشی، اهل بارفروش، اسم سابق بابل.

برق می‌زند! باران گل در سینه‌ات تخم عشق می‌پاشد، تو سروناز منی و من میوه‌ی رسیده‌یی برای تو. بیا! بگذار تو را در میان بازوان خود تنگ در آغوش کشم. دوستت دارم.

در پازوار مرا شاه‌زاده‌ی گل‌ها لقب داده‌اند. با بیلم می‌توانم در مزرعه‌یی که هرگز در آن برنجی سبز نشده است، چنان شیاری باز کنم که همه جا سبز و خرم شود.

دختر قشنگ. بدن نازنین تو را از عاج و بلور تراشیده‌اند!

جلودار کاروان نیز با قد و هیکل بزرگش در مسابقه‌ی آوازخوانی شرکت کرد و این ترانه را خواند:

ای دختر میزبان! ای شاهدخت من، ملکه‌ی من! بگذار ابروانت را ببینم تا بگویم که به چه می‌مانند؟

ـ ابروان من؟ اگر آنها را نشانت دهم از شوق می‌میری.

غریبه! مگر تاق بازار را ندیده‌یی، ابروان من شبیه آن است!

ـ ای دختر میزبان! ای جان عزیز من! بگذار دماغت را ببینم تا بگویم که به چه می‌ماند؟

ـ مگر در بازار دارچین ندیده‌یی، دماغ من شبیه آن است.

ـ ای دختر میزبان! ای جان عزیز من! بگذار چشمان تو را سیر تماشا کنم تا بگویم به چه می‌مانند؟

ـ چشمان من! غریبه! مگر در مغازه‌ی جواهرفروشی‌ها مروارید ندیده‌یی؟ چشمان من شبیه آن است.

ـ ای دختر میزبان من! بگذار لبهایت را ببینم تا بگویم که به چه می‌مانند؟

ـ لب‌های من؟ غریبه! مگر کلاف ابریشم ندیده‌یی؟ لب‌های من چون ابریشم نرم و لطیف است.[۱]

صاحبخانه نیز سر ذوق آمد و به عنوان یک پدر خوب و رئیس خانواده، تصنیف سال عروسی‌اش را ـ که با شهادت خطوط چهره‌ی همسرش سال‌ها از آن روزگار گذشته بود ـ برای ما خواند:

ننا، زیبای من! شب آن روزی که دیدم پیغامی در باره‌ی من و تو به پدرت و مادرت فرستادند تا صبح قلبم از شادی می‌تپید. عزیزم، ای جام لبریز از

---

۱. این ترانه‌ی قدیمی هنوز هم در بعضی از شهرهای ایران خوانده می‌شود و از همه معروف‌تر تصنیف محلی آذربایجانی است که از روی آن تصنیف: «دختر شیرازی، دختر شیرازی، ابروتو به من بنما تا شوم راضی...» ساخته شده است. م.

خوشی‌های من! شب آن روزی که دیدم برای تو لباس عروسی تهیه می‌کنند، قلبم فروریخت، ننا عزیز من! ای ستاره‌ی درخشان شب‌های تار من! وقتی که دیدم لباس‌های عروسی تو را مرتب می‌کنند، قلبم فروریخت. ای گل‌های سرخ گلزار عشق من!

شب آن روزی که دیدم ما را به عقد هم درمی‌آورند، قلبم در جای خود نمی‌ایستاد! چقدر به من وفادار بودی! وقتی که شنیدم تو را به حمام می‌برند، قلبم از جا کنده شد، ننا، عزیز من!

ای گل سرخ خوشبوی کرمان! وقتی که صدای ساز و آواز مطرب‌ها و ساززن‌ها را شنیدم که تو را تا دم منزل من همراهی کردند، قلبم در سینه ایستاد. ای سیب کوچولوی اصفهان من!

شب آن روزی که دیدم به پیشانی تو سفیداب می‌مالند، ننا، عزیز من قلبم فروریخت، ای میوه خوشمزه‌ی باغ عشق من. وقتی‌که دیدم جشن ازدواج ما را برگزار می‌کنند، دیگر همه چیز رو به راه بود، ای سرو رعنای من.

ای ماه درخشان! در شب پر سعادت ازدواج ما هنگامی که تو را در کنار خودم یافتم و برای همیشه مال من بودی، آن وقت قلبم آرام گرفت. ننا عزیز دل من!

جوان‌ترین دختر روستایی نیز که دختر شیطانی بود آوازی را آغاز کرد که از فروتنی و دلدادگی یک عاشق شیفته و ناکام حکایت داشت:

بابا جان، مرا از اینجا مران، حتی حاضرم که در لانه‌ی سگ بخوابم، مرا مران. از غم و اندوه چنان خرد و شکسته‌ام که زود به خواب خواهم رفت، مرا مران!

در میان زباله‌های بدبوی مرغدانی تو خواهیم خوابید! مرا مران!

روی پالان قاطرها خواهم خوابید، در را خواهم بست، مرغ‌های تو را جا خواهم کرد، دنبال گربه‌ات خواهم رفت، ولی باباجان، مرا از اینجا مران!

وقتی که بزم شعر و موسیقی و مسابقه‌ی آوازخوانی میزبانان ما به پایان رسید، همه بلند شدیم تا بخوابیم، ولی ما همسایگان جنگلی خود را به حساب نیاورده بودیم، چون آنها نیز به نوبه‌ی خود کنسرت تازه‌یی شروع کردند: گریه‌ی شغال‌ها، فریاد جغدها، زوزه‌ی کفتارها، صدای گرازها درهم می‌آمیخت و گوش‌ها را کر می‌کرد. این سروصدای دسته جمعی و گوشخراش در لحظه‌یی خاموش می‌شد که غرش وحشت‌انگیز ببر ـ شاه جنگل‌های کرانه‌ی خزر ـ از اعماق جنگل طنین‌انداز می‌گشت. آن‌گاه اسب‌ها و قاطرها وحشت‌زده تلاش می‌کردند بند خود را پاره کرده و فرار کنند. گاهی صدای ببر چنان نزدیک به گوش می‌رسید که ما از هم می‌پرسیدیم نکند یکدفعه به کله‌اش زده باشد و

برای احوالپرسی از ما بیاید.

یکشنبه ۱۹ [نوامبر]. ساعت شش صبح سوار اسب شدیم. روستاییان خوب و مهربان با اندوه فراوان با ما وداع کردند. اگر فرصت ما این‌قدر تنگ نبود خیلی میل داشتیم چند روز بیش‌تر پیش آنها بمانیم و هر قدر که می‌توانیم از حیوانات جنگل شکار کنیم.

آمل را در غرب و بارفروش را در سمت شرق خود رها کردیم و در امتداد مسیری مستقیم به سوی مشهدسر[1] روانه شدیم. اگر در ظرف همین امروز به آنجا نمی‌رسیدیم آخرین کشتی را از دست می‌دادیم.

بعد از «کته پشت» کوره راه پر پیچ‌وخمی بود و این راه از میان بیشه‌زارهای انار و ازگیل می‌گذشت. خرابه‌های امامزاده‌ی کوچکی که همه جای آن را گیاهان خودرو و پیچک‌ها فراگرفته بودند، آخرین سرحد منطقه‌ی جنگلی و ابتدای جلگه‌های پر از گیاه و درخت بود. سرتاسر دشت را، که تماماً از رطوبت خیس بود، جویبارهای متعدد و مرداب‌های راکد پوشانده بود. در امتداد رود پرلجن کارو که لاک‌پشت‌ها و پرندگان آبی فراوانی آنجا گرد آمده بودند و مارهای درازی با سنگینی و تنبلی تمام در میان گل و لای بدبوی آن می‌لولیدند، به راه خود ادامه دادیم. سر راه ما جز نیزارهای وسیع که بلندی آنها بیش از قدما بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد. گاهی شغالی یا گرازی تنومند به سرعت از مقابل ما می‌گذشت و ما به سویشان تیری خالی می‌کردیم. آفتاب داغ و رطوبت تحمل‌ناپذیر هوا، امان ما را بریده بود. بخار بدبو و تعفن‌انگیزی که می‌توانست موجب صدها ناخوشی باشد، از آب‌های گندیده‌ی باتلاق‌ها برمی‌خاست. این منطقه را می‌بایست مرکز اصلی تب‌های نوبه دانست. پشت سر ما هنوز هم البرز و دماوند، با ریشخندی تلخ، دامنه‌های پر سایه و قله‌های پر برف خود را به ما نشان می‌دادند.

کم‌کم خاک خشک‌تر می‌شد و دیدن برنجزارهای بی‌شمار نشانه‌یی از نزدیک شدن به یک دهکده بود. دهکده بزرگی به نام امیر کلا[2] که درختان گردو و گل‌های ابریشم بر همه جای آن سایه انداخته بود. خانه‌های آجری این آبادی، با پوششی از سفال سبز رنگ، اشباح‌وار در پشت درختان نارنج و لیمو دیده می‌شد. در میدان عمومی دهکده همه‌ی اهالی برای شرکت در مراسم تعزیه گرد آمده بودند. و فریاد علی! حسن! حسین!

---

۱. اسم سابق بابلسر.

۲. اسم و محل این دهکده که Emir Sulhaz نوشته شده، دقیقاً معلوم نشد. به حدس امیرکلا است. م.

آنان حتی پس از فاصله‌ی زیادی که از آن میدان دور شده بودیم، باز هم به‌وضوح به‌گوش می‌رسید. بعد از گذشتن از حوالی واحه‌ی امیر کلا دوباره نیزارها آغاز می‌شد. گرمای هوا بیش از پیش تحمل‌ناپذیر بود و بوی تعفن بیش از همیشه ما را آزار می‌داد.

رودخانه‌ی پهناور بابل پایان ساعات بدبختی ما بود. از گداری روبه‌روی منصورآباد ــ شهرکی که از هر لحاظ شبیه به دهکده قبلی بود ــ به آن سوی رودخانه رفتیم. در میدان شهر چندلحظه‌یی مکث کردیم تا زن‌های زیبای منصورآباد را که از تعزیه به خانه‌های خود برمی‌گشتند و صورت‌های خود را خوب نپوشانده بودند، تماشا کنیم. در میان آن همه زن حتی یکی نبود که قیافه‌اش جذاب و زیبا نباشد. جلودار برای ما تعریف کرد که دختران منصورآبادی همیشه سخت مورد توجه و مطلوب طبع ثروتمندان تهران و حتی اصفهان و شیراز هستند.

در موقع گذشتن از منصورآباد در چمن‌های باتلاقی اطراف شهر گاوهای کوچک کوهان‌دار و اسب‌های نیمه‌وحشی به چرا مشغول بودند. بعد از طی مسافتی، پاسی از شب گذشته به‌کنار باتلاق بزرگی رسیدیم. به هر وسیله‌یی که ممکن بود باید از این مسیر می‌گذشتیم. اسب‌های بیچاره‌ی ما که از این راهپیمایی طولانی به‌شدت خسته و کوفته بودند تا شکم در گل‌ولای باتلاق فرو می‌رفتند. عبور از این گذرگاه دشوار بیش از سه ربع ساعت طول کشید.

آن سوی باتلاق، زمین کاملاً خشک و پرشن، پوشیده از خارهای تیزی بود که ساق‌های ما را سوراخ‌سوراخ می‌کرد. سرانجام ساعت یازده شب خرد و خمیر یا به قول چاروادارها: «هپیزمپیز؟»[1] به مشهدسر رسیدیم. جلودار، ما را به کاروانسرایی که در کنار رود بابل بود، هدایت کرد. بعد از آنکه مدتی در بزرگ آن را به صدا درآوردیم، سرانجام کسی در را به روی ما باز کرد و خبر داد که کشتی پست پیش از تاریخ حرکتی که قبلاً برای آن معین شده بود، همان روز صبح به راه افتاده است.

در یکی از اتاق‌های کاروانسرا که دیوارهای آن پوشیده از خزه بود و کثافت از در و دیوارش می‌بارید مستقر شدیم، اما دیگر نمی‌دانستیم که چه وقت به اروپا خواهیم رفت و چطور از دام شرکت پر مکر قفقاز و مرکور و وعده‌های دروغ آن خود را نجات خواهیم داد.

---

۱. عین عبارت کتاب است.

فصل نوزدهم

روی دریای خزر

مشهدسر ـ دو نوبت شکار بامزه ـ روی عرشه‌ی کشتی والگف ـ لنگرگاه استرآباد ـ آشوراده ـ آبشوران ـ نخستین چشم‌انداز از داغستان ـ دربند ـ ورود به پطروفسک

دوشنبه ۲۰ [نوامبر]. صبح مژده رسید که والگف[1]، کشتی شرکت ایرانی باکو، فردا صبح در مشهدسر توقف خواهد کرد. آنگاه این کشتی ابتدا به گز که یکی از بندرهای استرآباد است و بعد به میخائیلوفسک و از آنجا به باکو خواهد رفت. این اطلاعات که از طریق نماینده‌ی شرکت به ما رسیده بود از طرف متصدی شرکت قفقاز و مرکور نیز که در عین حال دارای سمت تاجرباشی بود و در مسائل مربوط به اتباع تزار و ارمنی‌ها حق رسیدگی و قضاوت داشت، تأیید شد.

به محض اینکه فکرمان از بابت پیدا کردن وسیله‌ی حرکت راحت شد، از اوقات بیکاری خود برای سیر و سیاحت و دیدن شهر استفاده کردیم. مشهدسر خانه‌های کوتاهی داشت که پشت‌بام آنها را با سفال یا با ساقه‌ی علوفه پوشانده بودند و خانه‌ها در میان باغ‌هایی قرار داشتند که به وسیله‌ی پرچین‌هایی از نی از هم جدا و متمایز می‌شدند. روی کناره‌ی چپ رود بابل، از خانه‌های روستاییانی که در میان انبوهی از درختان نارنج محصور شده دهکده زیبایی به وجود آمده است. راه مصب رودخانه به وسیله‌ی سدی که در نزدیک آن امواج دریا جوش و خروش زیادی داشت، بسته شده بود. در میان شن‌ها و ماسه‌های روان که در سمت راست آن سد روی هم تل شده بود، منار بلندی بود که ظاهراً برای گذاشتن فانوس دریایی ساخته بودند اما ما هیچ‌وقت ندیدیم که نوری از آن بالا درخششی داشته باشد.

1. Valgoff

طرف بندر تنها قسمت نسبتاً پرجمعیت شهر بود. قایق‌ها دایماً به آنجا می‌آمدند تا پنبه‌ها را بار زده و به کشتی‌هایی که در دوردست‌ها لنگر انداخته بودند حمل کنند و در عوض بار کشتی‌ها را که عبارت از سماور بود به ساحل بیاورند. بازرگانان بارفروش [بابل] و میرزاها در گوشه‌یی چهارزانو نشسته، قلمدان زیر بازوی چپ، حساب مال‌التجاره‌های صادر و وارد شده را روی برگ‌های مخصوص ثبت می‌کردند.

درواقع ساختمان کاروانسرا، مهم‌ترین بنای این شهر کوچک و غم‌انگیز محسوب می‌شد. اتاق‌های آن دور حیاطی بود که درختان نارنج بر صفای محیط آن افزوده و در آنجا بارهای ابریشم، پنبه و بسته‌های برگه‌ی میوه روی هم انباشته شده بود. طبقه‌ی هم‌کف به مغازه و انبار اختصاص داشت و در اتاق‌های طبقه‌ی اول، تلگرافخانه، دفتر شرکت ایران و دفتر شرکت قفقاز و مرکور قرار داشت. مسافران در اتاق‌های ساختمانی که در ته کاروانسرا قرار گرفته بود، منزل کردند. روی دیوارها، به علت اینکه گچ یا آهک و یا کاغذی نکشیده بودند، همه نوع رستنی روییده بود. اگر کسی روی تخته‌بند لرزان اتاق‌ها که هر لحظه امکان داشت سقوط کند راه می‌رفت، حداقل می‌توانست به این دل‌خوش کند که در صورت سقوط روی عدل‌های پنبه که در قسمت پایین روی هم انباشته شده بود، سقوط خواهد کرد و نرمی پنبه‌ها مانع از ضربه و جراحت شدید خواهد شد. این تجربه‌یی بود که ژروم ندانسته طعم آن را چشید و بنا به گفته‌ی آزائیس[1] هیچ بدبختی‌یی جبران‌ناپذیر نیست.

مشهدسر از لحاظ مواد خوراکی هیچ تعریفی نداشت. ژروم همه‌ی شهر را زیر و رو کرد تا توانست فقط شش عدد تخم‌مرغ پیدا کند، به این جهت به هوای شکار چند اردک از رودخانه گذشتیم و در بیشه‌زارها و برنج‌زارهای اطراف به دنبال شکار گشتیم ولی چیزی که اصلاً وجود نداشت اردک بود. در عوض هرقدر که به تصور بگنجد مار در انواع مختلف و رنگ‌های گوناگون و اندازه‌های متفاوت در باتلاق‌ها می‌لولیدند. هر قدمی که برمی‌داشتیم یکی از این خزندگان نفرت‌انگیز از زیر پای ما با عجله فرار می‌کرد. اعصاب من از دیدن این همه مار به قدری تهییج شده بود که هرچه سعی کردم نتوانستم به خودم تسلط پیدا کنم، ناگزیر از چند ماهیگیری که آنجا بودند خواهش کردم مرا به آن سوی رودخانه ببرند. ولی اوئیلن و ژروم که چکمه‌ی بلندی پوشیده بودند، بدون کوچک‌ترین نتیجه‌یی مدتی دنبال شکار گشتند. شام شب ما عبارت بود از برنج ــ

---

۱. Azais: پیر آزائیس فیلسوف فرانسوی (۱۷۶۶-۱۸۴۵). م.

غذایی که از هنگام حرکت از تهران خوراک هر روزی ما را تشکیل می‌داد.

شب هنگام با دو شکارچی مازندرانی برای شکار گراز به یک جنگل مردابی رفتیم. بعد از مدت‌ها انتظار با دست خالی به کاروانسرا برگشتیم. در بین راه فقط اوئیلن با خارپشتی مواجه شد ولی دلش نیامد که آن را با تیر بزند.

سه‌شنبه ۲۱ [نوامبر]. حوالی ساعت ده کشتی والگف که کشتیِ بخاری قدیمی و تقریباً از کارافتاده‌یی بود و به قیمت نازلی به وسیله‌ی شرکت قفقاز و مرکور خریداری شده بود، به بندر مشهدسر وارد شد. فرمانده کشتی و معاون او و جاشویان همه تاتار بودند. تنها پناهگاهی که در عرشه‌ی این کشتی وجود داشت عبارت از قسمت نسبتاً وسیعی بود که به کارکنان کشتی اختصاص داشت ولی آنجا هم به وسیله‌ی تاتارها و ایرانی‌ها اشغال شده بود. وقتی وارد کشتی شدیم در وهله‌ی اول کلیه سرنشینان از ورود ما کمی جا خوردند ولی بلافاصله با همه‌ی مسافران باب آشنایی را باز کردیم و با محبت و خوشرویی تمام به ما جا دادند. زن‌ها دیگر از ما روی نمی‌گرفتند و در باره‌ی قصد مسافرت ما کنجکاو نبودند. به غیر از چند پیرزن بسیار فربه، بقیه‌ی زن‌ها اندامی ظریف و موزون و قیافه‌ی جذابی داشتند و همه طبق معمول زیاد حرف می‌زدند و بیش از همه در باره لباس‌های ما پی‌جویی می‌کردند که ظاهراً به نظر آنان به اندازه‌ی لباس‌های شوهرانشان شیک و خوش‌دوخت نبود. رنگ صورت‌ها عموماً کم‌فروغ و گرفته بود. تاتارها عاشقانه مواظب خانم‌هایشان بودند و به آنان مرتب سیگار، چای و قلیان تعارف می‌کردند.

در کشتی والگف از آذوقه و غذا خبری نبود و مسافران به آنچه که با خود برداشته بودند، می‌ساختند. از آذوقه‌ی سفر ما نیز فقط دو جعبه‌ی بزرگ بیسکویت هانتلی [1] و پالمر [2] مانده بود که مانند ریاضت‌کش‌ها درگوشه‌یی مقداری از آن را خوردیم.

ساعت دو بعدازظهر لنگرها راکشیدند: کشتی در امتداد ساحل کم‌ارتفاع و پر درختی که قلل پربرف سوادکوه و دماوند آن‌سوی آن را احاطه کرده بودند به راه افتاد. حوالی غروب مه غلیظی همه‌جا را فراگرفت و دریا و ساحل در میان بخار نقره‌فام از یکدیگر تشخیص داده نمی‌شد و از پشت پرده‌ی مه، فقط قله دماوند بود که مانند قطعه‌یی عقیق سرخ و درشت می‌درخشید.

حوالی ساعت سه صبح از سروصدای جاشویان فهمیدیم که به دماغه‌ی پوتمکین [3] یا

---

1. Huntley 2. Palmer

۳. Potemkin: گریگوری آلکساندرویچ پوتمکین یا به تلفظ روسی پوتیومکین (۱۷۳۹-۱۷۹۱) مارشال

میانکاله نزدیک شده‌ایم. تلاطم شدید دریا، در و پیکر فرسوده‌ی این کشتی قدیمی را سخت به تکان و صدا درآورده بود، ولی وقتی که کشتی خود را برای توقف آماده می‌کرد، سکوت سنگینی همه جا را فراگرفت. سرانجام کشتی متوقف شد و با صدای مخصوصی لنگرها را به دریا انداختند. ما به لنگرگاه گز رسیده بودیم.

چهارشنبه ۲۲ [نوامبر]. اطراف بندر گز منظره‌ی خیال‌انگیزی داشت. تپه‌های مطبق پوشیده از جنگل از کنار ساحل تا دامنه‌ی کوه‌های پر درخت که قله‌هایشان زیر پوششی از برف می‌درخشید، امتداد داشت. شاه‌کوه از بالای اولین کوه‌ها قله‌ی همیشه پوشیده از برف خود را برافراشته و خیلی دورتر از شاه‌کوه، دماوند شبیه گنبد بلورینی بود که آن را به آسمان آویخته باشند.

گز شهر مسکینی است. کوچه‌های تنگ و گل‌آلود آن که آدمی تا قوزک پا در گل فرو می‌رود، خانه‌های چوبی محقری داشت. این خانه‌ها را بر بالای پایه‌هایی بر روی آب ساخته‌اند و پشت‌بام آنها را با بوریا پوشانده‌اند. اهالی شهر از روس‌ها، ارمنی‌ها و ترکمن‌ها تشکیل شده و از قیافه زرد و رنجور آنها پیدا است که همگی مبتلا به تب نوبه‌اند. خانه‌ی نماینده شرکت قفقاز و مرکور راحت‌ترین خانه‌ی این شهر است. این مرد که از اهالی شهر مسکو بود به ما توصیه کرد در عرشه‌ی یک کشتی قدیمی که شرکتشان از آن به عنوان انبار استفاده می‌کرد، استراحت کنیم. قبل از رفتن به عرشه‌ی کشتی از اردوی ترکمن‌های یموت که در انتهای کرانه‌ی دریا چادر زده بودند، دیدن کردیم. آنان با کندن تنه‌ی درختان تنومند قایق‌هایی ساخته بودند و ته آنها به قدری کم‌عمق بود که پاروزنی که در قسمت عقب قایق سرپا می‌ایستاد گویی که روی آب ایستاده است و با این قایق‌ها میان ساحل و کرجی‌های بزرگی که در فاصله‌ی دورتر، در خلیج لنگر انداخته بودند، مرتباً رفت‌وآمد می‌کردند. ترکمن‌های یموت برعکس شهرتی که به عنوان دزدان دریایی و راهزنی داشتند، دارای زندگی آرامی بودند و با فروش فرش‌های نمدی ضخیم با نقش و نگار سبز و قرمز امرار معاش می‌کردند. آنان روبل روسی را بهتر از قران ایرانی قبول می‌کردند.

گز در چهل کیلومتری استرآباد واقع است. مال‌التجاره‌های اروپایی را که به بازارهای

→

و از سرداران روس است و مدتی نیز گویا معشوق کاترین دوم، امپراتوریس روسیه بود. معلوم می‌شود روس‌ها نام او را در ایام هرج‌ومرج و نابه‌سامانی ایران، در فاصله‌ی قتل نادرشاه تا به سلطنت رسیدن آغامحمدخان بر این خلیج ایرانی نهاده بودند. م.

خراسان و ترکستان افغانستان صادر می‌شود، در این بندر از کشتی پیاده می‌کنند. حمل‌نقل و حق‌العبور کالاهای مزبور تنها محل درآمد ساکنان این شهر است.

تازه روی عرشه‌ی کشتی انباری شرکت جابه‌جا شده بودیم که یک کشتی بزرگ به مقصد میخائیلوفسک در کنار ما توقف کرد. ما از این فرصت برای خوردن شام استفاده کردیم. به قول ضرب‌المثل معروف «یک بار، عادت ایجاد نمی‌کند.» آشپز سنگ تمام گذاشت و فرمانده کشتی نیز اجازه داد شب را روی نیمکت‌های سالن به صبح برسانیم.

پنجشنبه ۲۳ [نوامبر]. کشتی باریاتینسکی[1]، بهترین کشتی ناوگان شرکت قفقاز و مرکور، حوالی ساعت ده نزدیک کشتی انباری که ما اسباب و اثاث خود را موقتاً روی عرشه‌ی آن گذاشته بودیم، لنگر انداخت. ظهر لنگرها را برداشتند و کشتی ما حرکت کرد. در نزدیکی جزیره‌ی آشوراده یک کشتی دیده‌بانی از آن جزیره‌ی روسی[2] به سوی ما آمد و آنگاه یکی از فرماندهان ژاندارمری داخل کشتی ما شده و پاسپورت‌های مسافران را بازرسی کرد.

کشتی باریاتینسکی تمام بعدازظهر را در کنار آشوراده ــ که جزیره‌ی کم‌ارتفاعی است، تقریباً هم‌سطح دریا ــ توقف کرده بود. در این جزیره جز پشت‌بام‌هایی که آنها را با بوریا پوشانده‌اند و گنبدهای سبزرنگ یک کلیسای روسی که صلیب‌های طلایی آن از خلال شاخ و برگ درختان بیرون زده است، ساختمان دیگری دیده نمی‌شود. عصر بخار غلیظی دریا و ساحل را پوشاند، ولی با وجود مه غلیظ مدت‌ها تلألؤ شاه‌کوه و دماوند را در آن دوردست‌ها تماشا کردیم. کم‌کم تاریکی شب بر افق‌ها سایه انداخت و کرجی‌های ایرانی با فریاد همیشگی یا محمد! یا علی! از کشتی دور شدند. صدای این استمداد مقدس و احترام‌انگیز رفته‌رفته در گوش ما ضعیف‌تر گشت تا اینکه همه چیز به سکوت و خاموشی گرایید. اینک شب روی مرتفع‌ترین قله‌ی کوه‌ها نیز پرده‌ی سیاهی کشیده‌است و دیگر هیچ چیز دیده یا شنیده نمی‌شود. اینجا پایان سفر ما به ایران است.

دوشنبه ۲۶ [نوامبر]. بعد از پیمودن موازات سواحل خیال‌انگیز مازندران و گیلان و توقف در انزلی و آستارا و لنکران، دیروز صبح درست به موقع به باکو رسیدیم تا بتوانیم در عرشه‌ی ایرانشاه که آخرین کشتی عازم پطروفسک بود، از این فرصت و حسن تصادف برای رفتن به داغستان استفاده کنیم.

---

1. Bariatinsky

۲. ر.ک: به زیرنویس صفحه‌ی ۱۶۴.

امروز صبح ایرانشاه در امتداد آبشوران به حرکت درآمد. همه جا دهکده‌های بزرگ، بیشه‌زارها و جنگل‌ها نشانه‌یی از حاصلخیزی زمین در این قسمت کرانه هستند. در مجاورت یکی از دهکده‌ها، برج وزینی شبیه به برج ژون‌فی[1] قد برافراشته است.

دریا سخت ناآرام بود. شب فرمانده کشتی دستور داد در کنار جزیره‌ی کوچکی که مجاور ایستگاه تلگراف ماورای خزر قرار داشت و ما روشنایی آتش آنجا را از روی عرشه کشتی می‌دیدیم، لنگر بیندازند.

سه‌شنبه ۲۸ [نوامبر]. تمام روز را از کنار کرانه‌ی داغستان عبور کردیم. تپه‌های لخت و پر آهک، ردیف به ردیف به موازات هم در امتداد دریا صف کشیده و پشت سر آنها کوه‌هایی بریده‌بریده که قله‌های آنها در زیر برف و یخ می‌درخشیدند، سر به آسمان می‌ساییدند. سرتاسر این قسمت کرانه، خالی از سکنه و غیرمسکون به نظر می‌آمد. گاهی به‌ندرت به‌کمک دوربین دریایی خود روستاهای کوچک تاتارها را در دوردست‌ها تشخیص می‌دادیم.

چهارشنبه ۲۹ [نوامبر]. ایرانشاه امشب از کنار دربند بدون آنکه توقفی کند، گذشت. قرار بود از این شهر و دیوارهای مشهور آن که این‌قدر الکساندر دوما از آن تعریف کرده است و مسجد معروف آن که در آنجا [حضرت] محمد توسط ملایکه‌یی آمده‌اند و سخنانی ایراد کرده‌اند، دیدن کنیم. ولی با کمال تأسف مثل اصفهان دیدار از دربند نیز نصیب من نشد. به قول یک مسلمان العبد یدبر و اللّه یقدر. حکم ازلی این بود.

کشتی ما به‌کرانه‌ی داغستان نزدیک شد. قله‌های پربرف اطراف با آنکه از ساحل خیلی دور بودند، بیش از پیش زیر آسمان آبی و شفاف، روشن‌تر و برجسته‌تر دیده می‌شدند. تباین و اختلاف رنگ این کوه‌های مرتفع و دریا ــ که تا بی‌نهایت آرام، آبی و بی‌حرکت گسترده شده بود ــ به چشم‌انداز ما شکوه و عظمت وصف‌ناپذیری می‌بخشید.

حوالی ظهر به نزدیکی پطروفسک رسیدیم. ایرانشاه میان دو موج‌شکن سنگی بندر جابه‌جا شد. ما از اینکه پا به خشکی می‌گذاشتیم خوشحال بودیم. چون هرقدر چه سفر دریایی و چه تماشای منظره‌ی موج‌ها، شاعرانه و دلپذیر باشد باز هم زندگی یکنواخت در عرشه‌ی کشتی، خسته‌کننده و تحمل‌ناپذیر است.

---

۱. Jeune Fille: برج دختر، احتمالاً نام یکی از قلعه‌های معروف بلژیک است. م.

فصل بیستم

داغستان

پطروفسک ـ تمیرخان شورا ـ میدان ـ یک تاجر اوستی ـ در خانه‌ی چاوچاوادزه ـ جاده‌ی گونیب ـ لواشا ـ کنت؟ ـ شاه‌زاده تارکانوف ـ کوه‌نشینان ـ خطیب آواری ـ انگلیش‌ها ـ تلیلیمر ـ آقا و خانم تریف ـ دستگیری [شیخ] شامل ـ گونیب

با وجود مناظر باشکوه اطراف پطروفسک[1]، خود شهر منظره‌ی بسیار ملال‌انگیزی دارد. دکان‌ها، انبارها، خانه‌های کم‌ارتفاع با پشت‌بام‌های سرخ‌رنگ که به‌طور پراکنده در کنار ساحل و یا در بالای تپه‌های مجاور دور از هم افتاده‌اند، وضع ظاهری این شهر تجاری قفقاز شمالی را تشکیل می‌دهند، اما در مجموع پطروفسک به یک دهکده بیش از یک شهر شباهت دارد. یک فانوس دریایی، یک کلیسای سنگی، یک دژ کوچک با برج‌های کوتاه، از بناهای برجسته‌ی این شهرند که همه‌ی آنها از بندر دیده می‌شوند.

تاتارها و لزگی‌های ژنده‌پوش و سربازان روسی روی بارانداز بندر نشسته بودند و با لذت و اعجاب فراوان پیاده شدن مسافران کشتی ایرانشاه را تماشا می‌کردند. از وضع آنان می‌شد حدس زد که در این شهر محل تفریح و وسیله‌ی سرگرمی دیگری وجود ندارد. اسباب و اثاث سفر ما را در درشکه‌یی بار کردند و بعد از گذشتن یا به عبارت بهتر، بالارفتن از چندین کوچه‌ی سربالا که در سر راه، غاز و خوک خیلی بیش‌تر از عابر معمولی دیده می‌شد، سرانجام به چاپارخانه رسیدیم. نامه‌های خود را به مسئول آنجا نشان دادیم و درخواست دو دستگاه تلکا کردیم.

این شهر اگرچه ظاهر غم‌انگیزی دارد، اما در ایام جنگ روس‌ها با کوه‌نشینان، یکی از

---

۱. اسم کنونی پطروفسک، مخاچ‌قلعه است و مخاچ قلعه در حال حاضر مرکز داغستان و یکی از بندرهای مهم شمال غربی دریای خزر شمرده می‌شود. م.

نقاط بسیار مهم سوق‌الجیشی و محل تهیه‌ی آذوقه و تدارکات، و در مواقع نیاز، پناهگاه لشکریان روس به شمار می‌رفته است. افسری تعریف می‌کرد: در آن ایام هیچ روزی نبود که در پطروفسک مراسم جشن و مهمانی یا تدفین و خاک‌سپاری انجام نگیرد. البته اکنون دیگر عصر آن حماسه‌ها گذشته و از آن روزهای افتخارآفرین تنها خاطره‌یی در یادها مانده است، ولی در عوض پطروفسک فرداهای بهتر و دوران درخشان‌تری در پیش دارد. اینک طرح احداث راه‌آهن ولادی قفقاز و ادامه‌ی آن تا این شهر در دست مطالعه است و اگر به مرحله‌ی اجرا درآید، پطروفسک با این لنگرگاه کم‌وبیش قابل اطمینانی که دارد مهم‌ترین بندر شمال دریای خزر محسوب خواهد شد.

به امید روزهای درخشان و پیشرفت‌های آینده‌ی این شهر در حال حاضر بیش از این وقت خود را در پطروفسک که برای جهانگردان جاذبه‌ی چندانی ندارد، تلف نمی‌کنیم. همان یک ساعتی که برای صرف غذا در قهوه‌خانه‌ی کثیفش گذشت و بی‌انصاف‌ها نام آن قهوه‌خانه را هتل ژرمانیا گذاشته‌اند، برای هفت پشت ما کافی است. بدون درنگ به سوی تمیرخان شورا[1] پایتخت داغستان حرکت کردیم. مسیر راه از بالای کوهی می‌گذشت و از آن بالا چشم‌انداز شگفت‌انگیزی پیدا بود. در سمت چپ، قله‌های پوشیده از برف کوهستان‌های لزگیستان[2] با غرور و شکوه سر برافراشته بودند. اما در سمت راست تا چشم کار می‌کرد، دشت هموار و شن‌زاری بود که تا لب ولگا امتداد داشت و رنگ افق با کبودی آسمان و دریا درهم می‌آمیخت و کم‌کم به رنگ نامشخص و خاکستری مانندی در می‌آمد.

در مسیرمان از گردنه‌های خوش‌منظره گذشتیم و بعد به کنار چشمه‌یی گوگردی رسیدیم و آن‌گاه بعد از گذشتن از چندقدمی دهکده‌یی که در پایین جاده واقع بود و ساکنان آن را تاتارهای کوموک[3] تشکیل می‌دادند، به منزلگاه اتلی بویون[4] وارد شدیم.

از این منزل به بعد جاده تا دهکده‌ی بزرگ لزگی‌ها به نام کالم بیک ـ آئول[5] سرتاسر رو به سرازیری است و بعد از طی مسافتی از میان دهکده‌ی کنیر ـ کوموک[6] می‌گذرد. این ناحیه با توجه به خانه‌هایی که در انتهای راهرو روبازی ساخته‌اند و همچنین قلعه‌یی که در بالای صخره‌یی عمودی مستقیماً بر این دهکده مسلط است، منظره‌ی زیبایی دارد.

---

1. Temir-Khan-Shoura 2. Lezghistan 3. Koumouk
4. Atly-Boyun 5. Kalembeg-Aoul 6. Kanir-Koumouk

باغ‌ها و کوشک‌هایی که بر سر راه پدیدار می‌شدند، نشانه‌ی آن بود که ما به شورا نزدیک می‌شدیم. به مجرد رسیدن به این شهر یکراست به پستخانه رفتیم و بعد از جابه‌جا کردن اسباب و لوازم خود، در یکی از اتاق‌های خواب پوستویاگوستینیزا[1] [مهمانخانه پستخانه] شام بخور و نمیری خوردیم.

فردای روز ورودمان صبح زود ژروم را به پیش شاه‌زاده چاوچاوادزه، فرمانفرمای داغستان فرستادیم. که به نام او سفارشنامه‌یی آورده بودیم. خبر دادند که شاه‌زاده ساعت یازده ما را به‌حضور خواهد پذیرفت. از چند ساعت فرصتی که تا وقت ملاقات داشتیم، برای دیدن شهر استفاده کردیم.

پایتخت داغستان در کنار رود شوراازون[2] و در شتی واقع است که هر چهار طرف آن را کوه احاطه کرده است و جز خود مردم شهر (در حدود پنج هزار نفر) که در میان آنان می‌توان هم از نژاد خالص و هم مخلوطی از نژادهای مختلف را پیدا کرد، موضوع مهم و شایان توجهی در این شهر به نظر ما نرسید. علاوه بر تاتارهای کوموک، تعدادی از چچن‌ها[3]، لزگی‌ها[4]، آوارها[5]، اوست‌ها[6] و حتی ایرانی‌ها جمعیت این شهر را تشکیل می‌دهند. یک پارک که در آن فقط دو درخت تبریزی کاشته‌اند، یک باب کلیسای زمخت، چندین سربازخانه، یک مجسمه‌ی پرطمطراق از ژنرال آرگوتینسکی[7]، تنها جاهای دیدنی این شهر به تمام معنی نظامی است.

همین‌طور سلانه‌سلانه راه رفتیم و به میدان شهر رسیدیم. بازار که مجموعه‌یی از دکان‌های ناچیز چوبی بود، از هیچ لحاظ تازگی نداشت، ولی فروشندگان و مشتری‌ها هر کدام به نوبه‌ی خود مسطوره‌یی از تمامی تیره‌های موجود در داغستان بودند و اگر دانشمند نژادشناسی همراه ما بود، از دیدن چنین مجموعه کاملی از همه‌ی نژادها در یک جا بسیار شگفت‌زده می‌شد و بسی لذت می‌برد. زندانیان، دست‌ها بسته به زنجیر و تحت مراقبت سربازان، از میان سیل جمعیت برای خرید لوازم مورد نیاز خود از این دکان به آن دکان می‌رفتند. ارابه‌ها که گاوهای کوچک ولی پرزوری آنها را می‌کشیدند، چوب حمل می‌کردند. سورچی‌های آنها که عموماً لزگی بودند قیافه‌های پرخاشگری داشتند یا به

1. Postovya-Gostinniza
2. Shoura-Ozen
3. Tchetchenes
4. Lesghiens
5. Avars
6. Ossetes
7. Général Argoutinsky

نشانه‌ی نجیب‌زادگی و یا از فرط تنبلی به دنبال ارابه راه رفتن را در خور شأن خود نمی‌دانستند، پشت اسب‌ها نشسته بودند و از آنجا با چوبی دراز گاوها را به جلو می‌راندند.

هوا سوز سختی داشت و نشانه‌ی آن بود که در بالای کوه‌ها حتی از این هم سردتر خواهد شد، به این جهت به مغازه‌ی خیاطی رفتیم تا برای خود لباس مخصوص [بورکا][1] تهیه کنیم. خیاط که از تیره‌ی اوست‌ها بود با آن قد کوتاه و اندام چاق و خیکی‌اش، یک دست لباس چرکسی اعلا با قطار فشنگ پوشیده و از سر تا پا غرق در سلاح بود: یک خنجر روی شکم برآمده‌اش، شمشیری آویزان بر کمر که با آن پاهای بسیار کوتاهش هر قدمی که برمی‌داشت اسباب زحمتش بود، تپانچه‌اش هم طوری داخل کمر چرمی‌اش جا گرفته بود که حتماً پشتش را سخت زخمی می‌کرد. بعد از خریدن لباس‌ها، این پهلوان پنبه‌ی جنگجو چند قبضه اسلحه ساخت کازی ـ کوموک[2]، برای فروش به ما عرضه کرد. لبه‌ی شمشیرها که به‌خوبی آب داده شده بود به قدری تیز بود که مانند تیغه‌ی سلمانی‌ها دست را می‌برید. غلاف آنها سیاه قلم و نقره‌کاری شده و انصافاً کار بسیار باارزشی بود، اما فروشنده حاضر نبودُ هیچ کدام را کم‌تر از یکصد روبل بفروشد. این قیمت از نظر ما بسیار گران بود. البته دست آخر از مغازه‌ی او دست خالی بیرون نیامدیم. اوئیلن شیفته‌ی تپانچه‌یی شد که دسته‌ی آن نقره‌یی و کار بسیار خوبی بود. من هم در برابر غلاف خنجر طلاکوب‌شده‌یی که کار هنری ارزنده‌یی است، دل از دست دادم. در وسط این صحبت‌ها یکی از کوه‌نشینان آوار شمشیری نشان داد که به قول خودش منحصر به فرد، استثنایی و کم‌نظیر بود. گویا جد سومش آن را در سرزمین فرنگی‌ها شخصاً از کمر افسری که با دست خود او را به قتل رسانده بود، باز کرده بود، ولی روی قبضه‌ی این شمشیر بی‌نظیر با حروف بزرگ اسم و رسم صاحب آن نوشته شده بود!

همه‌ی این گفتگوها وقت ما را گرفت و یک‌دفعه متوجه شدیم که زمان رفتن به پیش شاه‌زاده نزدیک شده است.

شاه‌زاده چاوچاوادزه در سرتاسر قفقاز اسم مشهوری است و ماجرای غم‌انگیزی که آلکساندر دوما آن را بسیار شیرین حکایت کرده، این اسم را در سرتاسر اروپا هم معروف نموده است. باری شاه‌زاده فرانسه صحبت نمی‌کرد و این دفعه مترجم ما ژروم

---

1. Bourkas
2. Kasi-Koumouk

هم نبود، بلکه خانم جوان بسیار جذابی به نام پرنسس اوربلیانی[1] این وظیفه را به عهده گرفته بود. او نمونه‌ی ادب و ظرافت و زیبایی و به‌طور خلاصه مظهر کامل یک خانم پاریسی تمام عیار بود. به عنوان جمله‌ی معترضه این را هم اضافه کنم که خاندان اوربلیانی، بنا به ادعای خودشان، از بازماندگان یک خانواده‌ی اصیل و «ماندارن» چینی هستند که از چهار قرن قبل از تاریخ ما [میلاد مسیح] به گرجستان پناهنده شده‌اند. این نام در قدیم‌ترین تاریخ‌های کارتول نام افتخارآمیزی است.

شاه‌زاده با درخواست ما موافقت کرد و در همان لحظه دستور داد که اجازه‌نامه‌ی رفتن به گونیب[2] و بازدید قلعه به نام ما صادر گردد، اما به دنبال این دستور دو شرط نیز اضافه کرد: اول اینکه شب بدون همراه مورد اطمینان سفر نکنیم و دوم آنکه شام را با او بخوریم. ما این شرط را که هر دو به نفع ما بود بلافاصله پذیرفتیم. شب در میان مهمانان دو خانم دیگر نیز دعوت داشتند که با زبان فرانسه بیگانه نبودند و تمام شب ما با بحث در باره‌ی تیسو[3]، اوهنه[4]، زولا[5]، آلفرد دوموسه[6] و تعریف از اپراهای کلاسیک و اوپرت‌های باب روز به‌خوشی سپری شد. اوربلیانی با پیانو زیباترین قطعات کارمن[7] را نواخت. دیگر چه بگویم، دو ساعت از نصف شب گذشته بود که به منزل برگشتیم. ژروم هنوز نخوابیده بود، و سماور غلغل می‌جوشید. تصمیم گرفتیم ساعت پنج صبح حرکت کنیم و چون تا لحظه‌ی حرکت بیش از سه ساعت وقت باقی نبود، از خیر خوابیدن گذشتیم. در این فرصت وسایل سفر را آماده کردیم و بعد به سراغ مسئول چاپارخانه رفتیم. در این ساعت او برای بیدار شدن مقداری غرولند کرد، اما سرانجام اسبانی را که ما لازم داشتیم در اختیارمان گذاشت. پیش از آنکه سپیده‌ی صبح بدمد ما با سرعت تمام در راهی به سوی گونیب در حرکت بودیم.

نمایان شدن قارا ـ اوزن[8] نشانه‌ی پایان دشت بود و ما غرش آب را در اعماق زیاد این

---

1. Princesse Orbeliani

۲. Gounib: نام روستایی در وسط داغستان که آخرین پناهگاه شیخ شامل و همراهانش بود. م.

۳. Tissot: نقاش فرانسوی (۱۸۳۶-۱۹۰۲). م.

۴. Ohnet: ژرژ اوهنه، رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۱۸). م.

۵. Zola: امیل زولا نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۰۲). م.

۶. Alfred de Musset: آلفرد دوموسه شاعر نازک‌طبع و نویسنده فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۷۵). م.

۷. Carmen: اپرای معروف ژرژ بیزه، که از روی داستان کارمن اثر پروسپر مریمه ساخته شده است. م.

8. Kara-Ozen

رودخانه به‌گوش خود می‌شنیدیم. سورچی، ارابه را به‌گدار آب زد. باز وقت آن رسیده بود که چرخ‌های ارابه‌ی ما روی سنگ‌هایی که در ته آب بود بالا و پایین برود و قطرات آب را که چون یخ سرد بود به روی ما بپاشد و لباس‌های ما را خیس کند، اما همه چیز به خیر گذشت و ما به سلامت به آن سوی رودخانه رفتیم. کمی دورتر راهمان از دهکده‌یی بود به نام مسلم آئول[1] که اهالی آنجا هنوز از خواب بیدار نشده بودند. شب هوا روشن بود و ما خانه‌های خاکستری رنگ را با پشت‌بام‌های مسطح، به خوبی تشخیص می‌دادیم که طبقه‌به‌طبقه در دامنه کوه صف کشیده بودند. بعد قبرستانی بود که درخت‌های کوچکی در آن کاشته بودند. سنگ قبرها را به طور عمودی و راست روی گورها نشانده بودند. سر بعضی از سنگ‌ها به شکل دستاری به رنگ سرخ بود و بر بالای بعضی نیز شمشیر یا چنگالی که پارچه‌ی سفیدی به دور آن پیچیده شده بود دیده می‌شد. تمامی اینها در تاریک روشن هوا منظره‌ی وهم‌آور عجیبی داشتند، طوری که انسان فکر می‌کرد افراد یک لشکر به دست جادوگری شرور گرفتار شده و همگی در سر جای خود یکدفعه مسخ و مبدل به سنگ شده‌اند. مسیر راه از میان دشت متروکی بود. در اولین منزل که بوقلین؟[2] نام داشت خیلی به زحمت و با سروصدای زیاد توانستیم مسئول چاپارخانه را که پیرزن لزگی خوبی بود از خواب بیدار کنیم تا برای صبحانه‌ی ما چند عدد تخم‌مرغ زیر خاکستر گرم به طور نیم‌پز تهیه کند. تا او دست به‌کار شد، سپیده دمید. مناره‌ی بلند مسجدی از دور علامت دهکده و توقف‌گاه جون‌قاتایی[3] است. اینجا، بالای کوه درست وسط سرزمین لزگی‌ها است.

سربازان چریک سواره که نوعی ژاندارم‌های داوطلب هستند، از راه محافظت می‌کنند. هر قدر که چاپارهای ماورای قفقاز قیافه خشن و نخراشیده و حالت رذیلانه‌یی دارند، درست به عکس آنان، سواران لزگی یا آواری نجیب و متشخص‌اند. این کوه‌نشینان با اندام ظریف و چهره‌ی مطبوع و توأم با ذکاوت جبلی خویش دایم با مهارت تمام اسب‌های کوچک و عصبی خود را تیمار می‌کنند و از حق نباید گذشت، هم از لحاظ ظاهر و هم از جهت خصوصیات روحی یکپارچه آقا هستند.

کمی بعد از جون‌قوتایی جاده از دهکده‌ی عجیب جون‌قوتایی کوچک می‌گذرد و بعد

---

1. Moucelim-Aqul   2. Bouglein   3. Djoungoutai

کوه‌های خشک و بی‌حاصل را دور می‌زند که آئول ها یا خانه‌های مخصوص کوه‌نشینان است که نیمی شبیه ده و نیمی شبیه دژ در دامنه و روی قله‌های آن کوه‌ها واقع شده است. در میان این آئول‌ها در سمت چپ و در بالای تخته سنگ دورافتاده و مجزایی روستای قدر[2] قرار دارد.

وقتی ما به اورما[3] رسیدیم بازار باز بود. فروشندگان، زنبیل‌هایی که بعضی را از سیب‌های ریز و بعضی دیگر را از ظرف‌های سفالین قرمز که تصویر چند شاخ و برگ با رنگ سفید روی آنها نقش شده بود، پر کرده و در کنار آنها نشسته بودند. خطوط چهره‌ی زنان و دختران جوان بسیار زبر و خشن و سیمای آنان شبیه به صورت مردان بود. البته دلیلش واضح است، چون همه‌ی کارهای سخت و دشوار را آنان انجام می‌دهند. وقتی‌که می‌خواستیم آن ده را ترک کنیم، در حدود سی نفر از همان زنان زحمتکش بیچاره را دیدیم که در مزرعه‌یی عرق‌ریزان بیل می‌زدند. اما صاحبان و اربابان آنان از سر تا پا مسلح، یا اسب‌سواری می‌کردند و یا به چپق‌هایی که دسته‌های بسیار بلندی داشتند، مرتب پک می‌زدند.

بعد از اورما جاده از کنار رود قوبدن ـ اوزن[4] امتداد پیدا می‌کرد و پس از آنکه با شیب بسیار تندی از میان کوهستان‌ها می‌گذشت، مجرای افقی آن به دو قسمت مجزا از هم و به صورت دو رشته‌ی سفید موازی تقسیم می‌شد. گردنه‌یی که از روی آن عبور کردیم، حالت اندوه‌آور و ملال‌انگیزی داشت. به این جهت بعد از عبور از پایین دو آئول به نام‌های الیا جانقا ـ ماکی[5] و کالا ـ جانقا ـ ماکی[6] که هر دو در جاهای دست‌نیافتنی واقع شده‌اند، وقتی به منزلگاه لواشا ـ کنت[7] رسیدیم واقعاً خوشحال شدیم.

مسئول چاپارخانه‌ی این منزلگاه اسب نداشت، از این رو ما را وادار کرد که برای ادامه‌ی مسافرت تا فردا صبر کنیم. تفنگ‌ها و چمدان‌های خود را به دست یک چریک آواری سپردیم و او به ریش خود سوگند خورد که تا زنده است کسی را نخواهد گذاشت که حتی به آنها نزدیک شود و ما به بازدید از دهکده پرداختیم. از بدشانسی ما لواشا ـ کنت از هیچ لحاظ به آئول‌های تماشایی که در میان راه دیده بودیم، شباهتی نداشت. این

---

۱. Les Aouls: در قفقاز به روستاهای کوه‌نشینان گفته می‌شود که در جایی قرار دارند که دسترسی به آنها بسیار دشوار باشد و احتمالاً با آغل مصطلح در زبان فارسی یکی است. م.

2. Gadar
3. Ourma
4. Goubden-Ozen
5. Elya-Djanga-Maki
6. Kala-Djanga-Maki
7. Lavasha-Kounte

دهکده در واقع یک پایگاه ساده‌ی نظامی بود که در داخل قلعه‌ی کوچک آن یک پادگان کوچک پنجاه نفری را اسکان داده بودند و همچنین سربازخانه‌هایی برای تربیت چریک‌های بومی داشت. قلعه‌ی کوچک، مشابه همان قلعه‌هایی بود که در دهکده‌های سر راه آنها را دیده بودیم اما راجع به سربازخانه‌ها باید بگویم که در هیچ کشوری چنین تأسیسات جالبی برای تماشا وجود ندارد.

بعد از گشت و گذار به چاپارخانه برگشتیم. اما از تفنگ‌ها و چمدان‌ها و از چریک آواری اثری نبود. مسئول چاپارخانه توضیح داد که وسایل ما را به منزل شاه‌زاده تارکانف[1]، فرمانده نظامی آن منطقه برده‌اند. هراسان خود را به خانه‌ی شاه‌زاده رساندیم. فوراً ما را به داخل خانه هدایت کردند و به ما گفتند: نظر عالیجناب این بوده است که در جای دیگر منزل نکنید. رختخواب‌ها را انداخته‌ایم و شام هم حاضر است و مدتی است که شاه‌زاده منتظرتان هستند.

روس‌ها، به‌ویژه گرجی‌ها، در مهمان‌نوازی سنگ تمام می‌گذارند و حتی گاهی کار به افراط و زیاده‌روی غیر متعارف می‌کشد. خیال نمی‌کنم که در روی کره‌ی زمین کشور دومی پیدا شود که مردمان آن چون اهالی روسیه مسافران را با آغوش باز در خانه‌ی خود بپذیرند.

شاه‌زاده تارکانف ـ این نام هم از نام‌های حماسی روسیه است ـ ضمن صرف شام نکات جالبی را در باره‌ی محاسن داغستان برای ما تعریف کرد.

در واقع تسلط و اعمال حاکمیت روسی بر دوش کوه‌نشینان سنگینی چندانی ندارد، ولی آنچه که تحملش برای آنان سخت است، تحمیل مالیات‌های بی‌معنی بر آنان است. تازه دولت می‌خواهد خدمت نظام را در این منطقه اجباری کند. اما در حال حاضر چنین اقدامی خالی از خطر نیست، به این جهت به تعدادی داوطلب که افراد آنها را چریک‌های تحت فرماندهی رؤسای بومی تشکیل می‌دهند و تشکیلات آنان در مجموع زیر مراقبت عالی فرماندهان منطقه است، اکتفا گردیده است. در داغستان مقامات روسی از لحاظ قضایی منحصراً در باره‌ی رسیدگی به موضوعات جنایی صلاحیت دارند، ولی با آنکه دایره‌ی مسئولیت بسیار مشخص و محدود است، با این همه برای آنان اشکالاتی ایجاد می‌کند. در کوهستان انتقام بالاترین قانون است و جان انسان‌ها به پشیزی نمی‌ارزد. سالانه از هر سیصد نفر یکی کشته می‌شود. مجازات مرگ در قبال جرم‌هایی تعیین شده

---

1. Tarkanoff

است که هدف آنها آسیب‌رساندن به امنیت جامعه و دولت است. برای جرم‌های معمولی مجازاتی که در نظر گرفته شده عبارت از کارکردن با اعمال شاقه در معدن‌های سیبری است. با وجود این، توصیف و تشخیص اولیه‌ی جرم‌ها نسبتاً کشدار و نامشخص است و در مواقعی که باید به آنها رسیدگی شود، موضوع در مفهوم وسیع‌تری مطرح می‌شود. در موارد دعوا و نزاع‌های عرفی و مرافعات داخلی، کوه‌نشینان آزادند که به دلخواه خود قضاوت را به عهده‌ی مقامات روسی و یا قضات بومی واگذار کنند. البته قضات محلی موضوع را برحسب «شریعت[1]» یعنی مقررات مذهبی که بر اساس آیات قرآن وضع گردیده است، مورد حل و فصل قرار می‌دهند. امور ملکی یا موضوعات محلی برحسب «عادت[2]» یا حقوق عرفی، رسیدگی و تنظیم می‌شود. بعضی از دهستان‌ها که ساکنان آن از شهرت و درستکاری و بی‌نظری برخوردارند، دیوان استیناف واقعی به‌شمار می‌روند و اگر دست از همه جا کوتاه گردد، در آخرین مرحله به آنان مراجعه می‌شود.

علاوه بر مالیاتی که به روس‌ها داده می‌شود، هر واحد دهستان از درآمد فرضی ساکنان خود عشریه‌یی می‌گیرد. مجموع این مالیات‌ها که در واقع نوعی مالیات بر درآمد است، صرف هزینه‌های نگهداری مدرسه‌ها، مسجدها و مستمندان می‌گردد. مبلغ مازاد میان مردانی که بیش از پانزده سال تمام دارند تقسیم می‌شود. این سن، سن بلوغ است، یعنی سنی که هر مرد شایستگی آن را پیدا می‌کند که با خود سلاح حمل کند و در جرگه‌ی جنگجویان داخل گردد.

افراد این قبیله‌ها ــ که نمی‌دانم چرا مردم عادت کرده‌اند به آنان به چشم وحشی و بربر نگاه کنند ــ در به‌کار انداختن بعضی از صنایع مهارت خاصی از خود نشان می‌دهند. به عنوان مثال کوموک‌ها روی طلا، نقره و عاج با سیاه‌قلم و خاتم‌کاری آنچنان کارهای هنری ظریف و ارزنده‌یی انجام می‌دهند که در تمام اروپا کسی از این هنر خبر هم ندارد. خبره‌ترین جواهرساز وین از تعمیر بادبزنی که آن را ساکنان کازی ـ کوموک[3] به پرنسس اوربلیانی هدیه داده بودند، عاجز مانده بود. شنیدم در همین روزهای اخیر امپراتور آلمان چند قبضه تفنگ و شمشیر به کازی ـ کوموک فرستاده بود که به روش محلی روی آنها سیاه‌قلم کار کنند.

---

۱ و ۲. در متن اصلی هم به همین صورت نوشته شده است. م.

3. Kasi-Koumouk

کوه‌نشینان برخلاف تصور افراد ناآگاه حتی با فرهنگ و مسائل معنوی نیز بیگانه نیستند. هر مسجدی دارای کتابخانه‌یی است که در آن انواع کتاب‌های عربی، ترکی و فارسی در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد. قوم آوار حتی برای خود ادبیات ملی نسبتاً غنی‌یی دارد. ضمناً در میان اقوام کوه‌نشین، آنان تنها قومی‌اند که زبان مکتوب دارند. بعضی از بومیان این مناطق در جامعه‌ی روسی به درجات بالاتری ارتقاء یافته‌اند. بهترین پزشک سرتاسر ولادی قفقاز یک نفر لزگی است. یکی از افراد آوار سرهنگ توپخانه است. در میان وکلای مدافع بسیار مبرز استاوروپول[1] یک نفر چچن از شهرت خاصی برخوردار است.

افراد این قبیله‌ها نسبت به روس‌ها احساسات بسیار متفاوتی دارند. بعضی‌ها هنوز هم با چشم عداوت و دشمنی به آنان نگاه می‌کنند و آن کینه‌یی را که هر قوم مغلوبی از دشمن غالب در دل دارد، فراموش نمی‌کنند. ولی بعضی‌ها نسبت به آنان سخت وفادار و فداکارند. در جنگ اخیر میان ترک‌ها و روس‌ها فرستادگان قسطنطنیه توفیق آن را یافته بودند که لزگی‌ها را بر ضد روس‌ها بشورانند. آنها همچنین سعی کرده بودند تا آوارها را در یک مجمع عمومی دور هم جمع کنند، ولی یکی از سران قدیمی این قوم در جواب آنان گفته بود: می‌گویند چرا روس‌ها با ترک‌ها می‌جنگند؟ علتش روشن است. چون که ترک‌ها رعایای مسیحی خود را به اتهام مسیحی بودن به قتل می‌رسانند، یا آنان را آزار و شکنجه می‌دهند. آیا ترک‌ها دلیلی برای چنین اعمال وحشیانه خود دارند؟ قطعاً نه! هر فرد آزاد است از دینی که به آن ایمان دارد پیروی کند. آیا دیده‌اید روس‌ها برای انجام فرایض دینی ما مانعی بتراشند؟ با توجه به این دلایل من فکر می‌کنم که گناهکار اصلی ترک‌ها هستند و با علم به این واقعیت اگر ما بیاییم و از آنان طرفداری کنیم، همه حق دارند که ما را دیوانه یا ابله تصور کنند. در اینگونه موارد آنان مرتباً در گوش ما می‌خوانند: اسلام، اسلام...، اسلام در خطر است. ولی روزی که ما از استقلال خود دفاع می‌کردیم، این همکیشان ترک ما چه کمکی در حق ما کردند؟

این سخنان مستدل و منطقی اثر خود را بخشید و سایر افراد قبیله نیز رأی او را تأیید کردند و فرستادگان استانبول دست از پا درازتر راهشان را کشیدند و رفتند.

---

۱. Stavropol: این شهر که در فلات استاوروپول قفقاز ــ که حوضه‌ی رودخانه کوبان را از حوضه‌ی رودخانه‌های کوبا و تِرِک جدا می‌کند ــ واقع است، از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۳ به اسم «وروشیلوسک» نامیده شد. م.

لازم نیست که کسی ساعت‌های دراز با شاه‌زاده تارکانف هم‌صحبت باشد تا بداند که او چقدر برای افراد زیردست خود ارزش و احترام قائل است. او در میان ماجراهای زیادی که برای ما تعریف می‌کرد سخن را به شورش‌های اخیر کشاند و گفت: برای اینکه شخصاً در عملیات سرکوبی عده زیادی از شورشیان نظارت داشته باشم، مجبور شدم همسر و دخترم را با صد نفر چریک لزگی در لواشا بگذارم و خود به محل آشوب حرکت کنم. فردای آن روز پاسگاه محاصره شده بود. چریک‌ها در میان شورشیان، دوستان و بستگانی داشتند که مرتب تشویقشان می‌کردند تا این دو نفر را به آنان تحویل دهند. ولی آنان به قولی که به من داده بودند، وفادار ماندند و تا آخرین فشنگ علیه مهاجمان جنگیدند. در آخرین لحظات وقتی که دیدند دیگر گلوله‌یی برای آتش کردن نمانده است، با سلاح سرد راهی از میان هم‌میهنان خود باز کردند و دو زن را صحیح و سالم به اولین اردوی روسی رساندند.

آنگاه شاه‌زاده به سخنان خود چنین ادامه داد: این چنین حوادثی سال‌ها است که به تاریخ پیوسته و افسانه شده است. به اعتقاد من تردیدی نیست که با گذشت زمان رشته‌های آشتی و محبت میان ما و کوه‌نشینان کامل‌تر و مستحکم‌تر خواهد شد و آنان به‌زودی یکی از بهترین عناصر لشکریان ما و نیروهای متحرک و فعال تمام امپراتوری را تشکیل خواهند داد.

فردا صبح، حرکت به گونیب: راه خوب است و از کنار رود شیب‌دار و از میان کوه‌ها می‌گذرد ترکیب کوه‌ها در نوع خود بسیار عجیب است و روی آنها با خاکی مخلوط با سنگ‌های گرد و مدور پوشیده شده است. گویی که قشون غول‌ها از فرط بیکاری این همه توپ بزرگ و کوچک را ساخته و از آن بالای کوه برای تفریح و سرگرمی به پایین غلتانده است. بعضی از سنگ‌ها نیز در میان راه با هم جفت شده و در دامنه‌ی کوه یا در وسط جاده ثابت مانده است. در گوشه و کنار راه کلبه‌هایی را مشاهده کردیم که در اطراف آنها باغچه‌هایی درست کرده بودند.

بعضی از این باغچه‌ها در شیب تند رودخانه واقع است و در آنها درختان سیب کوتاه کاشته‌اند و به شاخه‌های درختان، مانند استالاکتیت غارها، یخ آویزان است. دره به‌تدریج گسترده‌تر می‌شود و بعد به دشت خوجالا ـ ماکی [1] منتهی می‌گردد. منزلگاه در

1. Khodjala-Maki

وسط این آبادی واقع شده است، وقتی ما به آنجا رسیدیم، در یک لحظه تمام بازار خالی از جمعیت شد و از همه طرف مردم کنجکاو برای تماشای تپانچه‌ها و تفنگ‌های ما به سرمان ریختند. در شهر شایع شد که ما «اینگلیسی[۱]» هستیم، دوستان بزرگ مسلمانان. از این رو به هر سو که قدم گذاشتیم، مردم دهکده مرتباً سلام علیکم، سلام علیکم تحویل ما می‌دادند.

جاده از طریق پل بزرگی از میان کازی ـ کوموک می‌گذشت و بعد وارد یک رشته جلگه‌های هموار می‌گردید که از آنجا مناظر خوب و کوه‌های پوشیده از برف نمایان بود. آن‌گاه به آئول عجیب کولپی[۲] نزدیک شده و بعد از گذشتن از میان شکاف تنگی، دوباره از جلگه‌های با صفا سردر می‌آورد. وقتی ما به جلگه‌ی آخری رسیدیم برای خوردن ناهار کمی توقف کردیم. سورچی، جوانی لزگی و مسلح به شمشیر و تپانچه بود. و به آن تپانچه‌اش بسیار می‌نازید. او بدون کوچک‌ترین ادا و اطوار، سهم سوسیس خود را از دست ما گرفت و یک لیوان شراب هم به سلامتی ما سر کشید. این سورچی مسلمان با آن سلاح‌هایی که بر کمرش آویخته بود بر ابهت ارابه‌ی ما بسی می‌افزود. ما هم با آن لباس‌های کلفت و با آن پاپاخ‌های پشمالو و قورخانه‌ی متحرکی از تفنگ‌ها، شمشیرها، تپانچه‌ها و خنجرها که همراه خود داشتیم، بیش از آنکه به جهانگرد آبرومند شباهت داشته باشیم به جانیانی می‌ماندیم که از تاراج و یا شبیخون برگشته‌اند. توجه به این همه مهمات جنگی بیش از همه ژروم را به هیجان آورده بود، چون هیچ‌کس مثل او از نابودکردن دزدان داغستان سخن به میان نمی‌آورد. ولی وقت کم بود و راه دراز. چاره‌یی نبود جز اینکه صحبت در باره این‌گونه اکتشافات افتخارآمیز را به بعد موکول کنیم و به راه خود ادامه دهیم.

در برابر ما گونیب، آخرین پناهگاه [شیخ] شامل[۳]، و کمی دورتر کوهستان عجیب

---

۱. نویسنده کلمه‌ی «انگلیسی» را به تلفظ محلی به این صورت نوشته و بعد صحیح آن را در حاشیه توضیح داده است. در این جمله تعبیر دوستان بزرگ مسلمانان، شایان توجه و تأمل است. م.

2. Koulpi

۳. Schamyl: شیخ شامل (۱۲۱۲-۱۲۸۷ه‍ ق) رئیس فرقه‌ی نقشبندیه و سرکرده‌ی مجاهدان مسلمان قفقاز که سال‌ها در داغستان با سپاهیان تزار جنگید و برای استخلاص قفقاز از تجاوز و استیلای روسیه به سختی و با کمال شهامت مبارزه کرد. برای اطلاع بیش‌تر در باره‌ی این روحانی ملی‌گرا و آزاده و دریا دل ر.ک: دوره روزنامه کاوه، ش ۱۶ و ۱۷، سال ۱۳۳۵، مقاله‌ی «نظری به تاریخ و درس عبرت» به قلم منوچهر فرساد. م.

تلی‌لی‌مر[1] نمایان شدند و بعد در دست راست، کوهستان سومی را هم مشاهده کردیم که به طور کاملاً عمودی به سوی آسمان بالا رفته بود و قله‌ی تیز آن به قدری باریک و بلند بود که برخلاف دو کوه دیگر برف روی آن را نپوشانده بود.

خیلی زود به سالتینسکی ـ موست[2] که پلی فلزی بر روی رودخانه قارا ـ کوی‌سو[3] بود، رسیدیم. این رودخانه به صورت آبشار از خندقی به عمق یک صد متر سرازیر می‌شود. پل در محل انشعاب راه خونزاخ[4] واقع است و پاسگاه کوچکی از آن دفاع می‌کند، زیرا شورشیان غفلتاً برای تصرف آن هجوم می‌آورند. ورقه‌ی آهنی سرخ رنگ جان‌پناه‌ها و سرتاسر پشت‌بام از جای گلوله‌ها سوراخ، سوراخ شده است.

این قسمت راه، خصوصیات زیادی داشت. گاهی از خلال دهلیزهای باریکی که آنها را در میان تخته سنگ‌ها ساخته‌اند، می‌گذشت و گاهی با تونل‌ها و نقب‌ها مواجه می‌گشت و گاهی صخره‌های بزرگ به سوی جاده کج شده و مانند سایبانی آسمان آن را می‌پوشاند.

ایستگاه سالتینسکی آخرین منزل است، کمی بعد قلعه گونیب و خانه‌یی را که در نوک عمودی قارا ـ کوی‌سو احداث شده است، مشاهده کردیم. پاسگاه کوچکی با چند عراده توپ از پلی دفاع می‌کرد که بعد از چند پیچ و خم تنها راه دسترسی به جلگه‌ی آن سوی رودخانه بود. آنجا افسری از ما اجازه عبور خواست. بعد از انجام دادن این تشریفات حدود نیم‌ساعت تا یک شهرک کوچک نظامی کوه‌پیمایی کردیم. در این شهرک سرگرد تریف[5] که قبلاً از طریق تلگراف از آمدن ما خبردار شده بود از ما استقبال کرد. این افسر گرجی دوست‌داشتنی ما را به خانه‌اش برد و به همسرش که نجیب‌زاده‌ی زیبای گرجی بود، معرفی کرد.

این زوج مطبوع و مهمان‌نواز مدت‌ها است که در این پاسگاه دورافتاده و در این نقطه‌ی نهایی داغستان سکونت دارند و از زندگی در این گوشه‌ی متروک بسیار راضی هستند. میزبان ما از گونیب، از موقعیت ممتاز آن، از هوای خوش آن که نه باد پرسوز شمال و نه گرمای سوزان جاهای دیگر برای کسی مزاحمت فراهم می‌کرد و از خوبی و

---

1. Tlilimere 2. Saltinsky-Most 3. Kara-koissou

۴. در متن Kounzack نوشته شده است. خونزاخ شهری است که اهالی آن حمزه بیک را که بعد از شهادت قاضی ملا، نخستین پیشوایی بود که علیه روس‌ها مبارزه را آغاز کرده بود، به علت عدم کفایت کشتند و بعد از حمزه بیک، جانشینی قاضی ملا، به حق به شیخ شامل رسید. م.

5. Therieff

خنکی آب‌ها، از مزه‌ی بسیار عالی میوه‌های این ناحیه، مفصل برای ما تعریف کرد تا آنجا که به اعتقاد جناب سرگرد و همسرش اگر در روی زمین گوشه‌یی شبیه به بهشت باشد، همین گونیب است و لاغیر.

هنگام صرف شام تعریف و تمجید از زیبایی‌های محل سکونت میزبانمان مقدار زیادی از وقت ما را گرفت، ولی طبعاً سهم صحبت در باره‌ی [شیخ] شامل نیز در جای خود محفوظ بود. آنگاه سرگرد تریف شروع کرد با تحسین و ستایش فراوان از این مرد قهار سخن گفتن و در باره‌ی آخرین نبرد شیخ با روس‌ها چنین گفت:

شامل بعد از بیست‌وپنج سال جنگ و گریز، وقتی‌که به‌تدریج مواضع خود را از دست داد، در آغاز سال ۱۸۵۹م [۱۲۷۵ق] به گونیب پناه آورد. در این موقع جز در حدود چهار صد مرد که شجاع‌ترین و وفادارترین مریدانش محسوب می‌شدند و هنوز در دوروبرش باقی بودند، عده زیادی با او نبود.

انتخاب این آخرین پایگاه، بسیار عاقلانه و از روی کمال بصیرت بود. قسمت فوقانی گونیب که از سوی قارا ـ کوی‌سو تقریباً دست کسی به آنجا نمی‌رسد، قسمتی از آن باز هم کم‌کم به طرف شرق بالاتر می‌رود و در ارتفاع بسیار بلندی مساحت مسطح دومی را تشکیل می‌دهد که به علت وضع کاملاً استثنایی و عمودی‌اش اطراف آن بسیار امن است.

[شیخ] شامل در بالای چنین قلعه‌ی تسخیرناپذیری چون می‌دانست که دست کسی به او نخواهد رسید، در برابر حملات لشکر کامل روس به فرماندهی پرنس باریاتینسکی [۱] یک تنه ایستادگی و جنگ می‌کرد. یک بار «امام» بعد از دفع حمله‌یی چون به آذوقه فراوانی دسترسی پیدا کرده بود، خیالش راحت شد که گرسنگی هرگز مضیقه‌یی برای او فراهم نمی‌کند. نزدیک شدن زمستان روس‌ها را وادار ساخت که دست از محاصره بردارند و این ناکامی کم مانده بود شورش‌های جدیدی را موجب گردد، ولی ناگهان عمل جسورانه‌یی وضع را به کلی عوض کرد.

در شب ششم سپتامبر سال ۱۸۵۹، نارنجک‌اندازان هنگ آبشوران و مسلسلچی‌های داغستان نمی‌دانم با چه اعجاز و یا چه دوز و کلک و عمل تهورآمیزی از سر بالایی کاملاً عمودی سمت غربی قلعه بالا رفتند. وقتی صبح آغاز شد پرچم روس در قسمت مسطح فوقانی گونیب به اهتزاز درآمد. افراد ستون ژنرال باریاتینسکی با دیدن این منظره‌ی دور

---

۱. Bariatinski: ژنرال پرنس باریاتینسکی در جنگ با شیخ شامل فرمانده کل قشون تزار بود. م.

از انتظار از کوی‌سو عبور کرده و از دامنه‌ی شرقی کوه صعود کردند. بیش‌تر از چند تیر تفنگ شلیک نشد. شامل که احساس کرد جنگ را باخته است فقط یک کلمه به زبان آورد: «مکتوب» (یعنی چنین مقدر بوده است) و بدون قید و شرط تسلیم شد.

امپراتور فاتح[1] گذشت نشان داد و امام را به کالوقا[2] تبعید کرد. کمی بعد شیخ اجازه یافت به مکه برود و [تقریباً در آستانه‌ی] هشتاد سالگی، در حالی‌که از دو چشم کور شده بود در آنجا[3] درگذشت (۱۷۹۷-۱۸۷۱) [۱۲۱۲-۱۲۸۷]. از فرزندان امام یکی به نام جمال‌الدین که در اکولگو[4] زندانی شده بود، بعد از تحصیل در روسیه آجودان امپراتور شد، ولی چون مدتی بعد با شاه‌زادگان چاوچاوادزه مبادله و به پدرش مسترد گردید از فرط غصه و افسردگی درگذشت. دو فرزند دیگر شیخ در ارتش روس خدمت می‌کنند و آدم‌های متشخصی هستند.

تمام یکشنبه را برای بازدید از گونیب گذراندیم. سرگرد تریف برای ما اسبانی تهیه کرده بود که زینشان بسیار بلند و رکابشان بسیار کوتاه بود و از اینکه زین‌های خود را در شورا گذاشته بودیم، خیلی تأسف خوردیم. برای پیمودن کوهستان بیش از هشت ساعت وقت لازم بود و در تمام این مدت یک سروان آواری به همراه چهار چریک بومی ما را راهنمایی کردند. یکی از چریک‌ها، پیرمردی بود با ریش سفید که تا آخرین لحظه‌ها از زمره‌ی مریدان وفادار امام بوده است.

قلعه در قسمت پهنه‌ی هموار و پایینی قرار داشت. در وسط جایگاه توپ‌های «شامل» را نشانمان دادند که به طور درهم و برهم در پای دیوار کلیسا روی هم انباشته شده بود.

راه کالسکه‌رو که از پیچ و خم‌های سخت و دشوار تا سطح هموار فوقانی بالا می‌رفت، قسمت اعظمش از وسط پل روی دره کشیده شده بود. در بیشه‌ی کوچکی از درختان قان، سنگ یادبودی بر بالای یک کوشک هشت ضلعی قرار داده بودند که یادآور محلی بود که در آنجا ژنرال باریاتینسکی پیشنهاد تسلیم امام را دریافت کرده بود. روی

---

۱. منظور الکساندر دوم، تزار روسیه است که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۸۱ امپراتور روسیه بود. این مسیحی اورتودکس بعد از تسلط بر شیخ شامل مسلمان، رأفت و بزرگواری عجیبی از خود نشان داد؛ به این صورت که هنگام به حضور پذیرفتن وی برای اینکه اهانتی به او نشود، دستور داد اسلحه‌اش را از او نگیرند. م.

۲. Kalouga: یکی از شهرهای متوسط روسیه. م.

۳. گویا شیخ شامل در مدینه درگذشته است. م.

4. Akoulgo

سنگ، این کلمات موجز خوانده می‌شد: پرنس باریاتینسکی، ۱۸۵۹.

آئول امام در جای دوری نبود. خانه‌هایی که با سنگ‌های کوهستانی ساخته شده بودند، تماماً در حال ویرانی‌اند. مقر [شیخ] شامل که عبارت از یک خانه‌ی یک طبقه یا اگر درست‌تر بگوییم، فقط یک‌اتاق بلند زندان‌مانندی بود، به سادگی قابل شناسایی بود. در همین اتاق بود که امام به تأمل و تفکر می‌پرداخت.

آن‌گاه چریک آواری، ما را به بازدید از زندان راهنمایی کرد. در این زندان که زیر زمین تنگ و تاریک و بدون هوایی بود عده زیادی زندانی روس و افراد یاغی روی هم انباشته می‌شدند. مرید پیر به ما گفت: آدمی اگر می‌مرد خیلی بهتر از آن بود که در همچو جایی گرفتار شود. بعد به تماشای یخچال رفتیم. از شکاف سنگی آب می‌چکید و در همان جا، حتی در روزهای گرم تابستان، یخ می‌بست. در موقع بازگشت از یخچال راهنمای ما پیشنهاد کرد از تونلی که در سال ۱۸۷۱ کنده شده بود تا امپراتور بتواند از دره‌ی قره‌داغ مستقیماً به سوی گونیب بالا رود نیز دیدن کنیم. چون در حال حاضر این تونل بسته است، از این رو ما ترجیح دادیم که مستقیماً به طرف لبه‌ی سطح فوقانی برویم و از آنجا چشم‌انداز زیبایی را که برابر چشمان ما گسترده بود تماشا کنیم.

راه کالسکه‌رو به جایگاهی منتهی می‌شد که صعود قهرمانانه‌ی افراد قشون روس‌ها در آن محل انجام گرفته بود. اگر چنین حادثه‌یی به وقوع نپیوسته بود و همه درباره آن بحث نمی‌کردند، هرگز نمی‌شد باور کرد که موجود انسانی بتواند چنین سربالایی صافی را که یک طرفش نیز پرتگاه وحشتناکی بود و هرکسی تا نگاه می‌کرد، سرش به دوار می‌افتاد، بالا برود.

از این نقطه به آن طرف دیگر راهی نبود. راهنمای آواری ما از قسمت سراشیبی که برف و علوفه‌ی خشک لیزی سراسر آن را پوشانده بود به طور چهار نعل اسب راند. ما نیز به ناچار به دنبال او می‌رفتیم اما من در دل با خود می‌گفتم اگر اسبم دست از پا خطا کند تمامی استخوان‌های من خرد خواهد شد. ولی به سلامت در لبه‌ی نهایی قسمت هموار دامنه‌ی کوه از اسب پیاده شدیم. در مقابل ما منظره‌یی دیده می‌شد که من در عمرم کم‌تر چشم‌اندازی به آن زیبایی را تماشا کرده بودم. از سلسله جبال شمال شرقی داغستان، کربت[1] با غرور تمام قله‌های پوشیده از یخ و برف‌های دایمی خود را در آسمان

1. Kerbet

برافراشته و کوه تلی‌لی‌مر[1] با قله‌ی عجیبش شبیه به صندوقی عظیم، استوار و محکم در مقابل ما ایستاده بود. زیر پای ما، در قعر تقریباً عمودی پرتگاهی و در عمقی دوارانگیز، بعد از زالاداتلی[2]، آئول‌های آوار به نام‌های کویادا[3]، اوشیل[4]، کونری[5] شبیه به لانه‌های موش کور در کنار جریان آب باریک پراکنده بودند. کمی بالاتر در شمال، شیار تنگ و تاریکی در دل کوه دیده می‌شد که از میان آن راه به سوی قره‌داغ ادامه پیدا می‌کرد.

بعد از آنکه مدتی دراز این چشم‌انداز تحسین‌انگیز را تماشا کردیم، دوباره به سوی قلعه روانه شدیم. چریک آواری که از راه راست زیاد خوشش نمی‌آمد با سرعت تمام از قسمت‌های میان‌بر و پرخطر می‌راند و ما دل تو دلمان نبود. خوشبختانه بدون کوچک‌ترین ناراحتی به «شامل سکایا ـ دوورا[6]» و بعد به منزل میزبان مهمان‌نوازمان سرگرد تریف رسیدیم.

فردای آن روز از گونیب عزیمت کردیم. کمی پیش از رسیدن به لواشا ـ کنت چریک‌هایی که شاه‌زاده تارکانف به پیشواز ما فرستاده بود، دور ما راگرفتند وگفتند شب را نباید از اینجا دورتر رفت. سه‌شنبه پنجم ماه خیلی زود به شورا برگشتیم تا بتوانیم به خدمت شاه‌زاده چاوچاوادزه برسیم و از محبت‌های او و پرنسس اوربلیانی سپاسگزاری کنیم و چهارشنبه صبح بسیار زود به سوی ولادی قفقاز راه افتادیم.

---

1. Tlilimere
2. Zala-datli
3. Koyada
4. Ouchil
5. Koutri
6. Schamyl Skaia-Dvora

فصل بیست و یکم

چچنیای کوچک

شیریورت ـ علفزار در زمستان ـ یک هشدار ـ ژرزل آئول ـ ایستگاه قزاقان ترک ـ گروزنی ـ قزاقی از دوران قدیم ـ چرولنایا ـ سازمان قزاقان ترک ـ زنان قزاق ـ در خانه‌ی اینگوش‌ها ـ ولادی قفقاز

چهارشنبه ۶ سپتامبر. از زمان انتشار نقشه‌ی عمومی قفقاز که از طرف ارتش روس ترسیم شده است، جاده‌ی تمیرخان ـ شورا به ولادی قفقاز کمی تغییر یافته است. به جای آنکه مسیر راه در امتداد دره‌ی شورا ـ اوزن[1] از سمت شمال باشد کمی به طرف شرق متمایل شده و به موازات رودخانه‌ی سولاق[2] از آخرین دامنه‌های داغستان عبور می‌کند و سرانجام از دشت چچن‌ها گذشته و در نزدیکی شیریورت[3] به چچنیای کوچک[4] می‌پیوندد.

این مسافت چهل ورستی فقط دو منزلگاه داشت: تیزیکلی[5] و قومالی[6]. ما گاهی از دهکده‌هایی عبور می‌کردیم که گورستان‌های عجیب و غریبی داشتند، اما مسیر قسمت اعظم راه از وسط صحرا بود. عبور از گدار سیلاب‌ها، دیدن ارابه‌هایی که چرخ‌های آنها، زار می‌نالیدند و سورچی‌های بومی آن ارابه‌ها که از فرق سر تا نوک پا در پوست گوسفند فرورفته بودند، گه‌گاه از یکنواختی مسافرت می‌کاست.

نرسیده به شیریورت یک دهکده‌ی لزگی بود. مجموعه‌ی این شهر کوچک را چند

1. Shoura-Ozen
2. Soulak
3. Shir-Yourt
4. La petite Tchetchenya
5. Tizikli
6. Goumali

سربازخانه، یک کلیسا، یک دژ کوچک بر بالای تپه‌های سولاق و چند کوچه گل‌آلود تشکیل می‌داد که به نظر من اهمیت آن بیش‌تر به دلیل موقعیت نظامی‌اش بود.

بعد از گذشتن از سولاق، علف‌زارها [استپ‌ها] آغاز می‌شدند. در تابستان، موقعی که سرتاسر دشت و صحرا، دریای مواجی از سبزی و گل‌ها است، مسافرت از این راه باید بسیار لذت‌بخش باشد. ولی در ماه دسامبر چنین نیست. ما در سمت چپ خود، از خلال مه غلیظی بفهمی‌نفهمی توانستیم کوه‌های پردرخت چچنیای بزرگ را تشخیص دهیم. دشت بی‌کران، متروک و غم‌انگیز بود. حتی به‌نظر می‌رسید حیات هم در این دشت خاموش شده است. ولی گاهی عقابی آن‌قدر بی‌حرکت که گویی تصویر آن بر آرم کشوری دیده می‌شود، بر بالای «کورگان[1]» یا قبر کهنه‌ی مخروطی شکل عجیبی از نسلی فراموش شده نشسته بود و به صدای دنگ‌دنگ زنگوله‌ها از جای خود بلند می‌شد و به آسمان پر می‌کشید.

وقتی به منزلگاه دورافتاده‌ی شاپشاک[2] رسیدیم شب شده بود. چند سرباز پیاده‌نظام از چاپارخانه محافظت می‌کردند. مسئول چاپارخانه از دادن اسب امتناع ورزید. محل چاپارخانه در ابتدای جنگل واقع بود و به خصوص در شب هیچ امنیت نداشت. گویا درست چند روز پیش دزدها چهار ارمنی را که ظاهراً خواسته بودند از خود دفاع کنند، خیلی راحت در همین جا به دار آویخته بودند. اما چه نعمت بزرگی بود داشتن اجازه‌نامه‌ی دو مهری در جیب! فوراً آن را به مسئول مربوط نشان دادیم و به رغم میل سورچی‌ها که هیچ دلشان نمی‌خواست در این وقت شب و در چنین راهی همراه ما حرکت کنند، اسبان مورد نیاز را گرفتیم. مسئول چاپارخانه ضمناً گوشزد کرد که با این اسب‌های چاپاری ارابه‌های ما از سواران چچن جلوتر خواهند زد. به سرعت باد حرکت می‌کردیم. ولی ظاهراً چنین سرعتی سورچی‌ها را راضی نمی‌کرد، چون باز هم با تکان دادن دست، و سرِ تازیانه اسب‌ها را بیش‌تر به هیجان و سرعت وامی‌داشتند. بوته‌های گیاه و انبوهی از جوانه‌ی درختان، سراسر راه را پوشانده بود. بعد از رودخانه‌یی عریض به نام آق‌داش[3] جنگل شروع می‌شد. در دو سوی جاده سد بزرگی درست کرده بودند تا جلوی هر نوع حمله‌ی غافلگیرانه را بگیرد.

---

1. Kourgan
2. Shapshaks

۳. Ak-Dash (به معنای سنگ سفید).

به فاصله‌ی کمی بعد از کناره‌ی جنگل، از میان مه و تاریکی شب، روشنایی چراغ‌های پاسگاه پیاده‌نظامی را بر بالای بلندی مشاهده کردیم. قزاق‌ها، در لب جاده، آتشی روشن کرده بودند و با اسبان آماده‌ی حرکت خود دور آن نشسته بودند. قراول سواری به ما دستور ایست داد:

_ Stoi! Khto tam?

_ Kounack! Corriersky - Podorgna!

آن قزاق کمی جلوتر آمد و نگاهی به داخل هر دو ارابه افکند:

_ Roiyyo yest? patron yest!

_ Yest!

_ Harosho! pashol dalshé![1]

مسابقه‌ی سورچی‌ها وحشتناک‌تر از وهله‌ی اول دوباره آغاز شد. آتش قزاق‌ها و روشنایی چراغ‌های پاسگاه خیلی زود، در پشت تاریکی و مه، از نظر ما محو شدند. ناگهان کلاه پاپاخ من به بیرون پرت شد. ارابه جهش وحشتناکی کرد و یکدفعه در جای خود میخکوب شد. نوار دور چرخ شکسته بود. در فاصله‌یی که ما سعی کردیم اسبان کم‌حوصله‌ی رها شده را مهار کنیم سورچی‌ها هم طوقه‌ی چرخ را به کمک ریسمان، سفت و محکم کردند. بعد از به پایان رسیدن کار دشوار آنان، همگی دوباره سوار ارابه‌ها شدیم... و یکدفعه متوجه گشتیم که سواران چچن راه را بر ما بسته‌اند. فوراً سرنوشت آن چهار ارمنی در ذهن من زنده شد و چه بی‌موقع به یاد آن داستان افتادم! ژروم به سواران اخطار کرد که راه را باز کنند.

صدای خشک چخماق تفنگ‌ها، به دنبال این اخطار، سکوت را درهم شکست. چچن‌ها ظاهراً لحظه‌یی با هم مشورت کردند و بعد به تاخت برگشتند و در داخل جنگل

---

۱. مفهوم این عبارت روسی که نویسنده آنها را با حروف فرانسه در کتابش آورده است، آن‌طور که دوست دانشمند، استاد دکتر عنایت‌الله رضا، به خواهش من به فارسی ترجمه کرده‌اند، چنین است:

_ ایست! کیه آنجا؟

_ آشنا، مأمور پیک دولتی.

_ اسلحه داری؟ فشنگ داری؟

_ بله دارم.

_ بسیار خوب، پس برو!

از نظر ما ناپدید شدند. دوباره حرکت دیوانه‌وار ارابه‌ها از سر گرفته شد و در عرض یک ساعت با چنین سرعت وحشتناکی توانستیم روشنایی چراغ‌های خزف‌یورت[1] را از دور تشخیص دهیم. ایستگاه توسط افراد خانواده قزاقی اداره می‌شد و آنان از رسیدن مسافر در چنین وقت نامناسبی غافلگیر شده بودند. با وجود این شام ساده‌یی تهیه کردند که در آن موقعیت خاص سخت به ما چسبید. چون هیچ چیز مثل هیجان اشتها را زیاد نمی‌کند.

پنجشنبه ۷ ـ موقع ترک خزف‌یورت و عبور از گدار یاراق ـ سو[2] متوجه شدیم که جای مه دیشبی را باران مفصلی گرفته و تمام شب یک‌ریز باریده است و جاده حسابی خیس شده و دیگر نمی‌توان تند رفت. علفزار که دیروز آن‌قدر یکنواخت و خسته‌کننده به نظر می‌آمد، امروز تقریباً حالت غم‌انگیزی به خود گرفته بود. در طول راه مرتباً از کنار پاسگاه‌های قزاق رد می‌شدیم و در مقابل هر محل دیده‌بانی یک نفر قراول تفنگ به دوش کشیک می‌داد.

چهره‌ی چچن‌های صحرا از هیچ لحاظ شباهتی به قیافه‌ی نجیب کوه‌نشینان ندارد. از صورت و نگاه آنان کینه‌توزی و تقلب می‌بارد. با آنکه لباس آنان عیناً همان لباسی است که لزگی‌ها و آوارها می‌پوشند و حتی سلاح‌هایشان نیز کاملاً شبیه به هم است، ولی محال است که کسی چچن‌ها را با آنان عوضی بگیرد.

در نیمه‌ی راه از روی رود یامان ـ سو[3] گذشتیم و در حدود ساعت نه در چاپارخانه‌ی قزل؟ ـ آئول[4] اسب عوض کردیم. این دهکده که ساکنان آن را بومیانی تحت نظارت یک پادگان کوچک پیاده‌نظام تشکیل می‌دهند، به خصوص با آئول‌های کوهستانی فرق بسیار دارد. به جای آنکه خانه‌های آن چسبیده به هم و مجتمع باشد، در میان باغ‌های بزرگ قرار گرفته است و این باغ‌ها را چپرهای خاردار از هم جدا می‌کند.

ستوان فرمانده پاسگاه از محل اقامت خود سخت شکایت داشت و با ما درددل می‌کرد که در این گوشه‌ی کسالت‌آور حوصله‌اش سررفته است. ما مفهوم این درددل را خوب درک کردیم و بازگو کردن چنین شکایتی از نظر ما اصلاً تعجب‌آور نبود. وقتی از این اقامتگاه ملال‌انگیز حرکت کردیم، حتی اسب‌ها نیز از اینکه آنجا را برای مدتی ترک کردند، بسیار سرحال به نظر می‌رسیدند و علی‌رغم وضع بسیار بد جاده تمامی راه را به

---

1. Khasaf-Yourt 2. Yarak-Sou 3. Yaman-Sou

۴. Grezel Aoul: احتمال دارد قزل آئول درست باشد. م.

تاخت رفتند. بعد از یک ساعت راهپیمایی همراه گله‌یی سگ خشمناک که از روستاهای طول مسیر به دنبال ما راه افتاده بودند به ایستیسن[1] رسیدیم. در ابتدا و انتهای آئول پاسگاه‌هایی را دیدیم که در همه آنها چچن‌ها نگهبانی می‌کردند. در علفزارها از این‌گونه پاسگاه‌ها زیاد بود و آنها را در فاصله‌های کمی از هم دایر کرده بودند. ژروم توضیح داد که کوه‌نشینان دره‌های بالایی، از قبیل قونزول[2]، قوم ـ سو[3] و کول‌کولائو[4] علاقه بسیاری دارند که برای چهارپایان خود بدون پرداخت پول از زمین‌های هم‌میهنانشان در دشت آذوقه تهیه کنند و همه‌ی این اقدام‌های احتیاط‌آمیز برای جلوگیری از درگیری در میان آنان است.

ایستگاه اوماخان ـ یورت[5] که در محل پیوستن دو رود پلایا ـ رکا[6] و آرگون[7] واقع است، گنبدهای سبز کلیسایش و خوک‌هایی که در مزرعه به چرا مشغول بودند، از دور داد می‌زدند که اینجا دهکده‌یی روسی است. این ایستگاه از روی نقشه‌های یکنواخت پایگاه‌های نظامی برای قزاق‌های خط تِرِک[8] احداث گردیده است. کوچه‌های مستقیم به طور عمود یکدیگر را قطع می‌کنند. خانه‌ها که در وسط باغ‌ها قرار گرفته‌اند، تمیز و بعضی از آنها حتی بسیار راحت است. کلیسا در مرکز دهکده ساخته شده و در بالای تیری شماره‌ی ایستگاه، شماره هنگ متبوع و نقطه تمرکز آن روی کتیبه‌یی نوشته شده است. از اوماخان ـ یورت تا ایستگاه اوستار ـ گرد[9] جاده سربالایی است و از روی سه رود کوچک به نام‌های: دوکو ـ شائودون[10]، جالکا[11] و مایان ـ تاتائول[12] می‌گذرد و از آن به بعد سرزمین اینگوش[13]ها آغاز می‌شود. آنگاه ما از آرگون، خان ـ کالا[14] و خان ـ نوا[15] گذشتیم و بعد از عبور از میان جنگلی که در آن یک پاسگاه کوچک روسی قرار داشت، در آغاز شب به پایگاه قدیمی گروزنایا[16] (به معنای وحشتناک) که اخیراً نام آن را به گروزنی[17] عوض کرده‌اند رسیدیم. این شهر کوچک که چهره‌ی قدیمی خود را به صورت حوزه‌ی استحفاظی قزاق‌ها هنوز هم حفظ کرده است، از طریق رود سونجا[18] شعبه‌یی از رودخانه‌ی ترک، به دو قسمت مجزا تقسیم می‌شود. توقفگاه در سمت چپ

---

1. Istisin
2. Gonzol
3. Goums-sou
4. Koulkoulaou
5. Oum-a-Khan-Yourt
6. Playa-Reka
7. Argoun
8. Térék
9. Oustar-Gord
10. Dokou-Shaoudon
11. Djalka
12. Mayan-Tataoul
13. Ingouches
14. Khan-Kala
15. Khan - Noava
16. Groznaya
17. Grosniy
18. Soundja

قرار داشت و ما برای گذراندن شب، آنجا پیاده شدیم. مسئول آن مرد مهربانی بود و کسی را فرستاد تا از پاسگاه برای ما که از سپیده‌ی سحر چیزی نخورده بودیم، شام بسیار خوبی آورد.

در تالاری که شام خوردیم پیرمرد ریش سفیدی کنار آتش نشسته بود و پیپ می‌کشید. او خیلی تعجب کرد که چرا ما به چرولنایا[1] نرفته‌ایم. به اعتقاد این نستور[2] معاصر، غفلت از دیدن همچو جایی برای ما موجب پشیمانی فراوان خواهد شد. او گفت زنان و دختران آن ناحیه عموماً بسیار زیبا هستند و شوهران و پدران سخت سرّ نگهدار. خلاصه درست مانند زمان الکساندر دوما چرولنایا هنوز هم کاپو[3]ی کوچک قفقاز است. پیرمرد جهان‌دیده از این محل آنچنان با شوق و ذوق سخن گفت که سخنانش در دل ما نشست. قسمتی از غذای خود را تعارفش کردیم. با میل آن را پذیرفت و جام خود را بلند کرد و با گفتن «الله‌وردی[4]» آن را به شادی ما و همه‌ی مسافران سر کشید.

این قزاق کهنسال سن خود را به درستی نمی‌دانست. در زمان‌های گذشته و در ایام جوانی، او از افراد پایگاه اسچدرن[5] به‌شمار می‌آمده است:

> کاش باز آن روزها بود! دائماً با کوه‌نشینان در جنگ بودیم. جنگ بی‌امان و بدون وقفه. ابرک[6]ها قزاق‌ها را به جنگ‌های عجیب و غریبی وادار می‌ساختند.
>
> پلاستونی[7]ها که تیراندازان ماهری بودند، روزها در میان علف‌های بلند به کمین می‌نشستند تا از این مخفی‌گاه‌ها رد بومیان را بگیرند. اما همه‌ی اینها تازه جنگ‌های کوچک بود. کار همیشگی ما در واقع نوعی شوخی و لودگی بود برای آنکه جسم و روح ما همیشه ورزیده و روبه‌راه باشد. گاهی تمام افراد یک حوزه استحفاظی همه با هم برای لشکرکشی خطرناکی بسیج می‌شدیم. در حین عزیمت زنان هم مانند مردان، مسلح می‌شدند و بر پشت اسبانی که رکابشان به خاطر آنان خالی گذاشته شده بود می‌پریدند، سوار را در آغوش می‌گرفتند و برای او جام‌های لبالب ودکا می‌ریختند و تا یک ورستی دهکده با این وضع پیش می‌رفتند. وقتی قزاق‌ها از جنگ برمی‌گشتند، زنان باز به پیشواز آنان

---

1. Tchervlennaya

۲. Nestor: شاه پیلوس، کهنسال‌ترین شاهزاده‌یی که هنگام محاصره‌ی تروا حضور داشت. او به عقل و درایت و سخنان پرمغز و مفصلی که در میان جمعیت ایراد می‌کرد، در ادبیات مغرب زمین معروف و ضرب‌المثل است. م.

۳. Capoue، یکی از شهرهای ییلاقی ایتالیا. م.

۴. Allah Verdi! عبارت ترکی به معنی خداوند رساند. م.

5. Stchedrin

6. Abrecks

7. Plastaunys

می‌شتافتند. در پایگاه که جشن برگزار می‌شد، روزها همه به باده‌نوشی و شادخواری می‌گذشت. البته بسیاری از جنگجویان جان خود را در این راه از دست می‌دادند و هنگام بازگشت سر آنان به قربوس زین اسبان کوه‌نشینان آویزان بود، اما صدای لابه و زاری کسانی‌که برای کشته‌شدگان خود اشک می‌ریختند، در میان هلهله‌ی شادی افراد پیروزمند پایگاه که فضای سرتاسر علفزار را پر می‌کرد، گم می‌شد.

پیرمرد درد دلش باز شده بود:

در آن روزگار، زنان، زیبا و مردان سخت دلیر بودند. چه روزگار خوشی بود! زمان ما، زمان پستی‌ها و نامردی‌ها است. این قرن تمام اصالت و خصلت‌های نیک خود را از دست داده و پاک تباه شده است. قزاق‌های امروز فرزندان آن پدران نیستند. همان‌طور که قرقی‌های دشت‌های هموار، کوچک‌ترین شباهتی به عقابان تیزبال کوهستان ندارند.

قزاق پیر از اصل و تبار خود هیچ اطلاعی نداشت. او صادقانه به این موضوع اعتقاد داشت که از آغاز جهان قزاق‌ها با افراد کوهستان در جنگ و جدالند. خوشبختانه ژروم در این زمینه‌ها مطالب فراوانی می‌دانست و یا وانمود می‌کرد که می‌داند. آن‌طور که او نقل می‌کرد افراد استرلتسی[1] وقتی از ترس خشم پطر کبیر[2] روبه فرار گذاشته بودند، با پرچم‌ها و سلاح‌ها و تمام ساز و برگ خود به راه افتاده و در جنوب قزلیار[3] با افراد قزاق دن[4] که آن‌وقت در این پایگاه بودند، یکی شده و همه با هم در پای کوه‌های پردرختی که رود اترک را از سونجا جدا می‌کند، مستقر شدند. آن‌گاه اغلب آنان با زنانی ازدواج کردند که در این لشکرکشی‌ها از کوه‌نشینان ربوده بودند.

از آن زمان که پطر کبیر، نهاد این مهاجران جنگجو را به رسمیت شناخت، روی

---

۱. این کلمه در کتاب به صورت Strelitz ـ که نام یکی از دوک‌نشینان آلمان است ـ آمده ولی صحیح آن Streltsy است که واژه‌ی روسی است و نام نخستین ارتش منظم و دایمی روس می‌باشد که توسط تزار ایوان چهارم به سال ۱۵۵۰م تأسیس و به مرور به قدرت بزرگی تبدیل شد، ولی به‌تدریج با افزایش نفوذ و قدرتش، از میزان نظم و انضباط آن کاسته شد. این ارتش در آغاز کار پطر کبیر، به‌طرفداری Miloslavsky به کودتای موفقی دست زد. بعدها در سال ۱۶۹۶ افراد آن شورشی راه انداختند، ولی در سال ۱۶۹۸ به دست پطر کبیر سرکوب و به‌کلی تارومار شدند. م.

۲. Pierre le Grand: پطر کبیر (۱۶۷۲-۱۷۲۵) امپراتور بسیار معروف روسیه و یکی از چند مرد نام‌آور جهان که هنوز هم وصیتنامه‌ی خیالی او دستورالعمل جانشینان خلف او است و مایه‌ی اندیشه و وحشت همسایگانی که اغلب اوقات سران بی‌خیالشان چون کبک سر به زیر برف فرو می‌برند. م.

3. Kizliar

4. Don

گناهان گذشته‌ی آنان قلم عفو کشید و مالکیت قانونی تمام زمین‌هایی را که در طول رود ترک به چنگ آورده بودند، به آنان بخشید. هر قزاق یک روبل و یک شمشیر دریافت کرد. تزار برای رئیس طایفه یا به قول خود آنان به آتامان[۱] یک قبضه عصای ریاست[۲] با سر نقره‌یی فرستاد که هنوز هم در قزل‌یار، منطقه‌ی عمومی قزاق‌های گربنسکوی[۳] آن را در جایی خوب نگه داشته‌اند. این بود اصل و منشاءِ قزاق‌های تِرک.

هر قزاقی از مادر، هم مالک و هم سرباز زاده می‌شود.

در حوزه‌های استحفاظی قزاق‌ها زمین مشترک است و تقسیم آن به نسبت اهمیت مراتب و درجات انجام می‌گیرد. به هر سرباز ساده از سی تا شصت دسیاتین[۴]، به هر سروان و افسران پایین‌تر دویست و به هر سرگرد سیصد و به افسران بالاتر نفری ششصد و به کشیش حوزه یکصد و پنجاه دسیاتین زمین می‌رسد.

در زمان‌های گذشته درجه‌های نظامی انتخابی و موقتی بود. ولی اکنون مستقیماً از طرف امپراتور و برای تمام عمر اعطا می‌شود. گران دوک، ولیعهد و بزرگ آتامان همه‌ی قزاق‌ها است. به‌طور کلی مدتی است درصدد برآمده‌اند که بیش از پیش قزاق‌ها را به گروه‌های منظم روسی نزدیک کنند ولی هنوز هم در حوزه‌های زیر قلمرو قزاق‌ها صدها اثر از آداب و رسوم اوضاع خود مختار سابق آنان دیده می‌شود. به عنوان مثال حوزه‌های مزبور از اسم‌نویسی مشمولان برای نظام وظیفه، و نیز پرداخت مالیات و شمول انحصارها که خزانه‌ی دولت تعیین کرده است، معاف‌اند و در رتق و فتق امور داخلی مناطق خود رأساً اقدام می‌کنند.

زمینی که توسط قزاق‌ها کاشته می‌شود، به نوعی تیول آنان به شمار می‌رود، به این جهت از این بابت نه به طور نقد و نه به طور جنسی چیزی به کسی بدهکار نیستند، ولی تیول‌داران از سن هیجده‌سالگی دین خود را نسبت به تزار، سلطان و سوزرن[5] خود، با اطاعت کامل از مقررات خدمت نظامی ادا می‌کنند. تا بیست‌و‌یک سالگی هر قزاق به یک دسته‌ی مقدماتی متعلق است؛ بعد از دوازده سال هم در دسته‌ی فعال خدمت می‌کند. بعد از پایان این دوره مدت هشت سال جزء ذخیره‌ها محسوب می‌شود. آنگاه تا سن

---

1. Ataman 2. Naceka 3. Grebenskoi

۴. Deciatine: واحد مقیاس زمین کشاورزی در روسیه. هر دسیاتین معادل ۲۴۰۰ ساژن مربع است و هر ساژن (Sagene) که آن هم واحد مقیاس طول در روسیه است تقریباً برابر دو متر می‌باشد. م.

5. Suzerain

شصت سالگی به دوره‌ی خدمت کهنه سربازان وارد می‌گردد. در مواقع جنگ نیز مدت دوران خدمت نامحدود است.

قزاق به‌جز در مواردی که به صورت فعال در خارج از حوزه‌های استحفاظی قزاقان خدمت می‌کند، حقوق و مستمری نمی‌گیرد. حتی هزینه‌ی تهیه ساز و برگ و تجهیزات لازم هم به عهده‌ی خود او است. دولت فقط در نصف بهای خرید تفنگ‌های بردان[1] به او کمک می‌کند. ضمناً شوشکه، خنجر و تپانچه هم جزء تجهیزات یک قزاق است.

در زمان جنگ فقط از واحد تِرِک می‌توان دو آتشبار که شامل هشت قطعه توپ (۱۲۴ نفر) است و پانزده هنگ سواره‌نظام در چهار ستون (۹۰۰۰ نفر) و یک اسواران (۱۲۵ نفری) برای همراهی امپراتور فراهم و بسیج کرد.

بنا به گفته‌ی ژروم سازمان و تشکیلات فعلی قزاق‌های ترک به شرح فوق است و من مسئولیت صحت یا سقم اطلاعات داده شده را به عهده‌ی خود او واگذار می‌کنم.

جمعه ۱۰. ساعت چهار صبح حرکت کردیم و در حدود ساعت شش به زاخان‌یورت[2] رسیدیم. در نیمه‌ی راه از کنار یک دهکده‌ی بزرگ قزاق‌نشین به نام آلخان‌یورت[3] عبور کردیم. مسئول چاپارخانه‌ی زاخان ـ یورت در موقع عوض کردن اسب خیلی ما را معطل کرد. ساعت هفت دوباره به راه افتادیم. راه از کناره‌ی چپ رود سونجا ادامه داشت. در سمت راست رود کوه‌های چچنیای بزرگ و در سمت چپ تپه‌هایی که دو دره‌ی سونجا و تِرِک را از هم جدا می‌کنند، واقع شده بود. گورهای مخروطی‌شکل در پی گورهای مخروطی‌شکل و علامت‌های محدوده‌ی نظامی در پی علامت‌های نظامی دیده می‌شد. یک پاسگاه قزاق با قراولی در حال رفت و برگشت در کفه‌ی کناره‌ی ویشکا[4] نشانه‌یی از رسیدن به ایستگاه ساماچکین؟[5] بود.

در ساعتی وارد این بخش شدیم که بساط بازار [هفته] تازه دایر شده بود و زنان از هر سو به طرف میدان کلیسا هجوم می‌آوردند. زنان قزاق که خون کوه‌نشینان در رگ‌هایشان جاری است، در نظر من خیلی زیباتر از زنان شهری بودند. پوشش سرشان یک تکه پارچه‌ی ابریشمی قرمز رنگ است که معمولاً آن را دور سرشان گره می‌زنند و خودشان

---

1. Berdan
2. Zakhan-Yourt
3. Alkhan-Yourt
4. Vyshka
5. Samatshkin

به آن شیرینکا[1] می‌گویند و این روسری به مطبوع‌ترین وجهی آب و رنگ گندم‌گون صورتشان و موهای سیاه و چشمان درشت‌شان را با آن مژگان دراز بسیار زیبا و گیرا نشان می‌دهد. لباس اکثر آنان نوعی نیمه‌تنه‌ی سیاه و چسبان است به نام محلی فوفاییکا[2] با دو ردیف قزن قفلی نقره‌یی. بیش‌تر زنان چکمه‌ی نوک‌تیز به پا می‌کنند.

تمامی دهکده‌هایی که مسیر جاده از میان آنها می‌گذرد، مانند میخائیلوف[3]، سلیپت‌سوسک[4]، کارادولاک[5] همه به قدری به هم شبیه‌اند که گاهی موجب اشتباه می‌شود. ما در مسیر خود بعد از عبور از روستای اینگوش‌نشین پلیوا[6] به نذران؟[7] رسیدیم. پاسگاه و چند خانه‌ی روسی که در بالای تپه و در پای یک دژ کوچک ساخته شده است، از طریق این دژ محافظت می‌شود. ساکنان این دهکده را هم اینگوش‌ها تشکیل می‌دهند. هنگام عبور از این دهکده شش پیرمرد ریش‌سفید را دیدیم که دنبال ملایی راه می‌رفتند. این پیران قوم همگی سرتاپا سفید پوشیده بودند. و ملا عمامه سبزی بر سر داشت. کمی آن‌سوتر دختران جوانِ کوزه بر دوش از لب رود برمی‌گشتند. آنان نیز مثل بقیه کوه‌نشینان صورت خود را از مردان نمی‌پوشاندند و بعضی از آنان زیبا بودند. این دختران وضع ریشخندآمیزی داشتند و مثل کودکان شیطان پاریس خیلی خودمانی به ما سلام کردند. خطوط چهره و ترکیب کلی قیافه‌ی اینگوش‌ها با چچن‌ها فرق دارد. پیشانی آنان بسیار بلندتر و بینی‌شان نوک‌تیزتر از چچن‌ها است و در مجموع قیافه‌ی نجیب و توأم با غروری دارند. البته هیچ‌وقت نباید گول ظاهر را خورد. چون همه می‌گویند اینگوش‌ها دزدان قهاری هستند و به اغلب مسافران هنگام عبور از سرزمین آنان دستبرد می‌زنند.

آسمان صاف شد و ما برای اولین بار قله‌های باشکوه دیختائو[8]، کازبک و کوه‌های بزرگ قفقاز مرکزی را از دور تشخیص دادیم. در ناحیه‌ی بازارکن؟[9] یکی از شهرهای بزرگ اینگوش‌نشین، از روی رودخانه‌ی کامبیله[10] عبور کردیم و بعد از طی مسافت کوتاهی کلیساها، درختان و خانه‌های ولادی قفقاز نمایان شد. در چاپارخانه هتلی نیز

1. Shirinka
2. Foufaika
3. Mikailof
4. Sliptsovsk
۵. Kara doulak: احتمالاً قارابولاق. م.
6. Plieva
7. Nazran
8. Dikh-Taou
9. Bazarkin
10. Kambilei

وجود داشت که از تالار بزرگ آن به عنوان باشگاه افسران استفاده می‌شد. بعد از صرف غذایی نه چندان بد در شهر گشتی زدیم.

در گذشته‌ی نه چندان دور، ولادی قفقاز فقط یک شهر ساده‌ی نظامی محسوب می‌شد. این شهر در سال ۱۷۴۸ [۱۱۹۸ه‍ ق] در اطراف قلعه‌یی که برای محافظت از دره‌ی ترک و قسمت انتهایی گذرگاه منحصر به فرد گرجستان و شمال قفقاز ساخته شده بود احداث گردید. اما از زمانی که ادامه‌ی خط راه‌آهن روستف[1] این شهر را به روسیه متصل کرد، بر اهمیت آن بسی افزوده شد. در حال حاضر شهر زیبایی است با خیابان‌های بزرگ و خوب که در دو سوی آنها درخت کاشته‌اند و با میدان‌های وسیع و بولوار با صفایی که در امتداد رود ترک احداث شده است. ولادی قفقاز همچنین سالن تئاتری هم دارد که سخت اسباب افتخار ساکنان آن است. گمان می‌کنم این بنا تنها ساختمان درخور توجه شهر باشد که البته آن هم جز ظاهر تمیز و پرزرق و برقش و چشم‌انداز زیبایی که از کوه‌های بزرگ قفقاز در اطراف خود دارد، چندان چنگی به دل نمی‌زند. ژروم از خصوصیات این شهر نکته‌ی جالب دیگری را نیز ذکر کرد و آن نکته این بود که تعداد مردان در این شهر دو برابر زنان است. البته من شخصاً به این‌گونه آمار چندان اعتقادی ندارم.

---

1. Rostoff

فصل بیست و دوم

جاده‌ی گرجستان

بالتا ـ لارس ـ داریال ـ کازبک ـ دهکده‌های اوست‌ها ـ کوبی ـ کرانه‌ی کرستوایا ـ گورا ـ گودائور ـ ملتی ـ پاساناثور ـ خوزورها ـ آنانور و صومعه‌ی سن کیتوبل ـ دوشیت ـ تسیلخان ـ متسختا (سوتی ـ تزکولی، سامتاورو ـ ناتسیخواری) ـ خانه‌های غارمانند ـ البروس

از ولادی قفقاز تا تفلیس در حدود دویست ورست فاصله است. جاده‌یی که این دو شهر را به هم وصل می‌کند، تنها راه کالسکه‌رویی است که از میان سلسله جبال قفقاز می‌گذرد. به علت اهمیت سوق‌الجیشی این جاده مرتب به آن می‌رسند و جاده آن‌قدر خوب است که با بهترین راه‌های سویس برابری می‌کند.

تا بالتا[1] مسیر راه از دشت می‌گذشت و منظره‌ی کوه‌ها در زیر پوشش ضخیمی از برف بسیار تماشایی بود. دیختائو و کازبک که ما قدم‌به‌قدم به آنها نزدیک می‌شدیم، به نظر چنین آمدند که گویی سطح علفزار پهناور را زیر پاهای غول‌آسای خود له کرده‌اند.

کمی قبل از رسیدن به بالتا قلعه‌ی مجزایی را دیدیم که نظامیان بالای آن ورودی گردنه‌ها را زیر نظر داشتند. راه از کناره‌ی چپ ترک عبور می‌کرد. جنگل‌ها، طبقه‌طبقه، دامنه‌ی کم‌شیب کوهستان‌ها را پوشانده بودند. گاهی برج و باروهای رو به ویران، در گوشه و کنار کوه‌ها، لکه‌های بزرگ خاکستری رنگی روی برف‌های شفاف ایجاد کرده بود.

نزدیک لارس[2] سواران کاباردن را دیدیم که لباس مخصوصی که آن را از پوست گوسفند درست می‌کنند پوشیده و کلاه‌های پشمالو و استوانه‌یی پاپاخ بر سر گذاشته

---

1. Balta　　2. Lars

بودند. این مردان مسلح بومی قیافه‌ی با وقار و متشخصی داشتند و کوه‌نشینان داغستان را به یاد ما آوردند.

بعد از منزلگاه لارس، دره که در ابتدا بسیار عریض بود، یک‌باره کم‌عرض‌تر شد و در انتها، به صورت راهرو باریکی که در میان دو جداره‌ی عمودی بسیار بلند قرار گرفته بود، درآمد. راه کوهستانی گاهی از میان صخره‌ها و گاه از چپ و راست رود ترک می‌گذشت. آب‌های این رودخانه بر اثر برخورد با قلوه سنگ‌ها غرش عجیبی داشتند و اشعه‌ی خورشید دیگر به آن گودال تاریک نمی‌رسید. در ارتفاع بلند، درست بالای سر ما، آسمان آبی به صورت نوار نازکی دیده می‌شد. منظره‌ی این گردنه‌ها به قدری عظیم و اعجاب‌آور بود که حتی مناظر گردنه‌های مهیب ویا ـ مالا[1] در مقایسه با آن ناچیز به نظر می‌آمد. وقتی که از میان این دو دیوار سنگی که ارتفاع آن در آسمان بلند به آن برف‌های دایمی پیوسته بود، عبور می‌کردیم احساس عجیبی به ما دست داد. گویی که این دو دیوار ساخته از سنگ خارا، چون دو سنگ آسیا، انسان را در میان خود از هر سو فشار می‌دادند و می‌خواستند او را له کنند.

کم‌کم تنگه‌ی عجیب داریل[2] گشادتر می‌شد. در کناره‌ی چپ رود صخره‌ی بزرگ خمیده‌یی بود که در زمان‌های گذشته ملکه تامارا[3] بر بالای آن برج و بارویی ساخته بوده است. بنا به روایت افسانه‌ها اینجا اقامتگاه تابستانی آن ملکه بوده است. یکی از لذت‌های زندگی وی این بوده است که وقتی از خواستارانش خوشش نمی‌آمد، دستور می‌داد آنان را از بالای صخره در آب‌های خروشان این رود بیندازند. آثاری از خرابه‌های قصر در این محل هنوز هم باقی است. احتمال دارد این آثار آخرین بقایای استحکامات همان کاستلوم‌کومانیا[4] باشد که بنا به نوشته‌ی پلینی[5] و استرابون از دروازه‌های معروف

---

۱. Via-mala: راه معروف سویس از میان کوهستان آلپ. م.

۲. Darial: به زبان تاتاری یعنی راه تنگ [این توضیح از مؤلف کتاب است]. همان‌گونه که در صفحه‌های پیشین توضیح دادیم این واژه در اغلب منابع فارسی به صورت داریال نوشته شده، ولی با توجه به معنای کلمه، درست‌تر آن است که داریل Dariol نوشته شود. م.

3. Tamara 4. Castellum Cumania

۵. Pline: که در زبان لاتین به پلینیوس و در مآخذ اسلامی به بلیناس معروف است، اسم دو تن از مردان نامی روم قدیم است که یکی طبیعی‌دان و دومی سیاستمدار بود. اینجا منظور پلینی سیاستمدار است که در قرن اول میلادی می‌زیست و مراسلاتی از او برجای مانده است و اطلاعاتی از نحوه‌ی زندگی روم قدیم را بازگو می‌کند. م.

قفقاز دفاع می‌کرده است. این آثار مربوط به هر بنایی باشد، جای آن به قدری خوب انتخاب شده است که روس‌ها هم بهتر از آن جایی نتوانسته‌اند انتخاب کنند. در کناره‌ی راست ترک دژی با دو برج بزرگ ساخته‌اند و عبور و مرور از این گذرگاه دربست زیر نظر مستقیم افراد ساکن در آن دژ قرار دارد. در آن سوی دژ، (تنگه‌ی) داریل دوباره تنگ‌تر می‌شود. راه که گاهی به صورت طاق مانند از میان صخره‌ها می‌گذرد، از سربالایی بسیار تندی در کناره‌ی راست ترک بالا می‌رود. شکل و ترکیب ساختمان سنگ‌ها بسیار عجیب است. اغلب آنها از نوع مرمر سیاه‌اند، بعضی‌ها حاشیه‌ی افقی عجیبی دارند و به صورت ستون‌های کلفت افقی بریده شده، بعضی دیگر عیناً شبیه پایه‌های ضخیم ساختمان هستند. راه بعد از راهرو باریک یکدفعه گشادتر می‌شود و آن‌گاه به تدریج به یک دره‌ی شیبدار تبدیل می‌گردد، ولی دره آن‌قدر وسعت دارد که قله‌ی هرم‌مانند کازبک با دهانه آتشفشان جنبی‌اش که به شکل نعل اسب است و یخچال‌های درخشنده‌ی اطراف آن، همه با شکوه و جلال تمام دیده شوند. روی دامنه‌های کوه‌سفید[1] یک صومعه‌ی قدیمی گرجی قرار دارد که هر سال یک‌بار مردم به زیارت آن می‌روند.

ساکنان بخش کازبک را گرجی‌ها و چند خانوار اوست تشکیل می‌دهند. نزدیک توقفگاه، کلیسایی به سبک معماری روم شرقی قرار دارد که در وهله‌ی اول من خیال کردم قدمت آن بیش‌تر است، ولی بعد معلوم شد در قرن پیش ساخته شده است. ژروم ما را به دیدن قصر امیر کازبک برد که بسیار مستحکم، ولی نه با حسن ذوق، تماماً از سنگ ساخته شده بود و اکنون در آن گوشه، متروک و خالی افتاده بود. آخرین امیر کازبک که افسری در خدمت روس بود، در زیر دیوارهای قارص به قتل رسید.

ایستگاه کازبک مانند تمامی ایستگاه‌های موجود در این جاده ساختمان زمختی است که با سنگ خارا ساخته شده. این ساختمان که در آن اتاق‌های مجهزی حتی با تختخواب‌های تشک‌دار فنری وجود دارد، به عنوان هتل نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد، ولی آن‌طور که ظاهر صاحب آن نشان می‌داد باورکردن این موضوع برای ما کمی مشکل بود. در هر حال ما از توضیحات وی ابراز خوشحالی کردیم و این مرد ساده‌دل شاید برای تشکر از ابراز خوشحالی ما در اتاق ناهارخوری ایستگاه که خوب آنجا را گرم کرده

---

۱. اسم کازبک در زبان گرجی Mkimdari و در زبان اوست Ourzkhoh است. [این توضیحات از نویسنده کتاب است].

بود و با چند شاخ گوزن، دیوارهای آن را زینت داده بود شام نسبتاً خوبی به ما داد. هنگام خوردن شام پسربچه‌های گرجی و اوست ــ که دومی‌ها گوشواره‌هایی نیز در گوش داشتند ــ سخت موی دماغمان شدند. آنها با اصرار تمام بلورهایی را که بعضی از آنها بسیار زشت و درشت بود، می‌خواستند با بهای بسیار گزاف به ما بفروشند. در آن سوی کازبک برف راه را پوشانده بود و گروه کارگران خاکبردار اوست سخت مشغول بودند تا برای گذشتن درشکه‌ها راهی بازکنند. دره نسبتاً بزرگ ولی وحشی و ملال‌انگیز بود. کمی که راه رفتیم دیگر منظره‌یی از کازبک دیده نمی‌شد. در عوض هر اندازه که به محور سلسله جبال شرقی نزدیک می‌شدیم قله‌های آنها در برابر ما شکوه بیش‌تری پیدا می‌کردند. در دو سوی تِرِک، در دامنه‌ی کوه‌های بزرگ، دهکده‌های اوست‌نشین قرار داشتند. خانه‌ها که از سنگ‌های قهوه‌یی و گاهی با پیریت[۱] های سرخ رنگ ساخته شده بودند عموماً دارای دو طبقه بوده و از طبقه‌ی هم کف آنها برای اصطبل استفاده می‌شد. هر کدام از این دهکده‌ها برج‌هایی هم برای دفاع داشتند، که بعضی باریک و چهارگوش و بعضی دیگر به شکل مخروط سروته بریده بود. این استحکامات خیال‌انگیز در زمان ما به‌کلی بی‌فایده‌اند، اما با وجود این برحسب عادت، هر سال برج‌های تازه‌یی از زمین می‌رویند؛ زیرا سال‌ها طول خواهد کشید تا این کوه‌نشینان که طی قرن‌های متمادی به جنگ دایمی خو گرفته‌اند، به مصداق آن ضرب‌المثل رومی، در سایه‌ی صلح مسلح، نحوه‌ی زندگی خود را تغییر دهند.

در نیمه راه کوبی[۲]، کمی بالاتر از جریان رود ترک موسوم به جوت[۳] دره‌ی مسیر ما دوباره در میان صخره‌هایی که در بالای آنها دهکده‌های گرجی‌نشین واقع شده بود محصور می‌گشت. برج و باروی ویران‌شده‌یی نیز از آن دهکده‌ها حفاظت می‌کرد. اوست در کناره‌ی چپ، سیون[۴] و کلیسای ژرژ قدیس[۵] در سوی دیگر بود. برای آنکه با آمدن سیل یا بهمن مسدود نشود، مهندسان با ساختن راهروهای عریض به شکل نیم‌دایره که کف آنها با قلوه‌سنگ به خوبی سنگ‌فرش شده است، پیش‌بینی همه چیز را کرده‌اند. شیب بسیار ملایم این راهروها برای گذشتن درشکه‌ها و اسب‌ها مناسب بود. در این راه ما از

---

۱. Pyrite: (طلای ابلهان) سنگ‌های خاصی با ترکیبی از گوگرد و آهن. م.

2. Kobi   3. Djout   4. Sion

5. Saint George

بهمن‌های برفی واهمه‌یی به خود راه نمی‌دادیم، اما آنچه ما را در این یخبندان وحشتناک می‌ترساند، سرازیرشدن پاره‌سنگ‌های بزرگ بود که گاهی از کمره‌ی کوه‌ها جدا می‌شدند و روی برف‌ها لیز می‌خوردند و با سروصدای زیاد، چون گلوله‌ی توپ، به جاده فرومی‌ریختند و بعد در آب‌های رودخانه کمانه می‌کردند و جای آنها پر از کف می‌گشت.

کوبی که کمی پایین‌تر از بلندترین نقطه‌ی جاده واقع شده، آخرین ایستگاه دامنه‌ی شمالی است. اهالی دهکده همه گرجی یا اوست‌اند. روی معبد زمخت و نازیبایی که با شاخ‌های بزکوهی و گرده‌های کوچک نان جوین که از فرط یخبندان چون سنگ سفت شده‌اند، تزیین یافته نشانه‌یی از نذر و نیاز مؤمنان است که به نظر دور از آیین خداشناسی می‌آید. در فاصله‌یی که اسب‌های تازه نفس را به ارابه می‌بستند زنان اوست، همه از سر تا پا سرخ‌پوش، به ما در تنگ‌ها آب معدنی تعارف می‌کردند. این آب که با گازکربنیک اشباع شده بود کمی طعم ترش اما خوشمزه‌یی داشت.

راه سراشیبی که بعد از کوبی از آن گذشتیم در معرض سقوط بهمن قرار داشت. به این جهت دالان‌های سرپوشیده‌یی در بلندترین نقطه‌ی راه ایجاد کرده بودند تا راه از آسیب بهمن در امان باشد و نام آن را گردنه‌ی کرستوایا ـ گورا[1] [یا] (کوه صلیب) گذاشته بودند. مناسبت این اسم‌گذاری از آنجا است که ژنرال یرمولوف[2] صلیبی را در سال ۱۸۲۴ به نشانه‌ی تسلط روسیه‌ی مقدس در قله‌ی گرد کوه نشانده است. به رغم ۲۲۷۰ متر ارتفاع، چون این گردنه در میان کوه‌های بلندتری محصور شده است از بالای گردنه جایی دیده نمی‌شد. حتی قله‌ی کوه کازبک هم پیدا نبود. ولی ما از این بابت شکایتی نداشتیم، چون خورشید ارغوانی در حال غروب، آنچنان به برف‌ها رنگ خون زده بود که گویی سرتاسر کوهستان آتش گرفته است. چنین منظره‌یی از حد توصیف و تحسین بیرون بود. کم‌کم این رنگ‌های آتشین محو شدند و فقط نوک آن قله‌های بلند هنوز روشن مانده بود. آنها هم به‌تدریج خاموش شدند و کوهستان در تاریکی مطلق فرو رفت، اما در آسمان قطعه‌ی ابر بی‌حرکتی درست شبیه به یک پارچه آتش شعله‌ور بود.

ایستگاه گودائور[3] ــ که در مقایسه با مهمانخانه‌های راه‌های آلپ منزلگاه محقری است ــ سیصد متر پایین‌تر از گردنه‌ی صلیب قرار داشت. ما در حین خروج از دره‌ی ترک و هنگام عبور از گردنه از اروپا خارج و دوباره وارد خاک آسیا شدیم. آب‌های این کوه‌ها

1. Krestovaya-Gora   2. Yermoloff   3. Goudaour

به شعبه‌یی از رودکر موسوم به آراگوا[1] می‌ریزند. از این ارتفاع دره‌ی فوقانی این رودخانه مانند شیار باریکی در میان صخره‌ها دیده می‌شود، و تقریباً به وال مورانزا[2] آن‌طور که از بالای استلویو[3] مشاهده می‌شود شباهت دارد، ولی از آن عظیم‌تر و غم‌انگیزتر است. در قعر این ورطه‌ی مهیب سوسوی روشنایی ضعیفی را تشخیص دادیم. معلوم شد نور از چراغ‌های ایستگاه ملتی[4] است که سه هزار پا پایین‌تر از مسیر ما واقع شده است.

اینجا به جای سه اسب به هر تلگا فقط یک اسب بسته می‌شود. سراشیبی راه و پیچ و خم‌های آن زیاد نگران‌کننده نیست. راهی که از میان صخره‌ها کنده‌اند، درست در کنار ورطه‌های مهیب این دره قرار دارد. من در هیچ‌یک از راه‌های آلپ، حتی در گذرگاه معروف پاسودی مادسیمو[5] این چنین کار تهورآمیزی ندیده‌ام. با وجود تاریکی و برف سورچی‌ها بدون ناراحتی و کوچک‌ترین حادثه‌یی ما را به ایستگاه ملتی رساندند. مسئول ایستگاه وعده داد که شام خوبی تهیه کند و رختخواب راحتی در اختیار ما بگذارد. با اعتماد به قول او شب را در همان ایستگاه خوابیدیم.

دهم ماه، صبح زود از ملتی حرکت کردیم. در راه‌های این طرف دیگر از برف خبری نبود و جاده از سمت راست رود آراگوا که دره‌ی آن ابتدا بسیار تنگ بود ولی بعد پهن‌تر شد، می‌گذشت. در هر دو سوی رود کوه‌های پوشیده از درخت قد برافراشته بودند و در قله‌ی آنها قلعه‌های روبه ویران، خانه‌های برج‌دار و دهکده‌های محصور قرار داشت. در آن سوی این کوه‌ها قله‌های پوشیده از برف سلسله جبال بزرگ مشاهده می‌شد. منظره‌ی پرابهتی که نظیر آن در اروپا بسیار کم است.

گاهی در راه کاروان‌هایی از قاطرهای کوچک را می‌دیدیم که اوست‌ها آنها را می‌راندند. لباس آنان همان لباس چرکسی و اسلحه‌شان همان اسلحه‌ی کوه‌نشینان بود اما کلاهشان که عبارت از عرق‌چین‌های نمدی خاکستری یا سیاه رنگ بود به زیبایی و به ظرافت کلاه‌های پاپاخ نمی‌رسید.

دره‌ی پاسانائور[6] دره‌ی باصفا و دل‌انگیزی است، ولی آبادی آن که ساکنانش را روس‌ها و گرجی‌ها تشکیل می‌دهند، چیز خاصی ندارد: روزی که ما وارد آنجا شدیم

---

1. Aragva

۲. Val Muranza: دره‌یی در آلپ. م.

۳. Stelvio: گردنه‌یی واقع در آلپ، در حدود سرحد سویس و ایتالیا. م.

4. Melti
5. Passo di Madesimo
6. Passanaour

روز یکشنبه و دکان‌های نزدیک کلیسا ــ بنای ناموزون و زمختی با منار ناقوس سبزرنگ ــ مملو از میخواران بود که با هیاهوی زیاد خوشگذرانی می‌کردند.

بعد از پاسانائور دره بیش از پیش عریض‌تر، کوه‌ها کم‌ارتفاع‌تر، آبادی‌ها به هم نزدیک‌تر و جنگل‌ها پردرخت‌تر می‌شد. آن چشم‌اندازهای عظیم و پرابهت که در سر راه دیده بودیم، جای خود را به مناظری زیبا و ظریف داد. کمی مانده به آنانور[1] با عده‌یی ازسواران خوزور[2] مواجه شدیم که از طرف مقابل می‌آمدند و قیافه‌های عجیبی داشتند. از زیر شنل‌های پشمی‌بزرگ و سیاه‌رنگ این جنگجویان کوهستانی، زره نیم‌تنه، بازوبند و ساق بند رزمی‌شان کاملاً پیدا بود. هر یک از آنان کلاهخودی از آهن صیقل داده شده بر سرگذاشته و نیز یک سپر مدور کوچک به سمت چپ زین اسب آویزان کرده بودند. ولی به رغم ظاهر رستم‌مآب خوزورها در داخل این همه ساز و برگ کامل جنگی از جثه و هیکل آنچنانی خبری نبود. حتی اغلب آنان به طور واقعاً خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی لاغر بودند و صورت بعضی‌ها شبیه سر مرده‌یی بود که بر اثر معجزه‌یی تازه زنده شده باشد.

من با دیدن آنان لحظه‌یی چنین خیال کردم که جنگجویان دوران قرون‌وسطی را می‌بینم. شاید آنان سر از قبر درآورده و ناگهان در مقابل ما ظاهر شده‌اند، اما لوله‌های بلند تفنگ‌های چخماقی این مسافران عجیب این رؤیای شیرین را بلافاصله ازذهنم دور کرد.

آنانور در نقطه‌ی انشعاب راه قاطررو که از طریق دره‌ی یورا[3] به کاختی و تیونتی[4] می‌رود، واقع گردیده است. این دهکده‌ی گرجی‌نشین آثار باستانی ارزنده‌یی در خود دارد و یکی از آنان صومعه‌ی مستحکم سن ـ خیتوبل[5] است که در جای بسیار باصفایی در قله‌ی تپه‌یی که اطراف آن را کوه‌ها احاطه کرده‌اند، قرار گرفته است.

این صومعه در قرن پانزدهم احداث شده است و دور آن حصار چهارگوش کنگره‌داری با برج‌های مدور کشیده‌اند. ضمناً برای احتیاط و اطمینان بیش‌تر روی دیوار مشرف به کوهستان برج چهارگوشی برای دیده‌بانی آن ساخته‌اند. در وسط محوطه، کلیسایی به سبک نقشه‌های یکنواخت کلیساهای ارمنی و گرجی بنا شده است. روی

---

1. Ananour

۲. در متن اصلی به صورت Hessour چاپ شده، اما درمقاله‌ی تحقیقی شماره ۱۵ نشریه‌ی کاوه درباره نژادهای مختلف در قفقاز اسم این قوم به صورت Khevsour و با املای فارسی خوزور [بر وزن شیپور] آمده است. م.

3. Yora
4. Tioneti
5. Saint Khitobel

دیوارهای بیرونی کلیسا تصویر صلیب، شیر، فرشتگان و درختان مو را که خوشه‌های انگور آنها به آناناس بیش‌تر شبیه است، با هنرمندی تمام در سنگ کنده‌اند. قسمت بیش‌تر داخل کلیسا خراب شده است و چیز درخور توجهی ندارد. در مخزن آن کشیش کلیسا چند جلد کتاب دعای بسیار قدیمی را به ما نشان داد که روی جلد آنها به‌طرز زیبایی میناکاری شده بود اما متأسفانه آنها را بسیار بد نگهداشته بودند.

نزدیک کلیسا سنگ قبرهایی دیدیم که بعضی از آنها بسیار خوب کنده‌کاری شده بودند. زنی دورتادور ساختمان میخ‌هایی زده بود و ریسمان سفیدی را در آن میخ‌ها محکم کرده بود. این کار نوعی ریاضت و عمل استغفارآمیز است که به عنوان کفاره‌ی نمی‌دانم چگونه گناهی از طرف کشیش اعتراف‌گیرنده به زن تحمیل می‌شود.

در گوشه‌یی از این محوطه، کلیسای کوچکی نیز قرار داشت که تاریخ بنای آن از کلیسای اصلی قدیمی‌تر بود ولی نسبت به حفاظت آن خوب توجه نشده بود. در این کلیسا قبری از مرمر وجود داشت که در حال نابودی کامل بود.

بعد از توقفگاه آنانور جاده از کوهی رو به بالا می‌رفت و در آن سوی دامنه‌ی کوه شهر دوشیت[1] واقع بود. روی تخته سنگ شیبداری بقایای قلعه‌یی را مشاهده کردیم که در زمان‌های گذشته محل اقامت اریستاف[2] (یا امیران) آراگوا بوده است. در سال ۱۷۲۷ آخرین امیر این منطقه به نام بارتسیک[3] به این هوس افتاد که با توسل به زور همسر امیر «کسانی[4]» یا به اصطلاح خودشان «اریستاف کسانی» را برباید. او هم برای انتقام از چنین اهانتی تمامی اهالی بارتسیک را با همه‌ی بستگان وی یکجا از دم تیغ گذرانند و قصر را غارت کرد. این جنگ ناموسی به طرز بسیار شیوایی به قلم دوما به رشته‌ی تحریر درآمده است. این دفعه باید قبول کنیم که این مسافر معروف در نقل داستان خود از جاده‌ی حقیقت پا فراتر نگذاشته است و تنها به ذکر روایت‌های معتبر و دست اول پرداخته مثلاً آنجا که جزئیات پرچم نظامی عجیبی را شرح می‌دهد که به دست بارتسیک بعد از تصاحب بانو بر بالای قصر افراشته شد ظاهراً عین واقعیت است و مایه‌یی از خیال‌پردازی ندارد.

از دشت بالایی چشم‌انداز زیبایی از جمله دریاچه‌یی کوچک در برابر دیدگان ما گسترده بود. چنین منظره‌یی به خصوص در قفقاز نادر است. اما این ناحیه راه سراشیبی

---

1. Douchiette 2. Eristaffes 3. Bartsik
4. Ksani

تندی داشت و ما بعد از گذشتن از روی پل سنگی زیبایی در آراگوا به دوشیت رسیدیم.
این شهر کوچک که بیش‌تر ساکنان آن ارمنی‌اند، دارای میدان بزرگی است که تمامی کوچه‌ها به آن میدان ختم می‌شوند. خانه‌های شهر با آجر و با سنگریزه‌های لوله‌شده‌یی ساخته شده است. دوشیت غیر از کلیسای نسبتاً قدیمی موسوم به سن‌نیکولا[1] و قصر اصلی شاه‌زادگان چیلایف[2] در نزدیکی ایستگاه، بنای دیدنی دیگری ندارد. ضمناً خرابه‌های بازمانده از یک کلیسای بزرگ زیبا و یک قلعه‌ی پهناور نشانه‌ی آن است که این شهر گذشته‌ی درخشانی داشته است. دوشیت مدت‌های مدیدی کرسی امیران آراگوا بوده است. شورش این تیول‌داران نیرومند علیه شاهان گرجستان که سلطان‌های متبوعشان بودند چندین بار به بهای اشغال و غارت شهر تمام شده است. در سال ۱۶۸۸ گرجی‌ها شهر را به آتش کشیدند و بعد از آن دوشیت تازه می‌خواست از زیر خاک‌ها و خرابه‌ها سر بلند کند که عمر[3]، خان آوارها، در سال ۱۷۵۵ با تصرف و چپاول کامل این سرزمین تیر خلاص را زد.
از دوشیت تا تسیلخان[4] تقریباً سراسر راه رو به سرازیری است. کوه‌های پوشیده از درخت به طرز بسیار زیبایی اطراف دره‌ی پهناوری را احاطه کرده‌اند. اسبان ارابه‌ی ما هنگام ترک ایستگاه افسار را بریدند و اسبان ژروم نیز به دنبال آنها آنچنان هوایی برشان داشت که هیچ‌کس جلودارشان نبود. گویی این حیوان‌های لعنتی با چنین سرعت دیوانه‌وار تصمیم گرفته بودند به زندگی خود و سورچی‌ها و ما مسافران بیچاره در آراگوا با زدن ارابه به صخره‌های کنار جاده خاتمه دهند. سورچی ما حواسش جمع بود و خطر را زود درک کرد. با استفاده از پیچ جاده اسب‌ها را با تردستی ماهرانه‌یی به دیواره‌ی کنار جاده زد و آنها را به زمین افکند. ارابه‌ی ژروم با سرعت نه چندان زیاد از بغل ارابه ما که در حال تلوتلو خوردن بود، گذشت و از ما جلوتر افتاد. اسبان ارابه‌ی ما دوباره از جا بلند شدند و برای رسیدن به همراهان تندرو جلو مسابقه‌ی تازه‌یی را آغاز کردند. در نتیجه، ما خیلی زودتر از موعد مورد انتظار به تسیلخان رسیدیم و هول و هراس میان راه نگذاشت آن‌طور که باید و شاید به مناظر حول و حوش توجه کنیم. ارابه‌ی ژروم با سروصدا با در حیاط تصادف کرد و متوقف شد. مسئول ایستگاه عقیده داشت علت این

---

1. Saint Nicolas 2. Tchillaioff 3. Omar
4. Tsilkhan

همه سرکشی اسب‌ها جوانی و بی‌تجربگی آنها است. ظاهراً اولین بار بود که آنها را به درشکه بسته بودند. من دلم به حال آن مسافرانی می‌سوزد که مسئول چاپارخانه دوشیت هوس کند با تکرار این تجربه چنین بلایی بر سر آنان نیز بیاورد. از یمن قدوم ما اطلاع حاصل شد که چاپارخانه‌ی متسختا[1] که در نظر داشتیم شب را آنجا بگذارنیم از چند روز پیش دچار آتش‌سوزی شده و پاک از میان رفته است. چاره‌یی جز ماندن در تسیلخان نبود. خوشبختانه وضع چاپارخانه این شهر نسبتاً روبه‌راه بود و صاحب آن با شنیدن سرگذشت ما دلش به حال ما سوخت و شام بسیار خوبی از نیمروی تخم‌مرغ و ماهی‌های قزل‌آلا که آنها را تازه از رود آراگوا صید کرده بودند برای ما تهیه کرد. کوزه‌ی شراب کاخت و زمزمه‌ی جوشیدن سماور بزم ما را کامل و رنج و ناراحتی راه را از تن ما دور کرد.

فردای آن روز عازم متسختا شدیم. راه با پیچ و خم زیاد از میان تپه‌ها و گاهی نیز از کنار گودال‌هایی می‌گذشت که در گوشه و کنار آنها قبرهایی وجود داشت. روی قبرها را با چهار خشت خام پوشانده بودند و جهت همه‌ی آنها رو به سوی مشرق بود. از پای برج و بارویی که طبق معمول به دستور ملکه تامارا ساخته شده بود عبور کردیم. خرابه‌های بی‌شماری که در امتداد رود آراگوا و بر بالای کوه‌ها به‌طور متفرق دیده می‌شد، همه آثار و نشانه‌های باقی‌مانده از پایتخت قدیمی گرجستان بود. متسختا آخرین ایستگاه نرسیده به تفلیس بود و ما در اولین ساعات صبح به آنجا رسیدیم و به قدر کافی وقت داشتیم که با فراغ خاطر آنچه از این شهر باستانی بر جای مانده است، خوب تماشا کنیم.

مطابق خبرهای مندرج در تاریخ‌های گرجی متسختا توسط متسختو[2] فرزند کارتلو[3] ــ نیاکان کاتزول[4] [کارتول]ها ــ که در عصر پنج نسل بعد از نوح می‌زیست، بنیادگذاری شده است و این شهر در واقع قدیمی‌ترین شهر جهان است. حالا این روایت‌ها چه درست باشد و چه نادرست، این شهر که در محل تلاقی دو رود گوا و کر واقع است، در قرن دوم عصر ما [بعد از میلاد مسیح] از اهمیت فراوانی برخوردار بوده است. شهر مزبور تا قرن پنجم پایتخت گرجستان بود، ولی در قرن پنجم شاه واختانگ گورگسلانی[5] مقر حکومت خود را به تفلیس انتقال داد. از آن تاریخ به بعد دوران زوال مستختا آغاز گردید. تیمور لنگ در قرن چهاردهم آخرین ضربه را بر پیکر روبه زوال آن وارد کرد. حالا

---

1. Mtskheta
2. Mtskhetos
3. Kartlos
4. Katzevels
5. Wakhtang-Gourgslan

این شهرک دهکده‌ی ناچیزی بیش نیست، اما هنوز هم بنای یک کلیسای بزرگ به نام سوتی ـ تزخوولی[1] یا دوازده حواری در آن باقی است که از عظمت دیر سال و روزهای پرشکوه گذشته‌اش حکایت می‌کند.

باز شمردن فراز و نشیب و روزهای خوش و ناخوش این بنا در واقع یادآوری تمام تاریخچه‌ی این شهر است.

بنا به روایتی ـ که هر فرد گرجی چون نص صریح به آن ایمان دارد ـ یکی از یهودیان اهل متسختا که به هنگام رحلت مسیح در بیت‌المقدس اقامت داشت، نیم‌تنه‌ی یکپارچه و دوخته نشده‌یی را از آن شهر برای خواهرش سیدونی[2] سوغات آورد. خواهر به محض آنکه این جامه‌ی متبرک و خدایی را پوشید، مرد و او را با همان لباس به خاک سپردند، بدون آنکه در آن دوره چندان توجهی به این لباس مقدس بکنند.

در سال ۳۱۸ [میلادی/ ۲۴۴ پیش از آغاز هجرت] وقتی مریم؟[3]، شاه ساسانی به صدای نینای[4] مقدس به دین مسیح ایمان آورد، از طریق رؤیای صادق، محلی را که جامه‌ی حضرت عیسی در زیر خاک آن دفن شده بود، دریافت. وقتی زمین را کندند، جسد سیدونی مقدس راکه آثار حیات هنوز در او باقی بود و عطر بسیار خوشبویی از آن جسد به هوا متصاعد می‌شد کشف کردند. مریم در همین نقطه کلیسایی چوبی ساخت و این اولین بنای شهر و همچنین آغاز تاریخ پادشاهی کشور او است.

در سال ۳۷۸ شاه مهرداد[5] بنای اولیه را مبدل به یک کلیسای سنگی کرد و نام آن کلیسا را دوازده حواری گذاشت. او در ضمن صومعه‌یی نیز به آن اضافه کرد که کاتولیکوس [جاثلیق، خلیفه]های گرجستان از آن تاریخ که از روحانیان بزرگ انطاکیه[6]

---

1. Sveti-Tzkhoveli　　2. Sidonie

۳. Miriam: در طی تاریخی که نویسنده به آن اشاره کرده است، شاپور دوم از سلسله‌ی ساسانی در ایران با قدرت سلطنت می‌کرد و او از حامیان دین زردشتی و مخالف با گسترش نفوذ مسیحیت در قلمرو این سرزمین بود. البته به موجب پاره‌یی روایات، قیصر روم دختر خود مریم را به تزویج خسروپرویز [۵۹۰-۶۸۲م] درآورد و شیرویه از او زاده شد. بنابراین داستانی که در بالا شرح داده شده است با هیچ‌کدام از رویدادهای تاریخی ایران تطبیق نمی‌کند و احتمالاً مربوط به اسطوره‌ی پادشاهان محلی است.م.

4. Sainte Nina　　5. Mithridate

۶. Antioche: انطاکیه یا با اسم باستانی آنتیوخیا، شهری است در جنوب ترکیه که سلوکوس اول در حدود سال سیصد بنا کرد و به نام پدرش آنتیوخوس نام نهاد. رفته‌رفته یکی از شهرهای بزرگ و بعد مرکز ایالت آسیایی امپراتوری روم گردید. انطاکیه در تاریخ مسیحیت به سبب شوراهای دینی که در

←

جدا و در تصمیمات مذهبی دارای رأی مستقلی شدند، در همین محل سکونت داشته‌اند. تمامی پادشاهان گرجستان، حتی بعد از نقل مکان واختانگ گورگسلانی از متسختا به تفلیس، باز هم در همین معبد تقدیس و تدفین شده‌اند. در سال ۱۳۱۸ [۷۱۸ه‍ ق] ساختمان کلیسا بر اثر زمین‌لرزه‌یی تقریباً با خاک یکسان شد. ولی در همان سال شاه گئورگی[1] به بازسازی کامل آن همت گماشت. کمی بعد لشکریان تیمور لنگ به خرابی و غارت آن پرداختند. در پایان قرن پانزدهم آلکساندر اول آن را از نو ساخت. یکصد سال بعد زمین لرزه‌ی دیگری گنبد آن را سرنگون کرد و به سایر قسمت‌های بنا نیز آسیب فراوان رساند. در این هنگام استقلال گرجستان در آستانه‌ی زوال بود. شاه‌واختانگ[2] و ملکه ماریانا[3] برای آخرین بار مرمت و تعمیر این کلیسای قدیمی را به عهده گرفتند.

کلیسای بزرگ متسختا همانند کلیسای آنانور در محوطه‌ی چهارگوشی متکی به چندین برج محصور است. از صومعه و از محل سکونت کاتولیکوس‌ها جز مشتی خاک و خرابه چیز دیگری به جای نمانده است؛ اما ساختمان خود کلیسا که با سنگ سماق سبزرنگ با جلای مایل به سرخ ساخته شده به‌خوبی محفوظ مانده است. این کلیسا با گنبد مخروطی‌شکل و شکوه و جلال تا اندازه‌یی چشمگیرترش نمونه‌ی کاملی از سبک معماری گرجی است.

دیوارهای خارجی کلیسا با تصویر درختان مو، عقاب‌ها، صلیب‌ها، شیرها، گوزن‌ها و فرشتگانی که به طور نگونسار در حال پروازند، زینت یافته است و تمامی این تصویرها روی سنگ حکاکی شده‌اند. دوازده نقش برجسته که به صورت بادبزن حکاکی شده، معرف دوازده حواری حضرت مسیح است. در گوشه و کنار دیوارها نیز نوشته‌هایی با خط هیروگلیف عجیب مشاهده می‌شود که در انتظار شانپولیون[4] دیگری است تا

→

آنجا تشکیل شده، اهمیت دارد. در آنجا بود که پیروان عیسی برای نخستین بار مسیحی خوانده شدند. به نقل از دایرة المعارف فارسی مصاحب. م.

1. George　　2. Wakhtang　　3. Marianna

۴. [jean Francois] Champollion: (۱۸۳۲-۱۷۹۰) یکی از مصرشناسان برجسته فرانسوی است که از آغاز جوانی به خواندن کتیبه‌هایی که دانشمندان اعزامی بوناپارت از روی نوشته‌های بناهای تاریخی مصر رونویسی کرده بودند، علاقه پیدا کرد و به همین منظور به یادگرفتن زبان‌های شرقی، به‌خصوص قبطی، که کلید اصلی این معما بود، همت گماشت و سرانجام موفق شد رموز خط هیروگلیف را کشف

←

مفهومشان برای همه معلوم گردد. در قسمت سر در ساختمان سنگی گذاشته شده و این سنگ به شکل دستی است که گونیایی را در میان انگشتان خود نگه داشته است. طبق افسانه‌یی که در میان مردم رواج دارد، گویا معماری که کلیسای سوتی ـ تزخوولی [1] را می‌ساخته یک روز می‌بیند یکی از شاگردانش در قله‌ی تپه‌یی در کرانه‌ی چپ رود آراگوا کلیسایی به نام جواری ـ پاتیوزانی [2] می‌سازد که از کلیسای او بسی زیباتر است. وی از فرط حسادت و غصه یکی از دست‌های خود را می‌برد. این دو کلیسا سابقاً با یک زنجیر اسرارآمیز به هم وصل می‌شدند و از این طریق قدیسین هر دو کلیسا شبانه با هم ملاقات و بحث مذهبی می‌کردند. سرتاسر این منطقه سرشار از اعجاز و اسرار است. به کوه کازبک ـ که در زمان‌های گذشته محل اعدام پرومته [3] بوده است ـ اکنون طنابی آویزان است که به وسیله‌ی آن می‌شود به داخل غاری راه یافت که در میان عجایب آن غار چادر ابراهیم و گهواره‌یی که عیسی در بچگی در آن خوابیده بود، وجود دارد. اما این طناب بسیار مقدس جز به چشم پاکان و اوتاد روزگار به چشم مردم عادی دیده نمی‌شود؛ و دروغ چرا ما هم آن را به چشم خود ندیدیم.

داخل کلیسا بسیار تماشایی است. گنبد آن با نقاشی‌های گیرا تزیین یافته، ولی گذشت زمان رنگ آنها را تا حدی از بین برده است. تصویر بسیار بزرگی از عیسی مسیح را روی دیوار نقاشی کرده‌اند، اما سربازان نادرشاه این شمایل را با پیکان‌های خود هدف قرار داده و آن را سوراخ سوراخ کرده‌اند. یک پرده نقاشی که صحنه‌های مذهبی را نشان می‌دهد و خوب نگهداری شده است، از نظر داشتن تصاویر زیبا بسیار شایان توجه و ارزنده است.

محل قبر سنت سیدونی در درون عمارت کوچکی واقع است. از خلال خلل و فرج سنگ‌هایی که این بنا با آنها ساخته شده است، در زمان‌های گذشته روغن مقدس تراوش می‌کرده. ولی در زمان ما دیگر این عبادتگاه از آن معجزه‌ها نشان نمی‌دهد. اما در هر

←
کند. او برادری بزرگ‌تر از خود داشت که او هم باستان‌شناس معروفی است. به این جهت این دانشمند مصرشناس را بیش‌تر با شهرت شانپولیون جوان می‌شناسند. م.

1. Sveti-Tzkhoveli

۲. Djouari-Patiosani: به معنای صلیب مقدس [این توضیح از نویسنده است].

۳. Prométhée: در اساطیر یونان رب‌النوع آتش و خالق نوع بشر و مظهر نبوغ انسانی است. او آتش آسمان را ربود و به انسان داد و از این رو مورد خشم زئوس، خدای خدایان واقع گردید و به جرم این گناه او را در کوه قفقاز به میخ دوخت و به زنجیر کشید و به عذاب ابدی محکوم کرد.... م.

حال، نقاشی های آن که صحنه‌هایی از نحوه‌ی ایمان آوردن مریم؟[۱] و سایر وقایع تاریخی را نشان می دهند، کم‌تر از اعجاز نیست. لباس اشخاصی که در تصاویر دیده می‌شوند، به خصوص لباس ملکه، عبارت از نیم‌تنه‌ی کوتاه و شلوار ارغوانی و کلاه بزرگ قرمز رنگی است و در خور آن است که به دقت مورد بررسی و مطالعه‌ی لازم قرار گیرد. کلیسای سوتی ـ تزخوولی[۲] در واقع سن دنی[۳] گرجستان است. در این کلیسا مقدار زیادی از مقبره‌های شاهان، کاتولیکوس‌ها، شخصیت‌های معروف، از جمله از شاه‌زادگان، قبر موخران[۴] و اوربلیانی[۵]، آنتوان اول[۶] (۱۷۸۸)، دومنتیوس دوم[۷] (۱۶۷۶)، از ملکه‌ها آن‌آباشیدزه[۸] (۱۷۴۹)، روداما[۹] (۱۶۷۹) و ماریان[۱۰] (۱۶۸۰) و [شاه‌زاده] گئورگی دوازدهم[۱۱] (۱۸۰۰) و سرانجام قبر ملکه تامارا همسر گئورگی یازدهم[۱۲] (۱۶۸۴) ـ که البته او را نباید با همنام معروف خود ملکه‌ی افسانه‌یی گرجستان اشتباه کرد ـ قرار دارند. تمامی این قبرها به‌طور ساده یا با سنگ‌هایی پوشانده شده‌اند و هرکدام کتیبه‌یی که نصف آن محو شده است، دارد.

در مخزن کلیسا گلدان‌های مقدسی که روی آنها با هنرمندی تمام کار شده و نسخه‌های خطی بسیار قدیمی کتاب‌های مذهبی، تصویر کوچک عیسی بر صلیب که از چوب صلیب واقعی ساخته شده است و با نوارهای مخمل سرخ رنگی اطراف آن را پوشانده‌اند، نگهداری می‌شود. بعد از آنکه گرجستان به روسیه ملحق گردید، تمامی این آثار متبرک به مسکو فرستاده شدند، ولی در عرض یک شب خودبه‌خود دوباره به متسختا برگشتند.

این کلیسای بزرگ تنها نشانه‌ی عظمت دیرسال و قدیمی متسختا نیست، بلکه کلیسای سامتاورو[۱۳] (اسقف‌نشین) که در آن میر[۱۴]، چهل‌وسومین پادشاه گرجستان به خاک سپرده شده است، همچنین معبد آنتیوخا[15] که بر لب رودخانه واقع و عبادتگاهی است که در دل یک تخته‌سنگ حفر و عیناً از روی غار بیت‌لحم تقلید شده است؛ و نیز

---

۱. در اصل Miram.

2. Sveti-Tzkhoveli

۳. Saint Denis: نام یک معبد قدیمی در پاریس که اجساد قدیسین زیادی در آنجا مدفون شده است و تاج و شمشیر و عصای پادشاهی شاهان فرانسه را در آن کلیسا نگهداری می‌کردند. م.

4. Moukhran
5. Orbeliani
6. Antoine I
7. Domentius II
8. Anne Abachidze
9. Rhodama
10. Marianne
11. George XII
12. George XI
13. Samthavro
14. Mir
15. Antiocha

یک کلیسای زیبای ارمنی موسوم به کلیسای حضرت مریم و خرابه‌های قصر ناتسیخواری[1]، محل سکونت نخستین پادشاهان گرجستان، از دیگر آثار دیدنی این شهر باستانی محسوب می‌شوند.

در هر پاییز، این شهر قدیمی سلطنتی گویی از خواب سالانه‌ی خود بیدار شده از شب ۹ تا ۲۱ اکتبر زائران مسیحی از چهارگوشه‌ی گرجستان به سوی آن هجوم می‌آورند تا مراسم عید سالانه را برگزار کنند و همه‌ی آنها در اطراف کلیسا گرد می‌آیند: عده‌یی در زیر چادرها و افراد بی‌چیزتر زیر چتر آسمان. فردای آن روز زنان در داخل کلیسا نماز کوتاهی می‌خوانند، ولی مردان به همان نگاه مختصر از بیرون کلیسا قناعت می‌ورزند. آنگاه زائران در مسابقه‌های پیاده‌روی و اسب سواری با یکدیگر به مبارزه برمی‌خیزند. تمام شب به شادخواری و عیش و نوش می‌گذرد. به افتخار سن گئورگی سفید[2] می‌خورند، می‌آشامند و لذت می‌برند و جامعه‌ی روحانیت نیز از همه جزئیات و مراحل این مراسم ولو گناه‌آلود هم باشد سخت راضی و خوشحال است، زیرا جمعیت برای پرکردن جیب‌های آنان، با دست پر و با نذر و نیاز فراوان به درگاهشان آمده است. حتی تاتارها نیز در این جشن شرکت می‌کنند، بدون آنکه حضور آنان در خاطر این کشیشان خطاپوش ذره‌یی غبار ملال بنشاند.

فاصله‌ی متسختا تا تفلیس فقط بیست ورست است. راه از روی رود کر از طریق پلی می‌گذرد که در سال ۱۸۴۱ بر روی پایه‌های اولیه پلی منسوب به پمپه ساخته شده است. آنگاه از روی خط آهن پوتی به تفلیس گذشته و در امتداد کناره‌ی راست رودخانه به سمت مقصد پیش می‌رود. در دامنه‌ی کوه‌هایی که حول‌وحوش رود کر را احاطه کرده‌اند، غارهای چهارگوشی را دیدم که آنها را در ارتفاع بلندتر از قد آدمی، در دل صخره‌ها، کنده بودند. مانند غارنشینان آمریکاییِ ماقبل تاریخ و قوم معروف کلیف‌دولینگ[3]، بومیان ما قبل تاریخِ این پناهگاه‌های زیرزمینی نیز قطعاً نشانه‌هایی از جای پای خود روی سنگ‌ها گذاشته‌اند که در اثر نفوذ تدریجی آب و گذشت قرون و

---

1. Natsikhvari
2. Le blanc saint George

۳. Cliff-Dewellings یا (Cliff-Dwellers) به گروهی از مردم ماقبل تاریخ آمریکا اطلاق می‌شود که در تپه‌ها و پرتگاه‌های کنار دریا زمین را می‌کندند و برای خود منزل و پناهگاه درست می‌کردند. [بیش‌تر در نواحی آریزوناو مکزیک جدید]. م.

اعصار از میان رفته است. این غارها هنوز کاوش نشده‌اند. وقتی به مقابل دهکده‌ی آوشال[1] رسیدیم راه از حاشیه‌ی رودخانه دور شد و در امتداد خط مستقیم به سوی جنوب سرازیر گشت و آن‌گاه بعد از گذشتن از دو آبادی گرجی‌نشین به نام‌های دوک[2] و کازارمی[3] وارد سرزمین مهاجرنشین آلمانی الکساندروف[4] واقع در کناره‌ی چپ رودکر شد و سرانجام از میان رشته‌کوه‌هایی که اطراف تفلیس را احاطه کرده‌اند روبه بالا رفت. در یکی از انحناهای راه صلیب یادبودی نصب کرده بودند و روی آن این جمله خوانده می‌شد:

«روز دوازدهم اکتبر سال ۱۸۷۳ جان امپراتور نیکولا به خواست خداوندی به طور معجزه‌آسایی از خطر حتمی نجات یافت و دست قادر متعال اسبان کالسکه‌ی امپراتوری را که رم کرده بودند، درست بر لب پرتگاه متوقف ساخت.»

از بالای کوه چشم‌انداز زیبایی از تفلیس و کازبک دیده می‌شد. اسبان ارابه به چابکی حومه‌های پایتخت را درنوردیدند. از نظر جا این‌بار تکلیف ما معلوم بود. دستور دادیم ارابه را یکراست به سوی هتل لندن برانند. از تهران به این طرف این اولین بار بود که این‌قدر راحت و بااطمینان خاطر در جایی مستقر می‌شدیم و جای بسی خوشوقتی بود که بعد از آن همه خستگی و کوفتگی راه از تمامی وسایل آسایش و استراحت که در هتل‌های اروپا فراهم است، در این هتل نیز در دسترس ما بود.

عصر همان روز به کنسولگری بلژیک رفتیم. آقای رولو[5]ی نازنین به فیلادلفیا اعزام شده بود و قنسول جدید آقای پ. هاژمن[6] که یکی از دوستان دوران بچگی من است، به جای او آمده. او و همسرش از ما خوب پذیرایی کردند. این دوست قدیمی وقتی اطلاع یافت که تصمیم گرفته‌ام از طریق طرابوزان[7] و قسطنطنیه [استانبول] به اروپا برگردم، قول داد فوراً از طریق تلگراف وضع هوا و ساعت توقف کشتی در بندر پوتی را سؤال کند و به ما خبر دهد.

فردای آن روز، به پیش آن عده از کارکنان بلند پایه که محبت آنان در توفیق ما در این سفر بسیار مؤثر بود رفتیم و از فردفرد آنان صمیمانه سپاسگزاری کردیم. شاه‌زاده دوندوکف ـ کورساکف[8] به سن پطرزبورگ رفته بود، به این جهت نایب مناب او ژنرال استاروسلسکی[9] ما را به حضور پذیرفت.

---

1. Avchale
2. Douk
3. Kazarmi
4. Alexandroff
5. M. Reuleaux
6. M. P. Hagemans
7. Trebizonde
8. Dondoukoff-Korsakoff
9. Starocelsky

جواب تلگراف قنسول ما همان‌روز از پوتی رسید: «سد غیر قابل عبور است، کشتی‌ها نزدیک نمی‌شوند.» برای من فقط یک راه در پیش بود و آن هم رفتن به باطوم بود. اما همه سعی داشتند مرا از مراجعت از طریق این راه منصرف کنند و معتقد بودند اگر چنین مسیری را انتخاب کنم، بدون تردید در میان راه به قتل خواهم رسید. دیگر چاره‌یی نبود جز آنکه با اوئیلن به ولادی قفقاز برویم و از طریق وین به وطن برگردیم.

بعد از گذراندن سه روز بسیار خوش در تفلیس، روز جمعه پانزدهم [دسامبر] ساعت چهار بعد ازظهر از آن شهر حرکت کردیم. برای آنکه در چاپارخانه‌ها برای جابه‌جا کردن اسباب و لوازم سفر وقت بیش‌تری تلف نشود وسیله‌ی نقلیه مستقیمی کرایه کردیم. سرهنگ تومیش[1] که نسبت به ما محبت و حسن ظن خاصی داشت، نوشته‌یی به ما داد که در آن به مسئولان چاپارخانه‌ها دستور داده شده بود بدون معطلی اسب در اختیار ما بگذارند. ما طی یک سفر بدون وقفه‌ی سی ساعته، دوباره از تنگه‌ی داریال عبور کردیم. با وجود سرمایی وحشتناک بسیار خوشحال بودیم که آن مناظر عظیم و باشکوه را بازهم می‌دیدیم.

ساعت یازده شب قطار از ولادی قفقاز حرکت کرد. صبح فردای آن روز وقتی دیرتر از معمول از خواب بیدار شدیم، ترن به آرامی روی علفزارهای پوشیده از برف به پیش می‌رفت. در سمت جنوب، کوه البروس مانند جسم عظیم و غول‌آسایی که از نقره به آن صیقل زده باشند، در قسمتی از آسمان آبی می‌درخشید. مدت درازی فرصت داشتیم تا این غول عظیم را تماشا کنیم. ولی بعد ابرها، آسمان را پوشاندند و این قله‌ی خوشبخت پرافتخار در میان مه غلیظی که سرتاسر افق را فراگرفته بود، محو گشت. روی استپ گلوله گلوله برف می‌بارید. آنگاه من از جای خود بلند شدم و با احترام تمام با سرزمین شرق خداحافظی کردم؛ با سرزمینی که روزهای بسیار خوشی را در آن گذراندیم. در اینجا برای آنکه بیش از این نسبت به حریم آقایان موری[2] و بدکر[3] تجاوز و بی‌حرمتی نکرده باشم، آخرین برگ دفترچه‌یی را که حاوی یادداشت‌های قلم‌انداز و گذرای این سفر است، در همین‌جا می‌بندم.

---

1. Thomisch 2. [John] Murray 3. Baedeker

فهرست راهنما

- فهرست نام‌های کسان
- فهرست نام‌های جاها و اعلام جغرافیایی
- فهرست نام‌های نژاد، سلسله‌ها و...
- فهرست نام‌های کتاب‌ها، مجله‌ها، روزنامه‌ها، آثار نقاشی و...
- فهرست بعضی از اصطلاحات ویژه

فهرست نام‌های کسان

ب

فهرست نام‌های جاها و اعلام جغرافیایی

ش

گ

فهرست نام‌های نژادها، سلسله‌ها، قوم‌ها، خاندان‌ها، دین‌ها، زبان‌ها و...

فهرست نام‌های کتاب‌ها، مجله‌ها، روزنامه‌ها، آثار نقاشی، آثار موسیقی و...

فهرست بعضی از اصطلاحات ویژه

الف

ب

پ

ت

ج

خ

د

ر

ز

س

Ernest Orsolle

Le Caucase et La Perse

Traduit par

A. A. Saʿīdī

Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehrān, 2003

Ernest Orsolle

Le Caucase et La Perse

Traduit par

A. A. Sa'īdī

Institute for Humanities
and
Cultural Studies

Tehran, 2003

شابک ۷-۰۰۰۰-۴۲۶-۹۶۴
ISBN 964. 426. 000 .7

۲۳۰۰ تومان